تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر
هست از طریق نسبت کوته تر از وتر

گوشی که در مدیح تو اش گوشوار نیست
باد اهمی چو گوش صدف ها بحشر کر

عدل مؤیدت ز ستم خلق را مناص

وله فی مدیحه ایضا

بخت مظفرت ز فنا ملک را مفر

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر درر
در زد یکی گفتم که گفتا منم بگشای در

جستم ز جا رفتم دوان آسیمه سر دل لرزان
تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر

پرسیدم آخر کیستی در زدی گدائی چیستی
بموجبی را نیستی همچون غریبان در بدر

زین پاسخ آمد در غضب زد صد گمانی از [illegible]
رهزن نیم کاین نیم شب آرم بهر کوئی گذر

بگشای در تا دانیم جان را قدم افشانیم
بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر

از آن صدای آشنا در موج خون گردم شنا
جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در فکر

تا که بخود لرزید ما وانگه بسر لغزید ما
ما تا خطا ورزیده ایم زان خطا دیدم خطر

آسیمه سار و سرنگون وا ز برون از در درون
او غرق خوی من غرق خون او منفعل من محتضر

القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب
از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر

در باز کردم بهر خش دیدم جمال فرخش
وز شرم شیرین پاسخش افتاده در بوک و مگر

ترکی درآمد خوی زده یک ساتکینی می زده
خوی بر جمال وی زده چون بر گل سوری مطر

خویش چو آتش توسنا رویش بخوی سوسنا
کالریم غنجا و فی البدر حسنا ان سفر

غنجش فزون نازش فره جعدش همه پیچ و گره
گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر

روشن رخ و تاریک مو شیرین زبان و [illegible]
دشمن نهان و دوست و نیکو جمال و بد سیر

گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان
دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر

فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان
خورشید در دو دره دهان فولاد دل سیمین بر

باری چو آمد در سرا دیدا بخیان شرمان مرا
گفتا که بموجب چرا از وصل من جستی حذر

من با هم و در تیره شب [illegible]
در تیره شب ها عجب نیکوتر آید در نظر

گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا
ای رویت آزرم ختا ای مویت آشوب تتر

گفتا بهل این ها بهو عذری که چندین مجو
برخیز و سنگین کن سبو زان باده پر شور و شر

زان باده کز وی خار خشک آید دو صد مشکین نبیت
از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور

دفع کرب نفع ترح کان طرب جان فرح
ریحان دل روح قدح نیران غم نور بصر

بویش بعنبر ماندا رنگش بگوهر ماندا
بیجاده تر مانند او لولوی خشک مستتر

هم عقل را پیوند از و هم جان و دل خورسند از و
هم اهرمن در بند از و هم زو معاصی مغتفر

از بسکه صافست و روان هم ظاهر و هم نهان
همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور

تو به زان خورد پیلی شود در جو چکد نیلی شود
وزان ابابیلی شود خجلت ده طاوس نر

تا دوان از ان گر نوشد از تنگ ظرفی جوشد
تا روز حشر ار گو شد از گل فرو ماند چو خر

حالی ز جا برخواستم خاطر ز غم پیراستم
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر

آماده کردم بهر وی نای و رباب و چنگ و نی
نقل و کباب و جام می اسباب عشرت سر بسر

مگشو وشش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا
اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر

زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی
عیش جهان را حاصلی نبود ز صحبت خوبتر

بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به
بنشین بخور بستان بده شادی بیا و ز غم ببر

هم بدله شنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو
هم ساتکین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر

خواهد گذشتن چون جهان زان خوش غم بر زن جهان
گر نقش بنیاد و نهان باقی نماند اثر

شادی خوش است و خرمی گر نقش باشی و کمی
جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر

امنیت نقد حال ما گر راست فرخ فال ما
قسمت نماند و سال ماجرا آن نباشد ای پسر

امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم
زیرا که فردا هشتیم رخت عزیمت بر سفر

نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد
در غم چنان افسرده شد کاتش ز خاران شاخ شجر

زالماس هجران سائیم از خنجر جانم [illegible]
از دست رفت از پا نشست یعنی زد بر روی و بسر

گریه کرد و هی جزع تا لاله کرد وی فرع
می گفت اسکت یا لکع غدبت طرفی بالسهر

خیری نبود از ارغوان چنبر نمود از خیزران
افشاند بر گل ضیمران آزرد یاقوت از گهر

پرتاب کرد از سر کلاه از ده هلال آزرده
صد خنجرش در هر نگه صد ناوکش در هر نظر

ای ریخته بر گل گهر ای بیخته بر مه عبیر
ای بر سمن از عبهرا بارید مروارید تر

جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان نوح خجل
چون نوح هر دم متصل گویان که رب لا تذر

گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خامش نشین
چند ام ز خود سازی غمین چندم زند گوئی نتر

می گفت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس
چون غافلان از پیش و پس آشفته حال [illegible]

گر پیشه را مخترع که شیوه را مبتدع
فاخش الاسی فعلک واحذر کل الحذر

نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه تقی
نه پاکدامن نه شقی نه مثل من نه بس کم

این آرزو باری بهل گر من نخواهی شد بحل
دانم خجل گردی خجل گر رخت بندی زی حضر

حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا
جان و دل آزردن چرا از بهر مشتی سیم و زر

چنداز پی خیل و رمه این ها بهودین بده
دنیا نماند اینهمه گیتی نیرزد اینقدر

گیرم سفر کامت بود خورشیدسان بامت بود
یکصبح تا شام است و بس از خاوران تا باختر

چندان نیرزد این عنا گر حضرتی گردی جدا
گو را ظفر بخشد خدا بر خسروان دادگر

شاه فریدون کز سمک بر رفته چترش تا فلک
با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر

فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین
با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر

مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد
هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بحر و بر

مناص: پناه گاه

یعنی منتظر آمدن از حیثیت غنج چنین نظر کند و ماننده ماه شب چهارده است چون آشکار شود

غنج: ناز و کرشمه

فره: بسیار

پرنیان: [illegible]

ترح: سختی روزگار

مغتفر: آمرزیده

بق: پشه

اسکت یا لکع: یعنی خاموش شو ای احمق

غدبت طرفی بالسهر: یعنی معذب ساختی چشم مرا به بیداری ۱۲

به عالم داده کیا کاخش عطاف از کیان — جنت ز خلقش یک گیاه دوزخ ز قهرش یک شرر — عین یقین عون زمان شاه جهان ماه مهان — غیث کرم غوث امم فصل الخطاب اصل الظفر

کان بهی بحر بها هم بادهی هم باخهی — خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر — مذبوح ز تیغش سمک مجروح از رمحش فلک — مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش بشر

خشمش جحیم و روح جانفزا قهرش چو جنت جانفزا — هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر — عالم ز عدل او حرم ایمن بعهدش کرم — با بی ز حلق آوارم تا بی تیغ او استقر

ای چون شعاع مهر و تیغت برق خشک و تر — وی چرخ پیروزه صبحگه صیتت گرفته بحر و بر — خنک صبا تیغت و با از این با وزان صبا — خاک بداندیشان هبا خون ستمکیشان هدر

بر هر پلیدی قهرمان بر هر بلادی قهرمان — بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر — روزی که از تیغ کوان از خاک روید ارغوان — وز نوک ناوک خون روان گردد چو چشمه تیغ بر

از گرد و خون خاک زمین ماند بجا از اهل چین — گر اطلس آتش آستین ور قندس آتش آستر — از بس سنان و تیغ و شل بارد به تنها متصل — وز بس خدنگ جانگسل گردد بدلها کارگر

گوئی خدای آسمان می‌ها فرید اندر جهان — جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر — وز بسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجین — گوئی همه خاک زمین جان دارد از جان نور

چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون خون — از نیش تیغ آنگون وز نوک تیغ جانشکر — محنت بدرد تا فلک تیغت ببرد تا سمک — نقش بقا سازد حک این آتشین آن تیز پر

گوید عدو تیغ مبدم از خوف جان در قدم — یا حبذا دار العدم یا مرحبا نار السقر — گوید ز بس خوف قصاص این المفر این المناص — این النجاه این الخلاص این المقام این المفر

شاها مرا یک ملتمس باقیست بشنو یک نفس — کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی بال و پر — سالیست افزون تا مرا از قرآن نمودی ترترا — هم سیم دادی هم زر هم گنج دادی هم گهر

نبس زر و سیم خواسته بخشیدیم ناخواسته — واکنون ز جا برخواسته عزمم بآهنگ سفر — تا اسب دارم نه رهی نه زر سیم و زر جیبم تهی — هم در سرم فکر رهی هم در دلم عزم خطر

هم زر خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری — هم بنده خواهم بربرم هم باره خواهم چون پسر — هم خواهم از گیتی خدا کش جان یک گیتی فدا — خواهم که احرامی مرا افزون کند سیمی دگر

هم خواهم اندر بارگه بارم دهی بیگاه و گه — زانپس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور — از تو سخا وز من ثنا از تو عطا وز من دعا — از تو کرم وز من وفا از تو مراد از حق ظفر

تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن — تا ناله خیزد از دهن تا هاله گیرد بر قمر — یارت فزون حشمت قلیل این یک عزیز آن یک ذلیل — این یک صحیح آن یک علیل این شادمان آن نوحه گر

قاآنی این اشعار تو وین پر هنر گفتار تو — رونق ده بازار نو در نزد شاه دادگر

وله فی مدیحه ایضاً

ای ترک میفروش ایا باده میگسار — بنشین و می بنوش برخیز و می بیار — راه خطا مرو ترک عطا مکن — بیخ وفا مکن تخم جفا مکار

بستان پیاله بنوش بنشین بگو بکوش — چندت زبان خموش چندت روان افگار — پیش آر چنگ و نی بردار جام می — بفشان ز چهره خوی بنشان ز سر خمار

زیور چه میکنی زیور تراست ننگ — زینت چه میکنی زینت تراست عار — زیور ترا بس است آن موی چون عبیر — زینت ترا بس است آن روی چون نگار

برگیر چنگ و جام در ده صلای عام — خوشتر از آن کدام بهتر از این چه کار — پائی ز روی وجد بر آسمان بکوب — دستی برای رقص از آستین برآر

بنشین بدانسان تا از لب دو رخت — پر گل کنم دهان پر گل کنم کنار — می ده مرا چنانکه هر دم ز بیخودی — آویزمت بجهد در زلف مشکبار

هی گوییمت سخن هی گیرمت بر — هی بوسمت دهان هی بوسمت عذار — ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون صبر سودمند چون پند سازگار

گوید از جهان هر تن که بست رخت — در بند مار و مور گردد تنش دچار — من در حیات خویش از خط و زلف تو — افتاده ام اسیر در بند مور و مار

ای ترک کاشغر ای شمع خاتغر — ای سرو کاشغر ای ماه قندهار — رو ترک کن ادب دیوانگی طلب — از روی اختیار در عین اقتدار

چند از پی هنر پوییم در بدر — چند از پی خطر پوییم زار زار — خاموشی آر و گفتار بی شمر — بیهوشی آورد سودای هوشیار

دانش بپای طبع نبدست همنشین — فکرت بر آه نفس و امیست استوار — آن بند و بشکن این دام و رگسل — زین بند شو برون زین دام کن فرار

نی نی ز هوش و عقل ما را گزیر نیست — کاین هر دو لازمست در مدح شهریار — دیباچه مهی فهرست فرهی — عنوان آگهی دیوان افتخار

دریای مکرمت دنیای معدلت — کیهان منزلت گردون اقتدار — سلطان بحر و بر دارای خشک و تر — نقاد خیر و شر قلاب نور و نار

فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او — بر خلق آیتی از فضل کردگار — نطقش همه گهر رایش همه هنر — بختش همه ظفر شخصش همه وقار

جان هیولای او در پیکر است تنگ — سر بر رضای او برکرد دست بار — کیهان ز بخت او چون بخت اهرمن — دشمن ز رمح او چون رمح او زار

هر جنبشی که هست مقصود آسمان — تا زنده طی کند عزمش بیک بیدار — شخصش ببین برخش با دست گنج بخش — ابرار بدیده بر فرق کوهسار

صیت: آوازه

قندز: جانوری است از پوستش پوستین سازند

حک: محو کردن

عبقری: بزعم صاحب قاموس نام جائی که در او جن بسیار است و هر چیز خوب را بدان نسبت دهند ۱۲

خوی: عرق

مل: شراب

کاشغر غاتغر کاشغر: هر سه شهری است از ترکستان

فرخ: تخلص شاهزاده ... نواب ... میرزا

بنگر بروز جنگ که زرش درون جنگ
مهرش سرشته اند در جان آدمی
محصور عمر اوست ادوار آسمان
از سهم تیر تو در وقت ادار گیر
چندین هزار قرن بلحظه طی کند
سرو لیست رمح تو در جویبار رزم
شاها خدای من داند که روز و شب
برهان قاطع است بر پاکی سخن
باری طلب کنی اجرای بنده را
واله شود مرا از لطف عام تو
بادا خلیل تو چون غنچه شادمان
ز شاهدی که بود روشن از نگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم
برای آنکه ز من ماه من کناره کند
از آن زمان که نگارم کناره جست ز من
ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد
مرا که پنجه من برنتافت شیر ژیان
چو بر مزار من افتد گذارت ای سرکش
دو مار زلف تو گوئی دو مار ضحاک است
گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب
جناب معتمد الدوله داوری که کند
بکاخ شوکتش از مهتران گروه گروه
سحر کهان که ز گردون فروغ مهر منیر
در آمد از درم آنکه برخ نهاده دو زلف
ز جای جستم و او شد چنان سر اسیر
چو نیک رام شد از بس کشیدمش ببغل
نعوذ بالله همسایگان شدند خبر
چو نیک بر من و او انجمن شدند گروه
بمود سیم سرینش چو زر دست افشار
بکرد کونش موئی سه چار رسته چنانک

کوه ار ندیده در بحر بی کنار
ورنه نیافتی جان در بدن قرار
مقصور امر اوست اطوار روزگار
از بیم تیغ تو در روز گیر و دار
خورشید اگر شود بر توسنت سوار
مرگ گوانش بر ترک یلانش بار
شکرانه گویمت هر دم هزار بار
تا شعر من شده است چون تیغ آبدار
افزاید از کرم دارای نامدار
امروز به ز دی امسال به ز پار

در ستایش امیر کبیر معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

بخواه باده و بر ناه هیکل گسار
حدیث زهد و ورع در میان میار ای یار
چه حیله ها که برد خصم نابکار بکار
ز سیل خون بود دم بحر بیکران کنار
ز سوز خویش برآرد ز خود چو نار چنار
تنی نمود با آهوی جان شکار شکار
مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار
ز جان خلق برآورده اند و مار دمار
ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار
عدوی دین را از خنجر نزار نزار
بقصر دولتش از سروران قطار قطار

وله ایضاً فی المطایبه

یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
که عاملان وجوه از محصلان امیر
چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نخجیر
ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر
که ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر
که چون فشاریش از کف برون دود چو خمیر
کسی قنات کهن سال را کند تخجیر

از ترکتاز مرگ امین بود روان
گر نام خسروان یکباره حک کنند
ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای
بر پیکر گوان خفتان شود کفن
ما ناکه در چنار قدرت نهفته اند
قصرت ز خسروان چو ضیفت بر نجوم
روزی که بگذرد نام تو بر لبم
الشاه پیش از این معروض داشتم
بالله اشارتی گر از تو سر زند
تا غنچه بشکفد در صحن بوستان

کرم هزار ملامت کند حسود چه سود
ز قد کج کلهان راستی مگر جوئی
من از خریف نبینم نسیم الخریف که هست
ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین
ولا نسیم صبا هست یک حضرتی و ست
نه من بروی تو ای گلعذار مشتاقم
غم و الم تب و تاب اشک و آه سوز و گداز
مراست دل از آن زلف پر شکنج شکنج
کنی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر
یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین
ملاف بیهده قاآنیا که نتوانی

بسیم چهره فروهشته زلف خم در خم
ولی ز خواندن شعر شب بخوابش کردم رام
یکی گمان غلط برده بخود از سر سوز
نهان ز من بت من بست کونه بند ازار
ز روی حیله فرو چید از قفا دامن
فزود آن طبق سیم سرخ سوراخی
ز فرط شهوت حمد انم آنچنان بخواست

از خرمنش ار کشند برگر و تن حصار
آثار او بس است زانجمله یادگار
وی چون اساس فضل ملک تو پایدار
بر تارک جهان افسر شود فسار
گر اصل خویشتن آتش دهد چنار
کاخت ز نیکوان با غنیت پر نگار
نفرین کنم بخویش از فرط انضجار
گر فضل بیقیاس ز جود مشیار
کامم روا شود ز الطاف شهریار
تا لاله بر دمد بر طرف لاله زار
بادا عدوی تو چون لاله داغدار
کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
وگرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار
تمام سالم از آرزوی چون بهار بهار
مجال نیست کسی را بر هگذار گذار
بیا و جان بره پیک ره سپار سپار
گلیست روی تو گو را بود هزار هزار
نموده عشق تو ما را بدین دو چار دو چار
مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار
کند بلا نرا از تیغ جان شکار شکار
که خلق را دهد از همت بسیار یسار
صفات او را تا عرصه شمار شمار
چو تیغ خسرو آفاق گشت عالمگیر
بدان صفت که کمند ملک بکاسه شیر
بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چو کودکان ستمدیده بر کشید نفیر
بدام عشوه برافشاند دانه تزویر
ز بیم چهره من زرد شد بسان زریر
چو جرم کوکب مریخ در حضیض زریر
ز میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر

کوَ: شجاع گوان جمع او
هبرای: مستمری و مقرری زرد و لوات قرار دهند ۱۲
خریف: فصل پائیز
ژیان: دلیر و شجاع
دمار: هلاک
یسار: دست چپ و توانگری
ازار: شلوار
مطیر: بارنده
حضیض: پستی

دو ترک بر سر من تاختند باد و عمود
بهول سلطنتان راستی بترسیدم
چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم باز
تو ئی که تعبیه گشته است در محاسن تو
بجیب فکرت سر برد و از نشاط نمود
کرای ملحد ملعون مرا چه هنگامه است
ز من بحکم سفاهت فرا گرد و سحر
شدند خلق ز هر گوشه جمع و بربستند
کر آنچه گفت فلان است گفت حرمت
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند
دو ترک سفله و دیده پیش کای قاضی
درون شوشه سیمش است طلق دان
از این مکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت
مرا و یار مرا هر دو بر دو پیش نشاند
بدان رسید که قاضی بجهد از جای
حجاب شرع محمد درکه نپسندد
مرا ملامت مردم بطبع شیرین است
اگر حجاب ملالت ز پیش برخیزد
حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانه است
سه چیز هست که در مملکت بود
نخست یاری دادم غیاث شاد
چنانکه مالک سپاهان بعون یار خدای
ز یمن طالع بیدار شه بساحت آن
شهنشهی که شود طبع وی چو طبع تمور
کریوه بود از مالک زمین و شهر
شمار فوجش چون حصر موج ناممکن
ز خانه که شود وصف خلق او مردم
برو ز رزم که گوئی فرو چکد سیلاب
ز بسکه کار جهان است کرد
ز آفتاب جهانتاب و صیت همت او

که راست گفتی آن هر دو هنگرند و نکیر
بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر
شناختم بفراست که هست اهل سعیر
قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر
تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خبیر
که بیکدگر آمیختند سوسن و سیر
بعنف کردمش اندر کمند حکم اسیر
بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر
اگر طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر
که آنچه گفت فلان خالیست از تزویر
مرا این دو راز عدالت بکش بند و بگیر
گز و بوته کلیچه کان کند اکسیر
چنانکه کاین تشبیه گفت و بکبیر
گرفت داد دل از بوسه آن بت کشمیر
چو خسروان ستمکار بر شود بسریر
مرا این معامله در حشر کرد کار قدیر
بدان مثابه که اندر مذاق کودک شیر
هجوم خلق بمنی مکر بکوی فقیر
که تا بخواب و نفس ها بکار شریر

سطبر سبلت هر یک گذشته از بر و دوش
کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند
به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش
مرا و یار مرا وا رهان از این غوغا
پس از زمانی فرمود با فراست تام
جواب دادم کاین طفل ساده اندر پیش
ور از مهابت من سست گشت بند از ار
چو این شنید برافروخت بال و گفت بخلق
چو میل سر که در سرمه دان کنند فرو
حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدی
مگر ندانی کاین کهنه رند شیراز ای
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم
چو مرد و زن همه رفتند و بر زبانی شد
چنان بخرزه قاضی ز شوق
ز جای جستم و بازو گرفتمش در دست
مرا ببین که فتادند خلق از دنبال
بسی بچهره رندان آستان مغان
چه سوز عشق نداری چه کومت که ججل
تو نقد خویش نهان کن ز خلق قالی

بر آن صفت که ز پهلوی شتر و گوش حمیر
بسوی حضرت قاضی که تا کند تقریر
که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر
دو بدر داز من و یک بوسه و بر شیوه بگیر
چنانکه پرده تمامم درید و این بشر
بمن سپرد و برین شاهد است جم غفیر
چو مرغ در قفس افتاده بر کشید صفیر
خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
گر اشهادتی راست گو کنید تقریر
خرا که طفل ز دل بر کشید ناله زیر
چنان ز شست شق بر نشانه اندر تیر
تو دانی اینکه خداوند بهیله گیر
نهفته بر رخ آن شوخ دید چیرا چنبر
اگر از مهابت سلطان قلم بدست دبیر
گز این معامله بگریز و پند من بپذیر
که بهر کس ملامت همی کنم تدبیر
بود محال که تغییر یابد از تعبیر
بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

در مدح امیر کبیر خسرو خان خواجه حکمران اصفهان

سیم کفایت حکام در نظام امور
بود ز یاری معمار عدل شه معمور
مهد امن و امان خفته حافظان ثغور
ز تف ناخج آتش فشان او محرور
دقیقه بود از عمر او سنین و شهور
علاج خیلش چون منع سیل نامقدور
بنا به که شود نعت رای او مسطور
بگوش گنبد سیمای ز غو شیپور
نماند نقش کجی جز در ابروی منظور
چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور

از آن سه مملکت این مملکت بود ایمن
بسی چاکر خسرو پرست خسرو خان
خدیو خطه ایران زمین محمد شاه
یمین طاعت او هر چه در فلک خرم
عتاب او ملک الموت را همانه
چه فوج فوجی چون دود هر نامعدد
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
سنان نیزه خونخوار شه درون غبار
بروز کارش هر فتنه که زاید دهر
ز آسمان برنیست و ذکر شوکت او

وزان سه آیت رحمت کند عیب ظهور
بصفت که قصه چنان زنک قصور
ز امنی همه دیار آید یار شکور
که شعله ایست ز شمشیر آفتاب حرور
ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور
که جز خدای از و هر که در جهان مقهور
چه خیل خیلی چون سیل چرخ ها محصور
فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
چو دود دوا به درخشنده از شب دیجور
بعارضت بدا آنرا ابر کس مخمور
چو آسمان بزین بر جهانیان مذکور

تغریر: دروغ گفتن، فریفتن
جم غفیر: گروه بسیار
شبدر: کثرت شهوت جماع
خرزه: آلت
دبیر: منشی
تعبیر: ...
مراقب: منتظر و منتظر
ثغور: سرحدات مملکت
کریوه: زمین بلند و کوه

دو خطه اند اقطاع او زمین و سپهر / دو مستمند بدرگاه او صبا و دبور
بگاه بزم بمانند آفتاب کریم / بروز رزم بکردار روزگار غیور
بدشمنان نگرد سورشان شود همه سوگ / بدوستان گذرد سوگشان شود همه سور
بدانشا به که در روز عید پیر و جوان / کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زبان به تهنیت یکدگر گشوده ستند / بروزگار روی از خرمی اناث و ذکور
کمینه چاکر حضرت و که از غلامی شاه / شده است نام نکویش بخسروی مشهور
بخدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان / که هیبت بیم گشادش ز امتداد دهور
درین دیار چنان قدر روی عنبر بود / که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
ز صولتش نزند شیر پنجه با روباه / ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور
گرش خدای و صد ملک جاودان بخشد / بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
وگر بساحت خلد برین گذار کند / بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
بخاک پای شهنشه از آن حریص تر است / که تن براحت و قالب القلب و چشم بنور
چنان ز جودی آموده از ادات شاه / که فرق مینتواند غیاب را ز حضور
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر / که نزد دیده خورشید بین جمال حور و قصور
چنان ز فر وجود تو پیکرش لرزان / که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور
ز نشاه می مهر شه آنچنان سرمست است / که یاد می نکند هرگز از شراب طهور
قدر بخواری اعدای دولتش محکوم / قضا بیاری احباب شوکتش مأمور
فلک بطاعت سکان درگهش مجبول / ملک بنصرت خدام حضرتش مجبور
شها شگفت نباشد اگر بر قصر آیند / بروزگار تو از خرمی و خوشی و طهور
از آن زمان که زمین را بیافریده خدای / چنین شهنشه عادل درو نکرده عبور
چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار / که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل بواسطه تیغ شه جهانسوز است / چو از حرارت خورشید جابه بلور
تویی که کاسه چینی نهد بلارک تو / بخوان رزم تو از کاسه سر فغفور
اگر به بهنه پیکار شه گذار کند / بجای نوش روان زهر قی کند زنبور
ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری / بدانشا به که طوفان نوح از تنور
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب / ز خط طاعت قصاب سر کشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمور است / بساحتش نبود بوم را مجال مرور
دراو بجالت احیا ز بسکه شکر برند / عجب نه گر بدرآیند رفتگان ز قبور
ز هر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع / بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور
شها بعهد تو قاآنی است چون شب قدر / که قدر روی بود از هر که در جهان مستور
ولی بهمین دعا و ثنای حضرت شاه / بطرفه طرف کله ساید از کمال غرور
گشوده هر سر مویش زبان که تا خواند / دوام دولت شه از کردگار غفور
همیشه تا عدد افزوده گردد و کاهد / بگاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور
دوام عمر تو تا آن زمان که آسایند / محاسبان عمل از حساب روز نشور

در ستایش شیراز صانه الله عن الاعوار و اعیان آن و تخلص بمدح معتمد الدوله منوچهرخان طاب ثراه گوید

تبارک الله از پارس آن خجسته دیار / که می نبینند چون اندیار یک دیار
بزیر بقعه گردون بروی قبه خاک / ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق این چنین معمور / بهیچ عصری از اعصار عصری از اعصار
نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت / هوای او همه خرم تر از هوای بهار
ز لاله هر دمن او ست گاهی یاقوت / ز سبزه هر چمن او ست کافی از زنگار
حدائقش زده پهلو بهشت باغ بهشت / ز گونه گونه فواکه ز گونه گونه ثمار
ز بسکه زمزمه سار خیزد از هامون / ز بسکه قهقهه کبک آید از کهسار
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی / هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون / ز رشک بیزی باد ربیع در گلزار
هزار طعنه دمن را بدکه صباغ / هزار خنده چمن را بکلبه عطار
ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه / ز هر کناره قمر طلعتان قطار قطار
چو جسم وامق در تاب زلفشان ز نسیم / چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار
ز رشک خانه صورتگران شیرازش / روان مانی و لوشاست جفت علت عوار
ز هر چه عقل تصور کند در او موجود / ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان / همه طرایف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن منت نگذارد در او / بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
زهی سفید حصارش که نافریده خدای / چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بکرمسیر تخیلات او بوقت ثمر / بسیان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج / بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج / حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید / یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
جبال شامخه اش با سپهر نجوی گو / چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط / چو ماه و مهر شش هر سو هزار جام عقار
ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل / بپای رگشته بهر گوشه مطلع الانوار

سور: عروس
سوگ: ماتم
اموده: انباشته و پر کرده
مجبول: آنچه لازم جبلت و ذات شخص باشد
جابه: جام کوچک و صفحه از بلور و آینه و فانوس بلور و شیشه
قنوع: قانع
بلارک: شمشیر جوهردار
بطرفه: طرفه نام منزلی از منازل قمر ۱۲
لوشا: نام حکیمی است و می گویند کتابی پرداخته بود و انرا نام نهاده چنانکه نام کتاب مانی ارژنگ است آن کتاب را اضافه باو کرده تنگلوشا خوانند ۱۲
عقار: شراب

زبس قلاع و صیاصی زبس بقاع و قصور
صومعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف
زبسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود
ندیده شخص حکیمانش از کمال وقوف
ز لحن مرثیه خوانان او گدازد سنگ
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم
یکی سراید کالمثبت رای اقلیدس
بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز
گرش دو دیدهٔ ظاهر نگر برون آورد
هزار چشم نهان بین خدای داده باو
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان
یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم
هم از عنایت والا داد عروس سخن
خهی وصال سخندان که گشته فقد سخن
ز یک شعیر شعرش کسی فشانده صله
کلامش آب و انست طبعش از حیرت
زالمجان نکنم وصف ائمه بحر محیط
گرش بمن نبود التفات باکی نیست
یکی همین منشش زمانه خورده یمین
ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز
زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم
اگرچه دیر به پیوست با امیر جهان
دو دست است دو دریا و من ز حسرت آن
ز خان چه دم اگر باشدم هزار زبان
چه مدح گویم از حکمران چه که هست
ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت مکرد
کلامت آب روانست و این عجب که مرا
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان
ز بحر جود دو دستش چو هست لجهٔ عمان

زبس مراع و مواشی زبس ضیاع و عقار
مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار
زبسکه رومی و زنگی در این شوند دوچار
خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار
چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نگارد کالمثبت گفت بهمنیار
چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
بنوک کلک تقدیر چرخ بد هنجار
که خیره اند ز بینائیش اولوالابصار
بیکزبانی او یک زبان کنند اقرار
یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بسعی صیرفی طبع و تمام عیار
ز یک بشیزه بنثرش کسی نموده نثار
نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
شناورش بشناره نبرد نکنار
که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
یکی ز سیر سیارش ستاره برده یسار
ز بس که گوهر ریزد ز دست گوهر بار
بگاه شکرش شکر فشاند از منقار
ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار
همی دو دیده دو دریا روان کنم یکبار
یک از هزار کنم وصف اندک از بسیار
یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
بگرد دایرهٔ عیب گیهان احرار
نشسته ز آب روانت بدل غبار نقار
شده بسبب حیرت کشمیر و غیرت فرخار
ز جیب حلمش گو نیست گنبد دوار

بساحتش نبود شخص را مجال گذر
منابرش چو فلک بر تقای خیل ملک
منجمانش بزیج و اسطرلاب
محاسبانش از آغاز آفرینش خلق
هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب
ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان
بویژه حضرت نواب آسمان نواب
تبارک الله اسدالله خان جهان هنر
بنور مردمک چشم معرفت بیند
زهی وزیر سخندان که نوک خامهٔ او
بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین
ز کلک لاغر آن نیکخواه گشته سمین
بدست او است که چون خامه در جنبش
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری
بهفت خط جهان رفته صیت هفت خطش
اگر کمال بود عیب کاش می افزود
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم
یک از هزار نگویم بصد هزار زبان
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب
چه مدح گویم از میر سپهبان که بود
ز شیخ بندر هستم بناله چون تندر
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را
ز فیض صحبت خان نفر نفور نسیم
محمد الکه در اهست عاقبت محمود
بعرق خویش ازین بیش نیست طعن جرانا
ز قدح پارسی چو برگردنت بود تقصیر
جناب معتمدالدوله کز سحاب کفش
سپهر و هر چه در آن نقطه حکم او چنبر

بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار
شمار خلق توانند تا بروز شمار
هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار
نجوم و هیئت و تفسیر حکمت و آثار
یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
محیط دانش و کان سخا و کوه وقار
که هست اهل هنر را بذاتش استظهار
سواد سر سویدای مور در شب تار
شهیر ملک بود بی زبان و بی گفتار
چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار
ز گرز فربهٔ این بد سگال گشته نزار
بدانمثابه که ماهی شنا کند بحار
ولی نه نثر دثارش بود نه شعر شعار
ولی ز هفت خطش نیست خط یک دینار
بعیب او و بعیب من ایزد داور
ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
ثنای حضرت کابلی خطیر لار
شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار
بخوان همت او روزگار خوان سالار
که دارم از حقارت وقار آن چو حصار
دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگر بار
که زنگ غم نبرد اید بصیقل افکار
بعون احمد مختار و سید ابرار
که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
ز دور مدحش بر گردنت نشد تقصار
نه بود همار دراز از ابر در آذار
جهان و هرچه در او بنده قدر او سالار

صیصیه خارهای خروس و شاخ گاو و آنچه از دشمن خود را بآن نگاه دارند و قلعه جمع آن صیاصی است

ضیاع و عقار الجبت مغز هم زر و ملک معنی زمین و آب کشت و اشیای آن

اسفار نام کتاب صدرالدین شیرازی در حکمت الهی و غیره

بهمنیار نام شاگرد شیخ رئیس

سمین فربه

نثره نام منزلی از منازل قمر

بشیزه پولی که از آن کوچکتر نباشد چون حبه و تیار و امثال آن

یمین دست راست

تقصار گردن بند

شماره کیست که از امر او کند اعراض | زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
بعهد عهد تو در خواب امن فتنه جهان | ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
بزرگوارا میرا مرا یکی خانه است | که تنگ تر بود از چشم مور و دیده مار
شود چو پای ملخ روشنیان چراغ شود | اگر دو پشه نمایند اندران پیکار
در دو موش تلاقی شوند اگر باهم | ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار
و گر دو مور در او از دو سو کنند عبور | زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار
چهار ده تن در خانه بدین تنگی | که نیک تنگ تر است از دهان ترک تتار
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه | که زنده دارد مارا همین قرب جوار
کز آن دو خانه یکی را بنقد بستانم | بنقد می نشوم با هزار غصه دچار
بهجو و هذیان بستند بر من این ابیات | کسان که شان نبود فهم معنی اشعار
قسم بحشمت و جاه تو گر همی جویم | ز هیچکس بجهان عیب خاصه از اخیار
بود بکام تو یارب مدار هفت سپهر | کند بگرد مدر تا سپهر پیر مدار
خطای شعرش چون صبر عاشقان اندک | قبول نظمش چون جور دلبران بسیار
و یا عطای امیر است کز اعاده او | زجان سائل مسکین برون برد تیمار

زهی ز صاعقه تیغ آسمان نکبت | بسان عدو خروشان پلنگ کهسار
خلاف با تو بود آن گنه که توبه آن | قبول می نشود با هزار استغفار
بسطح آن نتوان کرد رسم دایره تنگ | ز بسکه تنگ نگردد بهیچ سو پرگار
از آن سبب که ز ضیق فضا و تنگی جا | همی خورند زهر گوشه بر در و دیوار
بجایگاه ملاقات جان دهند اختر | کشان نه راه گریز است و نه مجال گذار
از آن سبب که در آن تنگنای شان نبود | نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار
بروی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان | چنانکه چین برخ پیر و خم بزلف نگار
وسیع چون دل و اما گشاده چون رخ دوست | بخرمی چو بهشت و بتازگی چو نگار
بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش | ز اهل پارس که شادان نیند و برخوردار
کنون بعذر هجای نکرده بسرودم | مر این قصیده که دارد بمدحشان اشعار
ولی نه هر که گزندی رسد بخاطر من | بتیغ هجو برآرم ز جسم و جانش دمار
تبارک الله از فکر بکر قاآنی | که جان حاسد از ابکار او بود افکار
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر | که طبع را ننماید ملول از تکرار
جهان جود منوچهر خان که انگیزد | بگاه خشم ز آب آتش و ز باد بهار
همیشه خرگه اقبال و شوکتش بادا | ابل طناب و فلک قبه و زمین مسمار

در مطایبه و هزل و ملاعبه فرماید

کوهی بتقعالسته ای شوخ دلازار | با خویش گشایش بهر کوچه و بازار
تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه | تو نرم تر و تازه تری از گل بربار
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور | بر سایه نهی گام شود کام تو آزار
مزدور نه ای اینهمه آخر چه کشی رنج | حمال نه ای اینهمه آخر چه بری بار
این بار گران را که شد از ترازو | سنگ منیست که در وزن بحر مد زد و خروار
موئیست میان تو میاویز بدو کوه | ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
سیم از پی دادن بود و عقده گشادن | نز بهر نهادن که تبه گردد و مردار
مردم همه دانند که من طرفه امینم | در کار امانت بخیانت نشوم یار
ور مشورت از من کنی و رای تو باشم | در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
شک نیست که سیم از پی سود ابود و سود | تا مایه امسال فزونتر شود از پار
ور نیز به تنها نکنی رای تجارت | من با تو شراکت کنم ایدوست بناچار
ز من و سیم تو هر آنسود که بخشد | تقسیم نمائیم بآئین و بهنجار
نی نی که من این حرف بانصاف نگفتم | دینار مرا هست بر سیم تو مقدار
امروز بیا شرح دهم قصه دوشین | کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
خود را بد و صد حیله در آنخانه فکندم | پنهان بکمینی شده چون دزد به بیکار

زالکوه گران سمت آزرده شود تن | خود را عبث ای شوخ دلازار میازار
از بوزنه چاره ده ماند برخت یک | وز برگ گل تازه خلد بر قدمت خار
با حالتی اینگونه مرا بس عجب آید | کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار
من بار تو بر سینه نهم ای بت شنگول | کز بردن بار تو مرا می نبود عار
چون نیست که آویخته داریش بموئی | این جبر ثقیل از که بیاموختی ای یار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ | پیوسته کنی سیم سپید اینهمه انبار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد | رندان تو ندانی که چه چستند و چه طرار
آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دزد | پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
سیم تو دهم وام باعیان و لایت | با سود ده و شانزده چون مرد جگرخوار
ور رسم تجارت نبود سیم نگاهم | در مدت اندک ببرد مایه بسیار
من برز بر سیم تو از چهره نهم زر | وآئین شراکت بگذاریم چو تجار
دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا از | بر سیم بخر بدر زر در قیمت دینار
دینار مرا کس نخرد امروز نخرد | وان سیم ترا جمله بجانند خریدار
دوشینه شدم جانب آنخانه که دانی | جائی که بشب چرخ برین را نبود بار
برخی نشد از شب که ز جا مرغ صراحی | برجست و همی لعل روان ریخت ز منقار

تلاقی: ملاقات کننده
هذیان: بیهوده و بیمعنی
اخیار: نیکان
عدو: کلوخ
تیمار: رنج و اندوه
شنگول: شوخ و ظریف و دراهون
چست: چابک و چالاک
طرار: کیسه بر و دزد

چون ماه فروزنده ز هر حجره در آمد
حوری نسباتی همه چون سرو قباپوش
دوری دو سه چون باده ببردند و بخوردند
آوازه فکندند بهم مالک و مملوک
تا چشم همیرفت سرین بود بجز من
یا طایفه پنبه فروشان پی سود
گفتی که سرین همه قندیل بلور است
القصه بخوردند و بخفتند ز مستی
زینسوی همه شمع وز انسو همه قندیل
من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت
بر دمل آنگاه فرو بردم نشتر
در چشم فرو دین همه را میل کشیدم
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی
نزدیک اذان سحر از جای بجستم
بر صفحه سیمین سرینشان بنوشتم
وایدون بتفنیم که بر الواح سرینشان
باری همه را داغ غلامی بنهادم
لیکن بسر و جان تو ای ترک که امروز

حوری بچه سرو قد کبک رفتار
غلمان بچگانی همه چون ماه کله‌دار
برخاست خروش دهل و بانگ دف و تار
شلوار گشودند ز پابند و بسالار
تا دیده همی دید سمن بود بخروار
آورده همی پنبه محلوج ببازار
کاو تخته از بهر چراغان شب تار
بر روی هم افتاده ز هر گوشه ملخ وار
زیر و بهی همه گنج وز انرو همه چون مار
زانگونه که گفتار رود بر سر مردار
وز پای یکی گرم برون کردم شلوار
در ثقبه این کاه فرو کردم مسمار
نه خواجه بجا ماند نه دم نه پرستار
وانان چو فنا مرز شده بر زبر دار
گفتم بهلم نقشی ازین باده کردار
نام و لقب خویش که النار ولا العار
باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
گر صحبت مستان نخورد زین پس انکار
کردم بدل از هر گنه رفته استغفار

یلجوق پری از پی دیوانگی خلق
قد همه چون فکرت من آمده موزون
در رقص فتادند و سر بهای دوور
دامن بکمر برزده هر کس ز پس و پیش
گفتی که بود کار که دنبه فروشان
بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سوی
ماناکه از عهد کیومرث بهر شهر
از پیش قضیب همه چون دانه خرما
زینسوی همه ماهی و زانسوی همه یم
آنان همه سرمست و من از فرصت در دست
کز کام من از بوسه این معدن شکر
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه
القصه بدین قد کمان وار همه شب
تا زان تل ماهور برون راندم شبدیز
ز جیب قلمدان بدر آوردم چابک
وانگه ز پی توشه ره بوسه چندی
چون نام مرا صبح ببینند نوشته
وایدون همه را در عوض جامه و جیره
زیرا که دلی تا ز گنه پاک نگردد

از چهر نکو پرده فکندند بیکبار
زلف همه چون طالع من گشته نگونسار
در چرخ زدن آمده چون گنبد دوار
چون زاهد وسواسی در کوچه خمار
کانجا بسلم دنبه فروشند بقنطار
گر دیده یکی آینه صاف پدیدار
سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار
وز پشت سرین همه چون تل سمن زار
زانیروی همه افعی و زانروی همه غار
آنان همه در خواب و من از طالع بیدار
که مغز من از طره آن طبله عطار
تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار
حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
مانند دبیری که بود کاتب اسرار
برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار
گویند زهی شاعرک شبرو عیار
طومار غزل میدهم و کاغذ اشعار
آورد و نیارد بزبان مدح جهاندار

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا و تخلص بمعراج نبی صلعم گوید

دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر
کجا دو سال که هر روز آن دو سال ابود
من از ملک نشدم دور و دور کرد مرا
سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم
چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان
مگر نه عقل کز آنسوی حیز است و مکان
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ
چه سود قرب ملک خصم را که نفرا
مگر نه بینی کز قرب آفتاب منیر
هر آن جنین که ورا داغ کین من بجبین
کس ار بدندان خاید ز ابلهی سندان

سپهر گشتخان کش خانه باد زیر و زبر
بروی هرمز و کیوان همی کشم خنجر
گر نیست قرب نهان را بنزد عقل خطر
جدا نماند لختی ز مغز دانشور
کند مجسم منظور را به پیش نظر
ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
همی چگونه بهره شود هلال قمر
وریده چشم و نگونسار زاید از مادر
بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر

اگر عنایت شه یاریم کند اسحان
اگرچه کرد مرا آسمان ز خدمت دور
مگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای
مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس درون
ملک بخطه کرمان و من بطوس برش
مرا بقرب عیان گوش هوش نگراید
من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره
من آن گران سر سندان آهنینستم
مرا خدای نگهدار و چاره ده تن پاک

کز دور بماندم از ایوان شاه کیوان فر
ز روز خمسین الفم هزار بار بتر
ازین کبود کهن پشته برگشتم کیفر
نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور
وز و فروزان هر روز توده اغبر
بپاست صدره نزدیکتر ز سمع و بصر
نشاده دست بکش همچو چاکران دگر
که هست قرب عیان را هزار گونه خطر
بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
که برده سختی من آب تیغ آهنگر
که رفته گوئی یکجان بچار ده پیکر

خمار: فروشنده شراب
سلم: بیعی که بهایش را پیش دهند، سلف
قضیب: آلت تناسل
مسمار: میخ آهنین
روز خمسین الف: یعنی روزی که پنجاه هزار سال است، روز قیامت است
کیفر: پاداش بدی
خطر: مقدار و پایه

یکی خور است درخشان ز چارده روزن
ز آب هر چو نوشی کند ز چشمه حدث
ابو الشجاع حسن شه جهان مجد که هست
بباغ شوکت او چرخ سبزه خضرا
ز ابر دستش شجیست ابر فروردین
مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم
بگرد معرکه شمشیر او چنان ماند
بروز کار نماند بگرد بروز وغا
که دیده بجز که در بر همی کند خفتان
بسان روح خدنگش مکان کند در تن
فنای هرچه بگیتی بقهر او بد عزم
اگرچه از در انصاف جای عذرش هست
بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند
بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال
بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار
ز جا بگی که ورا هست خلق پندارند
مجال شبهه نبودی که از سماک سماک
عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع
چو ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول
شبی بعادت روز شباب عیش آور
شبی بسکه زمین روشن از فروغ نجوم
شبی بگونه مشاطگان بگرد عروس
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
سخن ز دل بزبان وز زبان بدل گذرد
براز شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت عشق
من و ملایک سکان آسمان و زمین
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار

یکی مه است فروزان ز چارده منظر
بزد بهر در پویی دهد ز خانه خبر
بزد بجز کفش بحر در شمار شمر
بباغ دولت او مهر لاله احمر
بجر طبعش موجیست بحر پهناور
رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور
که تیغ حیدر کرار در دل کافر
که کینه توزد چون روزگار کین گستر
که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر
بجای هوش حسامش نهان شود در سر
بقای هرچه بگیهان بمهر او مضمر
که انتقام شهود است و انتقام خبر
همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آسمان بگذرد ز بحر و بر
همی بگردد و ساکن نمایدت بنظر
که قطب سان بیکی نقطه ساکنست اندر
شدی چگونه بگیدم براق پیغمبر
که از حکایت معراج مصطفی بگذر
در انتهای سخن آوردی نظم مبر

یکیست چشمه و جاری از آن چهارده جو
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک
بجنب حلمش کوهیست گنبد مینا
بهرچه جزم کند کردگار باری بخش
بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ
زمانه چیست که از امر او نتابد روی
چو رخ نماید گیهان شود پر از خورشید
بجر ماند اگر بحر پر شود لبریز
حسام او ملک الموت را همی ماند
اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف
شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارش
چگونه آری ور گنبد که کوه گران
بود کمان مصور وگرنه همچو کمان
از آنکه چو خط پرگار بر یکی نقطه
اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور
مجال شبهه کسی است در عروج براق
بگو که شاه جهان را خوش آید این گفتار
اگر قریحه ز نظمت بود ز عقده برنج

یکیست خانه و برگرد آن چهارده در
خجسته خسرو آفاق به مرایا ور
بنزد جودش چو منیت لجه اخضر
بهرچه عزم کند روزگار فرمان بر
بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر
ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر
چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر
بمهر ماند اگر مهر برنهد افسر
که جان ستاند تنها ز گیهان لشکر
نهفته بین رخ رخشانش از بزیر سپر
همی ببیند انگار دارد از محشر
بهرچه گویم نادیده نیستش باور
نگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
چگونه یکسان می بسپرد نشیب و زبر
بگردشش آید و بر وی کند سریع گذر
بعون تربیت رایض قضا و قدر
که چشم عقلش کور است و گوش هوش کر
چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
بخوان ز گفته من این قصیده را از بر

مطلع ثانی

چو برگ لاله عیان از درون سنبل تر
هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر
بگو پیام چه داری ز حضرت داور
در آن میانه زبان منهی است و فرمان بر
مکان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
درون آینه حق نمای من بنگر
تمام مظهر ذات توایم ای سرور
که مختلف بظهورند و متفق بگهر

شبی که گنبد نیلوفری عیان پروین
رسول امی مشکوی ام هانی را
ز بانگ حلقه سر حلقه انام ز شوق
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام
جواب دادش جبریل کای همایون فال
اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص
نهفته ز اصل است و آشکار ز فرع
ولی چو آینه من محیط ذات تو هست
هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس

شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
نموده از رخ و لب شکر جنت و کوثر
بسان حلقه نداشت پای از آن بر سر
گرو چو رشته بگرد از درون حلقه گذر
تو خود پیام دهی تو خود پیام آور
بود بواسطه شخص شخص را مظهر
کنون تو اصلی و من فرع و سر و ثمر
حکایتی ز تو ناقص نماید و ابتر
در این هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور

شمر: حوض و برکه
کیهان: دنیا و جهان
وغا: جنگ
مغفر: کلاه خود
خنگ: اسب سفید
نشیب: پستی
سماک: منزلی از منازل قمر
رایض: آنکه تربیت ستور کند
مشکوی: قصر
شاهد: عروس

کنون مجال سخن نیست بی نشستن براق
کز انتظار توسن دیده است و معبر

همی برآمد چون برق بر براق نخست
به بیت مقدس چون پیک وهم گرد گذر

وزان بمسجد اقصی چمید و شد ز کرم
خجسته روح رسل را بسوی چرخ رهبر

فرود پایه و بخشید مایه داد فروغ
بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر

بسدره ماند ز ره جبرئیل را الگونه
که باز ماند از پیک عقل پیک نظر

رسول گفتش کای طایر خطیره قدس
سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر

جواب دادش کای محرم حریم جلال
من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر

تویی که داری در کاخ لی مع الله جای
تویی که داری از تاج لا نسبر افسر

تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
تو آفتابی و ما ذره تو ماه و ما اختر

تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
بسیج بزم تقاکن و زین فنا بگذر

براق عقل رها کن برابر رفرف عشق
که عقل را نبود با فروغ عشق شرار

به پشت رفرف بر شد نبی نشسته براق
چنانکه مرغ ز شاخی کمون بشاخ دگر

ز سدره شد بمقامی که بود بیگانه
در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر

صعود کرد باوجی کزان عروج و هبوط
رجوع یافت بملکی کزان نمود سفر

ز سدره صدره برتر چمید از پی آنکه
ز سدره آید و از جیب لا برآرد سر

دو قوس دایره در ملتقای نقطه ام
سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر

بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم
بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور

وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر

نه اتحاد حلولی که رای سوفسطائی
بود بنزد خردمند زشت و زار و ابتر

بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

میان هستی موصوف و صنف فرق این است
که متحد بوجودند و مختلف بصور

یکیست اصل حقیقت یکیست فرع و مجاز
یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر

کمال و نقصان گردد ز یکی مقام ظهور
وجوب و امکان گردد ز یکی گریبان سر

بیک خزینه در آمیخت قرصه زر و سیم
ز یک دریچه عیان گشت تابش دو خور

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع
دو آفتاب درخشنده از یکی خاور

دو تاجدار مکان کرده در یکی بر اورنگ
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

شنیده ام که نبی آنشب از ورای حجاب
بگوشش آمد آواز حیدر صفدر

دو دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در

بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد
پس از نزول علی را از آنحدیث خبر

بگفت خاتم پیغمبران خاتم لعل ز
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر

پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر
بود چو حلقه خاتم ز شرم او چنبر

ز کان جیب برآورد و کرد گوهروار
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر

ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم
ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر

منم ثناگر آل رسول و حاسد من
خرهستا گر بفروشد هزار عشوه مخر

مرا ز کین حسودان باک نیست از آنکه بود
سه گز فشار و دو چنبر جدار چاره حذر

به پیش دشمن یاجوج خو کشید ستم
ازین قصیده ستوار سد اسکندر

برین صحیفه دلکش بجای نظم دری
ز نوک خامه برافشانده ام عقود درر

اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز
باب سیم نگارمش بر صحیفه زر

پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست
کنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر

بخالقی که دماند بسی باد بهار
ز ناف صخره صما شقایق احمر

نقاد دری که ز پستان ابر نیسانی
بکام کودک در دایه سان نماید در

بدانکه گشته صنعش و ملک صبح و ربتن
روان و ساکن چون بادبان و لنگر

بجان شاه هلاکو که هر دو گیتی را
بیافریده خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات نماید
برین قصیده که پیرایه عروس هنر

وگرنه نظم نگارم ز کلک دیوان
وگرنه نثر نویسم ز خامه در دفتر

شنیده ام که حسودی چنین گفته
که بسته است بی بر بجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود
بکیش من ز دو صد قدح ناسزاتر

چگونه کور کند مدح چشمه خورشید
چگونه کر شنود وصف تا ز گوش کر

همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر
هماره تا نبود مستی از راح گذر

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب
بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح رحمت بخش
سپاس حضرت تو همچو راح اندوه بر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شبا هنگام کز انبوه اختر
فلک چون چهره من شد مجدر

درآمد از درم آن ترک فرخار
گلش پر ژاله خورشیدش پر اختر

ز جزع عینش روان لؤلوی سیال
در الماسش نهان یاقوت احمر

تو گفتی خفته در چشمانش افعی
تو گفتی رسته از شکرانش خنجر

دو چشمش خیره همچون جان عفریت
دو زلفش تیره همچون قلب کافر

معبر: گذرگاه

سدره: مراد سدرة المنتهی است و آن نام درختی است در آسمان هشتم

خطیره: جایی که دور آن حصار کشند و گوسفندان را در آن نگاهدارند ... صوامع ... و بسوح آن را ... گویند

تسبیح: زنبیل ... سفر ...

پرگر: مخفف پرگار است

سوفسطا: ... که عالم را وهم و خیال ...

شرزه: خشمناک

چکامه: قصیده و غزل

نغز: خوب ...

صخره صما: سنگ سخت

در ... نثر و نظم ...

مر: ... ربط

راح: باده

دو دیدم کش نشانم تا فشانم
غبار راهش از جعد معنبر

چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد
چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر

رخت بر قد چو بر شمشاد سوری
لبت بر رخ چو در فردوس کوثر

اسیر برگ شمشادت ضمیران
غلام سرو آزادت صنوبر

چرا بر ماه ریزی عقد پروین
چرا بر سیم باری گنج گوهر

چه خواهی کان ترا گردد مسلم
چه جوئی کان ترا نبود میسر

گرت سیم آرمان ها اشک من سیم
گرت زر آرزو ها چهره من زر

چو این گفتم ز خشم انسان برآشفت
که از بحران سقیم از باد آذر

گسست آنگونه تار گیسوان را
که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر

چنان بر باد داد آن تار زلفان
که گیتی از شمیمش شد معطر

بگفتا ای فصیح عشقبازان
که هیچت نیست جز قولی مزور

فصاحت را بهل بزمی بیارا
بلاغت را نبه خوانی بگستر

فصاحت در خور پند است و تعلیم
بلاغت لایق وعظ است و منبر

چرا خود را چنین عاشق شماری
بدین خلق کریه و خلق منکر

بترک عشق گوی و عشوه مفروش
که عاشق می نشاید جز توانگر

نه جز گنج سخن گنجیت در بزم
نه جز فکر هنر فکریت در سر

سقیم این فکرت از تحصیل اسباب
عقیم آن فکرت از تعطیل شوهر

تو نیز از خوان یغما غارتی کن
تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر

بگفتم خوان یغما خود کدام است
بگفتا جود سلطان مظفر

بگو مدحی ملک را ملک بستان
بیا رنجی ببر گنجی بیاور

محمد شاه غازی کز هراسش
بگرید طفل در زهدان مادر

شهنشاهی که در ذاتش خداوند
نهان کرد آفرینش را سراسر

چه دریا پیش شمشیرش چه خفتان
چه خارا پیش صمصامش چه مغفر

نوالش با دو صد دریا مقابل
جلالش با دو صد دنیا برابر

همه گنج وجود او را مسلم
همه ملک شهود او را مسخر

ز کاخش بقعه هر هفت گردون
ز ملکش قطعه هر هفت کشور

تعالی همتش از ذکر بیرون
تقدس حشمتش از فکر برتر

در اقلیمش جهان کاخی مسدس
بچوگانش فلک گوئی مدور

جهان بحر او انگشت در چشم
روان بمهر او تنگ است در بر

گهر اندر صدف میرقصد از شوق
گر شاهش برنهد روزی بر افسر

بلنگر نام عرس گر نگارند
خواص بادبان خیزد ز لنگر

بنامیزد سمند بادپایش
که با او بال نگشاید کبوتر

ز گردش هر کجا دشتی محدب
ز نعلش هر کجا کوهی مقعر

موقر با تکش باد مخفف
محقر با تنش کوه موقر

عنان مهر بر سرش تا می نگوئی
نشاید باد را بستن بخنجر

چو خوی ریزد ز اندامش تو گوئی
ز چرخ هشتمین می بارد اختر

چو خسرو را بر آن بینی عجب نیست
که گوئی آن براقست این بمنبر

و یا گوئی یکی دریای زخار
نهادستند بر کوهان صرصر

شها ای لشکرت در آب و آتش
همال ماهی و جفت سمندر

فنا با تیر دلدوزت بنی عم
قضا با تیغ خونریزت برادر

بکاخت خانه رومی خان و فغفور
بقصرت ره نشینی رای و قیصر

بر آنستم که کان ز استیح دت
توانگر می نگردد تا بمحشر

صبا در پویه رخشت تو دم عم
فنا در قبضه تیغ تو مضمر

توئی گر مکرمت گردد مجسم
توئی گر معدلت آید مصور

شهنشاها دو چشم خونفشانم
که پر خونند چون از می دو ساغر

دو بدخیش است تا با من بکین اند
بدان آئین که با دارا سکندر

همی گویند کای امیر بد عهد
همی گویند کای مسکین مضطر

نه آخر ما دو را از لطف یزدان
بپیش عضوها فرسوده یکسر

چرا گوش و زبان خویشتن را
مقدم داری و ما را مؤخر

زبانت شمرد اخلاق خسرو
دو گوشت بشنود اوصاف داور

زبان از گفتن و گوش از شنفتن
بود همواره توفیقش مقرر

نه آخر ما دو سال افزون نخفتیم
ز شوق روی شاه ملک پرور

چه باشد جرم ما اجحاف بگذار
جنایت بازگو زانصاف بگذر

ندانمشان جواب ایدون چه گویم
مگر حکمی کند شاه فلک فر

پریرا تا بود نفرت ز آهن
عرض را تا بود الفت بجوهر

عدویت را خسک باد و بالین
حلیلت را سمن روید بستر

در مرثیه امیرزاده فردوس و ساده فاطمه سلطان ضبیه امیر دیوان

هر بهار گل از زیر گل برآرد سر
گلی برفت که ناید بصد بهار دگر

گلی برفت کز امروز تا به این حشر
گلاب اوست که جاری ز دیده

گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز
دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر

سوری: گل سرخ
ضیمران: ریحان
ارمان: آرزو
صمصام: شمشیر
مسدس: شش گوشه
محدب: پشت برآمده
مقعر: شکم فرو رفته
زخار: مواج و پر آب
همال: مانند
ایدون: اکنون

گلی برفت که از مشک چین و سنبل داشت / نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر
هلاک بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد / که هر چه بینم ازان هر چه هست جز خبر

چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش / چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر
چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب / چرا چو صبح دوم نارسیده گزید سفر

برفت از صدف خاک گوهری که بدن / که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
فتاد از فلک مجد اختری که مبین / که جان خلق ازان اختر است پر اخگر

شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن / چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر
مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق / چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر

رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است / که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم / بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد / چرا که هجر وی از هر عقوبت است بتر
گشاده بود رخش بر جهان دری ز بهشت / نهفت چهره و شد بسته بر جهانیان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش / بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر
نکو که زیور حسنش فزون شود در بهشت / که او ز چهره فزاید بهشت را زیور

چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد / که کاش نامده بود و نداده بود خبر
بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست / بحیرتم که چگونه چسان کنم باور

گل شکفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ / به دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر
بهار تازه باغی چگونه گشت خزان / درخت میوه ببادی چگونه ریخت ثمر

شنیده اید که نشکفته غنچه و لاله / شنیده اید که نارسته پژمرد عبهر
امیرزاده نه ما جمله چاکران توایم / ترا که گفت که بیچارگان روی بسفر

ترا که نفع سخاوت بمور و مار رسید / بمور و مار سپردیم خاکمان بر سر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست / ز کف چو دشمن و دادیم دوستی بنگر

ز رفتن تو اگر رفتگان خوش شدند چه سود / که ماندگان ترا ماند داغها بجگر
پدر هنوز در این فوق بود دیگر سر شوق / هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور

برای بازوی تو حرز ساز دار یاقوت / ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت کز چوب نخل سازی جز / ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست / که بسترت کند از سیم و بالشت اندر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین / ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر هنوز طوق کمر نساخته بود / که دست مرگت شد طوق و طاق گور کمر
بجای آنکه بتخت جلال بنشینی / دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای آنکه کشندت بر لباس حریر / دریغ بود ز بردت کفن کنند ببر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر / دریغ بود ز خشت لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان باشند / بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر
تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال / که از قفس بسوی آشیان گشودی پر

ترا خدای بداد جای در کنار نبی / چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر
تراست جای بهی حال در کنار رسول / مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار امیرا به بندگان خدای / بسی نخواسته دادی خدا ز گنج گهر
اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج / که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور

که گوهری چو ببخشی که خواستی تو خدای / چرا نخواسته بخشی به بنده بجد و گهر
و دیگر آنکه تو دانی خدای هر کس / هزار بار بود مهربان تر از مادر

هزار بار اگر بشمریم تا حوا / تمام صادر از ویم و او بود مصدر
ولیک حکم قضا و قدر بدان قسمت است / که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر

نهاده راحت ما را برنج و ما غافل / سپرده عشرت ما را بمرگ و ما ابتر
گهی بطعنه که داد آفرین چه راند جور / گهی بشکوه که خیر آفرین چه جوید شر

اگرچه حق ز پی امتحان دانش ما / دو صد مثال نهاده بپیش در نهاد بشر
مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج / بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر

مگر نه این رگ شریان که رشته تن ماست / دهیم مزد بفصاد تا زند نشتر
ز باده تلختری نیست کش خریم بذوق / که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر

ز بانگ زیر و بم چنگ کی برقص آییم / اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر
ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست / خواص مرگ ندانیم و زان کنیم حذر

بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل از آن / که سود او همه گشته و نفع او همه ضرر
بر آب چون بین کودک چه آگهی دارد / که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر

رئیس ده چو بدهقان همی دهد فرمان / همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
ز آب شور بیابان عرب بوجد آمد / چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر

چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند / که اژدهای زمانش کشد بکام اندر
چو گربه حمله بموشان کند چنان داند / که قلب لشکر دارا دریده اسکندر

بگرم سیب کسی را رد استان پل کند / بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس ببرد و در چشم نایدش سیمرغ / فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر

گمان برد جلبشی در حبش که چهره او / همی بفر و بها باج گیر دار قیصر
ولی اگر بسیاحت رود بخطه روم / ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر

نجم: ستاره
مجد: رفعت و بزرگی
اخگر: شراره آتش
عقوبت: شکنجه
عبهر: نرگس
افسر: تاج
خطر: بیم
شریان: رگ جهنده
فصاد: رگ زن
سوک: ماتم
خنیاگر: خواننده و مطرب

زشوق اینسخن آن صفدران خبر دارند
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
خدای در همه حالی منزه است ز خلق
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی هست
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
تو مال خویش سپاری بهر که چاکر گشت
تو بشنواندگی امروز پند قاآنی

که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
نشان فراخور شانست و جایزه در خور
ولی ز غایت لطفست خلق را رهبر
خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر
رضای دوست طلب و ز رضای خود بگذر
بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر

بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی
هزار سال فزونست تا حسین علی
برای هست که ایمان و کفر بخشد سود
ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید
ز من امیر الگ نکته دگر بنیوش
چنان خدای که خود چاکر آفرین و ندیش

که بنده را به بلا امتحان کند داور
شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر
سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر
عبث مجوی که از دست رفت گوهر
بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر
که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

ممدوح این قصیده معلوم نیست گویند در مدح قائم مقام

قامت سرو چمن بینم بر کنار جویبار
تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران
یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژ پشت
ترک من یاد داده یزدان وی موی ابهم
خط تو موریست و زلفت مار من زین مار و مور
شعر من آبست و آن و شعر تو تابست و آن
هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی
من چنان نالان که بحر از بخشش فخر امم
کلک او لاغر ولی بازوی عدل از وی سمین
جد او جودی مجدت عم او عمان جود
هست ایش پرنیانی کافتابش آستر بود
ملک کی ظهیری دین تازی نصیر
بزم شوکت را سریر جان مجدت را سریر
عمت آن دستور صفدر رای کز فکر دقیق
خشتی از ایوان جاه وست جرم آسمان
نیست ننگ او اگر حاسد ز دو دارد گریز
گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ
یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر
نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست
گر ازو نالم بکیهان عقل گوید کای سفیه
فی خطا گفتم خطا و در عطا بر ست و من
خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه
ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف

از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار
او کنون گرید که باغش ضیمران آورد بار
فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار
الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار
بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار
این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار
هم ز شعر تو پدیدار آثار صنع کردگار
تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار
بخت او فربه ولی پهلوی خصمش دی نزار
وین بجود وجودت از عمان و جودی یادگار
هست ایش طیلسانی کاسمان او راست تار
قطب مکنت را سکونی چرخ ملکت را مدار
دشت همت را سواری دست عزت را سوار
جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار
آنی از دوران ملک او دست ملک روزگار
نیست عار او اگر دشمن از وجوید فرار
در شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار
نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
چرخ را بر زجر و منع و نباشد اقتدار
شوره زار کی شود از ابر خرم شوره زار
خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار
صفو قی باید که گردد قطره در شاهوار

جویبار آرم کنار خویش از این غیرت که گر
چون برگ لاله شد اشک سرخش رخسار
من آن تیغ و سبزه زین سپس ماه و ابر انکرم
مار را خلاق مور و مار گر راند از بهشت
شعر من قلاب وحی و شعر تو قلاب دل
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب
با چنان شعری مرا خاستست انسان ز شعیر
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر
روی او خورشید دین و رای او خورشید ملک
جود او بحریست گوهر بحر عمانست موج
مهر او از صخره صما برویاند سمن
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان
چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد یمین
خصم گر نهمش ... دز کریزد عاقبت فلک
ملک از و بالد بخویش و کلک از نازد چنانکه
مهر رخشا لیک از و مرمود دارد اجتناب
شهد نوشین لیکنش مخمور دارد تا سیل
من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر
کاخ او کیهان و بر من شش جهت از عرصه تنگ
ور از و موهوم بکیوان هم زاندکی پلید
او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان
سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن
اینحکایت بود حالی فی شکایت کز خلوص

گیر داور ادر کنار واز من گیر دکنار
چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار
سبزهٔ من خط دلبر تیغ من ابروی یار
از چه بر روی بهشت آیت موی ماسیار
شعر من پروین گرامی شعر تو شعری شعار
نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
با چنین شعری مرا عارست اندام از اشعار
شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وقار
ملک از این خرم بهشت و دین ازو خرم بهار
رای او نخلیست کو را مهر رخشانست بار
قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار
باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار
بحر با این شوکت از جود تو میجوید یسار
گر منایا سود ندهد مردار و بین حصار
از بنی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار
مشک بو یا لیک از مزکوم دارد انزجار
قند شیرین لیکنش مطبوق خواند ناگوار
من نیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار
جود او عمان و بر من روز کار از فاقه تار
دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار
او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار
خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار
شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار

سحاب — ابر
ضیمران — ریحان
قلاب — متقلب سازنده
شعری — نام ستاره
شعر — موی
شعیر — جو
شعار — جامه و زیر جامها پوشیده
سوار — دست برنجن که در دست بنده باشد
ثروت — توانگری
ام القری — نام مکه است
مرمود — آنکه چشمش درد کند
مزکوم — زکام دارنده

کس شنیدستی که گوید شکوه از نادیدند
تا بغیر از نام ایک و رسم نکی در جهان
آمد برم دوش یکی ساده پسر بر
گفتی که یکی زاغ بهشتی است و زیر بغلش
خوی کرده ز خشم دیدم و گفتم که سر پیش
وین هست عجب زانکه توان دید بحکمت
چون چشمه خورشید سر نیش سپیدی
مانند ماهی که ز نرمی جهد از شست
چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست
دستار بصابون ده زانگونه که گفتی
بر جبهه بخشش اثر داغ مزور
ریشش متحرک بزنخدان نی ذکر
که که سوی من دید و من از فرط تجاهل
کای ترک بیا ترک اقامت کن از ایراک
گفتا که هشدار که این کهنه حریفیست
او راست نشیمنی که بر او هست نشانها
ای بسکه زدستند بر او زخم جگرسوز
زین گفته بخشم آمد و برجست و زیر لنگ
آهسته گرفت از کف او شیخ و بپیمود
تا مست شد از باده و در ساده او تخت
بر پشت چناری میان اش کاو را
چون خیره نگر کافر کیشم که خشم
ابلیس تلبیس تو بی کفش گریزد
صد مرتبه گردد تر از زهر هلاهل
ایدون بگمانم که ز بس خدعه و تلبیس
این گفت و رجستی که بدش در فن کشتی
شلوار فرو کرد و شرم تا که دره دید
مانند یکی شلغمک خشک مجوف
وز پاچه شلوار برآورد قضیبی
هند و بچه بود تو گفتی که مرا و را

کرنالد از برای شیر طفل شیرخوار
هیچ اسم و هیچ رسمی در میانه ناید بکار

یا معاذ الله کس این گوید که از حق بنات
هیبت و خصم مال و همت و خصم مال

گر بیزوان همی بنالد قمری فغان
دولتاو پایدار و دشمن او پایدار

در جواب قصیده حکیم سوزنی

کافشانده بسی غالیه و مشک بر بر
ماند بیقین چون گل نسرین بمطر بر
ز اعضای بشر راه باعضای تبر بر
لبس باخچ الماس که میزد بصر بر
می بجهد از آغوش چو گیرش ببر بر
رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر
پیچیده بسر این صنمی ساده پسر بر
چون داغ گری بر کتف بختی گر بر
چون توبره پشمین بر چانه خر بر
کردم با فق چشم چو مقری بسحر بر
عیشش من و عیش تو شد امشب بهدر بر
کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر
همچون اثر گرز دلیران بسپر بر
آنگونه که زد رستم سکزی بسپر بر
زنگ سوی او در فت و زدش بوسه ببر بر
وانواقعه افسرد و رهی را بعبر بر
آنقدر زدش بوسه که نامد بشمر بر
صد فعله نیارست شکستن بتبر بر
او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر
چون دزد عسس دیده بهر راه گذر بر
کز آنکه فتد عکس تو در آب خضر بر
هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
پاپیش ز داغگونه که افتاد بسبر بر
نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر
وان خشک مجوف شده چون تشخوان بکمر بر
آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر
عمامه از اطلس و بیست بسر بر

حوری بچه زانید زمان جاش و زنگ
از صورت سیمینش تخمین بکمر فتم
از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم
لغزنده و بر و مردمک چشم ز صافی
سیمین کفلش تنگ بشلوار همیداد
نشسته و نا گفته و حرفی نشنفته
تحت الحنکش طوق زنان کج در زنخدان
دستاری چون حلقه کون پر شکن و پیچ
القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست
آهسته سر آورد دم در گوش نگارین
بستان سر خر یافت هلا با بچه خر
پیداست ز چشمش که چو بیند کفل گرد
فرسوده نگردد سر از هیچ سنانش
گفتم صنما اینهمه تهمت نتوان بست
پیمود مع القصه بغربیله و غمزه
خوش خوش بنشاط آمد و برجست و فرو جست
از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی مار
کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاده
کانشوخ بخشم آمد و گفت ای همه جو دو
بر نخلی اگر صورت نخلی تو نگارند
حمدان من از چشم من افتاده از آن زود
تا حشر در آنخانه کسی شاد نگردد
بر تافت زنخدانش و برجست بپشتش
چاهی بمیان دره آگنده ز برزخ
چندی چه دهم شرح فراجست بپشتش
یا دانه خرما که نماید ز بر نخل
بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی

در مشک فرو هشته دو گیسو بقمر بر
آرند اگر نقش جمالش بقفس بر
کاو راست سرینی چو گل تازه ببر بر
یکباره سرین بود و همه تا کمر بر
چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر
چون که دهد رنگ آثار زر بر
کامدش یکی شیخ ریائی بنظر بر
همچون اثر خشته براطراف ذکر بر
پیچ و شکنش حلقه زنان تنگ کمر بر
در دیده همی گرد در آنشوخ نظر بر
چندانکه لبم خورد با وی زکمر بر
ماهی تو و آن بچه رود و بسفر بر
افتد لبش از وسوسه در بوک و مگر بر
چون بر بیان بر بدن از رستم زر بر
بر شیخکی آزاده بدین جامه و خطر بر
جامی دوسه لبریز بدان شعبده گر بر
چون عنتر رقاص نر و دبر بر
از پاچه شلوار سر آورد و بدر بر
بادیش بر آن کنده سر از عجب و نظر بر
در خشم جهانی ز قضا و ز قدر بر
شک نیست که چون بید نیاید بثمر بر
گو همچو تو عمامه نهاده است بسر بر
کاری تو بیک عمر بیکبار گذر بر
چون کره نجدی که جهد بر خر نر بر
چون تیره چه و قیل از و جان بخطر بر
مانند کوزنی که خزاید به کمر بر
یا شاخه نورسته که روید ز شجر بر
ماهیست در افتاده بدریای خضر بر

غالیه — ترکیبی از مشک و عنبر و عود و امثال آن
مطر — باران
ناچخ — تبرزین
زهر — شکوفه‌ها
سکزی — نام کوهیست در سیستان که تولد رستم در آنجا بوده
رهی — چاکر
بطر — باران

ور زاویه قایمه بنشست عمود سان / زانسان که یکی سهم نشیند بو تیر بر
فواره سیمش عوض آب فرو ریخت / پس گوهر ناسفته بر آن برگ زر بر

چون مار به پیچید از آن زخم جگرسوز / کان کژدم جراره زد او را بجگر بر
ناگاه به تیزید چنان شیخ که بانگش / چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر

گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی / لبیک زد از شوق بر اصحاب سقر بر
مغز من از آن گند پراکند و ز نفرت / گفتم که تفو باد بر این گنده ممر بر

سوگند همی خوردم و گفتم بخدا ای / کو تعبیه کرده است معانی بصور بر
گر فضل و هنر دادن کونست مبالوس / نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر

گر سوزنی این شعر شنیدی بنگفتی / دی در ره زرقان یکی تازه پسر بر

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار / گفت عشاق بو نزا با زبان دانی چه کار
گر تقرب با قنوعی در محبت شو حریص / ور بوصلها عجولی در بلا شو بردبار

خوی با آوارگی کن چون نه‌ای جای کمین / چاره از بیچارگی جو چون نماند اقتدار
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو / بلکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار

تن بود خانه طمع آنخانه را از سر بکوب / دل بود ریشه هوس آن ریشه را از بن برآر
ترک دل گو زانکه بیدل فارغ است از درد و غم / جان فدا کن زانکه بیجان ایمن است از گیرودار

ز مراد نفس دل آزاد کن که تنگست آز او / در حصار عقل بیرون شو که تنگست انحصار
کام دلبر جوئی از دل الحق آتش زیر نشین / وصل جانان خواهی از جان کامی آتش گیر کنار

هر چه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین مزن / هرچه گوید یار آن کو نام کفر و دین میار
دل چنان وقعی ندارد بهتر از دل کن فدا / جان چنان قربی ندارد خوشتر از جان کن نثار

تا ننوشی درد ناکامی نگردی کامجو / تا نپوشی برد بدنامی نگردی نامدار
در ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک / شهد از زنبور زاید دانه خرما ز خار

عیش جان آنگه شود شیرین که گردد کام تلخ / روشنی آنگه دهد پروین که شب گردد تار
فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی ننگ است و عار / جز بمهر خواجه کز وی میتوان کرد افتخار

غیث دولت غوث ملت اصل دانش فصل جود / صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود / کافرینش را همایون ذات او کرد اقتصار

آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین / برنخیزد تا بمحشر از ساحت هامون غبار
از دو گیتی چشم پوشیده است الا از دو چیز / عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار

صورت آمال بندد در قلوب دور زن / نامه آجال خواند در قضای کردگار
بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب / کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار

دوش آمد از سخای او حدیثی بر زبان / از زبانم هر زمان میریخت در شاهوار
خلق میگویند مختار است در هر کار و من / بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار

شکل رویین دز کشد رایش ز تار عنکبوت / خود رویین تن کند خرمش ز تاج کوکنار
حرز تن از جودش اگر بستی بباز و حامله / بچه نه می ماندی در مضیق انتظار

نوک کلک او بچشم آرزو شیرین تراست / از سر پستان مادر در دهان شیرخوار
جاه او گویند دارد هر چه خواهد در جهان / من مکرر آزموده‌ستم ندارد انحصار

طبع او دریای مواج است و موج او کرم / موج دریا را که داند کرد در گیتی شمار
وصف خلق او نوشتم خامه‌ام شد عنبرین / نقش جود او کشیدم نامه‌ام شد زرنگار

ایکه دریا را نباشد پیش جودت آبروی / وی که دنیا را نباشد پیش جودت اعتبار
ماجرای فتنه را خواهم که از من بشنوی / گرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار

چاره زین پیش گر انبوه اندوه و محن / هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم / ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار

شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم / کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار
دیده‌ها از شرم خالی سینه‌ها از کینه پر / سینه‌ها از غدر مملو چشمها از خشم تار

طارق از سارق مشوش عالم از ظالم به تنگ / صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر فکار
مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون / عیشها وقف منون و طیشها خصم وقار

نبضها چون استخوان شد استخوانها همچو نبض / آن ز دهشت مانده بیحس این ز وحشت بیقرار
چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان / پر مهالک شد مسالک از وفور گیرودار

روز اگر بیچاره از خانمان رفتی برون / کشته یا مجروح برگشتی سوی خویش و تبار
شب اگر در خانه ماندی بینوائی تا بصبح / در میان خانه با دزدان نمودی کارزار

شرع بی رونق‌تر از اشعار من در ملک پارس / امن بی سامان‌تر از اوضاع من در روزگار
خسته و مجروح از هر سو گروه اندر گروه / بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار

کلبه جراح آب دکه سلاخ برد / بسکه لاش کشتگان میدیدی آنجا بار بار
گاه مرد از ابجر از سر بود ندی کله / گه ازار از برز و از پا کشیدندی ازار

فرقه هر سو وان این با سپر آن با تبر / حلقه هر سو عیان اینجا شرار آنجا قتار
با مهای خانه هول انگیز چون نخاک قبور / برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار

حمله آرد بهر کین گفتی مرا غ اندر نسیم / پنجه یازد با سنان گفتی بباغ اندر چنار
باد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل / آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار

دیو هر سو دو گفتی هست پیل اندر نگله / شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار
شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه / مردم گردی ز سایه خویش اندر رهگذار

سمر: افسانه
تفو: کلمه نفرین
زرقان: نام قریه از قرای سمرقند
قنوع: قانع
آجال: جمع اجل و مرگ باشد
رویین دز: نام قلعه ارجاسب
سلوت: تسلی
خذلان: گمراهی
غدر: مکر و فریب
طیش: شتاب زدگی در کار
مصقول: صیقل زده

ول ز جان الفت بریدی با همه الف نهان
فی المثل را گر کسی جفتی بخلوتگاه من
روز و شب را فرق از هم کس ندانستی ز تنگ
روز اول از در تدبیر یاسائی نوشت
خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت
چون دو روزی رفت زد دی جای از آن سو پیش
چون شدند اشرار آگه عقدشان از هم گسیخت
از هزیمت کرده سوی غار غول از اضطراب
آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در هامون و کوه
وانکه اندر شهر پنهان بود گردید شب سیاه
کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ
گر کسی خنجر کشد بیدست آنهم در چمن
تا سه شب بازار دکانها سراسر باز بود
باره ویران که از هر خشت دیوار او
باغهائی را که در گلزارشان بی گلی
خلق از طغیان رفتار بستند لیک از شتی
بسکه هر دم چشمه آبی بجوشد از زمین
سوی حاکم فرستادی تو یا بحر محیط
زین همه طوفان آبی کز زمین جوشید از دست
ور بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
فتنه بنشاندی فرش و باره برد بعرش
صد هزار افزون نهال تازه کشتی و عجب
معجز من چون ندید حاجی است کی اعجاز خویش
می نبینی آب و گوئی از چه گردد آسیا
احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد ز عرش
باری اندر پارس اکنون یک پشیمان حال نیست
نه شبه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم
نه علی یکدستیم کز بهر یک پیمانه می
هم نیم احمد که لاچین را فرستم حکم قتل
گر کسی گوید که قاآنی ز شب روی دست است

چشم از مژگان میدیدی همه قرب جوار
جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار
مهر و مه بر بستان آن کشور نگردندی مدار
طرفه یاسائی گزو هر کس گرفتند اعتبار
حاکمی آمد که کار ملک از او گیرد قرار
سر برید آنجا ز راوان جز حسب انتشار
جامه پیوندشان از بخت از هم پود و تار
این هزیمت جسته سوی غار از اضطرار
یا چو تیر رفتن در چه یا چو از در ها نغار
یا بدار الملک ری شد یا همانساعت بدار
کس نجوشد جز خم می کس نموید غیر تار
ور تنی طغیان کند سیل است آنهم در بهار
جز دکان میفروشی آنهم از خوف دکار
همچو تار از حلقه سوزن ترفتی سوار
در دو صد فصل بهاران کس ندیدی یک انار
سیلهای آب طغیان کرده اندر هر کنار
آب پنداری بجای سبزه روید از قفار
نهرها ناظم روان کردی بپا بر نهار
خلق را باید گسستی رفتن اندر رهگذار
گفت کای بخت بلندت اهرمندی شعار
دوست را گردی شکور و خصم را گردی شکار
کان همه بالید و خرم گشت و برگ آورد و بار
در وجود من نماید قدرت خویش آشکار
می نبینی باد و گوئی از چه جنبد شاخسار
می نبود الا ز یمن قدرت پروردگار
غیر من کاشفته ام چون زلف ترکان تتار
نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار
برکشم خنجر بهودا از انایم تا رواه
روز روشن خنجر ار جنبش کنم خورشید وار
راست گوید مستیم کید مرا مهر هوشیار

خاک در زیر قدم در دست گفتی نقب زن
سبلت اشرار رعب انگیز چون چنگال شیر
قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود
ثبت در دیوان شغل هر کس از رعیت تا سپه
عام اشرار با هم متفق بستند عهد
آن همین گفتا که هی هی من نهنگ پیل کش
این بدان گفتا که اکنون چاره جز پنهان نیست
فرقه همچون زنان گشتند در چادر نهان
آن یکی مد آب دریا رفت همچون لاک پشت
در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست
شبروی گر هست ماه است آنهم اندر آسمان
کس ندارد عزم غوغا جز مستی چشم دوست
باره شیراز را نیز آنچنان محکم نمود
آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه اش
شد جهان آباد از عدلش که گوئی گرده چرخ
بسکه انهار و قنات و جوی هر سو کنده است
الله الله حاکمست این یا سحاب رحمت است
از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت
گر بسنجی وجه میسان آبها افزون شده است
چشم بندی کرده مانا جهانرا اسجر
نهرها گردی روان هر یک تبرزین زنده رود
گفتمش ای نادان تو از راز نهانی غافلی
من اثر هستم مؤثر اوست زین غفلت مکن
سخت حیرانی ز صورتهای گوناگون که چیست
مرحبا بر دست حیدر گو که او در جنب گشت
اسم و رسم من بدستور العمل امسال نیست
نه رحیم رنگرزم هستم که با رنگ و کیل
نه فریدون خان بادانم که از نابخردی
نکیسیم آخر گدای بینوائی بیکسی
در گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم

آب در جوی روان تعیین گفتی یا بدار
مژه الواط هول آمیز چون دندان مار
تا زری آمد بسوی فارس صاحب اختیار
در نظام مملکت بسطی در آن با اختصار
تا بعون کید گر چون کوه هستند استوار
این بدان گفتا که نخ نخ زین پلنگ شیر خوار
آن بدین گفتا که کس را شیر نه نه زینهار
جوقه در نیمشب کردند از کشور فرار
وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار
جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار
سرکشی گر هست سرو است آنهم اندر جویبار
کس نتابد سر ز فرمان جز به شوخی زلف یار
گر قضا گوئی کشیدستند گرد او حصار
باد بر جفت بصحرا بر نتواند غبار
بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین نثار
همچو پرویزن مشبک گرده خاک تدبیارها
کاب میبارد همی از کوه و دشت و مرغزار
کاهها را نیز آب دیگر آمد روی کار
نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار
ورنه دریاهای تو از گرد میسان گار و بار
باغها را آستی هر یک نجوئی قند بار
سیم و زر را صیرفی داند که چون گیرد عیار
من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت مدار
چون نه اگر ز کلک قدرت صورت نگار
ورنه از خود این همه جوهر ندارد ذوالفقار
وین عمل اصلا نبد دستور در پیرار و پار
هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار
خویش را در کار و بار فارس هم و انشکار
شیوه من شاعری شغلم مدیح شهریار
راست است اخلاق خوبت را بجان خریدار

غب — ...
بسط — پهن نمودن
یاسا — قاعده و قانون
غال — مغاره و جائیکه گوسفندان در آن منزل کنند
باره — قلعه
پرویزن — غربال
قفار — بیابانهای دور از آبادی
شکور — شکر کننده
ژرف — عمیق

راد: جوانمرد
مرسوم: مقرری سالیانه
مستجار: نام موضعی از مواقف کعبه
اجرا: جیره
علی رغم: کاری بر خلاف رأی دیگری کردن
عسس: شبگرد
غرمان: خشمناک
بهروزی: خوشوقتی و مبارکی
شگفت: عجب
عقیم: نازاینده

درخطایم اینکه میگوشیم بعیب عار و
نور آیت را بنوره برابر مینهیم
زین قبل بحیه خطا دارم که نتوانم شمرد
قصه کوته پایه خود بین به استعداد این
آن مکن با من که در خورد من و قدر منست
حکم کن گر لوی نیلم حکم اجرا در رسید
سوگند خورده اند نکویان این دیار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین
من هم برای هر یکشیان نذر کرده ام
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان
جستم زجای و بانگ بر و بر زدم بخشم
بر سرو ماه بسته و بر ماه ضیمران
القصه تا رسیده و ننشسته بر زمین
جستم زجای چابک و آوردمش به پیش
زان باده کز لوامع آن تا بر و ر حشر
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس
بنحو دلیلم بجنبید از شوق بوسه اش
ترکم ز جای جست و گره کرد مشت خویش
کامد صدای خنده یک کوهسار کبک
ترکان پارسی همه از در در آمدند
یکسر و ضه حور و عین همه با موی عنبرین
تا رکتان بجای میان بسته بر کمر
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان
گفتند ما الحکیم سخن سنج فرد و دو
بهر پذیره خاو یک خوشتن را بگوی
خادم صفیر کی زد و از روی ریشخند
تا ماه که مست بودی غافل کرب تو
هی گفتیم زمانه عقیم است و مرزن
آنگاه یک دو باره بخندید و زیر لب
امروز جای آنکه بسر راه بسپری

منستم منکر که مدح من تو عیبت است و عار
گرچه می بینم گران اصلست و این یک مستعار
در شمارم شرمساری بها برم روز شمار
زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بیکنار
آن بفرما کز تو زیبد وز تو ماند یادگار
تا برآرم چون نهنگ از جان خود بیت و قار

میدهم هر دم دل آزار ترا نسبت بابر
در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم
گر قصور مدحتان از مایه شرمندگیست
خلعت و انعام و مرسوم سفر از چه بود
گر وجودت نادرست از جودتها دراستت
یک مقام منیت نگویم و ند عای منیت و بس

در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران پارس فرماید

یکدفعه میخورند علی رغم روزگار
چندین هزار بوسه شیرین آبدار
چون بحر طبع من که گهرهای بد اشعار
گاهی از دو شب که تشکر خنده گفت یار
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
زانی که مانده بود ز جمشید یادگار
اسرار آفرینش یکسر شد آشکار
حالی و دیدمش که این بوس و این کنار
زانسان که برگ تازه گل از باد نوبهار
مانند آفتاب بدون پا گریزگار
وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار
باز لف شانه کرده و با موی تابدار
یکباغ فرود دین همه با زلف مشکبار
گل سمن بجای سمن هشته در ازار
نیمی چو صبح روشن و نیمی چو شام تار
کان وعده که کرده وفا کرد کردگار
تا زین نهد بگو به آن رخش رهسپار
گفتا بمان که جو شکند رخش راهوار
یکباره خرج هشد و یاران همگی بار
هی گفتیم خدای کریم است غم مدار
گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار

فی بازوی بی کرشمه و بی جنگ و بیجدل
ماهی دو میرود که زسودای این امید
گزره نفس گسیخته آمد یکی ز در
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب
در تار زلف کافرش تا چشم کار کرد
بنشین و بوسه لبستان خیز و می بده
زان باده کز شعاع درخشت پدید شد
جام می و چون کشید بخندید زیر لب
باید دریغ نیست مرا بوسه از لبی
تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم
منهم چو شیر غژمان با ساز و با سلیح
تا که فضای خانه پر از نور شد چنانک
صورت هنوز شعله سیما برنگ گل
صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی
سیمین بر فشان متحرک ز روی شوق
زان نیمه سپید مرا دیده یافت نور
آمد بملک پارس خداوند ملک جم
گفتم بخادمک هله تا کی ستاده
من ایستاده حاضرم اینک بجای اسب
هیچت بپا و هست که صد بار گفتمت
گفتم که چار پای اگرم نیست باک نیست
یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر
صدر اجل پناه امم ناظم دول

گرچه میدانم که از روح لطیف است این بخار
گرچه می یابم کران فانیست این یک پایدار
اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار
تا بعمر و دولت و بخت فزاید کردگار
قطع مرسوم من ایجودت جهان را مستجار
گفت بهر کامی که خواهی بخت ساز و کامکار
گر زی جم سوی پارس سد صاحب اختیار
شکرانه را دهند من بوسه بیشمار
بازاست صبح و شام مرا چشم انتظار
چون دزد و جائی که کند از عسس فرار
حسنش همه کرشمه و چشمش همه خمار
هی چین و حلقه بود و قطار از پی قطار
گیتی بکام باشد بشتاب و می بیار
غوغای جنگ افغان در دشت قندهار
کامد ز راه موکب صدر بزرگوار
گز روی مدح خواجه شنیدم هزار بار
کامد صدای همهمه و بانگ گیرودار
چنگال تیز کرده با هنگ کارزار
گفتی فلک بستاره کند بر زمین نثار
گیسو لبسان سلسله کاکل بشکل مار
صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
برهیاتی که زلزله افتد بکوهسار
زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار
بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار
برزن به پشت رخش من آن زین زرنگار
باری شگفت نیست که بر من سوار آی
مفروش اسب خویش و عنان هوس مدار
پائی دو ره سپار مرا داده کردگار
روزی چنین رسد که ادب با بری بکار
غوث زمین غیاث زمان میر نامدار

فرمانروای ملک سلیمان حسین خان
میر سپاه مؤتمن خاص شهریار

صدری که گر ضمیرش تابد بملک زنگ
رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار

ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو
بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار

خصم تو گر نه تایب تیغ تو شد ز هیبت
بشکستش خمیده اشکش خونین تنش نزار

عزم تو همچو کشتی چرخ است بی سکون
جود تو همچو بحر محیط است بیکنار

در کوه همت تو کند سنگ را عقیق
در بحر هیبت تو کند آب را انجار

ما کافرینش گیتی تمام گشت
روزی که آفرید ترا آفریدگار

چون وصف خنجر تو نویسم بشست من
انگشت من بلرزد چون دست رعشه دار

چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من
آوازه ارغنون کند و بانگ چنگ و تار

روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت
تا روز حشر خیزد از او در شاهوار

وقتی نسیم لطف تو بر خامه ام وزید
تا رستخیز خیزد از و نافه تتار

گوئی زبان خصم تو در روزگار تو
حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار

هستی گران ندارد و در حیرتم که چون
خرمت نگردد عالم هستی کشد حصار

تا وهم میدود همه سامان ملک تست
گیتی مگر بملک تو جسته است انحصار

تا چشم میرود همه آثار جود تست
هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار

صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود
گر صورت جلال تو میگشت آشکار

یا للعجب مگر دم تیغت جهنم است
کارواح اشقیا همه گیرد در او قرار

تنگ است بر جلال تو گیتی چنانکه هست
اوهام را مجال شد آمد بر کنار

گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند
در دوزخ از نشاط برقصند گناهکار

اشعار نغز من همه روی زمین گرفت
زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار

کلکت گهر فشاند و این نیست بس شگفت
کاو را همیشه بحر عمانست در جوار

از زهره کفیده خصمت برو زکین
کش وشت کینه را نشناسد ز بزم غار

بحری تو در سخا و حوادث بسان موج
این موج در تردد و آن بحر برقرار

کوهی تو در وقار و نوائب بسان باد
این باد در شد آمد و آن کوه استوار

تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین
تا گشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار

در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد
نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار

صدره بملک پارس گرت تهنیت کنم
زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار

من فارس الکنم بقدوم تو تهنیت
زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار

بطحا باحترام حرم گشته محترم
یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار

از تربت اویس قرن گشته مشتهر
در صفوت عقیق یمن یافت اشتهار

از رنگ و بوی گل همه تا سبب بوستان
وز اعتدال سرو گرامیست جویبار

تا مملکت بماند با مملکت بمان
نخل نشاط افشان تخم طرب بکار

وله ایضاً فی مدحه

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار
کاتش سوزنده با آب روان گشته است یار

آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند
کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار

از چراغان خاک پنداری سپهری اخضر است
یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار

حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک
آب و آتش را بهم کرده است سازگار

اختیار از جبر خیزد و رهی خواهد دلیل
حال مهر ملک جم بنگر بچشم اعتبار

تا نشد مجبول مجبورش و آن قهار
شاه دریا دل نگردش نام صاحب اختیار

آب شمشیر آمد این آتش از آن افروخته است
تا میان آب و آتش هم نماند گیر و دار

یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود
خواست دلگرمش کند الطاف شاه بختیار

رست گویم معجز حزم شهنشاه است و بس
کاتش سوزنده از آب وان ز آتش حصار

سرخ رو گشت آب شمشیر است شاه از بخت ملک
زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار

یا نه باز از هجر خاک پای شه شرمنده است
زان رخش سرخ است ز آتش همچو روی شرمسار

یا نه چون دیر آمده است از سطوت مهر ملک
بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار

فی فی ار دیر آمده است از لطف شه آمرزیده است
گر شکوه حلم خسرو خواست کآموزد وقار

شاه اگر در دل غبار آرد ز دیر آید آتش است
روزی این آتش زروی دل فرو شوید غبار

آتش اندر آب میبارند ز آب باطبع
آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار

یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت
پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار

یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتش اند
مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

رست گوئی آتشین گلها درون موج آب
هست چون عکس می گلگون بسیمین جویبار

یا نشان آتش موسیست اندر آب خضر
یا نه شاخ ارغوان رسته است اندر جویبار

یا میان حقه الماس یاقوت مذاب
یا درون بوته سیماب زر خوش عیار

آب هست شعله انگیز است و آتش نیز
عدل شه را بین که گر شد نار آب و آب نار

دود آتش پیچد اندر آب گوئی در نهفت
لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار

وادی طور است گوئی باغ تخت شاه امشب
آتش موسی شده است از هر درختی آشکار

مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا
با وجود آنکه از آتش گریزد نیشدار

در بباغ تخت از بس آتش افتد لخت لخت
سبزهایش را چو برگ لاله بینی داغدار

رست گوئی باغ را صد داغ حسرت بر دل است
از فراق طلعت میمون شاه کامکار

بسکه اختر ها ز اخگرها همی ریزد در آب
از شمار اختران عاجز بود اختر شمار

رعشه: لرزه
زینهار: امان
اوهام: خیالات
یثرب: نام مدینه
ترشیح: پاشیدن آب از ابر
سطوت: هیبت
میمون: مبارک

بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا
تیرتخش اندر هوا مانند سیمرغی روار
اینکه دیدستی بسی فواره های موج خیز
آب ز آتش رنگ خون دارد تو گوئی آب نیل
سبطیانرا بهره از آن نهر آب روح بخش
در طبیعت آب یاقوتست از خورشید چرخ
در بهاران روز باران می ندیدستی چو آن که
باری آرد گرد عدل خسروی در ملک منفش
شاه زیب افزای گاه و صدر قدر افزای ملک

خشم شه گوئی درون خلق شه دارد قرار
گر شعاعش هست برگ و ز شرارش هست بار
اینک اندر آب بین فوارهای شعله بار
بر گروه قبطیان خون شد بامر کردگار
قبطیانرا قسمت از آن رود خون ناگوار
از چه ز آب نهر این یاقوت گردد آشکار
گنج خیزد از زمین و سیم ریزد از بخار
زین عجایب بیحساب و زین غرایب بیشمار

یا نه گوئی باژگون گشتست دوزخ در بهشت
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب
از چه از گلهای آتش دیدم امشب آنچه را
شاه آری موسی است و آب شه چون آب نیل
گوئی اندر آب عکس لعل شه افتاده است
عدل سلطان این عجایب پیش دارد ای شگفت
گلبن از آن هر سحر مر غنچه را خندان کند
تا همی هنگام فروردین بگیرد یاسمین

تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار
کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار
می شنیدم کآتش سوزنده خیزد از چنار
سبطی احباب ملک قبطی عدوی نابکار
کاینچنین گردیده از آتش همی یاقوت زار
خیزد از یاقوت ز آب بحر مروارید وار
تا برآرد از دل غنچه زر کامل عیار
هردمی بر شبنم رنگست مروارید بار
صولت این مستدام و دولت آن پایدار

وله الضافی فی مدحه

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار
او کند خدمت بخسرو من کنم خدمت براو
او قبای خود بمن بخشد که من هم کرده ام
آب و لب تشنه اسیرا سازد آب آمین
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل
او درا نهار آرد آبی چو زمزم با صفا
آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور
زنده ماند ز آب نهر او روان جانور
ز آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل
او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر
ز آب نهر او بود باغ و چمن را فر و آب
آب نهر او بماند تا بمحشر جاودان
آب او هر گوشه را گردد باغ فردوس
او ز آب نهر خود سازد بساتین مستمر
ز آب او گردد بحر خزر را منفعل
او ز آب نهر خود شد از بزرگان نامور
آب او چون من ادیبی را شود قوت روان
جان او ز الطاف شه همواره خرم چون چمن

او قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار
او ملک را جان نثار آید من او را جان نثار
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار
تشنه تر سازد بخود آنرا که بیند هوشیار
آب شعر من همی غلطان رود در روی یار
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار
تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار
ز آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
من ز آب شعر دارم بر او بیان افتخار
ز آب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار
آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
آب من هر خاطری را گرده نقش قندهار
من ز آب شعر خود نازم بملکی بیشمار
تاب آب من کند شمس و قمر را شرمسار
من ز آب شعر خود از نکته سنجان نامدار
شعر من چون او امیر را شد بدهر یادگار

شه گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب
شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او
آبروی هر دو را آب است فرق اینست و بس
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست
او ز سی فرسنگی آب آرد بتخت پادشه
جویبار آب شعر من دو دست و قلم
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر
او ز آب نهر نزد پادشه جست آبرو
شعر من چون صیت او سیاح بود اندر جهان
ز آب او هستی بزاید چون عسل از دست دوست
وصف آب او بگویندی سخن سنجان و لیست
آب او ریحان برویاند ز گل با تاب مهر
نی در آب نهر او چون شعر من یک سحر نقص
پیش آب او بود اندر گوارش صاف درد
نام او ماند ز نهرش تا بماند آب نهر
تا ز وصف نهر او شیرین بود اشعار من

من غلام خاص اویم او غلام شهریار
نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار
گاب من در نطق جاری آید او در جویبار
بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار
جویبار آب نهر او جبال است و قفار
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
من ز آب شعر هستم در بروی اعتبار
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار
ز آب من هستی فزاید چون شراب از دست یار
مدح شعر من بگویندی خردمندان هزار
آب من گلها شکوفاند بدل بی شاخسار
نی در آب شعر من چون شخص او یکذره عار
نزد آب من بود در روشنی خورشید تار
نام من ماند ز شعرم تا بماند روزگار
تا ز شعر من جهان رنگین بود همچون حصار
کار من ز انعام او پیوسته رنگین چون نگار

در مدح آقا محمد حسن پیشخدمت خاصه خاقان خلد آشیان

پار نیکوتر از آنست که من دیدم پار
بسکه بوسیدم امسال لب نازک او
زانسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون

باش تا سال دگر خو بترک گردد یار
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
بسکه می بینم کز بوسه ندارد انکار

پار یکبوسه بصد عجز نمیداد بمن
پار میجست کنار از من امسال همی
شعر گردست شعار خود و نیز با من

خود بخود میدهد امسال این بوسه هزار
بوسه ها رشوه دهد تا نشود آزرده نگار
رام گشته است بدانگونه که گویند اغیار

تیرتخش: تیر هوائی و آتشبازی
رجم: راندن
سبطی: نام امت موسی
قبطی: نام امت فرعون
ساری: سرایت کننده
جاودان: ابدی
پار: یعنی پارسال

یارب این بلده را ملک مفلس ست
لب خوبان نمکین نخل و ندیدم جز او
نشود شاهد زیبا رو جز همدم ست
وانک امسال چو بر روی ولیش بوسه زنم
هر که یک شعر مرا بیند اندر بر او
لیکن امسال بتقلید ست ساده من
هر پری رو که بدو شعر مرا برخوانی
شعر من گر بسر زلف نکویان بندی
خادم خانه همی شعر مرا میدزدد
من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی تو
غالبا شعر من ایگونه از آن آب رخ شد
آنکه یا روز پی منع حوادث شب و روز
کف او گوئی آتش بود و سیم سپند
مدرسه هایش کمی بار بود نامش کلک
ماردیدی که فشانند بدل از هر سکر
فی نه ما هست یکی طوطی شکر شکن است
عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب
ملک العرش بتدبیر تو گوید تحسین
کلک سحار تو چون شعر نویسد گوئی
عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون
شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن
از قضا نامه بدان روز مهین مستوفی
شاه بپذرفت و ز آنپس که گرفتم فرمان
دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش
جز خطش در شکن زلف ندیدم که روند
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
الغرض از پی مرسوم برفتم دیگر
سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ
چون حوالت شده مرسوم بر پیش توفیق کشان
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم

بچه تدبیر شیرین پسران گردد یار
عنکبوتی که نماید مگس نخل شکار
نخورد جز بزه شیرین لا لگفتار
شصت آتش شمردی سه چل اجار
حالیا نذر عوض او دهدش بوسه هزار
کمترین شعر مرا هست رواج و بازار
تو مشتاق بود چون بگل سرخ هزار
با تو آنگونه شود رام که با افسون مار
کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
زان خورم توت ز اشعار تنم هر دم بار
که بپسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
گرد بر گرد جهان زانکه شد از خرم حصار
زان بگیرد نفسی در بر او سیم قرار
لیک ماری که از و مشک بود در منقار
یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار
زان نهادم بسوی هند پر طوطی وار
عنبر آرند بلی مردم از دریا بار
ملک الموت بتقدیر تو خواند زنهار
صورت روح کند بر پر جبریل نگار
گر مثل کوزه از فخر تو سازد فخار
مر ترا همچو رعیت شعرا باج گذار
کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار
از پی آمدن فارس شه جستم بار
چون یکی دسته سنبل که دمد از گلزار
فوجی از مورچگان در شب تاری بقطار
گر ملاحت بودش پود و ز نیکوئی تار
زانکه دیوانه خوبان نرود از پی کار
تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار
اینک مضار اشو خویش کشان زین سالار
خصم یم کان همه بحر کرم کوه وقار

هر کجا هست غزلگوی غزالی و شهیر
رهست گویند حکیمان جهان دیده که نیست
الغرض یار اگر یار مرا داد بی بوس
هما همی شعر ز من گیرد و بی بوسه دهد
کاغذ شعر مرا یار اگر میبرد نمی
بار تنها نه چنین است که هر جا صنمی است
شعر من همچو عزایم شد و افسون پری
هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم
هر شب آید بر من دست چو گنجر من گل
شعر من هست آبا بریشم گیلان مانند
آن چنان اسم حسن رسم که گوئی ز ازل
ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض
پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت
ماردیدی که گهر بار و بر صفحه سیم
ماردیدستی چون نخل فرو ریزد شهد
طوطی از پرش سبز ستی و منقارش سرخ
ای که گر آیت حزم تو بر اعدا بدمند
تا که کالای وجود تو ببازار آمد
گر تو گوئی نبی استم من و شعرم معجز
صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
چه تیولست از این به که محول داریم
گفت آن به که بقصابانش فرمان بدهیم
چون بشیراز رسیدم دل هر جائی من
لب او با همه گل شکر و گل قند که داشت
جز رخش در خم گیسو نشنیدم که کسی
زلف پیچانش طوماصفت خم در خم
لیکن امسال که شد کیسه ام از زر خالی
خویش را گفتم لا قیدی و رندی تا کی
خویشتن در عوض هیش فدا کن بر میر
رفتم و گفتم و بذرفت و همانم فرمود

پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار
لاله بیداغ و شکر بی مگس و گل بی خار
از سر خشم یکی را دو همی کرد شمار
خرم آنکو چو منش شعر فروشیست شعار
یکی کاغذ دار و بخریدی عطار
از پی شعر و غزل در بر من چو بد یار
که پریوار کند ساده رخان از احضار
ده دو افزون خرد از نقره خالص تجار
وز لب خود دهدم قند و شکر گنجروار
که خرندش بسلف بیده وران در مصر
خلق کشته است ز خلق خوش او با دو بهار
عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار
گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار
یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار
ماردیدستی چون نخل رطب آرد بار
او بود طوطی زرین پر مشکین منقار
در نهانخانه تقدیر ببستند ابصار
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار
بر به پیغمبریت من کنم اول اقرار
پیش از آنی که بشیراز رسی بندم بار
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار
تا همی چرب زبانتر شود اندر اشعار
گشت مایل به بتی سنگدل سیم عذار
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
من شدم بی زر و مهروی من از من بیزار
زین محبت بگذر از انده و محنت بگذار
تا مگر از کرم میر شوی برخوردار
بمهین منشی عبدالله توقیع نگار

نحل مگس عسل

شعار کنایه از رسم و عادت

عزایم جمع عزیمه افسونی که بجهة تسخیر روحانیان است

سلم چیزی پیش فروش کردن

سلف چیزی پیش خریدن

کالا متاع

مسمار میخ

مهین بزرگ

که ز قاآنی فرمان مبارک بستان
بهمان نوع که خواهد دل و شش مصباح بار

او قلم قط زده زانو زده و فرفر نوشت
نامه چون پر طاوس از نقش و نگار

بر وزیری برش و زد مهر و ز مهر آمد و داد او
زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صد بار

لیک بازم ز عنا بار گرانیست بدل
باری ز یاری تو بو که سبک گردد بار

عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان
هست از آن کم شدنم بر دل رنجی بسیار

دارم امید که بخشد تو آن عشر امیر
تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار

خواهش دیگرم آنست که آن مضمون را
میر از خامه خود زیب دهد چون فرخار

بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم
که تو مرسوم فلان را بده و عذر میار

بدو قسط اول سال آید از پیشکشان
بستان و چه بکن سعی و محصل بگمار

هم بدینسان بدهش نقد بهر سال دگر
تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار

هم مرا بود بهر ساله ز شه انعامی
که نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار

میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسد
نامه چند بدربار شه شیر شکار

تا مگر عاطفت خواجه اعظم گردد
هر مرا یمن میمنش سبب یسر یسار

بر بر سوم من انعام من افزوده شود
تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار

یا مرخص کندم میر که در خدمت تو
بری آیم بکرم کار شود همچو نگار

این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست
بسر و جان تو گر چرخ برین دارم عار

هیچ دانی چه کنم مختصری شرح دهم
تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار

بخرم خانگکی همچو یکی باغ بهشت
صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار

شاهدی غضبان گیرم که زند سیلی و مشت
نه که هر لحظه گشاید ز میان بند ازار

گلرخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر
دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار

لب میگونش چو بر یه نقطی از شنگرف
گرد آن نقطه خطش دایره از زنگار

همه اسباب طرب گرد کنم در خانه
از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار

صد خم کهنه ستانم همه قرانده
قرب صد خروار انگور خرم از خلار

آنگه انگور کنم دانه و ریزم در خم
هی همی لت زنمش بیکه و که لیل و نهار

تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد بر لب
وآب انگور شود شرح تر از آب انار

زان شوم مست بدانگونه که در بیداری
می ندانم که بشیرازدرم یا ملغار

هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم
هم بجای تو زنم بوسه بر رخسار نگار

هی از آن ساغر و هی بوسه زنم بر رخ دوست
هی خورم باده و هی نقل خورم البسیار

بر سر تخت سرینش بکشم هر شب رخت
هم بدانسان که رود کبک دری بر کهسار

تا خدایم بصف حشر بیامرزد جرم
همه مدح تو کنم در عوض استغفار

سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج
باد چندانکه بصد جهد درآید بشمار

فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته است
شعر غزنین نه آنست که من بدم بار

لیک بر ترتیبش این شعر کس ار برخواند
آفرین گوید و از وجد بجنبد ز مزار

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

شد کاسه‌ام از باده تهی کیسه‌ام از زر
زان رو نکند یاد من آن ترک ستمگر

پارینه مرا برگ و نوا بود و فزون از
وز اسباب فراغت بهمه حال میسر

شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد
رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر

هم بود کباب بره هم نقل مهنا
هم بود طعام سره هم آتش مجمر

هم ساده سیمین بر و هم باده رنگین
هم جوز مقشر بد و هم لوز مقشر

هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای
زانسان که زن صالحه از خانه شوهر

که طره مشکینش سرم را شده بالین
که سینه سیمینش برم را شده بستر

بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت
زانو بگشادی که برم دست فراتر

بر سینه سیمینش چو بر میزدمی پشت
بازو بگشادی که مرا گیرد در بر

که ریشک مشکین من از روی تملق
بوئید که بخ بخ بنگر مشک معطر

که چهره پرچین من از فرط تعلق
بوسید که هی هی بنگر ماه منور

که آبله گون صورت من دیدی و گفتی
خورشید که دیده است بدینگونه پراختر

هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می
برجستی و می ریختی از شیشه بساغر

هر گه که تمنای یکی بوسه نمودیم
لب بر لب من دی و حتی آن ترک سمنبر

صد بوسه اگر میزدمش از ره شوخی
لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر

شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق
کاین شعر نه شعر است که قند است مکرر

نثرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق
کاین نثر نه نثر است که عقد است ز گوهر

وامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد
آن از می پالوده و این از زر احمر

ما هم شده دمساز تبرکان سپاهی
یارم شده همراز بر زندان قلندر

هر که که مرا بیند در کوچه و بازار
چشمک زند از دور بصد طعنه و تسخر

کاینست همان شاعر خام طمع کاو
کاینست همان مفلسک زشت بداختر

بر بوی تب ساده رخ دانسته بهر در
بر یاد بط باده دو دانسته بهر در

شعرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه
نثرش همه خام است و بیانش همه ابتر

ها صورت زشتش نگر و قد خمیدش
ها هیکل نحسش نگر و روی مجدر

بیکارتر از این نبود در همه اقلیم
بیعارتر از این نبود در همه کشور

یارب بدلش چیست ز من با چه جفا دید
کز گردش من هست بدینگونه مکدر

فرفر: تند تند
راتبه: جیره
یمن: فرخی و مبارکی
یسر: توانگری
تیمار: اندوه
غضبان: غضبناک
تضعیف: دوچندان کردن
چهره: صورت
ابتر: دم بریده

حالی چو هلالی شدم از غصه از ایراک
ای سیم ندانم تو با قبال که زادی
بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب
ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو
سالار نبی اسم نبی رسم که تیغش
جو مثیت ز بحر نعمش لجه عمان
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد
دیوان و غا را خم فتراک تو زندان
تدبیر تو است ار خردی هست مجسم
در بزم نبات بکه رزم سنان است
ای دشمن بی باک پری تیغ تو آهن
چندانکه اجازت ز تو جستم همی از مهر
از لطف تو آسوده و با خویش سپردم
دراین سنه فی المثل از جوع بمیرم
اکنون که سپه رانده شه از زی بستان
تا پیک مه و مهر بگردند شب و روز

انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر
کز مهر تو فرزند کشد کینه مادر
بی مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر
هر سنگدلی سیمبری گشته مسخر
آمد که کین با ملک الموت برابر
گو مثبت ز جیب شرفش چرخ مدور
تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
نیوان و غا را دم شمشیر تو نشتر
شمشیر تو است ار ظفری هست مصور
آن رزق مقرر شد این مرگ مقدر
ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
گفتی که بجان تات دلیل آیم و رهبر
الحمد خدا را که امیرم شده یاور
با مهر امیرم نبود غم بدل اندر
ار جو که مرا بار دهد میر دلاور

آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم
مقصود سلاطینی و محسود سلاطین
شوخی که بدیهیم شهان ننگرد از کبر
ای سیم چو جان سخت عزیزی بهر جای تو ای
تسخیر جهان از کرمش مهر سلیمان
ای برگ دو عالم بکف جود تو [illegible]
از جنت و کوثر سخنی بود بیان شد
با حزم تو کوه است گران کاه مخفف
تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا
بدخواه تو یابد ز حسامت تو [illegible]
دیر است تو دانی که مرا در دل و جان هست
خود واسطه کار تو کردم بر خسرو
باید که اگر قرض مرا افکند از پای
شد پنج مه اید و نکه بشتر ز بنام
تا بو که ز خاک قدم شاه جهاندار

تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
از آیش شاهانی و آسایش لشکر
پیش تو سجود آرد و بر خاک نهد سر
جز در کنف شمس الامرا میر مظفر
یاجوج زمانرا بخطش سد سکندر
وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
با عزم تو کاه است سبک کوه موقر
تفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر
بدکیش تو گیرد ز سهامت که کین پر
آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر
خود رابطه مدح تو باشم بر داور
از امر امیر الامرا می نکشم سر
با خاطر آشفته و با عیش محقر
در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
اقبال تو هر روز زدی باد فزونتر

وله ایضاً فی مدحه

همی بچشم من آید که سوی حضرت میر
بمیر گوید کاین جام را بگیر و بنوش
سخن دراز چه رانی که کرد کار جهان
عنان کار بتقدیر کرد کار سپار
پی ملاعبه در ساق لیری آن خنک
چو غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور
تو هرچه کاشته در جهان همان دروی
نقود مردم اگر رایج است اگر کاسد
بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت
ببرد دهقان بنگر که تخم را در خاک
نخست عذر من از گفتهای بی [illegible]
رز ز هر قهر تو رنجور گشته کنجورت
کس این کند که سیاست کند معشوقی
نه این همان قمر است آنکه پیش طلعت او

رسولی آید از ملک پی بشیر و نذیر
که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
بکار رفته و آینده حاکم است و خبیر
که بد سگال تو بیهوده میکند تدبیر
که در سر فنش ناخن فرو رود چو خمیر
تو آب نوش که بیهوده میزنند صفیر
گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر
بگرد کار رها کن که ناقدیست بصیر
ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر
بماه بهمن باشد که برده به تیر
اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر
زهی سیاست بیجرم و خشم بی تقصیر
که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر
سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر

بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام
بخصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال
بزرگوار امیرا کجی بعیش بکوش
دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس
خمیر مایه کرامت به سکال ترا
تو راه راست رو و ازکژی عدو مهراس
یکی بگوی سخن ران اگرچه هست جماد
چو کرد کار تواند هر آنچه داند کرد
اگر مقدمه کار کاسد است مرنج
بزرگوار ادانی که طبع موزون را
شنیده ام که پرندوش از سیاست تو
کس این کند که تطاول کند بمنظوری
نه این همان ملک است آنکه ز شمال او
نه این همان صنم است آنکه آه تیرخ او

مران یک از پی خصم و مران یک از پی میر
که بر تو خشم ملک شعله میکشید چو سعیر
که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان چاره رها کن که کار باده بگیر
بگو که نان نتوان پخت از این خمیر فطیر
بهل که گندم جو را عیان شود تسعیر
ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر
رضا بداده او ده که عالم است و قدیر
نه خون حیض است اول که کرد و آخر شیر
ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
کشیده رادی اشعار من بچرخ نفیر
که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر
ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر
ز نور سوره والشمس میکند تفسیر

هلال: ماه را از یک شب تا سه شب هلال گویند
دیهیم: تاج
وغا: جنگ
سعیر: نام طبقه از طبقات جهنم
سکال: اندیشه
خجیر: نیکو
پرندوش: شب پیش از دوش

گمان مبر که جلال تو ز اوج یا ز تراب
اگرچه مایهٔ تعظیم نیست این تحقیر
ترا بملک بود فخر و فخر اوست بتو
تو خود بگو که نه با شخص نیست ملک حقیر

نورا سرار بفلک رفته از جلال منار
که پای او بفلک رفت چند اتوفیر
اگر تو کشورگیری بروز فخر مبال
که او گرفته کسی را که هست کشورگیر

تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند
اسیر اوست امیری که خلق کرده اسیر
بخود مناز که نخجیر نیست شیر ژیان
چه جای شیر که او میر میکند نخجیر

مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من
پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر
ریاست تو اگر موجب سیاست است و
بجان او که برو ترک این ریاست گیر

بدوست بیم رسد از تو و بدشمن سیم
بجای خصمی خیر بجای دوست شریر
بترس از آنکه کشند ابروش بروی تو تیغ
بترس از آنکه زند مژه اش بجان تو تیر

در انگبین لب ار سرکه ریزد ار دشنام
ز بهر چاره صفرای تست از و بپذیر
بوقت صفرای مبر که انگبین دهند
حکیم حاذق بیجا نمیکند تغییر

ستم بر او ای اشعار من ستوده نبود
اگرچه شعر مرا کس نمیخرد بشعیر
گمان مبر که نوازی بشال کشمیرش
که یک نگاه وی ارزد بهرچه در کشمیر

مگو لباس حریرش دهم که فخر کند
که فخر از تن او میکند لباس حریر
مکوز مهر بپایم عبیر بر لفش
که زلف او را ساید همی بخویش عبیر

علاج قلب نوان کن بوصل یار جوان
که هر دو کون نیرزد بیک نصیحت پیر
تو نیز خازن میرای بجهد خالق ماه
از این مریخ که میرت کشید در زنجیر

چو بود قصر وجود تو ز خلق بد ویران
خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر
چو یافت زلف تو وزد دلست آنند شرگرد
که در شریعت فرض است دزد را تعزیر

خمیروار ببالید از آن ترا در چنگ
که تا ن بخت برناید ز تنور فطیر
منو دپای ترا در فلک که تا زین پس
زنی بهمت او پشت پا بچرخ اثیر

وجود تست چه می روح بخش و بر می ناب
هر آنچه بیش نی لت فزون دهد تاثیر
مگر ندیدی نجار را که بر سر چوب
هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر

دو هفته پیش بخواب آمدم شبی که ز چشم
گرفته مار سیاهی بچنگ مرغ کبیر
بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بچنگ
یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر

زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی آقاسی گوید

که آفتاب و مه آتش نهان بجیب ضمیر

چو حسن تربیت کرده قرین با پاکی گوهر
ز رشحه آب خیزد در زمستی خاک ایدر
سرشت خاک کان آب بیسان گر چه پاک آید
ولی از فیض خورشید است کان گردد گوهر

بسی زحمت برد دهقان که در زیر زمین تخمی
پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر
اگر فولاد کانی را نبودی تیغ بتب لازم
ز کانها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر

بعمری بند کار تربیت از خواجگان باید
که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را
نماید ذوالفقار اژدها و بارو و منبر

شعیبی باید و صدیق بیعیبی که چون موسی
شود بعد از شبانیها کلیم ایزد پیغمبر
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان
رود اندر مداین صیتا و همدوش با صرصر

جهان چون حاجی آقاسی بباید خواجه دانا
که سربازی کهین را با مهین گردون کند همسر
بلی در راه طاعت چون حسین خان هر که سر بازد
ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر

ز سربازی سرافرازی بجد بی یافت در خدمت
که تا بلقش بساید بر اوج گنبد اخضر
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش
ز حرمان حضور شه چنان که مرغ بی ساغر

بری آمد ز آذربایجان وز یاری یزدان
همای همت خواجه فکندش سایه بر پیکر
سفیر روم و افرنجش نمود و شد بزم و از آن
بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر

هنرها کرده و خدمتها نموده وقتی بار آمد
دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر
ملک منشور نیز دشن داد و سالی چند دو بخان
که شد در پارس غم خانی و خوانداورا بری داور

بشه شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم
بیزدا فزوده شد شیراز و تنها شد بدان کشور
بماهی فتنه سالی نشاند و کاخ و بستان را
عمارت کرد و گشت افزود و نهر آورد و جوی و جر

پس از سالی و کاندر مرز خاور زاده آصف
چو اهریمن خیال خود سری افتادش اندر سر
بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکری انبوه
چو صنع سرمدی بیحد چو علم احدی بیمر

سپاهی شستشان که بال و سرشان خود و تن جوشن
کهشان تیر و مژگانشان سنان ابرو بر ند آور
بجای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن
بجای سر نهاده یک حد فولاد در مغفر

بهمراه سپه تیغی پی عدا که در هیجا
تو فدا از دهان هر یکی چندین هزار اژدر
گلوشان خوابگاه مرگ و دلشان باد و زرنج
دهانشان همگذار برق غوشان تندر

سپاه شه چو در بسطام شد با خصم و ز...
غریو توپ هد آشوب بر گردون شد از اعبر
اجل شد کار زد تن آهن حوادث دم زمین کوره
تبرزین تنگ و سر سندان و مرد بستاد آهنگر

از اینسو جنبش شه تا بسته صف چون مرجان
از آنسو جیش خصم آشفته شد چو نطره دلبر
غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر ملک جم
بری رفت و نمود یار جیش شاه دین پرور

چو پویان باد صد اسب و چو گردون تا بهند نکتی
چو کان بس صره سیم و چنان چون که دهد اختر
بعون خواجه هر روزش فر و نشد شوکت و عز
چو ماه نو کش افزاید فروغ از خسرو خاور

نظام الدوله کز بیش نام شاهنشه آسمری
که مبنی بر بنا مش آنچه در کانها بود گوهر
حمایل چون نمود آن تیغ الکنی معلق شد
ز خط استوا ماه نوی آسوده از اختر

حنیذا
مرضا

حاذق
دانای ماهر در عمل

نوان
ناتوان

تعزیر
زدن کمتر از حد

اثیر
هر چیز گزیده و مختار گویند

سریر
تخت

سفیر
ایلچی

افرنج
معرب از فرنگ است

جر
شکاف های زمین که سیل خیزد و نهرهای نو کنده

تندر
غلغله که از شور و غوغا خیزد

بختی
شتر خراسانی

هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او
یکی خنجر حمایل نیز دادش کز پی شاهان
هم او را خواجه تکریمات بیحد کرد و بخشیدش
دو نیمسه بروی از الماس و مروارید و نیز آن
هم او را داد رخشان خاتم لعلی به یمنی
نکو جامه لباسی آفرینش وسعتش افزون
گلاب و شکر آورند و نقل و شهد و شیرینی
قبائی را که تاریخی و اگر در دست را فتد
چو دیبا تن شدش آنجا که گردون گفت
ز خلق شاه مشکین باد و عنبر ملک چون نافه

شب تاریک بتابد خط تاریک در دفتر
سپهداران نوئینان اعظم را بود در خور
همایون جبه تا جبه جان سازد از بهر
یکی چون شمس از ایمن یکی چون بدر بر ابر
که چون این لعل یاقوت چهره سرخ زر احمر
سعادتها در و مدغم شرافتها در و مضمر
دف و شیپور بنوازند و دو دو شنید گوش
پی تعویذ روح او را نهد بر گوشه معجر
همایون پیکری کش کهکشان جان کرد اندر بر

بر آن سرخ نشان چون بر تن آید در این
چو آن خنجر حمایل افکند بر دوش
لباسی تار و پودش از شعاع مهر و
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری
همانا هفته نگذشت کش باز از سر حرمت
سپهر هنگامه لشکر داد فرمان خواجه اعظم
مر او را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه
پی حرمت بسر بنهاد و شهبت خلقرا
الا تا مشکسار چین و رند و گوهر ز عمان

که از بالای شمشادی بد کیش ستان آن
شد او را کهکشانی سبز از مهر ضیا گستر
که روشن شمسهاش شمس گردد تا
سرا پا ساعد حور از لآلی گشته چون پیکر
قبای خویشتن بخشید کیهانبان گیتی فر
که گرد آیند با افواج ملکها آنجا محضر
دل بدخواه او سوزد بجای عود در مجمر
که شاهنشاه کیهانش قبا بخشید یا افسر
الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر
ز نطق خواجه شیرین باد کام نخبه چون شکر

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

بفال نیک بهر زمین بوس شهریار
سالی دو پیش از این که شد آشفته ملک جم
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر
نی نی خطا چو همراه خویش برد
بس کارهای طرفه نشستن نمود کش
خود سنگریزه کیست که بیغمبر رسول
اوج و حضیض موج زباد است در بحور
باری بملک جم در خوف و رجا گشود
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر
نظم سپه فزود و منال و سال داد
از بسکه ساخت چینی اندود و غصه گشت
سد بست و کوه شکست و بیاورد سوی شهر
که کوه را شکست چو شمشیر پادشه
غاری که پای گاو زمین سود و شیر نیز
صد نیل راه گردد تراز بیکدگر
فرسوده بود و سوده و آگنده آنچنانک
ارزی کدام مزد به است از نمای
مزدور را رفت بهر چاه و کار کرد
یکبار رفت یوسف مصری اگرچه
فرقی دگر گذاشت ز یوسف جز این نبود

آمد ز ملک جم سوی صاحب اختیار
وز هم گسیخت سلسله نظم آن دیار
فرمانروای ملک جمش کرد شهریار
هرچه آفریده در دو جهان آفریدگار
یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار
گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
جوش و خروش سیل ابرست در بهار
تا دوست را شکوه کند خصم را شکار
بستان فزود و قریه و پا نیز گشت زار
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
چون دیگ کاسه سر فغفور پر غبار
شمشیر را که هست یکی رود خوشگوار
که دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار
بر شاخ گاو گردون بنشست بسیار
همچون اساس عدل شهنشاه پایدار
گفتی تکمیت هر یک از آنها بر یکدگر
وز التفات خواجه و تائید کردگار
تا اوج ماه با گچ و ساروج شد استوار
او نیز از همون عمل شد هزار بار
کوشید بهر چه داین یک باختیار

کمتر غلام شاه خداوند ملک جم
ملکی که بود جمعتر از خال گلرخان
از خواجه بار جست و سبک بار بست و رفت
زیرا که بود قاید او بخت خواجه
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد
بیعون ایزدی چه کند دور آسمان
آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن
شورش نشاند و سور بنا کرد و بر کشید
برداشت طرح غله و تحمیل یافرش و
رز داد و تخم و گاو و تقاوی بهر چمن
کان کند و گوهر است و فلز جست و باغ ساخت
هر طراز آب زهد میل و فشرد آن
کوهی که راز گفتی در گوش آسمان
سد می سدید در دره بسته کان ز رو
وان چاهها که چنگ جم کند و بر گچ
هر چاه را دو باره بنا ساند و گرد
از بهر حفر چاه زبس تشنه دو نجانک
یوسف شنیده ام که بچه گر همی نمود
یوسف بچاه رفت و از پس عزیز شد
و ز حکم خواجه ساخت بشیر از اندرون

کمتر ای خواجه خداوند حق گذار
چون زلف یار گشت پریشان و تیره تار
بی لشکر و معاون همدست و پیشکار
کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
گر نامیه است خرمی سرو جویبار
بیزور حیدری چه برآید ز ذوالفقار
گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
حصنی که به برج فلک راه در و دار
بخشید باج برف و تکالیف آنچه دار
واورد پیشه و رزد و دها قین هر کنار
سر دو نهال گشت و درختان میوه دار
که عمادگه گرد و کهی کوه گرد غار
چون سنگریزه در تک جو یافت قرار
و هم از حد برون شده بنشست اقتدار
مانند بدامی آب و چشمش در انتظار
مزد آن گرفت جان برادر که کرد کار
چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
او بود یوسفی که چه از وی گریست زار
او خود عزیز بود که شد بچاه بار
چندین بنا که کرد نتوانش شمار

نوئینون: بزبان مغولی امیر لاما را گویند
مدغم: پنهان
چاکر
عون: یاور
حضیض: مکان پست
شکوره: شکوفه
فلز: معدنیات
خنگ: اسب سپید
حفر: کندن

حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان — حوضی عمیق کند بپهنای روزگار
از قصرها که هر یکیشان رشک آسمان — وز باغها که هر یکیشان داغ قندهار
کوئی کشید و شهرش افلاک در بغل — کوئی گرفته راغش جنات در کنار
باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد — چون نوک کلک خواجه دلش چاک ز انتظار
یکی زره رسید که زی ملک خاوران — جیشی کند گسیل شهنشاه کامکار
وانخواجه بزرگ خداجوی شه پرست — همت بکار برده پی دفع نابکار
با خویش گفت عاطفت خواجه ام مرا — بردار حضیض ذلت بر اوج افتخار
از عهد شیرخوارگیم تربیت نمود — تا روزی اینچنین که شدم گرد و شیرخوار
سرباز بی ز سپاه خدیو جهان که بدم — بی نام و بی نشان و تهیدست و خاکسار
وایدون ز لطف خواجه بجائی رسیده‌ام — کم برده صف بصف بود و بدره بار بار
بودم نخست خار بنی خشک و عاقبت — ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامکار
باید که گاه بندگی و روز خدمتست — باید بغز خواجه کمر بستن استوار
برون پی بسیج سپاه ملک بری — اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار
این گفت و برنشست و برون رفت و شهریار — بر خاکپای خواجه وزیر شاه جست بار
وز نزد هر دو آمد بیرون شکفته روی — زانسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار
گرد از پی بسیج سفر صره‌های زر — چون نقد جان بپای غلامان شه نثار
با صد و ده اسب و دو صد استر سترگ — با چار صد هیون همین کوه راهوار
وزان دهان شکافته ماران آهنین — کاول خورند مور و سپس قی کنند مار
آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ — تا مارسان برآرند از خصم شه دمار
شه خلعتیش داد همایون متحیرش — چون نوک کلک خواجه زر اندود و زرنگار
آنجا نه که گفتی جبریل بافته — از زلف و جعد حوری غلمانش پود و تار
هم داد شه بدست خودش گنج زر — یعنی چو زر درست شود بعد از اختبار
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بیان — وز باد فرودی گل و از ابر مرغزار
از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس — وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار
وز آب تازه ماهیی از سیم و زر فقیر — وز قرب دوست عاشق و ز وصل گل هزار
وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال — وز مرتضی اویس و ز نور قمر مثار
یا حاجی از ورود حرم در که طواف — یا ناجی از غلو وارم در صف شمار
خواجه است نایب نبی و او بجد ملتش — برچیده است ساعد همت اسا وار
هر کاز اسامه حب تخلف رسول گفت — نفرین بد و درست ز خلاق نور و نار
آری ضمیر خواجه محک هست و از محک — نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
امروز در عوالم هستی ز نیک و بد — رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار
ناگفته داند آرزوی طفل در رحم — نادیده یابد آنچه وحوش در قفار
از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر — وز خرم دانه آنچه بهر شاخ برگ و بار
پیر بسته نه دل که جوانست تا بحشر — ز و بخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست — جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار
الخسروی که تا بدم روز واپسین — ذکر محامدت نتوانم یک از هزار
خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند — الا دمی که در سم اسبت شود غبار
یا همچو آب میل صعود از زمان کند — کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار
یا آنزمان که جسم و سرش از عتاب تو — این یک رود به نیزه و آن یک رود بدار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل — تا حاسد شریر ترا سوز دل شرار

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه و فتح خراسان گوید

چو ز آشیانه چرخ این عقاب زرین پر — بهر دریچه ز منقار ریخت شوشه زر
دریچه فلک از نقره سپید گشود — وزانمیانه فرو ریخت دانه‌های گهر
برین سپهر زمادی کمی نعاره زن — کشود بال و فرد خورد هر چه بود جگر
غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون — نمود تابنده بیضا ز خور کلیم سحر
ز آب خیزد نیلوفر و شگفت امید — که خاست چشمه آب از کنار نیلوفر
عسبان بخت شهنشه ز خواب مستم روی — که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
هنوز خامه نیاورده بد بشبنگ هلال — که آن غزال غزلخوان رسید مست از در
بر آفتاب پرشیده پر و بال غراب — بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم — ز مشک ناب هلالی نموده زیر قمر
بزیر قرص قمر کند و چاهی از سیماب — فراز تنگ شکر بسته چنبری از عنبر
زره نیامده برجست از نشاط و بروک — چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
چو داد آن خبر اعضای من ز غایت شوق — در استماع سخن جمله گوش شد [illegible]
هنوز بود معلق سخن درون هوا — که جان گرفت و چو هوشش مقرر داد
بخویش گفتم ایا ملک چه ملک گشود — که بود خصمش و بر وی چگونه یافت ظفر
مگر جهان دگر آفرید بار خدای — که شد مسخر کیهان خدای کیوان فر
و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو — که گشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر
بیار گفتم کی برتر از بهشت خدای — برافکن از سر مستوره سخن معجر
سخن چو رشته امید من مکن کوتاه — که هر چه چون سر زلفت دراز دیگر البتر

کسیل: روانه کردن
برده: اسیر و پرستار
بسیج: ساز سفر
صره: کیسه زر
ناجی: نجات یافته
اسامه: نام یکی از صحابه
نعامه: شترمرغ
پرشیده: پریشان
فراز: بلندی
جسر: پل

ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم
چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود
سه ره فزون که بکیهان خدای طاعتی شد
زهی شهنشه اعظم پی سیاست او
نهفته عار به چنگال شیر در شمشیر
همه حجیمی و دیوار آن حجیم آهن
رسید کار بجائی ز ازدحام عدو
که خصم شاه که بادش زبان کفیده چو مار
نگار من چو بدینجایه رساند سخن
بخند و گفتمش ای شوخ این سخن بگذار
مگر ندانی شه را بطبع ننگ آید
وزین نشاط که گو ساله از نیستان کلیم
بصعوه که زند لاف سلطنت با جفت
بس است بخت شه و عون خواجه اعظم
سلاحشان که دشمن کشی است مرگ و سپاه
نه ترک چرخ ز احکام آن تبه گردی
بگوره ناشده از بطن کان هنوز آهن
بشکل حلقه زنجیر بر تنش پیچید
عروس بخت شهنشاه بحجله ملک
رسید چه خبر فتح کی رسید سحر
خبر چه بود شکست عدو که گفت بشیر
دگر که ناصر او بود نصرة الدوله
بشارا که فرستاد خواجه کی شعبان
گذشت روزه بلی ماه نو نمود نغم
قدح چه باشد نقره چه نقره نقره خام
مران حکیم که باشد حکیم قاآنی
ز نسل کیست ز ترکان چه ترک از چاچ
بود چه تیغش چون پاسبان دولت و دین
گذشته چه پیشتش آگه از قشر قتل و گزند
ده چه زرگی و ایم چگونه بی منت

گر جیش شه نزند پره اندران کشور
ز فتنه که برانگیخت خصم بدگوهر
برانشا به که ابلیس با مهین داور
گسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر
نمود و تعبیه دندان گرگ در خنجر
همه سحابی و باران آن سحاب آذر
که در قلوب برادها تنگ شد معبر
پی گریز برآورد هیچو موران پر
چه گفت گفت که ای مشتوی اهل هنر
زبان به بند و از این مدح و تهنیت بگذر
که نام خاقان پیشش برید با قیصر
کلیم را نبود مدح تهنیت درخور
کجا سلیمان بندد با نعام کمر
نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
سپاهشان که لشکرکشی است جن و بشر
نه گرگ مرگ ز فرمان آن بپیچد سر
برد بگونه خنجر حسود را خنجر
هران مصب که بود در مشیمه مادر

نه بینم از همه عالم بغیر آن سرور
کمینه بنده از بندگان شاه جهان
ز نام خود بطبع و فنا دعا فال بر
بجای تن همه البسه زنبسته بر پا
چهل عراده گرد وزه توپ قلعه کشای
سپاه خصم چو با شاه گشت دیار
هنوز مهره آن مارهای مار را باز
بطالع شه و تأیید خواجه لشکر خصم
زبهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه
حسود را چکنم یاد در برابر شاه
خدا را چه فرا دار اینکه شیطان
روان مهدی آخر زمان چه غرکند
کی از طنین ز بابی لمیک رستن زیان
هر چه در دو سر قاهر ندانست
بترک چرخ گران گوید این حصار گر
دگر تعقل بد اندیش خود خطا گنجد
دگر بنطفه اعدای خویش خشم آرند
هماره تا که بشکل عروس قائمه را

سیه دلی که ز فرمانش سر بپیچد پسر
بود تا ابلیس در نهاد و سر
که ای نشو و پادشاهیک افسر
بجای دل همه البوند جسته در پیکر
نهنگ هیبت و تند خروش و برق شرر
ز هر کرانه بر دشنگ بسته راه گذر
نگشته چرخ گرای و نگشته پاره سپر
چنان شدند گریزان که پیره از صرصر
ترا منرد که سرانی چکاره اید
جهود را چه برم نام نزد پیغمبر
ذلیل کرد و نمود انتقام و از آذر
ازین بوید که بجائی دهنا در
که از چنین حبابی نهنگ رست حذر
هر چه در دو جهان تا زندبی لشکر
بترک گرآن گوید آن سوار بدر
با آهنی که بکان اندرون بود مضمر
در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر

عدو شکست چنان چون گذشت یزدگرد
چه بود منصبش از شه امارت لشکر
کدام خواجه مهین خواجه عطا گستر
چه وقت دوش کجا در جنوب چون لاغر
قدح کسار که ترکی چگونه سیمین بر
چو خورد می کند مدح شاه کیوان فر
شهش که گرد دنیا جای بخشش گیتی سر
رود چه خشش چون همعنان فتح و ظفر
رسید ده ده بامش تا کجا بجر و بر
بگه معارف و عامی چه قدر بیحد و مر

مصافگاه کجا بود سرحد بسطام
کدام لشکر آن لشکری که رفت ز ری
دگر سپاه فرستد بلی چه شوال
کنون چه باید ساغر چگونه باید پر
قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملک
کدام شه شه ایران چه کس محمد شاه
کشد که خرمش چه بار از چه راه انصاف
مسلم است بلی در چه در سخاوت سخن
بود که دشمن او چون سپید صبح دید
نظیر اوست چه گشت گی در آینه

برابر است بسطح دو ضلع سطح و تر
خلود با داشت اطه و تقارزیو
کجا برد ملک از چه لکستان خاور
که بر شکست عدو را همی بن آرزو
کجا بطوس ترا بهر نظم اکشور
چه روز عید کی آن روز میرسد ایدر
پر از چه باشد از می چه می چو می خلر
قدح نخست که نوشد حکیم دانشور
در القب که ابو السیف از که لزدا در
کجا ملک چرا بهر دفع فتنه و شر
مقدم است نعم بر که بر قضا و قدر
از چه ز نسایه خود در کجا منبع و مدر
بمعنی است نظیرش از طریق نظر

طاعتی
پرستش
مهین
بزرگتر
پاره
قلعه
طنین
آواز پشه
حنین
ناله
صعوه
گنجشک
مشیمه
بچه دان
نغم
بلی
ینابیع
چشمه‌ها

بذور او که خورد خون و کس نکاهد جاه
ز فر او شده کاسد چه چیز ذل و هوان
کسی بعهدش پیچد بخویشتن آری
تهی کدا زود ز مجلسش بعید نعم
ملک پارس حسین خان بهر چین خاقان

بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر
ز جود او شده رایج چه چیز فضل و هنر
کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
درون مجمر عود و میان آب شکر
بارض زنگ نجاشی و بر میان قیصر

همی گشاید چو تیغ او چه پر حصار
گشاید آسمان چو رمح او چه باره سخت
ولی ز جودش نالد بروز کار بلی
بهیچ کشور سر باز او شود حاکم
همیشه تا که دمد چو گل از کنار چمن

همی فشاند چو میغ او چو سینه شرر
دهد فراوان که وسعت او چه بدره زر
بکوه سیم و بدریا در و بکان گوهر
بلی کجا همه جا کیستند یا بشر
شکفته باد چو بخشش چگونه چون عبهر
کجا بهر دو سرا تا چه روز تا محشر

وله ایضاً فی مدحه

بود چو پارس گو حق دگر که احمد وال
ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس
می خوردن این ها روا نیست که انجام
یکشب از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح
تا خلق نگویند که می خورده فلانی
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
ای دوست حدیثی عجبت باز نمایم
تسبیحک زردی بکف از تربت خالص
تحت الحنکی از بر دستار فکنده
چشمیش بسوی جیب و چشمی بسوی آست
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
باری بشبستان شد و در صف نخستین
و انگه سر و گردن و ریش و لب و بینی
وان گرز گرانرا که سپرده است بخشخاش
القصه برسید ز غوغای قیامت
وان گرزه آتش که زند بر سر عاصی
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز
در چاکری درگه او خسرو خاقان
گرزش بچه ماند بکف کوهر بارش
تخلیت ستانش که نادرکه برکش
بر کام غضنفر چو کنی خلقش تقریر
کیفیت یکی جسم بود هستی او روح

برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
بردی بشب عید و بیاوردی دیگر
فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
بویش برود از کام و خمارش برود از سر
آری چه خبر کس را از راز مستتر
وان روز شبانروزی وان ذکر مکرر
از حال یکی واعظ محتال فسونگر
مهری بغل صد درمش زن فرخ و تر
چون جیب افق از بر گردون مدور
تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
ز انسان که بود قاعده در مذهب جعفر
بنشست و قران خواند و بخشایش همی کرد
پس عشوه بیاورد و چنین گفت سخن بر
وان قامت موزون کجا یافت صنوبر
فی الجمله برسید ز هنگامه محشر
آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زیرا که بدان موعظه مکذوب و مزور
تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
شوکت فلکی روشن او ماه منور
در بندگی حضرت او نازان قیصر
آن کوه موقر بود این بحر مقعر
از بازوی گردان بدو بارش شد ابتر
چون باغ ارم گل دمد از کام غضنفر
دنیاست یکی مرغ و بود صولت او پر

واسباب طرب را ببر از مجلس بیرون
بازآر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
در روز حرام است با جماع و لیکن
یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی
من مذهبم اینست ولی چه منم نیست
وان خوب حالی که ابوحمزه همی خواند
دی موعظکی آمد در مسجد جامع
دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست
داغی بجبین بر زده از شاخ حجامت
ز انسان که خرامد بر سنگ و رسن باز
وز آب بمینی زدن و مضمضه او
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
کایقوم سر خار بیابان که کند تیز
بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت
وان کژدم و ماران که چنین اند و چنانند
زان موعظه مردم همه از هول قیامت
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد
دارای جوانبخت محمد شه غازی
شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند
قدرش بنهد تارک اجرام بنعلین
هر بیشه که یک روز در آن بیشه زند تیغ
ددوزد و خاخصم ز بیخند وبکند بیش
اندیشه چو بر کاخ جلالتش نهد گام
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد

زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
رندانه توان خورد شبی یکدو سه ساغر
تا شام دگر بر نتوان خاست ز بستر
وین کار نیاید بجز از مرد توانگر
ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
کاین جای سجود است ببینید سراسر
آهسته خرامیدی موزون و موقر
گر می بدهم شرح دراز آید دفتر
بر جست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وان بعرهٔ بز را که کند گرد بمبعر
بر تارک نرگس که نهد قاب مزعفر
نیش و دمشان تیزتر از ناخج و خنجر
گریان من از خنده و چون گل با رخ احمر
وز صفوت او تازه شود قلب مکدر
سلطان عجم ماه امم شاه سخنور
آرایش کرسی بود و زینت افسر
جاهش بکشد گردن افلاک بچنبر
رویند و مه از خاکش تا در صف محشر
از بیم جهان بیند پر افعی و اژدر
اول قدمش جای بود تارک اختر
بر دشت شود جفت سلیمان بیک افسر

هوان: خواری

یرلیغ: فرمان

محتال: حیله‌گر

بعره: سرگین گوسفند

مبعر: کنایه از روده گوسفند است

ناخج: تبرزین

خنجر چو زنی بر تن بدخواه که در جنگ — هر موی نهد بر تنش از خشم تو خنجر

گر آیت حزم تو نگارند بکشتی — از بهر سکونش نبود حاجت لنگر

هر باز که بر ساعد جود تو نشینند — زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر

هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند — زمرد شودش شاخ و زبرجد شودش بر

قاآنی تا چند کنی هرزه درایی — هشدار که آزرده شود شاه هنرور

بس کن بدعا کوش که کوتاه جهانست — سالار جهان باد شهنشاه ملک فر

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

گنج پنهان بود و یزدان خواست تا آید آشکار — آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار

آدمی را ز آفرینش برگزید آنگه ز عدل — خواست قانونی نهادن تا نخیزد گیر و دار

بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید — وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار

هم بر آن قانون محمد شاه عادل دل که هست — پرتو پروردگار و پیرو پروردگار

در همه ملکی ز ایران ملکداری برگزید — تا بیفزاید نظام ملک ماند برقرار

حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست — ملک خواه و ملک بخش و ملکگیر و ملکدار

شاه شیراوژن فریدون شاه کاندر تیغ او — برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار

آنجهانداری که از فر فراست شد — موجهائی را که خیزد او ز باد اندر بحار

شاهش از بهر یک آن در ملک ری برگزید — زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهرنگار

خلعتها کرده در بر کارش پیکی دگر — خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار

من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لب است — کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامکار

رست پنداری نی تا فارسش هر شتر — حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار

آن بدین گفتا تو عازم شو که من رفتم بسنگ — این بدان گوید که مرکب ران که من ماندم زکار

من بدین طمع و آن حیران که یارب چون کنیم — تهنیت گویم کدامین را بطبع آبدار

آنکه آن دیروز بد کز تختگاه ملک ری — تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار

اینک امروزش ببخشید شاه ملک بخش — خلعتی کو نشان کش مهر دارد پود و تار

خلعتی رخشنده چون گردون نو ز آفتاب — خلعتی افکنده چون دیبا ز در شاهوار

یارب این خلعت همایون باد و بر این تاجور — یارب این تشریف میمون باد و بر این تاجدار

تا نگوئی گرچه رو شاهش چنین می‌پرورد — کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار

آن بر رفعت مستدام و این بطاعت مستهام — آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار

این بگاه سرفشانی بر یسار آرد یمین — آن بگاه زرفشانی از یمین آرد یسار

این کشد رنج آن دهد گنج این دهد جان و جهان — آن نکو خدمت‌شناس است این نکو خدمت‌گزار

آن چو بیند کاین کشد زحمت در افزاید بمهر — این چو بیند کان کند رحمت در افزاید بکار

لاجرم پاینده است این دو در این دور زمان — واینچنین باشد شمار کار تا روز شمار

هست مهر این بدان هر روز افزونتر ز دی — هست فال آن از این هر سال نیکوتر ز پار

تا همی ماند بزیر چرخ خاک تیره گون — تا همی گردد بگرد خاک چرخ بی‌قرار

باد آن یک بر زمین ایمن ز کید آسمان — باد این یک در جهان شادان ز دور روزگار

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

دوشم از بر شهزاده اردشیر — آورد مرا نامه بشیر

بگرفتم و بوسیدمش و ز آن — شد مغز من آکنده از عبیر

بر سیم پراکنده بود مشک — بر شیر بپوشیده بود قیر

شنوا شده از لفظ او اصم — بینا شده از خط او ضریر

گفتی سر زلفین خویش حور — بگسسته و بنهاده بر حریر

یا ماهیکی چند مشک رنگ — افتاده بسیمابی آبگیر

تا بشنوم آن لفظ دلپسند — تا بنگرم آن خط دلپذیر

چون دل شده اعضای من سمیع — چون جان شده اجزای من بصیر

هی خواندم و هی کردم آفرین — بر کلک ملکزاده اردشیر

از هر ستمی دهر را پناه — از هر فزعی خلق را مجیر

چون بحر بهمت دلش عمیق — چون ابر ببخشش کفش مطیر

ملکش ز سمک بود تا سماک — صیتش ز ثری رفته تا اثیر

جودش پی بخشش بهانه جو — عزمش پی کوشش بهانه گیر

در خصم عتابش جهنده تر — از آتش تنور در فطیر

در سنگ سهامش دونده تر — از پنجه خباز در خمیر

در کوه سنانش خلنده تر — از سوزن خیاط در حریر

دنیا بر ملکش کم از طسوج — دریا بر جودش کم از نقیر

در چنبر حکمش نه آسمان — زانگونه که تدویر در مدیر

بر درگه قدرش فلک غلام — در ربقه حکمش جهان اسیر

ترسد ز جهانسوز تیغ او — زانست که دوزخ کشد زفیر

نه چرخ ز بیمش چنان نفور — کز هستی خود می‌کشد نفیر

در گوش مخاطب جهد ز حرص — بی سعی زبان وصفش از ضمیر

ای چرخ بعون تو مستعین — ای دهر بلطف تو مستجیر

صیت قلمت بحر و بر گرفت — با آنکه کسیش نشنود صریر

مهری که کسی تراز و نبود — با رای تو چون ذره شد حقیر

قانون: اصل و قاعده هر چیز
شیراوژن: شیرافکن
تشریف: خلعت
مستدام: جاوید و همیشه
مستهام: خوار گشته شده
اصم: کر
ضریر: کور
مجیر: پناه دهنده
طسوج: وزنی است مقدار چهار جو
زفیر: فریاد
مستجیر: پناه جوینده

بحیری که عشی ترازو بود
بنود پس نه پرده فلک
در مغز خرد کیهان شعور
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو
عمر ابد و نصرت ازل
غرد بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در
سنح از نسرین هوا از نه چمن از گل تل از نسرین
عقیق و کهربا و بسّد و پیروزه را مانند
کنون گر سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد
بویژه با تن شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا
بر شد ببا فرش ز بیاقد شش طوبی خد ش جنت
چو سیمین سرو من کش هست روی و موی چهر و لب
ز مه و مار و ت و مار و ت و گلبرگ و درجان نش
ز عشقش چون اژدها روان ما روز ها وا دارم
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه
عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه
شهنشاهی که هست او را مطیع و طبع جان و دل
ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش
رهی ای برتن و اندام و چشم و جسم بدخواهت
در آنروزی که گوش و هوش و جان و دل رسم ها شد
خراشد سنگ پا شد گرد و ریزد خاک و سنبد
دلیران زی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
بزیرت ده همی چالاک و چست و چابک و چیره
دم و اندام و یال و بازو زین و رکاب او
بیک آهنگ جنگ و عزم و جنبش در کمند آری
بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت مذار زد
منز دگر فیض و فضل و جود و ... ز سیس آید
الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد
بسال و ماه و روز و شب جز بد خواه جانت را
و دوش اندر خواب میدیدم بهشت و کرگان

با جود تو چون قطره شد فقیر
رازی که نه رایت بر آن خبیر
با حزم تو همسنگ یک شعیر
چون پیکر عریان ز بهر بر

منظور شش ازان جز و نام
گوئی که مجسم شود سرور
جنبد همه اعضایش از نشاط
تا حوزه کیهان بود وسیع

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

حواصل بال و شاهین چشم و تیهو خد و طوطی پر
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و نسرین بر
چمن تن یاسمن تمکین زمین آئین زمان ...
سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیلت گر
تنش روشن خطش خوش تن خوش گلشن لبش شکر
مه روشن شب تاری گل سوری می احمر
پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر
پری گفت و دلی تفته تنی خفته قدی عنبر
که جو یدم و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
عطابخش و صبار خش و سما قدر و بنحا گستر
قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
دلش صافی کفش کافی وشش شافی خشش اخضر
عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر
غوکوس و تک خش و سر کرزد دم خنجر
بسم شهب و دم ابرش تک او هم نعل اشقر
روان در صف هان تیغ سنان کیف برین بر
شخ آشوب و زمین کوب و جاره انجام و نوحی لنگر
شراع و زورق و ملط و ستون عرشه لنگر
دو صد دیو و دو صد کوه و دو صد نیو و دو صد صفدر
سنان قارن سپر ترن کمان بهمن کمر نوذر
نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر
نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

زابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم و مینی
ز صنع ایزدی مجموعه ذات و نام و چیز ان
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو با رعنا
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما
ببالا کش بسیما خوش بمو دلکش بخو آتش
بمعش نکمین و لبش شکین خطش مشکین لبش شیرین
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
ولیکن با زار و شادم که سالها و روز و شب
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آئین
قوی جان و قوی تن و قوی بال و قوی بازو
حقایق خوان و قایق دان و معارک جو بلارک زن
بزای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان جنبد
حسام فرو فال بخت و اقبال ترا زیبد
ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال کوان گردد
بلا کاز و بدن آهن سنان آتش زمین گو
تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام اژدها خیزی
سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او
پیش با دو بیشش سندان تنش ابر و تکش طوفان
بیک با در دو رزم و حمله و جنبش هم بر در
شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته
بیار و حمد و مدح و شکر و توصیف کش باشد
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا با دار

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

ز زان صقل کند کریه بهر شیر
آنکه کینی جای بر سریر
چون مدح تو انشا کند دبیر
تا روضه رضوان بود نضیر
آنها و نصیب این کمیت نضیر

نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
اگر لوشا اگر ازنک اگر مانی اگر آذر
بزن کام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
پری طبع و پریزاد و پری چهر و پری پیکر
بچشم آهو بقد شاه و بخد مینو بخط عنبر
بخو توسن و بسوسن برخ گلشن بتن مرمر
بقامت شکل و پا در گل هوا در دل هوس در سر
بطوع طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر
ملک طبع و ملک خوی و ملک رای و ملک منظر
جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور
فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر
خرد مفتون هنر مکنون شغف مضمون شرف مظهر
سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
قضا هایم قدر حیران نجوم جاخبر مضطر
تبر تیک سپر سندان قفس دم مرگ آهنگر
بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر
سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر
کفش برف و خویش مالک و دشمن و تیغش تندر
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مزمر
محیط آسا شجر خامه فلک نامه جهان دفتر
بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر
بحک برسر بحک در دل حسک بالین خسک بستر
تازه بی فیض بیع و سنبل سبحی بهار

نضیر: تازه و سرسبز
شخ: زمین سخت
اقحوان: شاه اسپرم: گل گاو چشم، ریحان
بسد: مرجان
لوشا: نقاش
کش: تازه و نیکو
گلبرگ و درجان: صنوبر
طایع: فرمان بر
بلارک: شمشیر
صیقل: مرد آهنگر و کسی که از چیزی صیقل دهد
اشهب: اسب سفید
ضرغام: شیر
آمه: دوات
بحک: خسک

دوحهٔ طوبی ز سرسبزی چو بخت پادشه
یکطرف داود در گیسوی آن دو ده
گفتم ای خورشیدرویان سپهر دلبری
لب بشکرخنده بگشودند و گفتند ای ادیب
ساعتی بنشین که راحت آب شیرین اندکی بنوش
با حیاتر گو سخن با ما ز پروردن خلد
اینچنین گر با کنار و بوسه میخواهی نقد
گفتم اینها نیست لیکن با دو خاص سهم
متفق گفتند ما را میرزا قاآنی توئی
چون شنیدند این سخن گرد من گشتند جمع
زین سپس گفتم که ای رعنا بتان گلزار ارم
خط او موئیست گر از مشک چین بیارند
گوهری دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
ما شبیم او روز روشن ما تنیم او عافیت
باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
فخر گلزار ارم این بس که تا شام ابد
پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکلوس
گفتم ای خوبان بگوئید آرزوی خویشتن
کن سواد دیده ما را ابجائی دو دو جل
اینک ازان دو دو این شعر و آن انگاشتم
خرم بهار من که ز عید است تازه‌تر
از راه نارسیده شدم راست از زمین
باری برگرفتم و بوسیدمش چنانک
می در جگر چو رفت شود خون و زان میش
زیرا که هست چشم تو بیمار و لازم است
حالی بگو که سال کهن بر تو چون گذشت
گر دست من تهی است ز سیم و زر چه باک
در تن چو روح دارم گوهر باشی تن
من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان
صد سال هست نان بر سفرهٔ قضا

چشمهٔ کوثر ز شیرینی چو لطف شهریار
تا در آنجا هم ز ره سازی نماید آشکار
گفتم ای شمشادقدان یا من افتخار
آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
از جگر بنشان حرارت زد و رخ بنشان غبار
با ادب‌تر زن قدم در جنب پروردگار
غالبا ما را برات آورده از کردگار
گر ز لبم شکر همی ریزد بمدحش بار بار
گفت شنیدستیم تحسین از ملایک چند بار
زیب زیورهای خود کردند در قدم نثار
زانچه پرسم باز گوئید ای بتان جوابی ای نگار
لعل و مار است گر از تار جان سازند تار
حال او به یا شما گفتند و یک تن زان نگار
ما منیم او بحر عمان ما غمیم او غمگسار
پاسخم گفتند کی دانا خدا از سر دار
نکهتی دارد ز خاک پای خسرو یادگار
شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار
کارزوی خویش بر ما یا ز انجام خواستار
در دوات ماند بریز و روز و شب با خود بیار
تا بغلمانان مگر تحسین فرستد شهریار

یکطرف موسی ز نور آتش بجز رخت در نعل
بیجبر از حور ترک سوی غلمانان شدم
لب فراز آرید و آغوش و نعل غالی کنید
موزهٔ غربت برون آر و نفس را تازه کن
خیره گستاخانه هر جا دم مزن بسیار زدن
خوبرویان جهانت بس نشد ما را که تو
یا مگر بوس و کنار از ما خریدستی سلم
از پی کسب سعادت هر کجا آمین بر نیست
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه
وانگهی چون چشمهٔ خضر دهان پر آب شد
یار کی ارم که دارد چهره چون برگ گل
هر کجا بینیم سرپیش را الحمد ما ز فرح
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست
ما مهیم و مهر رخشان ما زمینیم او سپهر
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن
باز گفتم تخت او از رتبه برتر یا سپهر
آنگهم گفتند داریم از تو ما یک آرزو
دست من از عجز بوسیدند و گفتندا بحکم
تا مگر زان دو ده هر که مدح شه سازی تمام
خسرو غازی محمدشه که عمر و دولتش

در ستایش امیر با احتشام عزیزخان سردار کل لطافت

کارم بسی بر قد آن سرو کاشمر
دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
عارض برنگ خون شد نارفته در جگر
بهر علاج مردم بیمار گل شکر
گفتم بگو گذشت ز الطاف داد اگر
دارم ولی چو دریا لبریز از گهر
در سر چو مغز دارم گوهر بادسیر
دایم بگردش است نه خاور نه باختر
آماده است و آبم در کوزه قند

خندان بناز گفت که آزاده سرو را
فشاند مشت پیش و همی دادمش گرو
گفتم کنون که روی تو از می چو گل شکفت
گفت الحکیم حکمت منفرد وش می بنوش
از حال سال تازه گر آید خبر مپرس
کنج رضا و گنج قناعت مرا بس است
پشمین کلاه را چه کند ماه مشکبوی
چون آفتاب همت پروین گرای من
دی رفت و روز دی آمد و امروز هم گذشت

یکطرف عیسی و انجیلش بغربت در کنار
زانکه رندی چون مرا با وصل حوران است کار
گر شمائی رحمتی هم بوسه خواهم هم کنار
گرد از سبلت برافشان پیش کان بخی نجار
ای بسا نخل جسارت کو خسارت داد بار
خوبرویان جنان زانسر خواهی با زعار
یا خیانت کرده از وصل تو ما را روزگار
چون مرا بینید بره بوسه لبم بی اختیار
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار
بسکه داد ندم یکایک بوسه‌های آبدار
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیدار دار
کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
خاصه یار ما هروی شاه سیمین عذار
ما گیاهیم او زمرد ما خزانیم او بهار
پیش درگاه سلیمان نام اهرمن میار
لرزلرزان جمله گفتند الحکیم هوشیار
هم بخاک پای شه کان آرزوی ما برار
چشم ما دوربست چون از چهر شاه کامکار
چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار
باز از صبح بقا تا شام محشر پایدار
در اول بهار چو عید آمد از سفر
نشنیده‌ام هنوز کسی آورد بسر
همرنگ لاله شد رخ آن ماه کاشغر
قدری شکرفشان ز لب خویش ای پسر
ناید هنر بکار بکن فکر سیم و زر
خود بنگری عیان من عیان بهتر از خبر
حاصل هر چه هست بگیتی ز خشک و تر
مشکین لباس را چه کند یار سیمبر
بگرفته شرق و غرب جهان را ز بال و پر
فردا چو شد بهم آید درویش برابر

بردبار: حلیم و حوصله
موزه: چکمه
سلک: رشته
پاسخ: جواب
ارم: بهشت شداد
منکلوس: شهری از شهرهای ...
کاشمر: نام قریه‌ای در ...
کاشغر: نام شهری در ترکستان
خاور: مشرق
باختر: مغرب

غرّا هنوز نامده و نانموده جرم
عزّ و جلال من همه در مهر مصطفی است
زانپس فرشتگان ز ایزد رسید خطاب
بخ بخ برین جلال که چشم ستاره کور
آنکه برقص و وجد و طرب آمد آنچنانکه
گفتم تو گرچه هستی چون جان برم عزیز
میری که نام او را بر دانه گرد مند
مغز و دل است گوئی اندام تو تمام
آن شمس نوربخش است این ماه نورگیر
از هر نظر فزون بسعادت شمرده اند
زانگونه می نه بیند خرگوش داده حیض
یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز
تو مشک می فشانی و دارد عدو کام
گر ناله مود نهان ابر کلک من
جنگت بتصلیب دشمن و صلحت بتصلیب دوست
اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر
زیرا که من بطالع همیون و فال نیک
میقات حلم مشعر دانش مقام فضل
غیث همم غیاث امم غوث داوری
دیوان فضل و نظم تعالی شاه انس و جان
جلاب جام عشرت و قلاب جان جوهر
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او
الخلقت از طراوت خلاق نوبهار
یکجای جمع گشته تفاریق صنع او
از کام روز مهر تو شکین جعد نقش
مرغی که بی رضای تو زد پر آشیان
حسرت خورد و دیده نیابد چشم کور
که پای تا بسر همه چشمست چون زره
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو
قصاد روز جود تو آنرا که رگ زند

روز پیش از چه برد زراق جانور
وین شعر تر که هستش روح القدس مدد
کاین مرغ را بشاخه طوبی بود مقر
هیچ از این مقال که گوش زمانه کر
از جنبش نسیم درختان بارور
مهر عزیز جان بود از تو عزیزتر
ناگشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر
گر پای تا بسر همه هوشستی و هنر
تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر
تثلیث مشتری را با شمس و با قمر
کز هیبت تو بیند در جمله شیر نر
نامی که او گذارد انسان کند اثر
وز بوی مشک گیرد مزکوم درد سر
از زهد چاره نیست چه ریزد همی مطر
تا زین خلیل خیر بر وزان حسود شر

دی چون گذشت و خواندی قصه دگر به پیش
هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی
وانکه فرشتگان را با حیرتی عظیم
چون ما هم این مقالت شیرین من شنید
گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل
عنوان آفرینش و قانون داد و دین
ای گر هراس تیغ تو هنگام گیر و دار
شاهنشه اتابک اعظم که هر دو را
وان شمس و آن قمر را از نو نظر به تست
بر درگه ملک که سلیمان عالم است
هر روی که روز جود تو کارند بر زمین
قاآنیا عنان سمند سخن بکش
کید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین
تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق
ایزد نگاه دارد و جهانت عزیز دار

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمة الله فرماید

گردم بتسبیح بزم خداوند نامور
میزان علم کعبه دین قبله هنر
یمن مهان یمین جهان فخر بوم و بر
عنوان بذل ناهب کان واهب گهر
طلاع کوه شوکت و قلاع شور و شر
جائی بود که منبت زهکان در و اثر
وی نطقت از حلاوت زراق نیشکر
آن لحظه کافریدت را واهب الصور
از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر
زنجیر آهنین شود و شمع بارور
شنعت به دو گوش نیوشا ز گوش کر
که فرق تا قدم همه گوشست چون سپر
مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر

اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل
تو قمع مجد فرد تعالی فذلک وجود
تاج خرد بنتاج ابد زاده ازل
معمار کاخ ملت معیار داد و دین
فهرست آفرینش و دیباچه وجود
آجال نارسیده عیان دید و در قضا
نقش جمال خویش پراکنده در قلم
پیوسته چون نگار و هشتن جرح کوشمال
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان
تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان
گر بوالبشر لقب نهدت بس شگفت نیست
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره
در عهد دولتت نگذارد ز غصه کس

پس هر چه هست عرضه چون دست داد کم
روح هم زعرش گوید کاحسنت ای پسر
گوئید ز نرم بترک نهان بیکدگر
زانگونه مات گشت که در روشنی بصر
از مردمان عزیزتر است کیست در نظر
دیباچه جلالت و فهرست فال و فر
خصم ترا شود مژه در چشم نیشتر
آرد سجود روز و شب از چرخ ماه و خور
کاندر سعادتی تو چو برجیس مشتهر
خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر
آن سرو گونه گونه چو طوبی دهد ثمر
اندیشه کن ز کید حسودان بدسیر
نزد عزیز مهتر خود خوار و المقدار
تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر
بر هر چه دوست داری بخشد ترا ظفر
گشتند بارکاب من امسال هم سفر
رکن وجود و آیت جود آیت هنر
نقش جلال شخص شرف عنصر خطر
باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر
منشار شاخ ذلت و منشور فال و فر
گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر
آمال نانوشته فرو خوانده در قدر
بر لوح کان و کان قلم صنع داوگر
هر کو چونی نه بندد در خدمتت کمر
آب روان جهد عوض آتش از حجر
وانجا که هست وی حسود تو جلوه گر
تا بشنود صفات ترا نیز تا سحر
کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر
جز شمع مجلس تو که بگداز دش شرر

ولای: دوستی
برجیس: کوکب مشتری
تثلیث: نظری در میان دو کوکب به سه برج فاصله باشد ۱۲
کید: بمکر و فریب
مطر: باران
نسیج: سامان و ساز سفر
فذلک: مخفف فذلک و آن از اصطلاحات سیاق است
منشار: اره
آجال: جمع اجل
آمال: آرزوها

گرچه درین گداختن از اصل حکمتی است / گافزون شود ز دیدن وصلش عیار

خواهی بخلق باز نمایی که مرد را / در زجر جسم اجر روانست مستتر

فرهاد بیستون را از پیش برنداشت / تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر

تا مرد حق ز بیت نه طاعت نکاست تن / روحش نشد ز عالم لاهوت باخبر

پروانه تا نسوخت بنزد از نور شمع / نامش بعاشقی نشد اندر جهان سمر

آن نفس مصحف است که یک نفس در بهشت / نارد گذشت تا نکند جای در سقر

در نافه غزال گیاهی نگشت مشک / تا رنگ خون نگشت ز آغاز در جگر

تا دانه تن نگاه اول بزیر خاک / آخر بباغ می نشود نخل بارور

ناطور از نخست برد شاخ و برگ تاک / تا گه ازبریدنش شود انگور بیشتر

و انگور تا بخم نخورد صد هزار لت / رنج هزار ساله کی از دل کند بدر

چون چهره شه نیابد در روشنی کمال / تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر

در بزم خواجه کس ز سعادت نیافت بار / تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر

فولاد تا نگردد ز آتش گداخته / کی دفع بهر خصم شود تیغ جانشکر

خاک سیاه تا نخورد صد هزار زابل / کی مغرس شجر شود و منبت زهر

از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح / کی مستجاب گردد نفرین لا تذر

موسی نگردد تا که شبانی شعیب را / در رتبه کی رعیب سید لیس ما حضر

عیسی ندید تا که دو صد ذلت از یهود / کی صیت ملتش بجهان گشت مشتهر

تا خاک رو به بر سر احمد نریختند / زانجا گران نشد بسوی عرش تا به سر

تا مرتضی بعجز در هستی نزد / هستی ز نام وی نشد اینگونه مفتخر

در کربلا حسین علی تا نشد شهید / کی میشدی شفیع همه خلق سر بسر

ای خواجه که خرم تو مارست از زمین / یارد که برگ و بار درختان کند ثمر

ای مهتری که نطفه اطفال در رحم / گویند شکر جود تو تا گشته جانور

بر صبیت آفرینش در حبیت روزگار / آن برج را ستاره و آن درج را گهر

امیسال چار است که دور از جناب تو / هر صبح و شام بوده ز بد حال من بتر

دیو غمم بملک سلیمان اسیر داشت / به صفت از آن دمی بخاک سیر

وز طلعتت چو چشمه خور دیده را ز تاب / محروم داشت چشم مرا چرخ بد سیر

تاج خروس بد مژگانم ز خون دل / تا چرخ بسته بود چو باز ازیوم نظر

چشمم چو غار و اشک بر آن تار عنکبوت / گرده دران خیال تو چون مصطفی مقر

منت خدای را که چو بلبل بشاخ گل / اکنون سرود وصل تو خوانم همی ز بر

خاک ره تو سرمه ما زان گشت و باز / روشن شد از جمال تو ام چشم چون گهر

تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب / گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر

ازان بخار خشک برآید همی نسیم / وزین بخار رطب بارد همی مطر

جز کام خشک و دیده تر دشمن ترا / ز خشک و تر نصیب مباد ایچ بحر و بر

وله ایضاً فی مدحه

عطسه مشکین نهد در دم نسیم مشکبار / باد کوفی آهوی چین است کارد مشکبار

نافه چین دارد اندر ناف باد مشکبوی / عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار

گنج باد آورد خواهی بر شکر در هوا / سیم دست افشار جوی آب مین در جویبار

راغ گویی قبت خرخیز دارد در بغل / باغ گویی خلخ و نوشاد دارد در کنار

مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت / مرغ شدزی مرغزار و مرغ شد مرغ زار

ابر شد سنجاب پوش و نرگس از مشت خوی / دود در چشم هوا پیچید ازان شد شکبار

بار گونی هست پنداری سحاب اندر هوا / گرگلش پرید می بر دشت و شباهو

پنبه زاری بود گیتی پیش ازین ها همچون برف / برق فیسان آتشی انگیخت در آن پنبه زار

شعله دودی که در آن پنبه زار ابر جست / لاله شد زان شعله پیدا ابر زان دود آشکار

یا نه گویی زال چرخ آن پنبه ها گسترد بر / زانکه ز الاله ابعادت پنبه زیست کار

پس بصباغ طبیعت داد گردون تنگ رنگ / نفس نامی هفت رنگ از آن حله های شمار

برف بد کافور و شد باغ آبستن گل / ای عجب کافور مر کا بستنی آورد بار

بو که چون شوی طبیعت پدید آید عنن / ارچه از فرط حرارت کی تابستان بار

قرص کافوری بخورد از برف چون زر بود / قرص کافوری شد شش و عنبرین ساز از کار

مغز خاک از عطسه داشت اندر دون مشکبوی / چهر باغ از گریه ابر است بس نیک آبدار

بسکه بر چینی حریر است از پنجه اکبر / بسکه بر رومی نگار است از شقایق کوهسار

باد تا غلطید غلطید خز که بر چینی حریر / چشم تا بیند نه بیند جز که بر رومی نگار

هم ز زنبق پر ز گوش آیینی بوستان / هم ز لاله پر ز چشم شیر بای مرغزار

خوشه خوشه گوهر آرد ابر بر شاخ از عدن / طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار

باد ازین عنبر ز لف سبزه با شد عالیس / ابر زان گوهر بگوش لاله بندد گوشوار

غنچه با طبع شگفته نهان با زد بجیب / ابر با روی گرفته در همی آرد نثار

این بود با جود فطرتی ان لعبتان ترش روی / آن بود با نخل طبعی چون کریمان شاد خوار

مهر و پرویز است و گل شیرین و بستان طاقدیس / بار بد صلصل نکیسا ند خوان قمری ها دخار

قاصد خسرو بسوی شیرین اگر شاپور بود / قاصد سرو است سوی گل نسیم مشکبار

تا که ازرق پوش شد سوی بستان و میان / باد میر قصند شادی همچو اهل زنگبار

لحنی از منقار تیهو کج بدی طوطی هندی / بسکه لب بر لاله سود و بر زند سبزه زار

مغرس: محل کاشتن اشجار

منبت: محل روئیدن

ما حضر: آنچه حاضر از قوت در نزد دهقان

حفر: پیش

مسام: سوراخهای ریزه در بدن

مرغ: چمن و علفزار

عنن: مرضی که قوه باه با خود شخص

زنبق: نام گلی است

طاقدیس: تخت خسرو پرویز

نرگس مسکین سبب بست از نرگس خوبان تنگ کار / مسکنت رفته چولی به عهد شهریار
جوی آب از عکس گل بر خویش می‌پیچد همی / گرد خود پیچد چو بیند آتشی بیند مار

سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کارگاه / رشته انهار پود و رشته امطار تار
بی می و مطرب بفصلی اینچنین نتوان نشست / همتی ای ارغنون زن همتی ای میگسار

زان میم ده کز فروغش از زمرد زاید لعل / دید بتوان از دو صد فرسنگ در شبهای تار
زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیرهن / خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار

زان شرابم ده که در رگهای من نشان دود / گر روانی حکم خواجه اعظم اندر روزگار
خواجه دانی کیست آن غرمان نهنگ بحر عشق / شیرمرد و پیرمرد و کامجوی و کامکار

قهرمان ملک جاعت دستگاه تخت عقل کل / در تاج آفرینش عارف پروردگار
بنده یزدان شناس و خضر اسکندر سپاس / خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وقار

غوث ملت غیث دولت حاجی آقاسی کز آفت / گیتی از دی احتشام هستی از وی افتخار
آن نصیر ملک و دین کز لطف و عنف است و / همچو میش این حاجب که سیمین و زرزار

آنکه از جذبه ولایش در مشیمه مادران / عشق ذوق بیشعوری کرده طفلان را شعار
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش / دست او خورشید بار و چهر او خورشید زار

جهد دارد کز طرب بر آسمان در مهد / گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
هر چه را بینی قرار کارش اندر دست او / غیر سیم و زر که در دستش نمیگیرد قرار

اختیار هر چه خواهی هست در فرمان او / غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
اعتبار هر که پرسی هست در دوران او / غیر بحر و کان که در عهدش ندارد اعتبار

دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان نیمشب / کاسمانش زاختران میکرد درهم دستگسار
چرخ را گفتم هلا زین بینوای گوژپشت / تا چه بد دیدی که بر جانش نبخشی زینهار

چرخ گفتا شب روی چرخ این به عهد شاه منت / خواجه فرموده‌ست کز جانش بر انگیزم دمار
ای ترا از بس بزرگی عرصه ایجاد تنگ / وی ترا از بس جلالت چنبر گردون حصار

در دو شبر جای گر فرو نهانی ساختی عیان / ذره نتواند ز تنگی خفت در وی روزگار
نه را مانی گر او را خور دو مه باید چشم / تنگ سازد خانه را چون شد درختی بر روان

چون تو کلی اینجهان اجزا پس مدح تو / در حقیقت هر دو گیتی را بود مدحت گذار
کاملم وصف بحر گوید قطره‌های بحر را / گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار

انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید / مرد خواهد گرچه از مردن بتر است انتظار
برتری نبود حسودت را مگر از شرم تو / آب که دو آفتاب آن آب را سازد بخار

گر دو شصت چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه / جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
در بهر جا میخرامی زیر پی تعظیم تو / خیزد از جا خاک ره لیکن نمی‌گیرد غبار

خصمت ار زی کوه گیرد پی احراق / از درون صخره صما جهد بیرون شرار
گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو / غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار

عذرم این کز حرص مدحت در زبان او امراز / چون میان لفظ و معنی ندرا افتد گیرودار
معنی از دل در جهد بلفظ و خود دانی مگو / معنی بی‌لفظ را بنیان نباشد استوار

لفظ بر معنی زند پهلو گز وجوید سبق / لفظ بیمعنی شود و انگاه و معنی بی‌نگار
در میان لفظ و معنی هست چون اندر اداء / بنده قاآنی ندارم بر مدیحت اقتدار

ور دعا گویم بعادت گه ده یا شم دعوی / زانکه آنسوی اجابت هست غیر منتظار
چون ز فرط قرب حق هم داد هم عجب مجیب / من چه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود بدار

در ستایش شاهزاده رضوان مقام ساده فریدون میرزا

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار / گز قران دو کعبه بود ملک برقرار

آن مضجع ملایک و این مرجع ملوک / آن دافع کبایر و این رافع کبار
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم / آن کعبه نامور بود و این کعبه نامدار

حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت / ناجی شود هر آنکه در اینجا گشود بار
آن کعبه است شرع بدان گشته محترم / این کعبه هست عدل را گشته استوار

آن کعبه که شخص مه و میخورد یمین / این کعبه که مرداز و میخورد یسار
آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه خیز / این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار

آن کعبه امانی و این کعبه امان / وین قبله اخایر و آن قبله خیار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش / این کعبه همچو اهل سعادت سپیدکار

آن کعبه است کش عرفات است در کنف / این کعبه است کش عرفات است بر کنار
آن کعبه خلیل است و این کعبه جلیل / آن خاص کردگار است و این خاص شهریار

آن کعبه را است سنگی آورده از بهشت / وین کعبه را است خاکی آورده از تتار
آن سنگ جای بوسش اعیان حق پرست / اینجاک سجده گاه امیران کامکار

نتوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب / کاین کعبه روز و شب ادا ناکند شکار
آن زمزمش ز مزه در طعن سلسبیل / وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار

صید اندر آن حرام بفرمان دادگر / عیش اندرین حلال بیا ساقیا خمار
احرام واجب آمده آنرا بگاه حج / احرام حاجب آید و اینرا بر در بار

در آن نماز گرده گروه از پی گروه / در این نیاز برده قطار از پی قطار
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن / در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار

یک مشعر است آنرا مامور در کنف / صد مشعر است اینرا مسرور در جوار
اندر فنای این شده الماس سنگریز / اندر منای آن شود ابلیس سنگسار

انهار: نهرها
امطار: بارانها
غوث: فریادرس
صیت: آوازه
گوژپشت: خمیده پشت
شبر: وجب
استوار: محکم
مجیب: اجابت کننده
مضجع: خوابگاه
مرجع: بازگشت
یاسا: رسم و قاعده
فنا: اطراف خانه

آن کعبه که فدیه برندش ز هر طرف
قربان او همه حمل است و هم حمیل
آن از خدای عالم و این از خدایگان
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمن
آنرا نهاد در کف حیدر که تا بگیر
گر شیر نر ندیده اندر قفای گور
تیغ برانش از بر یکران چو در رزم
در پیش روی او چو عدو برکشند غریو
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم
طراق سندان به خواست ایعلام رزم

این کعبه که هدیه نهند پیش بهر نثار
قربان این دان و دل مرد هوشیار
کش بنده اند بار خدایان روزگار
پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
وانجا که رمح او اجل و گریه زار زار
خرمش چو سیر بادشتابان بهر بهار
این را نهاد در بر خسرو که همچو ابر
شه را یکی ببین چه پس خصم تا بکار
ماند بماه نو که نماید بکوهسار
ماند همی به عد که نالد بنو بهار
تا صحن گلستان شود از باد پر نگار

قربان برند بر در آن کعبه شیر و لم
واجب بر آن طواف بسالی چهار روز
آن مروه مروت واین زمزم صفا
تاج الملوک شاه فریدون که خرم او
با بخت فربهش همه لاغران سمین
ما را ز جوهر ملک الموت در ازل
آن یک بهیچ کش شد و این یک حسود کش
ور منکری که باو کشد ابر در کتف
در چشم اشکبار عدو عکس تیغ او
قاآنیا عجب اگر تر زبان شوی
از باد نغل خنگ ملک فتح را مسیر

قربان نسنند بر در این کعبه هوشیار
لازم درین سجود بروزی هزار بار
این مشعر مشاعر و آن کعبه فخار
بر گرد او ز صخره صما گشته حصار
با رمح لاغرش همه فربهان نزار
یزدان و تیغ جهانسوز وده انتصار
آن طرفه ژاله بارشد این طرفه لاله زار
شه را نظاره کن ز بر خنگ راهوار
ماند بسرو نازک روید ز جویبار
گفت آب میچکد همی از شعر آبدار
ور زیر ابر رایت شه چرخ را مدار
یکی بهوی فرزکو بنده همی بجوی خبر
بدین سرای درا این شب که آمدت بسر

وله ایضا فی مدحه

ببین که طارق بلیست تا که ساقی جنگل
شبی چنین که اگر بچه بزاید حور
شبی چنین که هوا سبکه روی شسته نقاب
شبی چنین که تو گوئی پر و بال غراب
ایا غلام ز بلعت قسم که وقت چنین
وگر غریبی گم کرده راه منزل خویش
در آن نگار پری پیکر است در بگشای
وگر کسی پی کسب کمال جوید بار
شبست وگاه شراب است یار و رود و ندیم
مشوق باده ز بس خون من بجوش آمد
ز موج بر که هر گرده اهنین چو شن
دمن بحله حمرا ز برگ آذریون
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل
و یا چو دیده احول بود که وقت نگاه
ایا غلام درین نیمه شب مفصل چنین
مرا که همت خضر است و چون تو خضر رهی
دونده تر ز خیال و جهنده تر ز گمان
همان سمند که هر کو سوار گشت بدو

ببین که طالب خیر است تا که جاذب
سیه تر از دل عفریت پیس پیکر
همی بچرخ ره قطب گم کند محور
کسی بعهد پوشیده است عنبر تر
مرا عبور درین تیره شب فتد و عبر
رهش نما که همت رهنما شود دادر
مبادا آنکه بماند دراز در پس در
برو بگو که فلان نیست در سرای اندر
بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزهر
بدانسرم که هم از موی خود کنم نشتر
ز برگ غنچه بسر هشته زمردین مغفر
چمن بحله خضرا ز شاخ سیسنبر
چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
سپیدیش همه زیبست تیرگی بر بر
مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر
بگوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر
دونده تر ز شهاب و رونده تر ز صرصر
تبن شدی سوی معراج قدش باد

برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام
بجانه که بجوردی گشته بند روز
شبی چنان که تو گوئی جهان شعیله جنبر
شبی چنین که ز بس تیرگی و چشم بصیر
ببین فقیری اگر بکید و قرص نان خواهد
وگر قیمی باشد مران قهرش از نگ
همان نیامده از در یکی صفیر آر
چه وقت نشر علوم است و شتها و خبر
بو یژه آنکه بهار است و مغز مرد چو ان
نقاب ابر بکر منکری بروی هوا
سحاب وش فلک را کشیده پر دامن
نسیم ناف ریاحین نهفته در ناف
شکوفه بر زبر شاخ چشم ناخنه دار
همی شکوفه و بادام در برابر هم
اگرچه شب ظلماتست اندرین ظلمت
یکی برون شو و برشو بر آن جهنده سمند
تنش ز نرمی همتای اطلس و قاقم
همان سمند که امشب گرش سوار شوی

ملک بهوی فرزگو بنده همی بجوی خبر
مرا عبور تو در تیره شب فتد و عبر
بر آستین فلک دوخته ز من اختر
طریق دیدن می گم کند نگاه نظر
بجای نان بفشان آیش از دو دیده تر
خدای گو یدا انا الیتیم لا تقهر
که تا درآیم و تنگش درآورم در بر
چه گاه عرض سموم است و انتشار سمر
همی چو کوره آتش تبه فتاد بسر
نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر
نسیم کوی زمین را گرفته در عنبر
سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
که استخوانش همو شد همی سود البصر
چنان نماید کان حول است و این اعور
طمع ببرد ز آب حیات اسکندر
که گاه پویه رسد تا سپهر از آن پرور
پلش بگرمی همزاد آتش و صرصر
ترا رساند فردا بدامن محشر

حمل — گوسفند
هیکل — اندام
ژاله — قطره باران
یکمران — اسب
طارق — شب فرود آینده
سارق — دزد
عبر — عبرت
قار — قیر
نشید — خواندن شعر
آذریون — نام گیاهی
اعور — یک چشم

همان عمامه مشکین و طیلسان سپید
ازان شراب که گر ریزیش بکام نهنگ
ازان شراب که بربوده خوشه خوشه
برهمن اگر ز توان مرده ریگ نستاند
بدان خدای که هجده هزار عالم را
که غیر این دو سه گز ژنده از سپید و سیاه
گران فروشی متاع و برگران مگریز
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز
زمان بگردد و در گردشش هزار امید
شنیده که کلاهی چو بر هوا فکنی
نه هر چه هست مخمر بود ز سود و زیان
چو نیک بنگری این یکدو مشت گونا گون
گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت
نه کس ز مقطع و مبدأ کیهان آگاه
در اینجهان ز برون اینجهان چو جان در جسم
نه حرف میم مباین در او ز حرف الف
بلی تلاقی اضداد و اختلاف حدود
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق
همان زر و درو آن چو بی چو نشود ممتاز
در اینجهان نهان لاجرم هر آنکه رسید
مجاور این دیارش بهر صفت موصوف
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی
دراز و کوته چون عکس سرو در دریا
چو نقش دریا در سینه جامد و خامد
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز
برون از اینهمه ذاتیست کز تصور او
مگر بحکم ضرورت هم انقدر دانیم
و یا بفکرت خود عنکبوت چه تواند
ز گرگ بره بفرموده که جست فرار
نگفته که ابابیل قوم ابرهه را

که مانده قسمت میراث من ز جد و پدر
ز بحر رقص کنان و نهد بجانب بر
بباد شوکت او آب شوشه شوشه زر
پی بهانه درافتد میان بوک و مگر
نموده تعبیه در ذات پاک پیغمبر
بخویش ره نبرم چیزی اندرین کشور
بهانه جوئی بگذار و از بهانه گذر
چنان نبود و نباشد زمان شعبده گر
فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر
هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر
نه هر که هست مشمر بود به نفع و ضرر
ز مشتهاست که آمیخته بیکدیگر
گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
در اینجهان و فزون زینجهان چو جان در بر
نه نقش سیم مخالف در او ز نقش حجر
ز تنگدستی هستی است در لباس صور
وگرنه تنگ شود آب و دهنها در
اگرنه جوی نماید ز رود و کوه جگر
عروس هستیش از رخ برافکند چادر
مسافرین بلادش بهر لقب رهبر
روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر
چو عکس کوه در آئینه فربه و لاغر
بزرگ و خورد چو پرویز در حضور شکر
بحبس تند عقول و بحیر تند فکر
که ناگزیر فرو مانده استفی مانحن
که از لعاب کند نسج دیبه ششتر
ز باز باشه بدستوری که کرد خدر
بسنگریزه سجیل ساخت زیر و زبر

ببرد که خبازو هر دو را بگذار
ازان شراب که از دل چو بر جهد بدماغ
ایا غلام که چالاک طبع زیرک خوی
ز من سلام رسانش پس از سلام بگو
بدان خدای که آثار علم و قدرت او
برای خاطر من یک دو بط شراب بده
زکوة باده فشانند میکشان بخاک
بیک دو تیره نجنبد بسی عنان قضا
بنوشی از پس هر نیش نوش جان افروز
چه رنجها که کشد دانه در مشیمه خاک
بپایه نرسد شخص بی کوب و خطوب
گهی بملک نباتی کشد جماد سیاه
بهم فتاده گروهی سه چار بهر کار
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
در اینجهان ز فراخی بهر چه درنگری
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست
هم از کجا کس مر رود در اثیر دهد
همه حدود مباین برین قیاس شناس
بغیر بیند و با خویش بیندش همبر
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر
خموش و گویا چون نور ماه در طلعت
درشت و نرم چو خوی لیف در زندان
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب
چو عشق و دلبر هم جان گداز هم جانبخش
حدیث مغز فقش هر چه گفته اند هبا
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد
و یا چه داند موری که تخم گزنه را
بدعوت که بدریا صدف گشوده دهان
هلا سخن بدراز اکشید قاآنی

برهمن شرعی یک ساتگین می احمر
سپید مغز تو قند برنگ سرخ جگر
یکی بیفکن در کار میفروش نظر
بجا آلتی که کند در دلش ز مهر اثر
ظهور یافت ز گفتار و مازوی حیدر
بجای بیش این دو سه اسباب مرده ریگ ببر
تو هم مراز کرم خاک ره شمار اندر
بیک مشابه نگردد همی کلاب قدر
بپای از پس هر رنج گنج جان پرور
بدین وسیله که روزی دهد نخلش ثمر
بپایه نرسد مرد بی جبال و خطر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی نگینه و گاهی بصلح بسته کمر
یکی جهان فراخست در جهان مضمر
سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر
کمان بری که جز آن نیست هیچ خرد و کبر
اگر که خلیج شده گاه رود و گاه شمر
اگر خلیج نیارد بچند شعبه گذر
همه فریق مخالف برین طریق نگر
بصبح بیند و با شام یابدش همبر
نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
قبیح و زیبا چون عود و دعو در مجمر
جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور
غمین و شاد چو میخواره از غم دلبر
چو شخص آزر هم بت تراش و هم بتگر
خیال منزلتش هر چه کرده اند هدر
مهندسانه توان ساخت خانه شش در
چهار بنیه کند تا بزاید از ان عنبر
که تا ش قطره نیسانش دهند ناف گهر
زهی سخن که رود بر هزار گونه سیر

ساتگین: قدح و پیاله
ژنده: کهنه و خرقه درویشان
مرده ریگ: میراث
گران: [illegible]
مشابه: همانند
مشتها: آنچه باو آرزو کنند
مباین: جدا شونده
خلیج: رود بزرگ
فریق: گروه
فرغر: نهری نو کنده
نحل: مگس عسل
عصاره: آنچه از فشردن چیزی بگیرند
نسج: بافتن

زهی سخن که چو دریا گهی که موج زند — بر اوج افکند از قعر صد هزار درر
چه شد غلام و چه شد میفروش در کف جام — چه شد جواب و سؤال و چه شد پیام و خبر
بگو ایغلام برو جرعه شراب بیار — براستان کز قول با آستان بگذر
بگو شراب چه نوشی تو گفت نباشد مال — بگو کلاه چه خواهی تو گفت نباشد سر
مدانیا مگر از پادشاه ملک ستان — نه بینیا مگر از شهریار شیرشکر
مرا هماره اشارت رسد بعز و جلال — مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر
همی بچشم من آید بهفته پس از این — بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر
همی معاینه بینم که در برابر من — ستاده اند سمن چهرگان سیمین بر
گهی ز غبغب او مشت من پر از سیب است — گهی ز بوسه این کام من پر از شکر
گهی ز چهره آن زیر سر نهم بالین — گهی ز طره آن زیر بر کنم بستر
بجای نقل ز چشم آن بگیرم بادام — بجای جام ز لعل این بگیرم ساغر
گهی ببازی از زلف آن بچینم سنبل — گهی بشوخی از چشم این ببرم عبهر
گهی ز طره آن دامنم پر از گژدم — گهی ز گیسوی این مشکویم پر از اژدر
زمانی از رخ آن بر شکوفه مالم روی — زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر
گهی بهر طرب جام مل نهم در پیش — گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر
زمان دولت عنوان عدل تاج شرف — شبان ملت اکسیر فضل جان هنر
ابوالشجاع فریدون شه آفتاب لوا — که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر
زمین چو گرد بمیدان قهر او تاریک — فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر
بزد ورقی که نگارند نام خنجر او — درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر
بخنجرش ملک الموت اگر دوچار شود — کند سجود که این خواجه هست و من چاکر
ببارگاهش اگر ننگرد سپهر برین — برد نماز که این مهتر است و من کهتر
خلل نیاید بملکش ز حاسدان آری — عروس دنیا بکر است با همه شوهر
پدید نوک پرند آورش کوه پیل — چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر
ایا بمهر تو طوبی دمیده از سجین — ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر
روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره — گره شود ز کین تو دل بناف سپر
کجا سنان تو آنجا مجاورست بلا — کجا عنان تو آنجا ملازم است ظفر
چو وصف خنگ تو خوانم بپردم خامه — چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر
نشسته زیر با کین مرا توسن — گرفته زنج مرگ کین مرا خنجر
مثل بود که بخنجر کسی نبندد باد — مگر نه خنگ تو باد است بسته بر خنجر
بعهد دولت تو بالله از قبول کنم — که طفل خون خورد اندر مشیمه مادر
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو — که جمع کرده بیکجای آب با آذر
نشان عزم تو اینک بس است باره تو — که یک زمان رود از باختر سوی خاور
ز بحر جود تو جوئیست لجه عمان — ز جنب قدر تو کوهیست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای — که من بفطرت خویشم ز شاعران کمتر
ترا گزیده ام از هر چه در قطار وجود — ترا ستوده ام از هرکه در شمار بشر
تو نیز رشته کارم بدیگران مگذار — تو نیز نقد امورم باین و آن مسپر
بپای بند توام به که از جهان خلخال — بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
به بندگان قدیم تو چون مرا است خلوص — تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر
همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل — هماره تا بسماحت بود سحاب سمر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام — ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
انوشه مانی چندان که چون روز نشور — ز شور و غلغله گوش زمانه کر گردد
گمان بری که گروهی ز دادخواهانند — که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر

درستایش مهد کبری و ستر عظمی کافلة الملک عاقلة الدوله مام پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه

شمیده دل ایغلام می‌کنم ز خشم خطاب — که ایغلام چه غوغاست و بیدار چه خبر
ولکا هیچ خبرداری کان ترک پسر — دوشم از ناز دگر بار چه آورد بسر
بالب نوشین آمد شب و بنشست بسرای — آنقدر بوسه زدم گرد و انجم بشکر
گفت قاآنیکا تا کی خسبی بسرای — گر نه روزه و از روزه تر آئیت خبر
گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد — رقم از بار خدا دارم از آتش مهر
راست گوئی که ز نزد ملک الموت رسید — تا میرفت مرا روح روان از پیکر
مر مرا روزه یکی روزه در آورد ز پای — گرچه رسمست که بگداز دار آب شکر
من که بودم و آوردم در ز دو چشم — که گه ایستم و نمیگردم از آن کار حذر
دیدی آخر که زهمسایگی لیف و میان — صبح تا شب قانع از دهن همچون عبهر

حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در — تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهان
خیز کز روزه شد و صبح جهان بر رو — غالبا مست چنان خفته اندر شعبان
رمضان آمد شاهد کش و زاهد پرور — گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق
که زره ماند و روح از تن من کرد سفر — رمضان کاش نیامد بر گرگان جهان
تا دگر روزه سی روزه چه آرد بر سر — من شکر بودم و بگداختم از بی آبی
گرچه شک نیست که از دریا آید گهر — می شنیدم که زهمسایه بهمسایه رسید
شد چسان لاله و بیمار یک و بنرم لاغر — مردم دیده از جنبش صفری اصیام

خطر: پایه و درجه
زورق: کشتی
پرند آور: شمشیر
خنگ: اسب سپید
باره: اسب
ریقه: رشته
سماحت: بخشش
انوشه: خوش خوشبا
شمیده: آشفته
عبهر: نرگس

شام زانبوه خلایق شودم تیره روان
خلق گویند در آتش نگداز و یاقوت
غصه‌ها دارم ناگفتنی از دور سپهر
آسیا سنگی بر فرق نهد از دستاس
گفتم ای روی تو بر قد چو بطون فردوس
زلف چون غالیه‌ات غالی اگر نیست چرا
از دل سخت تو شد چهره‌ام از اشک چو سیم
زلفکانت دو غلامند سیه‌کار و دزد
یا نشستند دو هندو که به بتخانه گنگ
یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی
عجب آنست که هر جا تو ملکت داری
کسوف اندر پیوسته نپاید خورشید
ماه شوال ز نزدیکی و دوری است چنانکه
نذر کردم صنما چون مه شوال آید
وام کیما بکف از بوسه بمن باید داد
ای همی بوسمت از شوق و تو چون
مهد علیا ملکت مهر در درج وجود
شمس خوانمش بصفت نه قمر کامل
ای بهر حال ثنا بوده ز باری
در ازل دم اگر مدح تو بسکردی
گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد
آفرینش نه تو شد پیدا همنکه بگفت
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس
کرد آدم که خلیل الله تنها شکست
بس عجب نیست که از من عفافت بشر
واندرو هام اگر عفت تو جستی جای
شدی از عصمت تو گر بر او بگشتن
لاله سان لال بو حقت باد شب و روز
سحر چون مرغ نه آغاز کرد مرغ سحر
هنوز نامده سلطان بگهواره درون

غالی: طایفه که علی را خدا میدانند
رخچهره: گونه
گنگ: نام بتخانه در ترکستان
وبال: نکبت
غراز: فریب و هنر
بها: روشنی
مضمر: پوشیده شود
مشیمه: بچه‌دان

صبح زانبوه خلایق شودم تیره بصر
بالله ار بحرف دروغت ندارم باور
قصه‌ها دارم نشنفتنی از جور فلک
تا و آن آتش شود نایش و گردون محور
گفتمش ای زلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر
نرسد ز آتش روی تو بر او هیچ ضرر
وین عجب بین که زر و سیم بر آید بحجر
که نهادستند از خجلت بر زانو سر
پشت کردستند از بهر ریاضت حضر
از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر
خلق حیرت زده مانند بمانند چو صور
بو بال اندر هسواره نماند اختر
مردم چشم ز نزدیکی ناید منظر
نقل و می آرم و طنبور و نی از مستکر
همه را باز ستانم ز تو بی بوک و مگر
باد ب گو میت بیا و غلط شد بسمر
ستر کبری فلک جوده برج هنر
مهر را مادر شمارند همی مه را خور
وی بهر کار تو را آمده داور یاور
هیچکس تا ابد از مام نیزادی گهر
بجز از حور نزاید بسی تا محشر
تا کش گویم بسراپای ولیعهد نگر
عوض عود نهد موی ترا بر مجمر
نقش رخسار تو بر تخته کشیدی از زر
مادر فکرت من بکر نزاید دختر
نام مردان جهان را بزدی تفکر
تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر
خون سر خش سرخ و داغ سیاهش جگر

بدن بانگ نیم بانگ موذن در گوش
زانکه یاقوت لبم آتش صغری اصیاف
وقت آن آمد کانواع عطش بعد نماند
من که بی غمزه نمیخواندم یک ورق
خط تو بر حی زمشک و در آن سنبل
زهر چشم تو چرا ز آن خط مشکین افزود
دل من مهر و زلفت شب و رخسار ماه
یا دو گبرند سیه‌چرده که آرند سجود
یا دو زنگی جادوگر آتش بازند
این عجب نیست بهر خانه که قصه
غم مخور زانکه بیک حال نماندست جهان
رمضان عمر ابد نیست که ماند باقی
زینکه از غره غراز کند بار گشاید
صبح عید آنکه کز کوه برآید خورشید
بوسه‌هائی که در آن تنگ دهان جمع شد
تا تو هم واره ای از رحمت یکتا صیام
قمر زهره بها زهره خورشید شرف
همچو خورشید عیان نیستی از خلق نهان
عکسی افتد ز آئینه حسن تو بر سنگ
ور بظلمات جمال تو فکندی پرتو
واجب آمد که شیئت نهمت نام ز ارنگ
ثانی رابعه در ورع و زهد و عفاف
مگر از عصمت تو روح خرد خلق شد
من بر آنم که بر ابیتم استغفار گناه
عصمتت بر خون گر پرده کشیدی العروق
نسلها قطع شدی
تا دمد نیلوفر فر افشان خزان
شعر قاآنی اگر نطفه نرید

عوض خون نرم خون آل اندر ساغر
صاف بکه هست بانسان آزرو
همچو بوزینه جکیبار جهید بر منبر
ور دو بو حمزه چسان خوانم پهلو نسجر
لب تو درجی از لعل و درآن گوهر
راستی دافع زهر است اگر سیسنبر
شب همان به که مهتاب نتابد بسفر
چو براهیم زر آتشت همی بر آذر
که همی برزد بر سرو قمر و زنداد
گرد آنخانه ملک را نبود هیچ گذر
شادی آید ز پس غصه و خیر از پس شر
بلکه چو خصم ولیعهد بود زود گذر
که بر آن طره طرار گره و لیستر
کوه را همچو زر بغت نماید در بر
بشما راز تو بگیرم سپس کاید بر
مدح مستوره آفاق خوانم از بر
تا جر ... بلقیس گهر
که هم از پرتو خویش است مراو را معجر
نیماند ز سیاهی همه زنگ اثر
ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر
آفرینش ز تو گردید عیان تا محشر
تالی آمنه در کرم و حسن سیر
گر با آثار عیانند و بصورت مضمر
بت به بشکستی و برگشتی ز نی کیش پدر
خون و دل نامدی از رگ بهزاران نشتر
نطفه در رحم مام نمیگشت پسر
باد افشان خزان خصم تو چون نیلوفر
از طرب رقص نماید شجره مادر
بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
شدم بشکوی جانان و ... پسر

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب و فتح قلعه خیبر گوید

هنوز نا شده گرم چرا غزاله چرخ
بران غزال غزلخوان مرا فتاد نظر

باب شسته رخش کارنامه مانی
بباد داده لبش بازنامه آزر

تنش بنرمی خلاق اطلس و قاقم
رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر

ز رنگ عارض او تعفف نگهبس بلور
ز عکس سیاه عدا و فرش مشکوئیش مرمر

گرفتم آنکه نیارند گوهر از عمان
بیک تکلم او سنگ و گل شود گوهر

گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز
بیک تکلم او خار و خس شود شکر

گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا
بیک تحرک زلفش گیا شود عنبر

دو خال بر لب نوشش و داغ بر لاله
دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر

غنوده این چو دو زنگی بسایه طوبی
نشسته آن چو دو هندو بچشمه کوثر

دو سوسنش را از برگ ضیمران بالین
دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر

مرا چو دید هزار سان ز جا که برخواست مست
بدانمثابه که خیزد سپند از مجمر

چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم
دو سیکوان قلمش شد بنای من حیدر

بصدر خواست نشستم ولی بجنب سپهر
نه او نه من بنشستیم هر دو بر در بر

ازان سپس چو غریبان بجایگاه غریب
نظاره کردم شیب و فراز و زیر و زبر

چمانه دیدم و چنگ و چمانی و طنبور
پیاله دیدم و تار و چغانه و مزهر

بطرز بیضه بیضاش در کفی مینا
برنگ لولو لالاش در کفی ساغر

میان این یک تابیده پرتو خورشید
درون آن یک ره دیده لاله احمر

گلوی شیشه صهبا گرفته اندر چنگ
چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر

بنای بلبله ساغر فرو گشاده دهن
چو شیرخواره به پستان مهربان مادر

ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی
فرو چکید همی قطره قطره خون جگر

لبسان مرغک آذر فروز منقار
همی ببالم و پر خویش بر فشاند از بر

فشنده را خفقان و پیاله را یرقان
ز عکس سرخ می و رنگ باده اصفر

ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن
چو زاهدی که نماید بباده خوار گذر

بطنز گفتمش ای خشک مغز تر دامن
بطعن راندمش ای خوب چهره گوهر

حرام صرف بود باده خاصه بر ساده
تو ساده روی ساقی مخواه باده مخور

بساده روئی باکی نداری از مردم
ز باده خواری شرمی نداری از داور

زبی عفافی ما نا بنا شدت میسور
اگر بگذرانی یک روز همی و ساغر

گشاده چشم جهان بین برا به باده گسار
نهاده گوش نیوشا بلحن خنیاگر

نخنده گفت مرو صبر کن غضب مشتاب
صوابدیدی بنشین و گر نه رخت ببر

مگر نه گفته نبی تا بروز باز پسین
خدای هر دو جهان تو به را نبندد در

شراب خوردن و آسایش از وسیاس نفس
به از سپاس بزرگان احتمال خطر

شراب خوردن و آسوده بودن از بد و ننگ
به از تحمل و چندین هزار بوک و مگر

شراب خوردن از آن به که در زمین امید
نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر

شراب خوردن از آن به که در سرای امیر
بغرچه دو سه بی پا و سر شوی همسر

نچیده میوه شرم و نبرده نام حیا
ندیده سفره ما و نخورده نان پدر

ز تنگ چشمی هم چشم در زن و زر ...
ز سخت روئی هم دست تکیه در دگر

نه شرشبان بجز از ریم و باکین فرتوم
نه خوردشان بجز از کوز و گندنا و گزر

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا
جواب نده جز نام مادر و خواهر

بدانصفت که تفاخر بنام ما کنند
کس از رباب پژوهش نماید از استر

بخشم گفتمش ای شوخ دست بد ال...
حجاب عصمت از او کان نخیره مدر

مخور شراب و مبر نام میر و حضرت میر
قفای شیر مخوار و متاع طعن مخر

مگر ندانی کاندر سرای خواجه مراست
چه مایه جهتر نیکو نهاد نیک سیر

همه خجسته فعال و همه درست آمین
همه فرشته خصال و همه نکو مخبر

بوشیره پیرو سالار هاشمی هاشم
که هست هاشم اعدا بتیغ خارا در

بزهد و پاکی دامان همال با سلمان
بصدق و نیکی ایمان نظیر بوذر

نخنده و پاسخم آورد کی سپهر کمال
زبان و دق بگشای و زراه حق بگذر

بدانخدای گزین بحر واژگون ابر ست
هزار ورق سیمین نماید از اختر

بدانمثابه که بر چهره عروس جهان
فرو هلد شب تیره عنبرین چادر

بذات احمد مرسل که گشت گوهر او
ظهور دایره ممکنات را پرگر

بفر حیدر صفدر که گشت هستی او
وجود سلسله کاینات را مصدر

بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر
بچشم صورت بین و بکلک صورتگر

بشوق خانه فروش و بذوق مطلقیت
بنقر خانه بدوشش و بصبر با لنگر

بشوه های پیاپی ز دلبر طماع
بکبریای و ماه دم ز عاشق مضطر

بعجز این که بده بوسه تا فشانم جان
بکبر آن که بکس موبه تا نیابی زر

که گر بقدح ملکزاده برکشایم لب
و یا بطعن بزرگان را وکش چاکر

ولی ... جگر خون از این که عز چه چند
ز بابکان همه خیز و ز نامکان همه غر

در آستانه میرند و نی عجب کاحرز
کنند بدیشان در خاصگان میر اثر

هزار مرتبه بانا فزون شنیده سپس
که یار بد بود از مار جانگزا بتر

نه از قران زحل مشتری شود منحوس
چو از تقارن مریخ زهره از ...

نه گر بعضوی آنچ شفا قلوس قفیقه
بچند روز سرایت کند بعضو دگر

غزاله — آفتاب

بارنامه — غرور و خود ستائی

غنوده — خوابیده

چمانی — ساقی

بلبله — ظرف شراب

قنینه — صراحی

اصفر — زرد

میسور — کاری که باسانی برآید

نیوشا — شنوا

غرچه — مخنث

درزن — سوزن

درزی — خیاط

بوشیره — بخاصه

دق — سرزنش و ملامت

پرگر — مخفف پرگار

نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین — نه قلب مومن گیرد کدورت از کافر
نه قیرگون شود از الفت زگال سپید — نه زهرگین شود از صحبت شرنگ شکر
نه شام تاری گردد حجاب چهرهٔ روز — نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه صحن گلشن گردد ز خار خوار و زبون — نه آب روشن آید ز لای تار و کدر
نه تلخ گردد از آب درمنه طعم دهن — نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه شاخ تازه بخوشد ز الفت سیلاب — نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
نه خانه گردد از ارتفاع دود سیاه — نه سرو آید از الفت تبر ابتر
نه بوستان شود از صحبت خزان ویران — نه پرنیان شود از التهاب نار شرر
جواب راز سر خشم برگشادم لب — نظیر گفتمش ای سرو قد سیمین بر
سرای میر جهان خود بود جهان و جهان — ندارد از بد و خوب و پلید و پاک گذر
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان — سرای میر بود رود و رود پهناور
نه رود کز غوطه گراز پلید — نه بحر آید ز آمیزش براز قذر
بخنده گفت که نیکو تشبهی کردی — برو و بحر و جهان کاخ خواجه را اندر
اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان — بود هماره دانا گداز و دون در
وگرنه رود نه دریا چرا چو خار و خس — اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر
در آن گزیده گرانمایگان نشیب — در آن گرفته سبکپایگان قرار زبر
چو این بگفت بجوشید خونم اندر تن — چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر
سرودمش نه هر آنکه در فراز مقام — سرودمش نه هر آنکه در فرود مقر
وزان فراز فزاید ور انبالت و قدر — زمین فشرد و دگر آید ور احلالت و فر
بکاخ خواجه که میزان دانش و هنر است — ز فرط وقع بود انحطاط دانشور
نگرد و کفهٔ میزان که مایل است بدان — گران بسمت نگون و سبک بسوی زبر
ز بادبان که طوفان بطیاره غرق شود — گرش نه نام نگیرد گرانی لنگر
ور آنکه بره من تند گشته با جانان — در آنجا دره من گرم گشته با دبر
که ناگه از در پیری خمیده قد چو کمان — دمان درآید با موی شیرگون از در
قدش بهیأت گفتی کمان حلاج است — شمیده پنبه محلوج بس از گرهٔ سر
مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد — که پای تا سر حیرت شدم چو نقش صور
همین نه یاد نگارین شدم ز یاد درون — که یاد هرزه جهانم شد از خیال اندر
سرودمش چه کسی گفت پیر پیمایی — گهی چو پادشاهان بحر و کان و بر
بهر دیده بسی سوگ و سور دیده زمان — فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر
ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین — ز نوبه و حبش و چین و روم و کابل و بحر
همه بدایع ایام کرده استیفا — ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر
سرودمش ز نوادر بدیع تر سخنی — که نقش می‌نپذیرد چنان بلوح فکر
شنیده ز کسی ور زبان گفت بلی — شنیده ام سخنی غم بر و نشاط آور
قصیده‌ایست موشح بصد هزار حلی — چکامه‌ایست مطرز بصد هزار غرر
ز نعت احمد مختار بیتش بیت — ز مدح حیدر کرار یا بیش زیور
قویم گشته بد و حصن ملت احمد — سدید گشته بد و سور مذهب جعفر
سطور او همه تابنده چون نجوم سحر — نقوش او همه رخشنده چون جام بهار
ز نقش نون خطوطش ملک کند یاد — ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر
بداتیش همه در قدح گردش گردون — نهاتیش همه در مدح خواجه قنبر
سرودمش که همین کس آنکه پیر قر — ز بوالفضایل قاآنی آسمان هنر
بگفت این و بزانو نشست و بال فراخت — ز سر نهاد کلاه از میان گشاد کمر
بدان فصاحت کافصحت خاست از خاور — بلحن دلکش برخواند این قصیده ز بر

مطلع ثانی

مباش غره ولا در جهان بفضل و هنر — که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

بخاک و آبش هرگز مکار تخم امید — ز شاخ آهو هرگز ندار چشم ثمر
بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم — بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا — مسیح اگر نبود زنده کی شود عازر
چو اوفتد ز کیهان چه حمق و چه دانش — چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه مغفر
زمانه نیست مگر زال جو بی زال پرست — ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون — که کس کند طلب التیام از خنجر
سپهر سهم سعادت نهد نشست کسی — که فرق می‌نکند آفتاب توس از زر
ز مشک لخلخه سازد جعل خصال اوست — که اختیار کند پشنگ را بمشک تتر
کسی که باز نداند وحیل از روی — کسی که فرق نیارد دهیل با قمر
زبان طعن گشاید بشعر خاقانی — سجل ظفر نگارد برای بو معشر
چه روی مهر بقومیکه مهرشان همه کین — چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضر
به نیش کژدم هرگز نبود مهر شتان — شباب افعی هرگز بود ز سود اثر
پی سلامت خود در تواتر حدثان — هنود وار ندارند پاکی از آذر
ز خاربن نکند مرد آرمان رطب — ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر
پلید صحبت پلید است و پاک همسر پاک — ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر
ز حلو قطره از آن ناطق است سوی نشیب — ز سفل شعله از آن صاعد است سوی زبر

درمنه: نام گیاهی است
بجوشد
بجنگد
براز: فضلهٔ انسان
قذر: پلیدی
شیب: زیر
نبالت: بزرگی
انحطاط: پائین آمدن
شمیده: پریشان
مطرز: زینت کرده
سور: قلعه
قدح: مذمت
التیام: بهم پیوستن
پشنگ: سرگین
وحیل: حرفی که در میانهٔ حرف ها میفتد

بدیو پا چکنی مدح سبعه الوان
مجو ز گنبد نیلوفری وفاق از رنگ
خدنگ حادثه را نیست ز هجر زره
گرت سیاحت باید بهل اساس از نان
تو نرم نرم خرامی و دشت بی پایان
بتوسنی چه برانی که نیستش گامه
ز آری آری گوید جواب و از لا لا
علو منزلت از نیستی بخواه و مگوی
ترا که چشم دو بین با هزار گونه حول
بخوان فقر بری دست و آز و کمین
بیحر فقر ز تسلیم بایدت زورق
ز خود مجرد و بنشین نه از عقار و حشم
پی مجاهده نفس تن بهاست نزال
ستون خانه شکستی فرود آن آئین
بجنگ خیبر خیل رسول را صفدار
بنزد حلمش الوند در حساب طسوج
بیک اشارتش اندر فنای صد اقلیم
کمینه خادم خدمتگران و خاقان
بنزد جودش کز انجم آسمان فزون
ثبات خاک نه بینی دگر بزیر سپهر
قضا برشته محور کشد دوال سپهر
بکاخ شوکت او هفت پرده بادروان
همان نشاط ز خرمش سپهر نیلی را
با نصرام زمان قهرش ار دهد فرمان
چنان گذر کند از نه سپهر پیک او
شها تویی که ز دوی [illegible] تبان
همان و رازنا راز همت تو دراز
پری بامر تو تعوید ساز و زان آن
بهجران کمک اشجار اگر شود خام
هنر بر خشم ترا دهر آخته چنگال

بخفضا چه بری صفا فاقه ادفر
مگس آرزو نکند از سراب نیلوفر
پرنگ مایه را نیست به ز فقر سپر
ورت سیاحت باید بکن لباس از بر
تو لنگ لنگ سپاری ره را پر گرد
بزورقی چه نشینی که نیستش لنگر
مرادش آنکه بجز گرده نبود کیفر
گر حظ روح کی از نیستی شود اوفر
بکنج خانه توحید کی شود رهبر
براه عشق نهی پی اهرمن باشد
بدشت عشق ز توحید بایدت رهوار
ز خود تفرد بگزین نه از دیار و حشر
که گاه معرکه رهوار بود لاغر
طناب خیمه گسستی شبیب آن گمذر
بصف صفین جیش جهول اصفدر
به پیش جودش ارونده در شمار شمر
بیک بشارتش اندر بقای صد کشور
کهینه بنده خربندگان او قیصر
به پیش رایش کز جرم آفتاب انور
مدار چرخ نیابی دگر بگرد مدر
که هر کودک اقبال او کند فرفر
بخوان نعمت او هشت روضه ماحضر
که هوش بار سیاز ز حسن نیلوفر
با نهدام جهان خشمش ار کند محضر
که نوک درزن در زنی دیده شستر
ز قدر پای بمعراج دوش پیغمبر
همین در آذر ز هیبت تو در آذر
عرض نهی تو اعراض جوهر از جوهر
بعد این یک اوراق اگر شود دفتر
عقاب قهر ترا چرخ مسته شاغر

برازی این را خوشتر ز دسته سوری
از این مسدس گیتی بدار چشم خلاص
براه صعب فنا در گذر نخست ز جان
مزن بکام هوس در طریق فقر قدم
بهنه که در آن راه گم کند خورشید
ز گر سوال نمائی جواب آلیک
تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات
مگر بصفر که هیچ است در طریق حساب
دو بین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز
هوای مانده داری و زهر در سکبا
اگر نه ای ز هندستا این یک ز صد هزار بلا
سبع نه که تجنب کنی ز یار و دیار
ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن بگرای
بحقیقت جوئی ببام عشق برای
هزار جنبت در یک تو جنبش عزم
ز مکنتش پر کاهیست گنج فریدون
پرند مصری او را قضا بود قصبه
مقیم حضرت او باج خواه از سنجر
یکی نفایه سفالست جام کیخسرو
فلک ندارد با با و عزم و جنبش
ز مسلخ کرمش روزگار اجرا خوار
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا
بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت
وگرنه بینی زین تخت جای پایه نشان
بنوک ناوک او سم صد هزار افعی
کنایتی است ز دست تو ابر آزار
بهر چه رای کنی چرخ از آن نتابد روی
بمکارم تو چو اسرار سرمدی بجد
ز نکهت بدیه آنرا مصوبت اجیب
پس از نبرد نبی المصطفی بسال ششم

ذبابی آنرا بهتر ز پسته شکر
که موه راه رهائی ندارد از شهد و شکر
بجز ز رفرف رضا بیکن نخست زبر
مکن بپای هوا در ره عشق سفر
بلجه که در آن کام نسپرد صرصر
بجز سوال از و نشنوی جواب دگر
ز خیر خیر تراوش نماید از شر شر
اقل هر عدد از یار شش شود اکثر
دو بین چسان دهد از فرق کل و جزو خبر
خیال باده داری و دزد در معبر
که تا جهاندت آن یک ز صد هزار خطر
ضبع نه که تنفر کنی ز مال و نفر
ز جان و تن چو رهیدی بجان و تن منگر
ره طریقت پوئی طریق فقر سپر
هزار دوزخ در یک تغیر عشق مضمر
ز مکنتش کف خاکیست ملک اسکندر
کمند چینی او را قفا بود چنبر
گدای درگه او تاج گیرد از سنجر
یکی شکسته کلوخ است گنج باد آور
زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
ز مطبخ نعمش کائنات را ذخر
چه پایه دارد در نزد او سکون فرغر
بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
وگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر
بتاب ناخچ او ز هر صد هزار اژدر
حکایتی است ز تیغ تو برق در آذر
بهر چه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر
محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر
نکب خلاصه آنرا مسیر است ثمر
رسول خواست شود با یهود کین گستر

دیوپا: عنکبوت
خنفسا: معروف
پرنگ: شمشیر
سیاحت: شناوری
کرور: صحرای [illegible]
سکبا: آش [illegible]
ضبع: کفتار
طسوج: وزنی مقدار جو
نفایه: پست و زبون و بیکاره
فرفر: آلت بازی کودکان
خالیگر: خانسالار
انصرام: گسیختن
بیمر: بیحساب

هزار و چار صد از برگزیده کان گه بد
همه شهر برو توانا و گرد و گند آور
از آن خبر همه موسائیان ز آب و چشم
چو ریش فرعون آمو و چهرشان مدبر
یکی فرشته فرستیم پر فرشته فریب
مگر بیاریان یار آورد و یاور
یکی ز خیل نظیر و قریظه باز آید
گسستان چه آمد از کین مصطفی بر سر
چو آن گروه دو فرسنگ راه ببریدند
با مرید آن پروانی و ویل شد که و در
وزان گران بشب تیره آفتاب سبل
بسبان انجم پویانش از قفا لشکر
عباد اهرمنی را بره گرفته گرفت
خبر ز خیبر و شد زی رسول اسپر
یهود بیخبر اندر گریچها خفته
یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
نه از نباح کلاب و نه از نبوح یهود
نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
ومید مهر جهانتاب از کرانه چرخ
بسان سوسن نر داز کنار سیسنبر
هزار شیشه سیمین بچرخ گشت نهان
ببرگ لاله بدل شد درخت لاله مشکبر
کشید و بیل بسفت و گرفته داس بدست
نهاده خویش بگاو و فکنده خوره بجر
همی درودن غلات همچو کار گران
بدست زارعشان و تسغاره و دستر
نگشتمند تنا تن چمان و غافل از این
که جای گندم و جو رسته ناوک خنجر
زمین ز سم مراکب چو گوی در طبطاب
فلک ز تف و تعب چو موم بر آذر
سلام نام یکی پیر بد در آن باره
فراشت یال که جز جنگ چاره فی المیدر
گریز نیست کسی را ز حادثات قضا
خلاص نیست تنی را ز نائبات قدر
چو سرنوشت زبان باشد این اندر اسود
چو گرد کار امان بخشد آن ندارد ضرر
بگفت آن دد کو ساله خوی سامریان
نیافتند دگر باره روی از داور
بگفت سایه یزدان فروده سایه آن
زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
چو شد بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود
گشاد از کمر جم پرند خارا در
دو کام آن دد آهن جگر بکام زمین
چو خار چینه آهن بکار آهنگر
که ناگه از طرف دز یکی غبار بخواست
بر آنصفت که نهان گشت توده اغبر
رسول خواست ابوبکر را و داد بر او
درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش
که بامداد چو خور بر زند سر از خاور
سحر گهان که شهنشاه باختر در چشم
بمیل خط شعاعی کشید کحل سهر
ز بیم ترک ختن رومیان یکی جوی
نهان شدند عرب وار در سر چادر
کجاست مردمک دیده کان حق منعم
زه بست سرمه کش دیده جلال خطر
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان
زچشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر
گشوده اند از آن روی صعو کان پی یار
که او چو باز فرو بسته چشم رسته نگر

نگاشت پور ابی نامه بخیل یهود
وز آنچه دیده و دانسته بد ز جنگ خبر
سپس بچاره بد فیسان شدند و بستان
یکان زیاری غطفان گروه نیست گذر
گران گروه نگشایند این گره ز کار
درست خانه و خومان شود بهاد و در
سپس فرشته شد و گره و گرد چار هزار
از آن گروه همه نامجوی نام آور
بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب
بجز ایاب بجستند هیچ چاره و چدر
یکی دلیر که بد نام او عباد بشر
یزک نمود بشیر عباد خیر بشر
چو روز روشن خورشید دین در آن شب تار
بپای باره برافراشت بر فلک اختر
بامر بار خدا تا بصبح زان باره
نشان نیافت کسی از صدای یک جانور
بیامد او بهنگام آنکه فصل بهار
بشاخ سرخ گل آوا برآورد تندر
فلک فکند ز سر طیلسان بهشت و درخت
بسفت همچو یهودان ز خور قواره زر
شبان و زارع و دهقان و نخل بند اکار
برون شدند ز در همچو روزهای دگر
بدشت رانده سراسر گواره و گله
بگاو بسته تنا تن گواهن و آبدر
چو خار پشتی آوندها ز درخت خیار
بسفت را عیشان از پلاس پاره گذر
بهر طرف نگرستند گرز بود و کمان
بهر کجا که گذشتند تیغ بود و سپر
بدز شدند بر آشفته حال و از موره
فشانده سوده پیل بد که کان اندر
در ار بروی تو بندیم کار بسته شود
به آنکه در بگشائیم تا گشاید در
ز برگ عبهر گر سر زند دو صد پیکان
ز نیش پیکان گر بر دمد دو صد عبهر
هر آنچه چاره سگالید غیر ازین ناقص
هر آنچه یاوه سرائید غیر ازین ابتر
یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار
سطبر شاخه قوی بن تردین پیکر
زهی درخت که هیجده هزار عالم را
بزیر سایه او کردگار داده مقر
ولی زمین در یکی ورا درنگ ندارد
که ماه نو بربایند ز آسمان ظفر
نبی نریخت ورا خون از آنکه بالاین
بگون روبه چنگال شیر شرزه دنر
نشسته دیو بر او پا و آنت شگفت
که دیو گرد چون جم سوار بر صرصر
شنید و که ابو بکر رخ بتافت ز جنگ
چنانکه روز دوم بهر پاس عم عمر
ده هم لوا بکسی کش خدای بر دو جهان
چو من ستاید و او هر دو راستیا لشکر
هزار شاهد چشمک زن از نظاره او
نهفت چهره سیمین به نیلگون معجر
ز خواب خشم رسل چشم بر گشود و بر او
کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
کجاست شیر حق آن کو بصید بر آن
بود مهر رخش چرخ خیره شام و سحر
دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم
که هیچکس بجز از حق نیایدش منظر
ز گرد راه و تف آفتاب و گرمی روز
دو عبهرش شده تاری ز گرد شش معبر

فرسته: قاصد
فرستت: جادوی و حیله
ایاب: برگشتن
چدر: چاره
یزک: مقدمة الجیش
گریچ: خانه که مزارعان بر سر زراعت سازند
نباح بنوح: بانگ خروش ...
نهیق: بانگ خر
اپر: آهنی که بدان زمین شیار کنند
پلپک: قنفذ
شرزه: خشمناک
اغبر: خاک آلوده و گرد خاک را گویند
خطر: فرومایه

شده دو جزع یمانی دو حقه یاقوت — شده دو نرگس شهلا دو لاله احمر
کسی که چشمه آتش فشان بچشمش تار — ز چشم چشمه آبش روان ز فرقت حجر
یکی روان شد و دست علی گرفت بدست — ز دست گیری او دست یافت بر اختر
بچشم آب دهانش مصطفی ز چشمه نوش — چنانکه سوخته چه آتش ز رشک آب خضر
بگو به بهنه که این رزم را توئی شایان — بچم بعرصه که این عزم را توئی اژدر
نهاده دل بتولای احمد مختار — سپرده جان بعنایات خالق اکبر
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد رسول — چو گرد باد بر آشفت و خاک بخت بسر
مرا است دخت نبی جفت و سبط احمد پور — مرا است بنت اسد مام و پور شیبه پدر
بگو به گفت خود این گرد ایلیات کزو — بپور عمران کیهان خدای داد خبر
دو اسبه راند با هنگ کین شیر خدای — شهش سه اسبه فرستاد از جهان بسقر
بسان کوه دماوند زیر اسب سیاه — نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
نهاد بر زبر میل خود سنگ گران — بسان گنبد دوار بر خط محور
چنان بهنه برانگیخت رخش آهن سم — چنان ز کینه برانگیخت تیغ خارا در
بهر بر بیشه دین آن زمانه را ملجا — نهنگ لجه کین آن ستاره را مغفر
چنان تبارک آن تیغ راند شیر خدا — اگر ز برق پرندش ز سنگ خاره گذر
اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن — اگر نه اسرافیلش بداشتی ایسر
ز قتل مرحب آواز مرحبای جهان — شد از زمین بفلک چون دخان مجمر
فتاد مهر سلیمان بخاک اهرمنی — چو باد برد و بر ایوار شد نهان ز نظر
در حصار ببستند چل یهود عنود — بر آنکه باره علم محمد برادر
ز بس متانت آسیب گنبد هرمان — ز بس رزانت آشوب سد اسکندر
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن — بتافتی ز بلندی فروغ هفت اختر
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر — همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان — همه بصیر به تثلیث زهره و آذر
زحل جثه آن باره خسته کاین زمین — بر آنمثال که در زیر بار لاشه خر
بقدر آنکه در آویختی اگر با کوه — چو مار کار ز تن از رهم گسیختش کمر
بقوتی که اگر کوی خاک بگرفتی — چو مغز خصم پریشان شدی ز بیم کمر
غریو خاست ز مرد و خروش خاست ز زن — ز فیر خاست نه بوم و نفیر خواست ز بر
به بیلکوش و ژاهنج و ناوک و زوبین — به پلیپاو یک اندازه و دهره و تگر
چو تند سیل که آید ز کوهسار فرود — دمان بباره بر آمد خدیو شیر شکر
ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره — ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر

کسی که گرد غبارش کشند چو سرمه بچشم — بچشم سرمه یکی شد ز بیم حسر
رسول گفت گرش سوی من فراز آرید — فش ز چشمه حیوان کنم بصیر بصر
علی ز چهر پیمبر شدش چنان بی باز — اگر چه دیده شود ز آفتاب تار و کدر
پس اختری که بر اخترش مهچه ناصیه سای — بدو سپرد و سراپید کای بلند اختر
ولی بار خدا باره راند زی باره — درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار — که خوانده بود ز تورات رمزهای سیر
سئوال ابجد حسرت گشود و گفت که — سرود حیدر نام شیر حق بشیر بشر
مران یهود از آن گفته گشت آشفته — چو گفته نارش بر رخ دوید خون جگر
سپس ز باره یکی دیو نام او حارث — جناب زاده ابا مرحب از یکی مادر
ز خشم در تن مرحب سطبر شد رگ وی — دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
کمان فکند ببازو بعزم رزم خدیو — تو گفتی از کف کوه دهان گشاد اژدر
رخان ز سوک برادر برنگ سرخ بقم — روان ز کین شهنشه بسان تند شرر
که شد ز جنبش آن خصم خاک بی آرام — که شد ز تابش این روی چرخ پر اخگر
گرفت راه بر او چون هژبر بر روباه — گشود بال بر او چون عقاب بر کوتر
با مر ایزد داور جبرئیل امین — اگر نگستردی زیر تیغ شه شهپر
بر آنمثال که پیکان گذر کند ز پرند — ز گاو و ماهی بگذشتیش پرند آور
گرازی از کف شیر خدا بگاه گریز — ز خم گرزه خارا شکن فکند سپر
خدیو نیو چو فرخ شهاب از پی دیو — نشد ز بهر سپر سوی باره راه آسپر
بکوه حصار یکی آسمان گرا فرازش — عیان شده چو یکی کوه توده از عنبر
ز باره اش که دو صد ره برز سپهر برین — بیک مشابه بنودی که از زیر و زبر
عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود — چو از فرود دماوند تل خاکستر
از آنکه منطقه را با معدل از دو گزین — فرود چنبره آن حصار بود قمر
فراز کنگر عالیش آستان کلیم — هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر
رسید بر در آن باره شرزه شیر خدای — گرفت حلقه در را بچنگ و زور آور
به نیرویی که اگر خنگ در زدی بسپهر — شدی چنانکه بسنگ اندرا و فتد ساغر
در آن چنان را با قوتی چنین افکند — ز سطح غبرا بر اوج گنبد اخضر
به بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و تبخیر — بخشت و خاره و سرپاش گرزه جمدر
گرفته راه بر آن شرزه شیر غافل از این — که گش ببندد با خاشه سیل را معبر
ز آفتاب حوادث نیافتند یهود — بغیر سایه ز بار شاه هیچ مفر
ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم — ز زر و سیم و مراع و مواشی و خیل و حشر

حسر: فتور و سستی در چشم
اختر: علم
مهچه: سر علم که شکل ماه بود
گفته: شکافته
ایلیا: نام محلی بزبان عبری
جناب: توام
پرند آور: شمشیر
هرمان: نام چند گنبد در مصر
قمر: گنده گاه
هرمز: نام ستاره مشتری
کارتن: عنکبوت
جمدر: غداره هندی

ز ناقه‌های مرصع زمام از یاقوت
امین ملک خدا داد شان زبان و سرود
صفیه زاده حی بن اخطب آنکه بحسن
روانه ساخت بسوی رسول تا شاید
رسول شد چو ز بیرحمی بلال آگه
تو آهنین دل و این ماه روی پری سیما
بدو سه روز که ای ماه و یاسمین سیما
بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس
زمین باره بلرزید و باژگون شد تخت
وزان کرانه شهر بر خدا امام هدی
شکسته رهگذر سیل را یهود عنود
از آن سبب که درازی بطول او در بست
شدند تیز بیان پی سپر بر در رسول
چو از نورد بپرداخت شاه خیبر گیر
علی بصفحه کافور گشت لؤلؤ بار
چو از قرب همی آمیختی بماه نجوم
گشود لعل گهربار مرتضی بسرود
نه اشک ابر لآلی شود بکام صدف
چه عشرتی که دو چشم گرسنه را اطعام
بخوری که خدا ندانه آن ایام

ز بارهای مکلل لگام از گوهر
که هر که ماند در آن سور ازو نماند سر
نبوده در همه عالم چنو یکی اختر
معطر حجله او را ز عنبر و شکر
هلال وار بکاهیدش از ملال قمر
بلی نباید ز آهن پی بطبع غدر
سیه چراست رخت همچو برگ نیلوفر
بسان مرغ سلیمان تبار که افسر
چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
چو بسته دید بیاران کنده ره اگند
که تا ز آب نمایند دفع تند آذر
یکی بدست نپهنای کنده بد کمتر
که هان نظاره نمادست ساقی کوثر
سوی محیط گرایند بحر پهناور
بمشک و غالیه آمیخت دانهای درر
چو از وصل همی انگیختی ز خرج غرر
که ای بار خدا کاینات را سرور
نه آب جوی فرد شود بشاخ شجر
شنیدند شاد ز فتح یدیه شبیر و شبر

گزیده گوهری و رشته ز صد هزار بلا
ز مال آنچه شمرد باریک سطر هنوز
شه آن نگار شکر خنده را به بلال
بلال بر و پری از رزمگاه و بری
همه دارد چه ز آورد کاهش آوردی
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد
گشود بند و آنگو نگشت گوهر بار
که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته
چنانکه ماه ز سیابه تو یافت شکاف
فرود کنده یکی ژرف رود بود دراز
گرفت حلقه در را بچنگ شیر خدای
میان کنده بایستاد مرتضی آنگه
رسول گفت یکی پای و گنبد بچشم
نبی چو ماه نو آغوش بر گشود ز مهر
نبی سرودش کای آسمان عز و جلال
نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب
نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب
نه هر چه بیش ببارد سحاب در بستان
صبا که روحش شاد از نجات دد در

سپرده جزیت و جسته ز صد هزار اخطر
بهاید و هر یکی از نیچه که کنبد سفر
که عنبرین قمرش بود و آتشش هنر
بشد بسان پی دیده ماش منتظر
دلت ز آهن و پولاد و روی دیگر
شدش ز مهر رسول خدا درون پرور
که چون بکند در از بار و حیدر صفدر
که از مشاهده دیو لرزدش پیکر
شکافت ماه جبینم ز پایه گرگر
گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
ز در نمود مران ژرف کنده را معبر
گشاده روح امین بر پیش شهپر
که هیچ گوش سرایی نمیکند باور
که تا سپهر وفا را چو جان کشد دربر
که هست ذات تو هستی کون را مصدر
نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
نه صحن بستان بریان شود ز سعی مطر
فزون شود نه نسرین و لاله و نشتر
صبا که جانش خرم بود در محشر
چنین فشانده درین آستان کلک گهر

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان دام اقباله گوید

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم
عجب مدار که گوهرفشان شود امروز
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند
ولیک با دهن پاک و قلب آلایت
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست
اگر بگویم حق نیست گفته‌ام ناحق
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی

که درد ساغر او خاک را کند اکسیر
که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
که صد هزار ارم در یاست در درون ضمیر
بر آن نگر که جهان را دهم لباس حریر
ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
که نعت حیدر کرار را کنم تقریر
ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
وگر بگویم حق است ترسم از تکفیر
که نقش بند ازل صورتش کند تصویر

از آن شراب گران هر که قطره‌ای بچشد
دو صد قرابه شراب ار بکف نهی نخورم
دمیده صبح چنو نم چنانکه بر روی گل
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من
اگرچه عید غدیر است و هر کسی که کنند
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار
لباس واجبی از قامتش بلند تر است
بزرگ آینه هست در برابر حق
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد

شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
شود ز ما حصل سر کاینات خبیر
که مست تر شوم اصلاً نمیکند تقصیر
ز قل اعوذ برب الفلق و بدر تحذیر
که گنج نقره نیرزد بریش نیم نقیر
ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
ولیک جای امکان نداد دست قصیر
که هرچه هست سراپا در اوست تدبیر
هماندم از همه اشیا برون رود تأثیر

گیرگیر: تخت

معبر: گذرگاه

کنده: خندق

عصیر: فشرده شده هر چیز

نقیر: خال کوچک که بر پشته خرماست

قصیر: کوتاه

زهی بدرگه امر تو کاینات مطیع / خهی بربقه حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قلعه خیبر که روز حمله تو / بعرش زلزله افتد چو کرسی [illegible]
تویی یدالله و آدم صنیع حکمت تست / که کرده کامل او را چهل صباح خمیر
کجا نیفتد کابلیس هم طمع دارد / که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر
بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم / که عمرو عاص قفا برزد از ره تزویر
شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان / بلی غلام تو بر کاینات هست امیر
خجسته خواجه اعظم جمال دولت و دین / که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رئوف و بدین کامل و بعدل [illegible] / بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر
هزار ملک منظم کند بیک گفتار / هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسور است سعی جاه او / که هرچه کوشد تقلیل باید از تکثیر
بخواب صدر را دیشب بهشت را دیدم / بهشت روی تو بودش سحر کنان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم / برنده گردن حوجد تو گردنش تغییر
مدیح رای منیرت ز بر توانم خواند / ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
از آن سبب که چو خورشید سطر بد خوانی / بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
بعید قربان از حال این فدایی خویش / چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عار ربی هست / که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر
همیشه تا که به پیری مثل بود عالم / فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
همار ره پیش سریر ملک و کار کمین / بدوستان سریر و بدشمنان شمشیر
بگو بیار بیاور بده ببخش و بناش / بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

در منقبت مولانا اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام و ستایش شاهنشاه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه گوید

اسلام شد مشید و دین گشت استوار / ز بازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار
آن رحمت خدای که از لطف عام او / شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق / وان آخرین طلب که ز حق کرد کردگار
ای برترین عطیه ایزد که امر تو / بر رد و منع حکم قضا دارد اقتدار
از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق / بودی نهفته در تتق نور کردگار
نابوده را خطاب ببودن نکرد حق / وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار
معنی امر کن تو این بود در نهان / کای بوده جنبشی کن و نابوده را بیار
معنی هر درخت که کاری بخاک چیست / جز اینکه باش و میوه پنهان کن آشکار
در ذات خود چو نور تو اگر کرد کار دید / با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
کای دانه مشیت وای ریشه وجود / باش این زمان که از تو پدید آورم ثمار
از خرم تو زمین کنم از غرت آسمان / از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار
عنفت کنم مجسم و نامش نهم خزان / لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار
از طلعت تو لاله بر و یاسمن ز ری / از سطوت تو موج برانگیزم از بحار
نقش وجود را که نهان در وجود تست / بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و نیست / فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار
عاکس باختیار چو بیند در آینه / بیخود فتد در آینه عکسش باضطرار
هر سایه را مگر که بجبر از قفا رود / هرجا باختیار بود شخص رهگذار
یک جنبش است خامه و انگشت را ولی / فرقیست در میانه نهان پس آن بدار
با هم اگرچه خیزد از کام حرف و صوت / از روی طبع چاره ندارد سخن گذار
از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول / بر سیم لازم است که از مس زنند بار
باری تو از خدا بحقیقت جدا نه / گرچه تو آفریده و او آفریدگار
چون از ازل تو بودی با کردگار جفت / هم تا ابد تو باشی با کردگار یار
ز انسان که خط دایره در سیر همرهست / با مرکزی که دایره بر وی کند مدار
فرد است کردگار تو نی جفت فرد او / لیکن نه آنچنانکه بود پود جفت تار
با او یی و نه او یی هم غیر او نه ای / کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار
گر شخص را کنی مثل گر هزار صنف / ذاتش همان یکی است نخواهد شدن هزار
وحدت ز ذات یکست [illegible] / هفتاد بار بر شمری یا هزار بار
خواهد کس ار زوی حقیقت کند بیان / در یک نفس مدیح دو عالم باختصار
نام ترا برد بزبان آنکه نام تست / دیباچه مدایح و فهرست افتخار
هر مدح و منقبت که بود کاینات را / در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار
زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کن / هم بر سه حرف نام تو جسته است انحصار
زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز / آواز مرحبا است که خیزد ز هر دیار
وادی رواج شرع نبی از قتیل عمرو / کاو در ازپا فکندی و دین گشت پایدار
بعد از نبی رسید خلافت بچار تن / بودی تو یک خلیفه بر حق از آن چهار
مقصود میوه است که آخر دهد درخت / نز برگها که پیش بروید ز شاخسار
مدح تو چون شعاع خور از شرق تا بغرب / تا جسته در بسیط زمین یافت انتشار
تو ابر رحمتی و ز ابرت که کشت عمر ملک / برگشت عمر ملک ز رحمت یکی ببار
ختم ولایتی تو منزه گز ولای تو / یکباره ختم گردد شاهی بشهریار
شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت / غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار

صنیع: ساخته
ثاقب: سوراخ کننده
کسور: شکستها
سریر: تخت
مشید: بنای گچ اندود محکم
عنف: خشم
پاس: حفظ و نگاهداشت
مرکز: نقطه وسط دایره
مهر
انتشار: پراکنده شدن و شایع شدن خبر

فرمانروای عصر ابوالنصر تاجبخش
وانی چه وقت باید خصم تو بر تری
هر که که وصف تیغ تو گویم زبان من
ای سوخت دفتر من از اوصاف او و
تا صبح بهر پیشکش عید جمله را
چون تخت تو بخت تو احباب تو نشیمن
آفتاب و سایه میر قصند با هم ذره وار
و فتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی بر نگاشت
عکس صورتگر توان دید اندرین صورت که نیست
قدرت حق آشکارا گر دامروز آنچه بود
ناقد عشق آتشی زد انگیز غیرت بر فروخت
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز
نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی
پیش از آن کز دانه با شکلم با زمین خاک تود
پیش از این لیل و نهار اندر قرون سرمدی
گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
چون بهر دعوی و شاهد بایداو بر راه کرد
خلق از معراج واگاه واو خود بیخبر
عشق را معنی بلند است و خردها سخت پست
غرق عشق یار شو چوپان که سرتا پای تو
عشق را جائی رسان با دوستی سر تا بپای تو
باورت ناید بچشم سر نه با این چشم سر
آنکه جا به قدرتش را از ازل نساج صنع
شب خورشید سان اسب تکبر بیست
خصم چون بر لرزالهاشش آنمی بیند بچشم
خسروا از نوک کلک خواجه پشت و دلت
تا همی ها رکتان از تابه ریزد ر هم
لاف مسکینی زن تا آنیاز از رو که هست

جمشید ملک ناصردین شاه کامکار
روزی که خاک گردد و خاکش شود غبار
گردد ستان گور ده جاوید شرار
ای آب میبرم بوی از شعر آبدار
در مجلس اتابک اعظم کنم نثار

ای مح تو ستون سراپرده ظفر
چنگال شیر مرگ بکمر هست تیغ تو
شیرازه صحیفه من خواست تسلسل
امشب بمدحت تو بغواصی ضمیر
از دانه ریشه تا مدار ریشه شاخ و برگ

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

تا در او ر و فرد فرد او صاف خود دارد پدید
وز تماشای جمال خود بد و گردد او قصه
تا چه معجز برده صورتگر در این صورت نگار
گر تماشای جمال خویشتن بد بیقرار
تا بد و نقد جمال خویش را گیرد عیار
مخزن سر الهی از وار هشت و جار
گو خدا را بند کی کردی تقلب خاکسار
گو گروهی را بجنت بر دو قومی را بنار
برگ و بار هر درختی بد ید این زرشاخسار
موی و روی احمدی واللیل بود و والنهار
در مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار
زان تعی و شاهد دعوی نیش ید رفت شهسوار
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار
دوست اقربان عزیزست و بی و تنها بنجواره
ذکر حسن دوست گو یدهر زمان بی اختیار
جلوه های طلعت معشوق گردد آشکار
فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار
از مشیت زشت بود از حمیت ناقت سوار
وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار
خفته غافل کش بسر تا که فرود آید حصار
وار دان گر گنج دین مصطفی ز دو الفقار
تا همی آب بخار از تف خور گرد و بخار

گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد
صورت و صورت نگار ایم کرد اظهار
رست پندار بچای ی نک سعوده است آشکار
در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد
تا بکی در پرده گویم روز مولود نبی است
همنشین با لی مع الله معنی نون والقلم
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود
آنکه هر وصفی که گوئی در حقیقت صفت او
آسمان جلال او پیش از وجود آسمان
بچه امکان هنوز اندر مشیمه امر بود
بر حقایق در ضمایر تنگ بود جای نگار
سوسماری کو سخن گفته است با شاه حجاز
شور عشق احمدی با زم بجوش آورد
آنکه با نغز جوئی پای سر مغز شو
گر ندانی عاشقی کردن ز مطربان ما دگر
عشق چون کامل شود معشوق عاشق از آن هم
خسروا ایران محمد شه که اسم و رسم او
خلق میگویند چون خورشید بشنیدم کوه
آیة والنجم را لا انه بینی گز هوا
فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم
رست پنداری که کلک او شهاب ثاقب
بادخت تاب ماه و حاسد تا ره زار

در ستایش مخدره حدیقه احمدی فاطمه اخت علی بن موسی الرضا ع

وی حلم تو سجل شبانه روز و قار
گز روی عدوی ملک چو روبه گریز وار
دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
از آن زنجیر طبع که ها شاهوار
شاخ نشاط بفشان تخم طرب بکار
چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار
کافتاب و این و سایه حق شد امروز آشکار
تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار
تا در آن صورت ببیند عکس خویش آئینه وار
دست شوق آخر فرو در جیب نشاط
گو ست اندر پرده هم خود پرده دار
ره سپار لیلة الاسری بسوی درد کار
گو شمار نسل آدم گرد تا روز شمار
رست پنداری سخن با نعت و احسان نتجعل
روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار
گو قیامت را سر از رحمت گرفتی یکبار
بر خلایق در معابر ضیق حسبی بکدار
بوسه جای نیاز سید لبان آن سوسمار
بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار
زانکه طبع دوست را از دوست گیرد از نجار
گو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار
می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار
تا بروز حشر ماند از محمد یادگار
روز شب گردد خلاف من که دیدم خنده بار
در جهد پیکان او بر خود خصم شعار
کش و ندانند عنان آن بمین آن یسار
دولت تو چرخ و بدخواه تو دیو نابکار
تیغت تف مهر و دشمنت آب بخار
استین خاطرت مملو ز در شاهوار

سجل: نامه که در آن اثبات حکمی کنند و الحکم مرقوم را هم گویند
نزار: لاغر
ناقد: عیار گیرنده و صراف
بطن: شکم
مشیت: خواهش
ضمایر: جمع ضمیر است
معابر: گذرگاه
ضیق: تنگی
انتزاجار: بهم بر آمدن و گرفته خاطر شدن
باس: خشم و سخت روئی
تاب: شعاع

ای بجلالت ز آفرینش برتر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی
فاطمات نام و از سلاله زهرا
تاج ویستی و از نتاج ویستی
شمس که او را عروس عالم خوانند
مادر آزا زنان برند بحمام
منبر و تخت ار چه تخته اند و لیکن
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی
چیست مراد از سپهر و گردش انجم
عصمت ار پیش چرخ پرده کشیدی
صبح صفت ناکشیده یکنفس از دل
لیکن چون چشم و دل بدان همی خوردی
صورت کن را نظر مکن که بمعنی
گر زیکی شمع صد چراغ فروزند
دانه نگردد دو از نکهت خوشتر
گر ز در قدرت خدای دو جهان را
گر بگل اندوده می نگردد خورشید
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی
جامه ماتم کبود کرد بنفشه
چون علوی زادگان بسوک تو در بر
فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت
لیک چو نامحرم است دیده عامی
عرصه بحر محیط نتوان پیمود
صدر موید بهین اتابک اعظم
هم ز دعا دم مزن که اصل دعا او است

ذات تو تنها هر چه هست برابر
وز تو تجلی نموده ایزد داور
گر ز رخ او شرم داشت زهره ازهر
این نه محال است نزد مرد هنرور
به بود از خاوران که هستش مادر
دختر این را شهان نهند بافسر
تخته نه با تخت برزند نه بمنبر
گر پی روح است آفرینش پیکر
چیست غرض از درخت میوه نوبر
بر به زمین نامدی قضای مقدر
روز تو شد تیره تر ز شام مکدر
هر دو جهان بود در وجود تو مضمر
بود دو عالم در آن دو حرف مستر
نور نخستین بود که گشته مکرر
شعله نگردد دو از تعدد اخگر
جا بدهد در دو گز زمین مقعر
چون بگل اندود تا این سپهر اخضر
حالت گلها برنگ پوشید دیگر
پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر
سرو دلارای باغ حیدر صفدر
بکر سخن به نهفته در پس چادر
ماه یک جزو اگر چه هست شناور
کو بشرف خضر هست و شاه سکندر

زاده خیر الوری رسول مکرم
عالم جانی و عالم دو جهانی
ای تو بجواز افتخار مقدم
ای بس با پاکزو به آید فرزند
گوهر ناسفته کو است دختر یکسر
سیم به از سنگ هست و خیزد ز سنگ
تا که ترا نافریده بود خداوند
دانه نکارند جز که از پی میوه
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی
پر خرد بد طفیل ذات تو گرچه
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی
عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت
هست ز گنجور پاک ایزد ذوالمنن
ور نه چراغ و نور از هم نکنی فرق
تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی
چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد
پیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی
تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله
طره سنبل شد از کلال پریشان
از پی خدمت چو خادمان ز ارادت
گرچه نمردی و هم نمیری از ادراک
بس کن قاآنیا ثنای کسی را
رو بر این شعر را برسم تهنیت
عمر دی و بخت بیزوال شهنشه

الصفیه خیر النسا بتول مطهر
اخت رضائی و دخت موسی جعفر
لیک ز خوا بروزگار رمو خر
ای بس با پاکزو به آید دختر
مرصد فش مادریست دختر پرور
لاله به از اغبر است و روید از اغبر
شاه هستی نداشت زینت و زیور
حقه نسازند جز که از پی گوهر
نقش جهان نامدی بچشم مصور
گشت بطفلی ترا سپهر معمر
شخص تو زان خورد بود و شکل تو لاغر
کم بد و زو زاد هر چه زاد سراسر
ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
چون نشود از صد چراغ خانه منور
هیچکس این حرف اگر دبی باور
خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
جمله گلها شکفته بود و معطر
خیره شد از بس گریست دیده عبهر
گونه خیری شد از ملال معصفر
بر سر کیابی ایستاده صنوبر
جانی و جان زا هلاک نیست مقرر
کش ملک العرش مادح است و ثناگر
نزد مشیر جهان امیر مظفر
باقی و پاینده باد تا صف محشر
کش همه آمال بی ملالت میسر

در ستایش نخبه زهرای آسمان شهریاری عزیز الدوله که شاهنشاه ماضی را بهین دختر و خسرو غازی را گرامی خواهر فرخنده است

ای طره مشکین تو همشیره قنبر
وی خال سیه فام تو نوباوه عنبر
دنباله ابروی تو در چنبر گیسو
چون قبضه شمشیر علی در کف قنبر
بر چهره تو طره مشکین تو گوئی
استاده بلال حبشی پیش پیمبر
عکس سر زلف تو بهر کوی درافتد
چشم چو زره پر شود از حلقه و چنبر
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گوئی
ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر
من چشم ز زلفت نکنم باز که ترسم
پر چنبر و چین گردد چون گیسوی زره گر
پیچ است و شکنج است و شکن دایره و خم
بر غره تو طره پرتاب تو یکسر
یا شاخ ضیمران بود و رشته لبلاب
پیچیده و بر سرو سهی قامت عرعر

اخت: خواهر
دخت: دختر
سلاله: آب پشت و فرزند
ازهر: درخشنده
اغبر: خاک و زمین
عفاف: پرهیزکاری
مضمر: پوشیده
مستر: پنهان
مقعر: عمیق و فرورفته
کلال: خستگی و رنج
نوباوه: پیش رس
لبلاب: گیاهی است که بر درخت پیچد

زنهار که گوید که پری خال ندارد
پرسی همی از من که لب من بچه ماند
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم
وز پرتو جامش بتوان دید در جام
زان باده گلرنگ که از جام بلورین
زانپس که زمستی بدرد باده گلگون
هی بوسمت و هی تنم از بوی تو عطسه
بر دل زنم از مژه گیرای تو پیکان
از چشم و دهانت بزنم شکر و بادام
ای طره مشکین تو با مشک بسر عم
مسکین دلکم چون که از عنبر زلفت
پیوسته زمین تر شد لمی آب رخ تو
زلف تو بروی تو سر افکنده ز خجلت
جز بر رخ زردم مفکن چشم ز ایراک
هر که فکنم چشم بر آن کاکل پیچان
یکروز اگرت تنگ در آغوش بگیرم
دخت ملک ملک ستان آسیه سلطان
جز دامن شاهش نبود جایگه ای ای
هر صبح که رخسار خود از آب بشوید
ای زینت آغوش برادر دوران
از نور تو در پرده اصلاب توان دید
شه را تو برگیری بسیار عجیب است
دره فتراک گر وصف عفاف تو نگارند
مامت بود آن شمسه ایوان جلالت
تنها نه همین پوشد رخساره ز مردان
در آینه هر که نگرد عکس رخ خویش
در بطن مشیت که خلایق همه بودند
گوئی که خدیجه است هم آغوش محمد
بی پرده برون اگر شود روی مبیند
تا خط شعاعی ببصر باز نگردد

اینک رخ خوب تو پری زلف تو اهرمن
قندیست لب لعل تو گفتیم نکوتر
جائی که در آنجا نبود جز می و ساغر
هر بچه که زاید پس از این تا صف محشر
تا بد چو زد امان سمن لاله احمر
هر پرده شرمی که بود حایل اندر
هی بوسمت و هی خورم از بوس تو شکر
در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر
وز طره و زلفت کژدم افعی و اژدر
وی چهره سیمین تو با سیم برادر
در پنجه شاهین چه برآید ز کبوتر
گر آب رخت را نبدی شعله آذر
بنیوشش و لیلی که نکو داری باور
بیمار غذائی نخورد عنبر زعفر
هر گه که زنم دست بر آن زلف معنبر
تا صبح قیامت نفسم هست معطر
کش عصمت و عفت بود از آسیه برتر
جز در دل دریا نبود مسکن گوهر
هر قطره از آن آب شود مهر منور
گر صورت تو معنی جان گشته مصور
ایمان ز رخ مومن و کفر از دل کافر
مرکز که همی دایره را گیرد در بر
همچون پری از دیده نهان گردد و دفتر
کز بدر رخش جای عرق میچکد اختر
کز غایت عصمت ز زنانست مستر
بیگانه شماردش و در پس چادر
نامحرم و محرم بر هم خفته سراسر
زیرا که بتولی چو ترا آمده مادر
بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر
ور باصره حاصل نشود صورت مبصر

گوئی که بود چهرت جبریل و در هبت
گر قند نکوتر نبود از چه بگفتار
بر کف قدحی باده که امّی نفروشش
زان می که ز عکسش همی از مملکت ری
آن قدر بنوشم که مرا می عوض خوی
من خنده زنان خرم و بر دوش تو افتم
چندان زنمت بوسه که سر تا قدمت را
چینم ز رخت بستان بستان گل سوری
تا اژدر و افعی تو آرام بگردند
چشم و مژه ات هیچ نگویم بچه مانند
رفتم بمیان تو کنم خنجر چه یاجوج
رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی
زنگی چو در آئینه رخ خویش ببیند
گر صورت بازی شدی از حسن مجسم
زین یک شود دم شتر ار گردم اسوار
منگر بحقارت سوی قاآنی کز مهر
او جان شه و مردمک دیده شاه است
چون چهره نهد شاه بر خسارش گوئی
فربه شود از قرب شهنشاه اگرچه
خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هر روز
تو مرکز حسنی و ملک دایره جود
گویند ملک می نخورد پس چه بود سبل
انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد
وز بس که بر او عفت و پرده کشیده است
از حجره برون نامده الا شب تار
جز او که بر او پرده کشد عصمت زهرا
او در کنف فاطمه دور از همه مردم
ای دخت شه ای مردمک چشم شهنشاه
گویند حکیمان که رود خط شعاعی
حسن تو بحدیست که آن خط ز رخ تو

همچون پر جبریل شود از زبر سر
پیوسته پدید آرد و شیرین شکر
بر خواند از الفاظ معانی همه یکسر
آورد توان دید همی قلعه تستر
بیرون جهد از هر چه مسامت به یکسر
چون ماه تو در زیر و چو مریخ من از بر
از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدر
نوشم می احمر ز لبت خلر خلر
از شعر فسون خوانم هر دم چو فسونگر
ترکی که شود مست و برد دست بخنجر
بستی ز سرین در ره من سد سکندر
ها ها صنما از پریان داری گوهر
شرم آیدش از خویش و بزانو فکند سر
مژگان تو چنگش بد و زلف تو شهپر
زان یک شود و چشم پر از افعی حمیر
شد مشتری دانش او زهره کشور
زانروست عزیزش لقب از شاه مظفر
از چرخ برآمد بزمین برج دو پیکر
نزدیکی خورشید کند بدر الاغر
خورشید ز گردون چو سپند از سر مجمر
زان است ترا جا بدل آن شاه دلاور
لبهای تو کش نشاء زمی هست فزون تر
مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر
عاجز بود از مدحت او وهم سخنور
تا سایه همش نیز نه بیند بره اندر
مردم همگی عور در آیند بمحشر
محجوب بد اندر حجب رحمت داور
ای همچو خرد کامل و چون روح مطهر
از چشم سوی آنچه بچشم است برابر
برگشتنش از شوق وله نیست میسر

امّی — آنکه نتواند چیزی خواند
مسام — سوراخهائی که عرق از آن برآید
نشتر — مخفف نیشتر
زعفر — آنچه بر روی زعفران پاشند
حمیر — نام قبیله در یمن که در ولایت ایشان مار بسیار است
کنف — پناه
مبصر — آنچه دیده شود

مشاطه حسن تو بود سلطان آری
چون وی ترا شوید و ساید بر جبین دست
تا از اثر نامیه هر سال بنوروز
گریز دیگر
ای طره مشکین تو با مشک بسر عم
بی رابطه آن یک را عود است همی خال
رخسار تو در طلعت حور است بهشتی
زان رنگ سرشک شده عاشق رنگین
ای ترک یکی منع دو چشمان بکن از سحر
تیغش بچه ماند بیکی سوزان آتش
زان هر که بر خاشش خیزد شد فانی
رمحش بچه ماند بیکی نخل که ند بر
دولت شده بر چهر دلار اثر شد
بخشنده کف رادش چندانکه تو گوئی
مسکین نرود از در او جز با دل خرم
خواهم چو همی مدحت خلقش نگارم
خلاق سخن خوانند امروز مرا قوم
تا آنکه چو خورشید ببرج حمل آید
سه هفته پیشتر ک زین شبی باده صفا
شبی که گردون بروی نموده بود ستاره
شبی شرافت روحانیان در و مدغم
ستارگان بستایش ستاده صف صف
هوا مکدر و صافی چو طره غلمان
ز عکس برق که تابید بر افق گفتی
نشسته بودم مست آنچنانکه دف کف خویش
که ناگه از ره یکی رسید و مژده رسانید
چو نصرت از چه نوئیش همره کوکب
مرا ز شادی آن مژده گوش هوش برفت
چغانی و نی و سنطور و تار و دستانک
بدان رسید که خون اندکم جهد بیرون
سهیل قائم و پوشم شهاب ساغر نوشش

هم بهر بباید که کند مرا ز بور — چون شانه کند موی تر اجیب گنارش
فی الحال بروید ز کفش لاله احمر — از جنبد و کوثر کند یاد که او را
بر فرق نهد لاله کله گوشه قیصر — آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال

گریز این قصیده در نسخه دیگر بنام امیر دیوان میرزا نبی خان دیده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد

گر حور بهشتی بود از مشکش معجر — هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم
زان سحر جهانی را فتنه شده همسر — زو داست کزان اشک شود عاشق سودا
ار نه رسد آسیب از میر مظفر — سالار نبی رسم و نبی اسم که بخشش
عزمش بچه ماند بیکی پران صرصر — آن یک ز ند آندم همه گر چو و ابر گر
زین هر چه بدلش آمده گردیده میسر — خنگش بچه ماند بیکی باد سبک سیر
در وقعه بجز از سر دشمنش همی بر — در کشتی اگر آیت خرمش بنگارند
صولت شده بر شخص توانائیش چاکر — آنجا که بود کاخ جلالش نی گردون
در حوزه او گشته ضمین رزق مقدر — ابنای زمان زادرا و کعبه حاجت
زایر نشود شاد از بر جز با کف پر زر — بالا است همی بخشش او افلاک بود دون
بنگاشته چون باغ ارم کرد و فر — ازاده امیرا سوی این نظم نظر کن
آری نبود کذب شود هر چه مشهر — خلاق سخن گر نبود مرد بیکدم
شام سیه و روز سپید است برابر — اعدای ترا تیره چو شب باد همی و ز

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

شبی سعادت گرد بیان در و منعم — بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب
فرشتگان به نیایش نشسته بر در پیش — زمین ز برف چو آموده دشتی انقره
زمانه تیره و روشن چو چهره قنبر — هوای تیره شده باد بانگ برف سفید
سپیده سر زده پیش از خروش مرغ سحر — هوای تیره میان سپهر و خاک منیر
نیافتم که کدام امیر کدام اسیر — ز باده بسکه شده سرخ چشم من گفتی
چه گفت گفت که ای فرید کار هنر — چه خفته که ولیعهد شد سوی تبریز
چو دولت از چه تنازش از پس لشکر — یکی بچم که ببوسی رکاب او چو قضا
چنان شدم که تو گوئی کسم ندا آخر — پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب
چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمار — دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن
ز بسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر — نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه
تذرو و عنقا گیرد و غزال شیر شکر — خطش ز تحفه ریحان تنش ز نسطون حریر

تا روز دگر پر بود از نافه اذفر
رخسار و لب تست به از جنت و کوثر
از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر
ای خال تو با مردمک دیده برادر
بیواسطه این یک را عنبر شده مادر
هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زو داست کزان فتنه برآشوبد کشور
از فضل مجسم بود از جود مخمر
این یک همی از سنگ برون آرد آذر
گرزش بچه ماند بیکی کوه گران سر
حاجت نبود درکه طوفانش لنگر
آن سطح محدب بود این سطح مقعر
از بسکه همی سیم برافشاند و گوهر
روشن بودش رای چو خورشید منور
کاید ز قبول تو گهی تافته اختر
چندین گهر از طبع برون نابد اندر
احباب ترا شب همه چون روز منور
چو سال نعمت و روز وصال جان پرور
بر آنسو دگر اجرام رست تا محشر
چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
فلک ز نجم چو آکنده بحری از گوهر
چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
چو در میان دو یزدان سبت کاکر
درو ستاره کف الخضیب خسته مقر
بحکم محکم کیوان خدای کیوان فر
یکی بیو که بگیری عنان او بو قدر
کباب و شاهد و شمع و شراب و نیشکر
دو گوش داشته زی مطرب رامشگر
دو ذو ذوابه بدوشش معلق از عنبر
رخش ز دوده آتش دلش صلابت حجر

عبهر: نرگس
جوزه: پنجه
نیایش: ستایش و مدح
آموده: انباشته و پر کرده
کیوان: ستاره زحل
چغانی: ساقی
زی: جانب
ذو ذوابه: ستاره دنباله دار

لبش برنگ جگرگوشه عقیق یمن
در آب دیده من عکس قد و روی و لبش
منی بدستم کز پرتوش بزیر زمین
چه درد سر دهمت تا سه هفته روز و شبان
ز خواب خاست یکی گرد مرد مرا ایدر
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت
ز جای جستم و بستم میان و بستم روی
چو این بگفتم زنگ بزیر لب خندید
بجرح باده شدت هر چه بود و هست نیست
بسوی مرگ بگو چاره‌ست چون گشتی
نگاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود
کنون چه چاره سگالی که بر تو از پس سی
مرا بنوک قلم بجری آنقدر خدای
بویژه همچو ولیعهد داوری دارم
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکید
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم
زهی گرفته به تیغ و سنان چه بحر و چه بر
عطای مبدئت کاروان ملک و جود
چو نام خنگ ترا بر زبان بر آرد
تو چون بباغ چمی بهر کندن گل و گل
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
ترا و شاه جهان را مگر نصای ...
نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد
جواب داد که خون خورد نشن ز فرقت ...
خطیب نام ترا چون بروز جد و سماع
بوصف خنگ تو غواص خاطرم دی خواست
عجب آنکه ز بس حاکمیت تو سن تو
شها مها ملکا داورا ملکا
تو آفتابی و تا گشتی از دو چشمم دور
چه راحتست مرا بحضور حضرت تو

وزان عقیق مرا چون عقیق خون جگر
چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
درون دانه عیان بود برگ و بار شجر
نشسته بودم در نای و نوش و لهو و بطر
بصد فریب و فسونم نشاند در بستر
ز خون و عهد من شد دو لاله احمر
ز مهر گفتمش ای خادمک مهمان ایدر
جواب داد مرا کای حکیم دانشور
بغیر کودن لنگی که نیست راه سپر
بجای خنگ پیش همه ساخت چون لنگر
چو سایه افتان خیزان و دو بره ...
رونده چرخ فرو بسته است راه سفر
که از دوات عمان سازم از زند ... اکبر
که بلیش دو جهان جا درون یک پیکر
ز نوک خامه زنم بر رگ سخن نشتر
فرو چکید معانی بجای نقش و صور

مطلع ثانی

کمند خم تخمت ز دبان ... ظفر
برون جهد اگرش مهره بیت در ششدر
با عنان خشمگ زند همی عبهر
بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر
که گفت روح لعل مرخدا ز ...
شگفت نیست که بالغ شود به ثبت اندر
غذای مردم مهجور چیست خون جگر
بر آن شود که برافلاک پر زد از منبر
ز بحر طبع فشاند بنا به سلک درر
حروف نامش جلبند بنا به چون جانور
منم که مدح تو شعر مرا بود زیور
سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
چه هستی است عرض الطبع بجوهر

سواد طره او پای تخت حسن و جمال
دو چشم من چو زره گشت بر زند و گره
چنان لطیف شرابی که بسکه میبرد خوش
پس از سه هفته که چون شیر مرغزار احرز
گلاب و صندل جبهتم همی مالید
بجبهه سر که نمودم همی ز اشک درو
برو به آخور و اسب مرا کش بیرون
کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب
کمان بی ابل النعل بر قوایم او
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او
نعوذ بالله دری اگر وزد بادی
بخشم گفتمش ای دون چرخ نهرام
بهر کجا که رود شعر من چو نافه چین
یکی چکامه فرستم بر شه که بفرستد
بگفتم این و بکف ناگرفته خامه هنوز
چو روی دولت و تازه کردم این مطلع
زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن
دگر بجان نگرد دشمن ترا آهن
برزم و بزم تو داند مگر بکار آید
حلولی ار نه جمال تو دید پس چه بگفت
حکیم گوید جا ز انجسم نتوان دید
بعقل گفتم با جود ناصری عجب است
قلوب خلق ز هیبت چنان لبالب گشت
ادیب مدح ترا چون کند نشو و نشاط
نقوش وصفش از آن پیشتر که جلبند بکلک
چنان فضای جهان را گرفته هیبت تو
سخن بمدح تو گوئی ز آسمان آید
چنان ضعیف شدستم که صفحه را تا کی
گمم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا

بیاض طلعت او دست تخت شمس و قمر
ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
همی تو گفتی خواهد پرید از ساغر
نموده بچه خونین ز بیشه خاور
که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بچهره برکه فشاندم همی ز اشک بصر
هیون و استر و زین آر و ساز برگ سفر
کدام اسب کدام اشتر و کدام استر
بسا حری که پولاد بسته آهنگر
که تنگ می نکند جا بچیزهای دگر
بیک نفس بردش تا بملک کالنجر
که چرخ گردان زیر است و بخت من بر زبر
بهای او همه سیم آورند و بدره زر
بسیج راه و بخواند مرا بان کشور
ز غرش یزدان در مغز من دوید فکر
که گنج مدح و نثارا بدو گشایم در
زهی گشوده بکلک و بنان چه خشک و چه تر
جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
برد گلولیش از کشته ناوک و خنجر
که نی نروید از خاک جز که بسته کمر
حلول کرده خداوند در نهاد بشر
نکرده است مگر بر شمایل تو نظر
که بچه خون خورد اندر مشیمه مادر
که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر
کمان بی که بود دست باد و غلتر
ز بس روانی ازو دل بجست در دفتر
که می نیارد بیرون شمن نگه ز بصر
که می نریزد از خامه ام بجز اختر
ز استخوان تن من همی کشد مسطر
نبردی افتان خیزان بهمره لشکر

بطر: تکبر و عجب
جبهه: پیشانی
برکه: حوض بزرگ
هیون: شتر
کودن: آنچه حال یابو گویند
ویژه: خاصه
چکامه: مدیحه
مشیمه: بچه دان
مها: بزرگ

نجاک پای تو گر طعن دشمنان شب و روز
همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش
چو چتر زرین افراشت مهر در تهماسب
ز عکس چشم می آلود آن نگار رمید
دو لعل او شهد آمد و کوزه شهد روان
بچشمش امروز تا هر کجا نظر می رفت
دلم بنرمی با چشم او سخن میگفت
ز گیسوانش العقصه چون نسیم سحر
بریش شانه سر زلف و بدر آمد
جواب داد که چو مار در سر گیرد
من آنکسم که بفرد وس ولی بدم
حدیث مار سر زلف او دراز کشید
نشسته دیدمش بر کنار بستر خویش
بمشک شسته سر خامه را و باشیده
بلی بگوی که اینجود به
بمدح شاه بهشیاری ار کسی گوید
بگفتمش این وسپس ساغری و مستانه
که ناگهان هست من هر دو دست من بگرفت
بحال که مردم چشمم بآب شوره چشم
که باد تا ابد از فر ایزد داور
جمال هستی و روح وجود و جوهر جود
سپهر همت و اقبال ناصر الدین شاه
برزم چشم اجل است تیر و مژگانش
پرنده بهر ملک در هوا پرد
بیکبار دو نه چرخ را بگنجاند
بگرد پایه تختت زمانه راست مسیر
سخا و دست تو پیوسته اند بسکه بهم
سزد معامله زین پس بخاک پای کنند
عدو زبیم تو از بس بکوهها بگریخت
مگر ز جوهر تیغ تو بود کوه هر سنگ

بجز رستم و گویم چه روی داده بکار
که تار سن آرد ز حلقه در چنبر

وله ایضاً فی مدحه

هزار نرگس مخمور از در و دیوار
دو زلف و علم اسد و طبله مشک تتار
فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار
از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار
همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلبار
لبان مار بهر سو بتافت گرد عذار
بگرد صندل پیچد که بر هد ز تیمار
ز تار زلف بسی رشتهای جان او بار
بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار
بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار
ز مشک سوده بکافور گوهر شهوار
همیشه مستی و هشیار تر ز هر هشیار
چو نیست لایق شه گرد باید استغفار
زدم چو نکته نشناختم سر از دستار
بعشوه گفت که ای ماه و سال با که بکار
سواد دیده خود حل کند مرکب وار

مطلع ثانی

جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار
که هست ناصر دین محمد مختار
برزم بازاجل است کلک و منقار
در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار
بگنجد ار فزون می نگردد ش مقدار
بزیر سایه تختت ستاره رست مدار
کمان بر که سخا پود هست و دست تو تار
که شد ز جود تو از خاک خوار برد نثار
ز هیچ کوه نیاید صدا بجز زنهار
گر و نمود نشاید بشرق و غرب فرار

اگر شاه ناصر دین راز یاد وفا
هر آنکه سر کشد از چنبر ولای تو باد

هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عبیر
لبش میان خطش چون نقطه شکرف
بچین طره او خال عنبرین گفتی
ز بسکه زلف گشود و ز بسکه چهره نمود
ز جای جست و کمر بست و دست بنشست
بگفتمش صنما مار زلف مشکینت
اگرچه خلق بر آنند کافریده خدای
بروی و زده چنبر و با راز عنبر
غرض چو ماه من از خواب چهره بست و بنشست
دوات در بر و کاغذ بدست و خامه بچنگ
بخنده گفت که مستی شعور را برد
جواب دادم کای ترک نکته بشنو
ولی چو نکته نگیرند عاقلان بر مست
بمدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید
کسی ار مستی باید مدح شاه کند
نگاه شد که نسبتی کاتب شوق

کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض
خلیفه ملک العرش بر سر او رنگ
مؤلفان زابر کف مهرا و منشور
چرنده بهر دشت در چمن بچرد
زهی بپایه تخت ستاره مستظهر
بروز خشم تو خونین چکد ز ابر تگرگ
بهر درخت رسد دشمن تو خون گرید
مگر سخای ترا روز حشر نشمارند
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای
عدو بقصد تو گر تیر در کمان راند

شود فراش فا الله خالقی اکبر
قدش چو حلقه نگون جسم چون سر ناعر
چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار
زمین ز رنگ رخش گشت پر ز نقش و نگار
بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی زنگار
گرفته زاغی مور سیاه در منقار
گذشته بر من چندین هزار لیل و نهار
گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار
چه پیچد آنهمه بر آن رخان صندل سار
بدو رخ اندر بس مارهای در خم خوار
ز جان خلق بر آورده آند و مار و مار
چو صبح عطسه مشکین زد ان نسیم بهار
پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار
تو پس چگونه شوی بشعر شعر نگار
که تا ت شبهه ز دل خیزد از زبان انکار
قصور ار رود اندر سخن نباشد عار
شدم ز خامه مشک سیاه گوهر بار
دو چشم مست من او بتیز بد ز راه انکار
چنین نگار دمه جیش بصفحه رخسار
ملک جوان و جهان بخش استظهار
قوام عالم تعویذ ملک و حرز دیار
عنان کش ملک الموت در صف پیکار
مخالفان ز ابر بستر قهر او مشار
در آن زمان که شود پیک سهم و اسپار
جهی ز نعمت عامت نه بهره خوار
بگاه جود تو زرین جهد ز بحر بخار
ز بیم آنکه تو اش اندر خت سازی دار
و گرنه طی نشود ما جرای و ز شمار
سخا و جود بجائی نمیگرفت قرار
همید و دو سر پیکان بجانب سوفار

عبیر — زعفران
سیار — مانند
تیمار — رنج
اوبار — فرو بردن
مل — شراب
سپس — بعد از آن
اورنگ — تخت
منشور — فرمان
مستظهر — پشت گرم
سوفار — جنیز

امید برتری از بهر بدسگال تو نیست / بگردمی که شود تنش خاک و خاک غبار
همیشه تا که بیک نقطه ثابتند مرکز / همی رود تا که بیک پا همی زند پرگار
سری که دور شد از مرکز ارادت تو / ورا همیشه چو پرگار باد رنج دوار

در ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان فرماید

بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار / من بقربان سر زلفی که آرد مشکبار
عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم / گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
هر که را سیم است قربانی نماید بهر عید / شکر بی سیم نمایم عید را قربان یار
یکجهان حسن است آنکه لاجرم دارم بنقش / کو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی هر ساعت مرا / از غم آن سرو قامت جوی خیزد در کنار
روی او نور است و خویش نار و من زان نار و نور / گه فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار
خط او مور است و مویش مار و من زان مار و مور / که بدن کاهم چو مور و گه بپیچم همچو مار
خار خار تار زلف او دارم بدل / بجهم از آن خار زار و در دلم زان خار خار
تار زلفش اژدها الله دام مکر است و فریب / ترک چشمش صانه الله مست خواب است و خمار
بر رخش گر سجده آرد زلف بس نبود عجب / سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار
هست رومی روی و زنگی موی از آن دو هر نفس / یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل از آن / کان دو مار از جان من بر زنی انگیزد دمار
تا بکی لاف از عشق بتان گوئی سخن / هرچه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار
دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا / در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق / ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی هفتاد بار
در طواف کعبه دل کوش گر جوئی نجات / گر طواف کعبه گل ناید هیچ کار
صدر قدر ار خواهی اندر راستی گوش آنچنان / کاعتماد الدوله گشت از رای صدر کامکار
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک / فخر دنیا ذخر دین کان کرم کوه وقار
هم مجسم ملک عدلش را خواص عافیت / هم بچشم فتنه باشد با مزاج کوکنار
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم / گاه خشم او ز دریا آتشین خیزد بخار
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت / چون نعیم ناگهانی جود او بی انتظار
صعوه او باز صید و پشه او پیل کش / روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار
حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او / هست پنداری روان او چو شیر مرغزار
قدرشان از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر / جودشان از کثرت چو موج بحر ناید در شمار
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم / چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار
مدحت اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل / جود تست اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار
تا بجنبد محور کلکت بجنبد آسمان / تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار
آفرینش را مراد حق تو اندر دل نبود / فضل یزدان بر مراد دل نبودش کامکار
امر تو چون تیغ بی نخ قدم آفاق گرد / حکم تو چون هم بی طی زمین گیهان سپار
با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل / با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار
آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی / خواهی ار برهان قاطع تیغ حسامش آشکار
تا نگوئی کار خصمت از شرف بالا گرفت / مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار
بر سر پیکان چنین نام عزیمت کرد هند / نوک آن پیکان کند از صخره صما گذار
بر فراز موج دریا نقش حرمت گر گشتند / موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
افتخار عالمی گرچه درون عالمی / چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار
نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد / نوک تیر تهمتن با دیده اسفندیار
دین و دولت از تو شاید فرق گردد ز انگبین / بسکه پیوسته است با عدلت بهم چون پود و تار
گرچه یکسر اختیار کارها باری بدست / در دو کار شاه و درویش نداری اختیار
ورچه سررشته قرار عالمی در دست تست / سیم و زر در دست فیاضت نمی گیرد قرار
تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست / خواند نتواند جهان را هیچکس بی اعتبار
تا که مقناطیس میلش سوی آهن بی نطع / از زمین قطب که مایل شود گاه انتشار
میل مقناطیس الطافت بهر جانب که هست / زان سیه و امین بهر کس از یمین بخشد یسار
تا مجسر با دهر امروز تو بهتر ز دی / تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

و له ایضاً فی مدحه

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار / گفتا برو که وصل نگارین به از بهار
گفتم که بار یافت هزاران بگلستان / گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی / گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی / گفت آنزمان که رانی از دیده جویبار
گفتم حصار کی کنمت دست گرد ماه / گفت آنزمان که گشت قدت چنگ تا که
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست / گفتا ز هیچکس نکند عیش پایدار
گفتم بزیر سایه گیسو رخ تو چیست / گفت ار کسی نکوئی خورشید سایه دار
گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است / گفتا بلی بسرو روان عاشق است یار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند / گفتا بر دم طایفه ز اهل زنگبار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری / گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم / گفت آن پری منم که ز آهن کنم فرار
گفتم غزال چشم تو بست از چه شیر مست / گفتا ز بسکه شیر دلان افکند شکار

دوار: گردنده
صانه الله: نگاه دارد او را خدا
ذخر: ذخیره
کوکنار: خشخاش
شادروان: سراپرده
نحل: زنبور عسل
مقناطیس: آهن ربا
هزاران: جمع هزار است یعنی بلبلها

گفتم با هوان دو چشم تو عاشقم
گفتا خموش گردن شیر ژیان شکار
گفتم رسید جان بلبم ز انتظار تو
گفت افتقد زمان که برآید ز انتظار

گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس
گفتا بجان خواجه گزین کام جو کنار
گفتم نکرد مانی مداح خواجه ام
گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار

گفتم که صدر اعظم خوانندش پادشاه
گفتا که بدر عالم داندش روزگار
گفتم که راه ملت از او گشت مستقیم
گفتا که پشت دولت از او گشته استوار

گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع
گفتا جنود ظلم از او گشته تار و مار
گفتم که طبع اوست محیط در نوال
گفتا که دست اوست سحاب درر نثار

گفتم که هیچ دانی او را نظیر و مثل
گفتا نیافریده هنوز آفریدگار
گفتم تهی ز حضرت او هست تنگدل
گفتا که تنگدل ز وجودش بود بحار

گفتم نپروریده چنان خواجه آسمان
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست
گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار

گفتم بسیط مملکت او هست بیکران
گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم بگاه جود عجول است و بی سکون
گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار

گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست
گفتا ز چه نه دارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است
گفتا که فر و شوکت از او دارد افتخار

گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است
گفتا که مال و دولت از او جوید اشتهار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست
گفتا بهیچکس نه بدهر مرگ زینهار

گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین
گفتا که از یمینش گیهان برد یسار
گفتم کرم ز کلک نزارش بود سمین
گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار

گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود
گفتا که اعتماد بود پود را بتار
گفتم که هست دولت او یار و ملک بر
گفتا که افتخار بود برگ را ببار

گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست
گفتا که موج بحر برون است از شمار
گفتم عیار گیرد خردش همی ز عقل
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار

گفتم چو وقت پایه خصمش شود بلند
گفت آن زمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم بود ز قهرش هر هوشیار مست
گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار

گفتم سوار کار ز قهرش پیاده گرد
گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست
گفتا بجز بلا که برون است از آن حصار

گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتا بنزد خواجه بسی داری اعتبار
گفتم بعید پارم تشریف داد و زر
گفتا بعید امسال افزون هزار بار

گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم
گفت ار ثنا نیاری هستی و عابر ار
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

وله ایضاً

ای آن دو سیه مار که جا داده به گلزار
عطار بکمند افکن و سحار زره دار

سحار ندیدیم زره پوش و معربد
عطار نخواندیم بکمند افکن و خونخوار
عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه
در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار

چشمان تو چون خشم کنی زهر دهد بر
زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار
چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر
ماه سیر بعقرب کند ای لعبت سحار

زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین
روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار
تا داده صدف داده همی پرورش در
تو پروری یاوه بر جان در شهوار

دلهای بسی بافته در چاه به بستند
بینند همی بر زنخت چاه نگونسار
غافل که درین زیر کله خرمن مشک است
خلقی شگفتند که ماهیست کله دار

یک دایره بر صفحه از سیم کشیده است
هم نقطه ز شنگرفش و هم دایره زنگار
آن نقطه دهان تو و آن دایره خط است
بیرون نرود یکدل از این حلقه پرکار

هیچ آمدت آیه که با عشق آئی
تا کشور هفت اقلیم گیریم بیکبار
تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین
تو از نکهت و من از خاطر هشیار

ملکی که ز تیغ خم ابرو بگشاید
من بر تو کنم راست ز شیرینی اشعار
بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز
از شعر شکر ریز منش گیرم هموار

گیرم فتنش از کلک همان ملک که شد سخت
بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار
وان بوم که من می ننمودمش مسخر
تسخیر کن آنرا تو بدان ترک کماندار

در قلعه گشائی چه به رنگ و چه به نیرنگ
من کلک بکار آرم و تو طره طرار
با کلک بنان من شده نقب افکن ساحر
با ابرو و خط تو کمان گیر و زره دار

تو روم مسخر کنی از رنگین عارض
من هند مسخر کنم از شیرین گفتار
من تا ختن مصر آرم از نکته چو شهد
وز چهره تو تاراج ختن میکن و فرخار

من سحر سخن آرم و تو معجزه حسن
از معجزه و سحر بدست آید اقطار
تا کار برفق است و بلطف و سخن نرم
زیبد که بوم بنده همی قاید و سالار

چون کار به بیرحمی خونخوار کی افتد
آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار
آری چو بیاید بمیان پای جلادت
باید که کنم کار محول به تو ناچار

در کار بصدق نفس و عهد درستست
این از تو نیاید من دلشده بگذار
در معدلتی باید تا ملک بپاید
این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

شمان: دلیر و چابک
عجول: شتاب کننده
حمول: بردبار و حلیم
سمین: فربه
نزار: لاغر
انباشتن: پر کردن
منطق: آلت سخن گفتن
شعر: مو
نیرنگ: حیله و مکر

هرچند جهان حسن ز شعر تو گیرد
آن کژدم خونخوار حسبانش بکژ دم
از بسکه بزرگست کمالات صفاتش

یازده ماه کند روزه بهر سال سفر
غایب آنگاه کرامیست که آید از راه
روزه چون عید اگر سالی یکم روز بدی
خور چو تابستان و دو آید و بس بر رود
از عزیزیست به یکشبه آن بخت تمامی
کم شبی بود که بر چشمه خورشید ز خشم
گرم میجست به انسان نفس خلق ز حلق
نور خورشید چو بر روی مین افتادی
سایه از گرما زانسان بمین معلطید
شکرین لبشان بگداخته از بی آبی
چون آن چارده رخشان صباحت فرخ
روزه خضر لیست مبارک پی و فرخنده لقا
زاغنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی
سی سوار ختنی و قفش اندر امین
از بر بار خدا آمده از عرش بفرش
زاهل از او هر از پیش بهنگام پیام
روز باشید چو خور تا که ننوشید طعام
روزه نگذاشت اثر از کس و کر میر نبود
صدر دین خواجه آفاق بهین میر نظام
آنکه اطوار و را منبت چو او وا حساب
شنود چو دس گفتار امانی ز قلوب
گر توانش نظم ببخشی بچه کار آید
ملت از سعی تو شد زنده چو سام از بهو سی
نکبت خصم تو گردد سبب نکبت او
چون سکندر که دو دیدی پی چشمه خضر
کار یک بینا ناید ز دو صد کیهان کم
با یکی شعله افروخته پهلو نزند

در زمانه آفاق بود ملک نهد
باشد ملک الموت در اندیشه نهان

دارای چو ابجد که اوصاف کالس
چون عزم بزم آرد بر بیت سر افشان

در ستایش امیر کبیر میرزا التقی خان رحمه الله فرماید

پس ز راه آید و سی و رگند قصد حضر
میوه آنوقت عزیزست که باشند نور
حرمتش بودی صد بار ز عید فزونتر
از ملاقاتش ار نه همه خلق حذر
زانکه روزی و نهان که دو هر روز نظر
خلق و شام نگو بیند ز تشویش سحر
که بنیروی دم از کوره حداد شرر
بر منیجاست نه گرما که رود جای دگر
که سیه ماری سر کوفته بر راه گذر
گرچه رسم است که بگداز در آب شکر
لیک تمشان ز نقاهت چو نواله عنبر
که بشارت ده از رحمت یزدان بشر
گوئی از عدل خدا وند دو بود اثر
سی غلام حبشی سا کنش اندر اسیر
روزه نوزده بر تیغ الهی بر سر
وا عظ از کند از خویش تا کید حذر
شب بشو بید چو ه روی و بدار ید سهر
روزه خورنیز نه بگذاشتی از روز اثر
پنجه شیر قضا جو هر شمشیر قدر
وانکه اخلاق و را منبت چار از اثر
نکرد خر مش ز حسنا ز معانی بصور
قیمت رشته چه باشد که ندارد گوهر
دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن ز مطر
مور در مهلکت افتد چو برون آرد پر
چشم خضر دو دید نی پی اسکندر
شغل یک شنوا ناید ز دو صد گیتی کر
گر همه روی مین شود از خاکستر

زان کرامیست که دیر آید و بس دور
روز نور در و شب قدر چو هر سال گشت
روز کی چند عزیزست بر خلق آری
در زمستان همه زان منتظر خور شدند
روزه امسال چو در موسم تابستان بود
بد هوا گرم بد انسان که چو گرماز دگان
سایه و ال قدم از شخص ببدی بو نند
ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد
گلرخان و یدم امسال در ین ماه صیام
رو شیان زرد چو نی گشته و شیرین لبشان
لیک با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت
سیر چشمان اگر گرسنه میداشت چه غم
شهر یار یست تو گوئی که بهر شهر و دیار
از سواران همه را جا به احرام بدوش
پیش و پیش ز به یکشبه سیمین علمی
که بگو بید هلا نوبت من در محراب
چند ترسم هلا آن به که سخن گویم راست
شوکت روزه بیفزود خداوند جهان
حرز و یاز و هم چرخ دهم خلد بهشت
زنده دار عدلش اسلام چو از روح بدن
ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود
چو درای کف را د تو میست و جود
ملک ایران تو نازان چو سپهر از خورشید
اگر این بخت که داری تو سکندر میداشت
سرفرازان جهان گر همه همدست شوند
فعل یک فحل نیاید ز هزاران عنین
نیروی مملکت از دست نه از گنج و سپاه

هرگز نه دید بخشش اندیشه و افکار
چون وی به بزم آرد ابر بیت گهر بار
هرگز نموده است در آئینه پندار
حرزم آنگو کند اینگونه بهر سال سفر
خلق را چون دل و جان سخت عزیز است بیر
شخص بگجید عزیز است که آید سفر
گر بسی بر طلوعت و بسی زود گذر
خانه طاقت ها گشت از زور برون
باد و هر دم سر و تن شستی در آب شمر
بسکه بگداختیش ز آتش گرما پیکر
خاکش از تف هوا آب شود سر تا سر
رنگشان گشته زبی آبی چون نیلوفر
همچو یک تنگ شکر گشته در آن آب مقیم
کاش صد سال بمانیم و به نعیمش اثر
به جهان گرسنه زد و سیر شدی شام و سحر
بر کشد رخت و نهد تخت بصد شوکت و فر
وین غلامان همه را جا در میان در بر
که نبشته است او حکم حق آیات ظفر
که بخوانید هلا خطبه من بر منبر
راستی هست درختی که نجات آرد بر
کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر
دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر
روشن از رایش ایام چو از نور بصر
آهوی گمشده را همنا ضیغم نر
مرعرض را نبود هیچ بقا بی جوهر
چرخ ایمان تو گردان چو فلک از محور
اندر آنوقت که میکرد بظلمات گذر
قدر یک یا خن پای تو ندارند هنر
کار یک جو د نیاید ز هزاران معجر
فره ملک ز شاه است نه از تاج و کمر

شمر: گودال آب
حداد: آهنگر
نیرو: زور و قوت
صباحت: نیکوئی و سپیدی اندام
نقاهت: حالت میان صحت و مرض
نوبت: نقاره
سهر: بیخوابی
امانی: آرزو
ضیغم: شیر
مطر: باران

خاصهٔ تست بیکباره گرفتن گیتی / خاص موسی است یکی چوب که دل اژدر
هنر تست که زو قدر و شرف دارد ملک / دم عیسی است که زو روح پذیرد پیکر
حرمت ملت اسلام چنان افزودی / که بتعظیم برد نام مسلمان کافر
چون تویی باید تا نظم پذیرد گیتی / حیدری باید تا فتح نماید خیبر
مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم / تا شود هفت خط و چار حدش فرمان بر
قهرمانی چو علی باید در جیش رسول / تا بیک زخم بدو پاره نماید عنتر
بدسگال تو بحیلت نشود ملک روا / هیزم خشک بافسون نشود میوه تر
این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا / عشوهٔ زال جهانش نکند محو اثر
جلوهٔ حسن عروسان ختن کم نشود / از دلالی که کند پیرزنی در چادر
حاسدت گر فکند جامهٔ دیبا زیبا / زشت سازشتی زایل نشود از زیور
داورا را دامیرا ز خلوص تو مرا / جای آنست که جان رقص کند در پیکر
چون منی بهر مدیح تو ز مادر بنزاد / هم بکر بازم از انداز نوا در
چون کنم مدح تو کوشم که سخن آیم بکر / تا مرا طعنهٔ حاسد نکند خون بجگر
زانکه رسم است که مادر چو نهد بر خشت / خوار گردد اگرش بکر نباشد دختر
مفتسر طبع من ار چون تو نبیند ممدوح / خون خورد باکره گر فحل نباشد شوهر
آب دارد سخنم گر نپسندد جاهل / سگ گزیده چه کند گر نکند آب حذر
تا ازین کوزهٔ فیروزه که نامش فلک است / مهر هر روز برآید چو یکی بوتهٔ زر
هر که را بوته دل از زر مهر تو تهی است / باد چون کوره آهن کین تو دل پر آذر

وله الصفائی مدحه

امسال عید اضحی با نصرت و ظفر / با موکب امیر نظام آمد از سفر
کمر و پیش از آنکه بدیش فال و فر / قربان عید کرده همه میش و خوش بس
عید و امیر هر دو رسیدند و میر بود / قربان نمود عید بر امیر نامور
با کوس و با تبیره حشر از پس حشر / خوبان گرفته از لب و دندان نبات و بخش
میران پی پذیره گروه از پی گروه / نعل سمند او ز در و لعل و در گهر
ششمه فراق میرازان بود صعب تر / ششمه فراق خواجه و یکساله هجر عید
یکساله هجر عید اگر چند صعب بود / بگذشت و باز شاخ طرب یافت برگ و بر
گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر / تاج امم اتابک اعظم نتاج مجد
فهرست کامرانی و دیباچهٔ وجود / کان کرم مکان خرد منزل هنر
منشار شاخ عدوان مشکوی کام و کر / میقات علم و مشعر دانش مقام فضل
معمار کاخ احسان معیار داد و دین / کعبهٔ صفا منای منی قبلهٔ بشر
از خاک تا بحشر دمد شاخ مشکبر / مهر سپهر مرتبه با خر کف تو نیست
از نوک کلکش ار نقطی بر زمین چکد / صورت پذیر گردد اگر فیض داور
صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر / از شوق بذل طبع تو بی منت صدف
از حرص جود دست تو قسمت کند بخلق / هر قطره در هوا صورت گهر
نایب مناب خط شعاعست و حرم خور / گردون مگر سرادق عز و جلال تست
در چشم ملک صورت کف بنان تو / گر خاوران کشیده بود تا بباختر
از شرق تا بغرب کشاند همی حشر / گر نام تو بنامهٔ صور نگاران برند
ظل ضمیر تست مگر نور آفتاب / جلبند حالی از پی تعظیم او صور
اجرای امر و نهی تو نافذتر از قدر / از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس
امضای تیر و تیغ تو لازم تر از قضا / از خاکگاه جود تو زرین دمد شجر
زهی ابر با شگونه نتابد همی مطر / خون شد ز بیم تو جگر خصم زان شناخت
در روز بخشش تو ز شرم عطای تو / دانا که هست خون را تولید در جگر
اندر بدن فرو نرود نوک نشتر / نبود مجال پیش خلق ار بروز حشر
آنسان که ناوک تو بسندان گذر کنند / یکروزه خرج جود تو آرند در شمر
حزم تو دید صورت اشیا بیک نظر / فانی شود دو عالم از رنگ عتاب تو
از آغاز صبح خلقت تا روز واپسین / زانسان که قوم نوح ز نفرین لا تذر
آن قوس را ضعف نسبت حاصل شود وتر / هر کو ز قوس حلم تو چون سهم بگذرد
تا جیب قوس را چو مضاعف کند حکیم / جیبش دریده باد از سینه تا کمر
گاهی بخار خشک جهد که بخار تر / از آن بخار خشک برآید همی نسیم
تا از مسام خاک بتأثیر آفتاب / وز این بخار رطب ببارد همی مطر
جز کام خشک و دیدهٔ تر دشمن ترا / از خشک و تر نصیب مباد ای امیر در

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت نگار / کز مهارت برده معنیها درین صورت بکار
رسته پنداری مثالی گرده زین مثال نقش / از عروس ملک و شوی بخت وز ال روزگار
کرده گیسو نوعروسی نقش کاندر صورتش / هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار
از نقش پیدا انگشت همچو نرمی از حریر / در رخش پنهان لطافت همچو گرمی در شرار
خیزران قد ارغوان خد ضیمران بو مشکبار / سیم سیما سروبالا ماه پیکر گلعذار
چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب / زلف او بی شانه همچون لف سنبل تابدار
بی عبارت ساز گوید بی اشارت راز جوی / بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار
بی سرود از وجد در حالت چو شمشاد از نسیم / بی سرور از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار

مرزبان: سرحددار ملک
جیش: سپاه
سگال: اندیشه
دلال: ناز و کرشمه
فحل: نر
کر: قوت
بنان: سرانگشتان
مطر: باران
مسام: سوراخهای ریک که عرق از آن برآید
رطب: تر

از دو زلف و دو دیت بر چه گرد آورده فر
وز دو چشم و امانت هر چه در مستی آر

فتنه خوابیده در چشمش گروه اندر گروه
عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار

نونهال قامتش الطف و خوبی برگ و بر
پرنیان پیکرش از ناز و خوبی پود و تار

جادوئی خیزد ز چشمش همچو سوسن از چمن
خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار

وز بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو
سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار

آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی
با همه عصمت از و یوسف نمیکردی فرار

همچنان کاشفته گردد صرع از ماه نو
زابرویش آشفته گردد ماه نو چون صرع دار

دزد دگر سو رویت ویش یکی زیبا پسر
گر جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار

صورتش بیجان و لیکن هر کسش بیند ز دور
زود بستاند بلعل کش تنگ گیرد در کنار

فتنهای چشم او چون جمع گیتی بحساب
حلقهای زلف او چون دور گردون بیشمار

شهوت انگیز است ریش همچو سیمین تابد و
عنبر آمیز است زلفش همچو مشکین نافه تار

گر چنین روئی شب در مجلسی حاضر کنند
شمع بی پروا ز خود در برو پروانه وار

ور قفائی و عجوزی بو خوئی رشتی
گر بنی الجان بماند در دوران آدم یادگار

بینیش چون خرزه خر خاصه هنگام نعوظ
چانهاش چون نخاله خر خاصه هنگام فشار

موی او باریک و چرکین همچو تار عنکبوت
روی او تاریک و پرچین همچو چرم سوسمار

چانه و بینیش گوئی فربهی ز رنده اند
از دگر اعضا که آنان فربهند پنهان نزار

مسبکه در خسارتش چین بود بالای چین
زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار

چانه و بینیش پنداری بهم چشمی بهم
گوی و چوگان ساختندی بهر بازی کارزار

مسبکه پیش آورده سر گوئی که بجوی میکنند
بینی او باز نخدان چانه او بارها

در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس
ور بود باری نباشد جز حسود شهریار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمد الدوله منوچهر خان گوید

از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار
با فال نیک و حال خوش و بخت کامکار

در زیر ران من فرسی کافریده بود
او هام را ز پویه او افسرده کار

شخ برد که نورد و جهان گم دو گرم سیر
گم حسب و پرتوان و زمین کوب و رهسپار

کز پی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت
با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار

در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو
بر برگ گل گذاشته از مشک ساده تار

موئی بهوی سنبل و روئی برنگ گل
قدی بلطف طوبی و خدی بنو بهار

گیسوی تابدارش همسایه بهشت
زلفین عنبرینش پیرایه بهار

لعلش بر آب همید و نور آفتاب
چشمش بخواب بی اثر برگ کوکنار

بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار

بر زهره زخش و خورشید مشتری
از حسرت خطش شبه و مشک سوگوار

در روی موی او چو اسیران دم وزبک
دلهای داغ دیده قطار از پی قطار

گیسو گشود و مغزم از آن گشت عنبرین
عارض نمود و چشمم از آن گشت لاله زار

چنگی زدم بزلفش و از تار تار او
چون تار چنگ خواست بسی نالهای زار

وز هر شکنج او که گشودم بخاک ریخت
چندین هزار سلسله دلهای بیقرار

وانگشتهای من چو زره گشت پر گره
از پیچ و تاب حلقه زلفین آن نگار

القصه تا رسیده لب شکوه باز کرد
وان طبله طبله مشک کشید بر عذار

گفت ای بکرده یاد ز یاران دوستان
این بود حق صحبت یاران حق گذار

باری چه روی داد ندانم که بی مسبب
مسکین دلم شکستی و بستی ز شهر بار

این گفت و از تگرگ بپوشید لاله برگ
وز نرگسش چکید بگل دانهای نار

بیجاده را گزید بالماس شکرین
یاقوت را مزید بلولوی شاهوار

از ده هلال مریخ انگیخت از قمر
وز خون دیده بست دو انگشت را نگار

از جزع بست حلقه سیماب بر سمن
وز شکر بخیت سوده الماس در کنار

گفتم بتا ممویه پریشان مساز موی
کز مویه ترسمت که چو موئی شوی نزار

اشک تو انجم است و رخت مهر گیتی فروز
کانجا که هست مهر شود انجم آشکار

دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو
نشنیده ام که خیزد از سرو جویبار

پروین ز بزم نماید ترا چه شد
کاید برون ز خوشه پروین ترا شکار

جراره از چه پوشی بر ماه نور بخش
سیاره از چه پاشی بر مهر نوربار

باری قسم بجوشن داود مهر جسم
یعنی بزلفکان تو وان لعل آبدار

کز هرچه در جهان گذرم در هوای تو
الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار

سالار دهر معتمد الدوله آنکه هست
دیباچه جلالت و عنوان اقتدار

صدری که بر بسیار روی افلاک را یمین
بدری که از یمین وی آفاق را یسار

هر چیز در زمانه هستی است مفتخر
جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار

بر خاک شوره تابد اگر مهر روی او
خور جای خار روید از خاک شوره زار

ملک ناامید و همه گیتی ندیده جز
کور امکن ده فضل عممیش امیدوار

دوران بعهد دولت او یابد انتظام
گیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار

گیتی بعدل شامل او گشته معتصم
هستی بذات کامل او جسته انحصار

ای چون سپهر قصر جلال تو مقصد
وی گنج جود نجه جود تو بیکنار

تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند
جان را سموم قهر تو چون مرگ ناگوار

چون فرات عقل مایه جاهت ز جهت
چون فیض صبح مایه جود تو آشکار

خرزه: آلت تناسل

نعوظ: برانگیختن آلت مردی یا زن باه

بجوی: مسبر گوشی سخن گفتن

جم: لقب سلیمان است و اسکندر و اینجا مراد سلطنت است

شخ: زمین سخت و ستبر کوه

خد: صورت

جزع: مهره که با عربی گویند

ایدون: اکنون

جراره: کنایه از زلف معشوق [illegible]

بذل تو بیقیاس چو ادوار آسمان — فضل تو بیحساب چو اطوار روزگار
عدلت بگیتی ار نکشان نهد سنن — حرمت بگرد آب ز آتش کشد حصار
از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر — وز آب روز مهر تو مشکین جهد بخار
ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود — وی در نگین خاتم تو ملک را مدار
نوشته نام تیغ تو گر نوک کلک من — حبت آتشی که تا بفلک رفت از شرار
ز اندام اهل رنگ سیاهی برون دود — گر آفتاب تیغ تو تابد بر یکبار
چون نام همت تو برآرم ز زبان من — در خوشه خوشه ریزد و دینار بار بار
کوهیست همت که چو بحراست موج خیز — بحر یست رحمت که چو کوه است پایدار
کاهش چو عقل در سر گردنکشان مقر — کاهش چو روح در تن کند او زان قرار
جز مور جوهرش که بکین اژدها کش است — نادیده در زمانه کسی مور مارخوار
داغ جنان و باغ جنانست ساحتش — زازهار گونه گونه وز اشجار پر ثمار
خون گرد از رشک مصفی و چون جرخ — در دل ز داغ باغ زرشک گشت داغدار
منت خدایرا که بدیدم بکام دل — بازت بصدر قدر ظفرمند و بختیار
از چهر نیکخواه تو بادا شکفته گل — در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار
هرکو که هفت بهشت کند با تو در جهان
افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار

در پیش خصم تیغ تو سد سکندر است — برگرد ملک حزم تو حصنی است استوار
ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم — نادیده یابی آنچه رود وحش در قفار
خصم ترا بدهر محال است برتری — جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
وقتی بر آن شدم که بدیوان قیم گنم — ز اوصاف تیغ جانشکرت بیتکی هزار
میسوخت دفتر من از اوصاف او و من — میآب میزدم بوی از شعر آبدار
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید — پر شد کنار و دامنم از نافه تتار
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از بسم — آواز چنگ و نغمه نای و نوای تار
یا حیدا ز تیغ تو آن پاسبان تخت — کز وی اساس دولت و دین است استوار
نبود شگفت اگر ملک الموت خواهدش — از بسکه هست چون ملک الموت جان شکار
و یک ز چار باغ سپاهان که سعی تو — گردش چنانکه آید ش از هشت خلد عار
باغ زرشک تا تو در آئی ز رشک خلد — روی از سرشک خونین دارد ز رشک و عار
صدرا خدایگانا ده سال تو ام — جان بود دردمند و جگر خون و دل فکار
تا خاص و عام گاه بلند ند و گاه پست — تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار
تا چار ربع شانزده است و سه ثلث نه — تا هفت نصف چارده و دو بر چهار
باکیده نه سپهر سه روحش بود دو چار
نیست نامی ز نام نامی ورد کار

پیوست

در ستایش ابو الملوک فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه فرماید

نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار — آنکه از ابداع صنعش او بیک فرمان کن
نقشهای مختلف کون کلک صنعش زد نگار — آنکه بیمنگر فیء زنگار و مداد و لاجورد
گر طفیل ذات او هست آفرینش را مدار — زان سپس بنام احمد پیشوای جزو و کل
ذات او با ذات احمد از یکی نور شکار — پس بنام ابن عمش حیدر صفدر که گشت
بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان اقتدار — پس بنام یازده فرزند پاک او که هست
قهر او و جاه او و دولت اله دار و نیرو دار — پس بنام نایب مهدی که مانند مسیح
بر یسار او یمین وا ز یمین او یسار — آنکه گردون و قضا بست و برده او خورده است زخشت
لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار — داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل
هم حضیض سده او از اوج عرش اعتبار — هم فضائی که او راز باغ خلد ننگ
آنکه سوزان تیغ او هست اژدهای جانخوار — نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه
وانکه گر باش کند در پیکر پیلان گذار — آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر
نطفه بود نر اشود از پاک زادن اختر شکار — آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود
مکسبلاند قهرش از هم رشته لیل و نهار — از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند
ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار — ابر کی بخشد بسائل نقد گنج شایگان

آنکه بسعی ستون افراخت خرگاه سپهر — وانکه بی ترتیب آلت ساخت حصن روزگار
آنکه گر صد نردبان سازد قیاس از وهم — بر نخستین پایه ادراک و مارد گذار
آنکه گر اندک یقین را حقیقت گم کند — ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار
آنکه دست و تیغ او را در ستایش گفت — لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
سیما مهدی هادی حجه قایم که گشت — از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار
قهرمان فتحعلی شاه جوانبخت آنکه است — رای و پیر خرد را موبدی موزگار
خسروی کز باس و بد اندیش مسکا بزم و در رزم — این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار
هم ز شمشیر نزارش بازوی دولت سمین — هم ز بازوی سمینش پیکر دشمن نزار
چون ز شاه اندر گذشتی ختم میگردد سخن — برهمایون نام یکتا در درج افتخار
آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان — هم پلنگ اندر جبال و هم نهنگ اندر بحار
نعره تندر رسد در گوش شیران هانک — جلوه عالم دهد در چشم پیلان چشم مار
دین و دولت را بود تدبیر و رای او مدار — ملک و ملت را بود شمشیر و رایش حصار
دست او را گفتم چین برابر و زد سپهر — گفت کی بیهوده گو از ژاژخواییها شرم دار
پوشد و بنهد بعزم رزم چون درع و کلاه — میرود و گردد ز بهر جنگ چون گیرد حصار

قفار — زمینهای خالی از زراعت و بی منفعت
شکفت — عجب
جنان — دل
ازهار — جمع زهر شکوفه باشد
اثمار — جمع ثمر که میوه باشد
باغ زرشک — نام باغی از باغات اصفهان
موبد — دانشمند گبران
باس — خشم و شدت
ژاژخواف — کنایه از بیهوده گو است

جوشن چینی به پیکر مغفر رومی بسر
هم ز هندی تیغ بد هر ملک تیر [illegible]
با دو دیدستی که همچون رعد آید در خروش
تا ز سیر هفت انجم هشت و مدبر سپهر
سال و ماه بخت و تخت و فال و حال او بود

نیزه خطی بکف بر مرکب ختلی سوار
هم ز طوسی اصل بخشد دین با زیر اقرار
ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله بار
آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار

آسمان چنبری ز رفعت قدر بی زوال
جز سمند بادپیمایش بهنگام مسیر
برو جای شاه گفتا آنیا ختم سخن
در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان

آفتاب خاوری از نور رایش مستعار
جز حسام ابر سیمایش نبوت کارزار
زانکه از تطویل نیکوتر بهر جا اختصار
در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهر مار
تا نخستین صور اسرافیل یارب پایدار

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بحمدالله که باز از یاری کیهان خدیو
بحمدالله که بگشود از هوای فتح بازو
بحمدالله که از فر همایون فال شاهنشه
جهاندار و کنارنگی که ذات بی‌زوال او
ز تیغش بادی و لوا اندر ساحت نقشین
نهنگی غوطه زن در نیل چون پوشیده جوشن
اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد
دلارارای و ر تهنیت آرای بگو [illegible]
کمین چون بک تن باهش اگر مریخ اگر کیوان
بفرمان اندرش فرمانروایان قیصر [illegible]
نوال دست جودش زانچه درخور دیدش فزون
بدار الضرب گیتی بهترین ضرب بخت او
هر آنکو بنگرد آشوب زامیدان پرش [illegible]
کنون شگفت اگر از زیور عدل بلک [illegible]
بپای نداز آن گرز فراین دار اسب خسرو
بارد در کوهسار خون اثر در کوه عنبر سان
در آمیدان چو غوغا که بانگ کوس تندر [illegible]
اسبان گرزه مار جانگزا در دست [illegible]
بدان شد باده نوش [illegible]
اجل شد کاز و تن آهن حوادث [illegible]
چنان در عرصه میدان طپان [illegible]
سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه زد [illegible]
بنعمای یار خاوران تنگ [illegible]
چنان شگفت اعوان ملک [illegible]
کشیدی تیر ان کوهی که پیچ سپر [illegible]

همای عافیت بر فرق فرقدسای شهریار
شد از خاورزمین طالع همایون نجم فال فر
قوام نه عرض یعنی که نه افلاک را [illegible]
ز گرزش فر گری زلزال اندر مرز لوهاور
دماوندی بزیر ابر چون [illegible] مغفر
شود کوه از تف خارا گدازش [illegible]
صهیل ارغن و ارغون فراز دهم و اشقر
کمین دست افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر
بجز فرماندهی کش هرچه فرمانگوی [illegible]
عطای طبع رادش آنچه در وهم [illegible]
همایون سکه صاحبقرانی بر درم و زر
بچشمش بازی طفلان نماید شورش محشر
چه باک از نشتری ای طرفه زیبا گردد [illegible]
بدست آویز آن گر بخت این گیتی [illegible]
ز آب چشمه تیغش هزاران لاله احمر
درید از هیبت او دل اگر دان [illegible]
سنان مار شکل اندر کف شیران اژدر
شرابش خون و جا بذاذن خمار و تیغ [illegible]
تبرزین تیک سرشکن [illegible]
گر استیلای [illegible] بیم جان بیمار در بستر
بعزم ترکتاز جیش انجم حشر [illegible]
کهین پور شه خوارزم [illegible]
که انصار پیمبر راز فتح قلعه خیبر
گرفتی [illegible] کف [illegible] جان ستان خنجر

بحمدالله که از نیروی بخت بی‌زوال شه
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسرو کامر[illegible]
جهانداری که شد پهلوی ملک و پیکر [illegible]
شود از اهتزاز باد گرزش فلک [illegible]
ببال خصم بیجان خم خامش [illegible]
بنوشاکوش ور اچاشنی بخشای [illegible]
نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمه دندان
ز گفتش حرفی و قعر بحار و لولو لالا
چو بر روشن تن شر جوشن عیان خود [illegible]
اگر دربان گاهش فشاند گردی [illegible]
کمان و تیر و تیغ و کوس او در پره هیجا
عروس مملکت زان پیش کاندر عقد شاه [illegible]
نیایش لاجرم زیبد بران معبود بیهمتا
شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قراپوقا
ز کلک رمح آذرگون ملک رقعه [illegible]
هوا از گرد شد ظلمات و نصرت چشمه حیوان
ز موج فوج فوج موج خون شد عرصه هامون
زمین از لطمه موج حوادث [illegible]
ز پیل و ژن [illegible]
بنوشاکوش رازی [illegible]
بشیری کشید آواز کز او [illegible]
ز مرو و اندخود و خانقا و قندز [illegible]
تو ابصر غام سیل افکن چو [illegible]
یکی در سر کشی قائم مقام طره جانان

درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر
وجودش خلق و خالق را یکی مظهر یکی مظهر
ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فربهش لاغر
بدان آیین که بر دریا حباب از جنبش صرصر
که پیرامون ناپاک اژدهاماری ز نه چنبر
فغان کبط و سورغین نوای [illegible]
عقاب تیر او را لاش شیران مسته [illegible]
ز حلقش گر وی ناف غزال ماده [illegible]
و یا از پشت پروین فرو ریزان [illegible]
پس از قرنی کند ماوی [illegible] منظر
یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر
بهیبت بود [illegible]
که می‌بارید باران و همی بارید [illegible]
ز خون قنقرات نشست سیرت بحر [illegible]
رقم کرد [illegible] خون تقبل دشمنان محضر
بلند اقبال [illegible] خضر گشت و شاه اسکندر
چو دریائی که پیدا نبودش از هیچ سو معبر
لسان ورقی کاندر محیطش گنبد اخضر
ز شیرافکن پلنگان پهنه مضمار [illegible]
که رانم داستان فتح دارا [illegible]
قضا آورده بهر خازن نانت گنج باد آور
ز خرمند و سمرقند بلخان و بلخ و کالنجر
روا نشد فتح [illegible]
یکی در خون خزری نایب مناب غمزه دلبر

طوسی اصل: کنایه از شمشیر خراسانی است
فرقد: نام کوکبی نزدیک قطب مجره
کنارنگ: سرحددار و حاکم
لوهاور: نام شهری از هند
سورغین: نام رودی [illegible]
مسته: طعمه مرغان شکاری
ژاغر: چینه‌دان
اذفر: بوی تند که دماغ [illegible]
تندر: رعد
قراپوقا: نام دشتی میان خوارزم و ترکستان
قنقرات: نام طایفه‌ای [illegible]
نیوشانک: شنوا مخفف [illegible]

برانگونخواره عفرتیان بدانسان حمله آورد که
باسب افکند نی چندین هزار اسب آهن افکن
هلال آسا حسامت تیر که ابر تارک ترکان
چنان کز زکرانرا سر ز روی ترک خود تان
زهی بخت تو در عالم بالهام ظفر ملهم
ولیکن تا نیفتد بر جمالش چشم بیگانه
شود مست از می خون مخالف شاه تیغت
اجل مشتاق تر زان کی بخون باید نشست
اگر از گرد راه توسنت پر گرد شد گردون
بکوه و دشت اگر بارد نمی از فیض احسانت
ثنای شاه را نبود کران قاآنیا تا کی
بکام بد سگالش شهد شیرین زهر در فنا

که بر خیل گران ماده آرد حمله شیر نر
ز ترکان هزار اسب از فراز اسب که یکسر
چنان شق زد که جرم ماه را انگشت پیغمبر
که بر نیشد ز بطن گاو و ماهی آهن مغفر
فتاد در خنجرت مه عم اجل در صارمت مضمر
حجاب رخ کند گاهی ز عصمت گوشه معجر
بدان آئین که رند باده خوار از باده احمر
که رندان قدح پیما بر نگین باده خلر
که هر شب چشم گرد آلود را بر هم زند اختر
شود خارش همه سوسن شود سنگش همه گوهر
فزائی رخ کتاب مدد را خامه و دفتر

بر ندت چون کشیدی از قراب از فر کون
چنان کردی جهان خون از بن هر موی تن جاری
ز تاب تف تیغت سوخت گشته عمر بستان ها
بخصم از آتش جهنده راه بر هر بیت بسته شد
عروس عافیت را عقد دایم بسته قبا
گریزد دور تو دوران از جفای همان
ثبات خصم در میدان متش از آن بنود
گر از قانون قهرت حکم رانی
اگر رشحی فشانی ز آب لطف خویش بر
ز چینی جوشنت صد چین حسرت بر رخ خاقان
بجوشد تا میاه از انشراح خاک درای

ز قیر آلود غاری رخ نمود آتش فشان اژدر
اگر گفتی ز دهشت اندهشان موی تن نشتر
ز افتد در میان خرمن خاشاک خشک آذر
چنان بیرون شود آمهره کافتاد در ششدر
بعالم انقطاعی نیستی زان از این شوهر
که طفل خورد سال از جور اقران جانب مادر
که مرغ پخته بر خوان کسپند خام بر مجمر
بسوز شعله مرغ و ماهی بحر و بر
شود جاری ز هر سویش هزاران چشمه کوثر
ز روی مغفرت صد زنگ اندوه دل قیصر
بجوشد تا گیاه از ارتجاج باد در آذر
بجام نیکخواهش زهر قاتل شهد جان پرور

وله ایضاً فی مدحه

سوختم از تشنگی جرعه آبی بیار
آب نه یعنی شراب باده نه بل آفتاب

محنت از آن دهیم عشرت از آن آشکار
ساقی و جام و شراب هر سه بنور آفتاب

هست چو آیینه مهر بر فلک زنگار
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب

وانکه در آن بنگرد عکس مه و مهر آر
در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب

زان شده هشیار مست زان شده مست هوشیار
پشه از آن پیل فر روبه از آن شیر نر

رنده از آن در گریز شادی از آن برقرار
سرخ جبین زاهد است چله نشین آن اسیر

مایه هوش و ذکا پایه عز و وقار
خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام

روز سپید از اثر تیره تر از شام تار
یا که ز جلوه بس است کز دم جانبخش خویش

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار
قوت دل و قوت جان ها یه روح روان
باده یاقوت فام در دل الماس جام
ناظر آیینه را عکس یکی پیش نیست
هر که بقدر قبول خاصیتی یافته
جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیز
دیده دل را ضیا چهره جان را صفا
آتش موسی است آن کرده بفرعون عیان
مژده که شد در چمن آیت گل آشکار

تا که بغیتم خراب تا که بنام زکار
عکس رخ آن بجام کرده عدو را چهار
ویژه که در جوف ماه مهر نماید مدار
طرفه که هست آتش خشک و آب واست تار
گشته بهر رهگذر فتنه از آن رهگذار
تا که چهل بکند و هیچ نیاید بکار
او شده بر جا نشان مانده خوشگوار
زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار
مژده که سر زد سمن از دمن مرغزار

مطلع ثانی

رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار
لاله بکف جام می گشته مهیای عیش

از دهن عندلیب شرح غم نوبهار
زان بزبان فصیح کرده روان آشکار

تا که صبوحی ز ناز بی دفع خمار
غنچه گشاید دهن تا که ز پستان ابر

زلف سمن را دهد نفحه مشک تتار
چهر ریاحین بود در عرق از آفتاب

شاخ شود بارور باد شود مشکبار
سوسن از آن زو شده است شهره بآزار

داور دارا حسب هرمز کسری شعار
بهمن جم احتشام کوست حسن نام

وانکه بمیدان رزم هست چو سام سوار
شعله تیغش در آب گر فکند عکس خویش

وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح
گوش فرا داده گل تا بچمن بشنود
وقت سحر گشت باز دیده نرگس بخواب
باد برخسار باغ غالیه سائی کند
لاله بسان صدف بر در و چون گهر
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب
آنکه بایوان بزم آمد جمشید عزم
ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار

گرچه ز نقصان عمر هست بلبل را عذار
قصه ز هجران گل شکوه زبید و ...
از قطرات مطر شیر خورد طفل وار
مرحمه زان رو دهد باد بدست چنار
گر دل و جان میکند مدح شه کامکار
مهر سپهرش غلام عقد نجومش نثار
زانکه چو آتش جهد جای تیغ شرار
داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار

مطلع ثالث

هیئت نه چرخ ساخت دایره سان ...
قطب فلک رای تست طرفه که بر عکس ...

خط کمال تو بود آنکه بنیک اختر رفت
رای تو در گردش است بر فلک روزگار

مهر از آب: نام موضع ترکی ترکمان
مضمر: پوشیده
انقطاع: جدائی
سوری: گل سرخ
ارتجاج: رجحان رفتن
آذر: ماه آتش پیز
ویژه: خاصه
مطر: باران

در عظمت کاخ تست ثانی گردون بود
رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست
طبع عطای ترا بحر نگویم از آنک
در بچهارم سپهر عزم ترا زو شتاب
نطفه بدخواه تو نامده اندر رحم
صاعقه با خشم تو برق بخشش تو
پادشها چون حبیب وصف تو ناید ز ما
تا که بگیتی بود خاک زمین را سکون

این منزل بود دوان بمکان استوا (?)
گلشن بلکی و سرد چهره شود پر غبار
این صدف آرد پدید دوان گوهر که کان
چرخ شب و روز را صفر نماید بکار
از فرع تیغ تو خون شود اندر ز هار (?)
آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار
که کند برد عا وصف ترا اختصار
تا که بعالم بود دور فلک را مدار

حلم ترا در شکوه نسبت دهم با کوه
دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک
گر به نهم آسمان حلم تو لنگر شود
هر که بیکسو نهد با تو طریق بهی
ملک زمین آن تست گوش گران تیغ قهر (?)
همچو تهمتن ترا است نصرت سیمرغ بخت
گر چه مدیح ترا طول سخن در خور است
باد ز عزمت زمین همچو فلک با شتاب

زانکه فتد زلزله زانکه بر کوهسار
دست تو گوهرفشان ابر بود قطره بار
مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
باد دلش پر ز خون چون طبقات انار
زیر نگین آوری مملکت بی حصار (?)
زال فلک را بر آرد دیده خواب آنها (?)
لیک نکو تر بود در همه جا اختصار
باد ز حرمت فلک همچو زمین پایدار

وله ایضا

حبذا از هوای نیشابور
صبح او اصل نزهت است و صفا
طرب انگیز خاک و خشت او طاهر
از ثواب مرمت ملکش
روزیی از مصدر حوادث یافت
برد یارش بدار دار اشراق
روح پرور هوای و دارد
در چنین جا منی بستر رنج
آن یکی از دوری حضور ملک
وای بر من اگر نمی کردم
آنکه خالیگرش نهد بر خوان
نیل طاعت کشیده اقبالش
کز مغرب زمین سیاه کشند
آنی از روز کار دولت او
ذات پاکت ز زمین ایمن
زانکه معمار عدل تو کرده
لذت نشأ ز آب انگور است
ابر او در دها تن هر دم
خلق را آنچنان کند ز فزع
باشد تا شیر آسمان فکند
نشود بی کفایت کف تو
تاب گرزت نیاورد السر ز

شام او فرع عشرتست و حبور
کرب اندر سرشت او مسطور
شده شادان بمرزغن شاپور
رقم صادرات عضه صدور
ذره منت ز آفتاب حضور
اعتدال بهار در باجور
چون منی خفته روز و شب رنجور
این یک از هجر ناظر منظور
خویش را از خیال شه مسرور
کاسه چینی از سر فغفور
بر چه بر جبهه اناث و ذکور
لرزه افتد ز هول در لاهور
مایه مدت سنین و شهور
همچو میثاق عاشقان ز فتور
هر چه ویرانه در جهان معمور
گر چه آنهم نتاجی از انگور
بحر را رخنها بدل ناصور
که نگردند زنده روز نشور
چون سگ لاسه بر سرش ساجور
بر کسی نزل روزی مقدور
طاقت نور حق نیارد طور

از پی انقطاع نسل محن
باشد از زمین خاک او طاعن
در حدودش نزاز دحام طرب
واصل از اهل و نشد که نبود
زانکه در رشته نزاهت او
کرده گوئی نشاط گیتی را
چشمم از اشک الکون دریا
کلبه ام برده سیل اشک آری
شاه غازی ابو الشجاع که هست
طوق خدمت فکنده فرمانش
دل و دستش بگاه بذل و کرم
حلم او حاکم و قضا محکوم
ای بکاخ تو چاکری چیپال
در زمانت بجغد رفته ستم
تو نتاج جهانی و چه عجب
تا گفته کشته در عطا معروف
در صف حشر کارزار که هست
بدسگال از زحیر امرت
زانکه هر کس از حمایت است
نشود بی حصانت دل تو
آنکه مدح تو وکسان گوید

که بود مایه نشاط و سرور
صبح او را طبیعت کافور
نیش عقرب بعضله زنبور
نتوان جز بعون غصه عبور
ذره زان متاعشان مقدور
هم ترا ز دست نرخ سایه و نور
آسمان بر زمین او مقصور
دلم از آه آتشین تنور
ژاله طوفان بود بخانه مور
طبع گیتی ز تیغ او محرور
بر چه بر گردن قوش و طیور
گنج ارزاق خلق را گنجور
امر او آمر و قدر مامور
وی بقصر تو خادمی فغفور
گر چه هستی درین ستم معذور
گر بدست تو حل و عقد امور
تا دلت گشته در سخا مشهور
کوست از غوغای نفخه صور
پال طاعت برون کند ز غرور
شد بگیتی مظفر و منصور
فتنه در حصن نیستی محصور
سخنش را اتفاقی موفور

صفر علامات خالی بودن عدد و مرتبه اعداد

نزهت دور بودن از عیب

کرب رنج

مرمت اصلاح خرابه کردن

مرزغن قبرستان

اشراق تابیدن آفتاب

باجور قوت گرما در تابستان

چیپال نام پادشاه هند هر که باشد

ساجور چوبی که بر سر قلاده سگ بندند

قایل هر دو قول گرچه یکیست — کلک مصحف فصیح‌تر ز زبور
عدت مدت مدار سپهر — نزد عمر تو در شمار کسور
شیر فر به تن ز مهابت تو — خزد از لاغری بدیده مور
روز هیجا که در بسیط زمین — افتد از بانگ کوس شور نشور
هر زمان بر رسد در حادثه — منشی آسمان به منشور
بر صماخ تو مشتبه گردد — غو شندف بنغمه طنبور
خون بدخواه را شماری می — عرصه جنگ را سرای سرور
نشأه جام حادثات کند — شاه خنجر ترا مخمور
ای که با شکل شیر رایت تو — شیر گردون ردیف کلب عقور
نور رای تو و بصیرت عقل — جلوه آفتاب و دیده کور
خسروا مادح تو قاآنی — که نشیند دمی جدا از حضور
روزکی چند شد کنون که شدست — ظاهر از قرب آستان تو دور
هست موسی صفت بطور جلال — در سر شاخهاش تجلی نور
ور ندانی که لحظه نشود — از حریم عنایتت مهجور
آرم از انوری دو بیت که هست — هر یکی همچو لؤلؤ منثور
بخدائی که از مشیت اوست — رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان جا نیست — وان ز حرمان خدمتت رنجور
تا که از فعل حرف جر گردد — آخر اسم منصرف مجرور
آن هر لحظه ز عمر تو باد — هم ترازوی مبتدا و دهور
صبح ایام عیش دشمن تو — تالی شام تار دیجور

وله ایضاً فی مدحه

بشارت باد بر اهل نشابور — زگرد موکب دارای منصور
شجاع السلطنه سلطان غازی — که از عدلش جهان گردید معمور
بقصرش چاکری خاقان و قیصر — بکاخش خادمی چیپال و فغفور
خروش نای او با ناله رعد — غریو کوس او با نفخه صور
فروزان آفتاب اندر دل چرخ — ویا توقیع او بر چرخ منشور
ز قهرش جنبشی در نیش کژدم — ز لطفش آیتی در نوش زنبور
زهی گنجینه راز نهان را — ضمیر عالم آرای تو گنجور
دلت کاندر سخا تمثیل و همتاست — کفت را در عطا فرموده مأمور
ز بذلش کان اگر جوید تظلم — کفی بالبذل المأمور معذور
تواند داد نهی جازم تو — تغییر در وقوع امر مقدور
خورد خون تیغت آری سازکار است — شراب ناب اندر طبع مجرور
بچنگال اجل خصمت گرفتار — چو اندر چنگل شهباز عصفور
ز بهر انقطاع نسل دشمن — پرندت را خواص طبع کافور
مبارک خلعت کشورگشائی — بر اندام جهانگیر تو مقصور
کجا زد پرده جیش قاهر تو — که حالی می‌نشد بدخواه مقهور
دو او از است کشتت مایل او — خروش شندف و آواز شیپور
دو صورت هست حشمت را — لوای نصرت و اقبال منصور
دو معنی است مایل طبع رادت — عطای افزون و انعام موفور
بتابان دست تو تابنده شمشیر — مفاد آیه نور علی نور
ز هیبت شیر فر به تن تواند — خزد از لاغری در دیده مور
بهر کاری بود رای تو مختار — بحر احسان که در وی هست مجبور
فلک از نشاه جام تو سرمست — جهان از باده لطف تو مخمور
ز گرزت لرزه اندر برز البرز — چو از نور تجلی بر تن طور
ز وصفت خامه ثبت در قرانیست — که بر اوراق افلاک است مسطور
ثنایت را که یزدان داند و بس — ز در منظوم میگنجد نه منثور
بد اندیشش ترا تا دامن حشر — نکوخواه ترا تا نفخه صور
یکی را بزم عشرت جای ماتم — یکی را مجلس غم محفل سور

وله ایضاً

منت خدای را که ز تایید کردگار — فرمود فتح باره باخرز شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او — بنود ز منجنیق فلک سنگ را گذار
حصنی که از نظاره برجش ز فر چرخ — از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در ثبوت بروج رفیع او — سیارکان چرخ برین را بود مدار
حصنی که روزگار ز یک خشت نایدش — برگردنه سپهر تواند کشید حصار
حصنی که اوج کنگره او چنان رفیع — گر وی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان — در ملک و زکار و فرودتر ز روزگار
زانسوی قعر خندق و ناورده اوست — جائی بسی بقدرت خویش آفریدگار
ماننده قواعد شرع نبی قویم — چون بازوان حیدر کرار استوار
قایم‌تر از قلوب ظریفان سنگدل — محکم‌تر از عهود حریفان خاکسار
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر — چونانکه بر فراز قلل قیرگون غبار

منشور: فرمان
صماخ: سوراخ گوش
غو: نعره و بانگ
عقور: سگ گیرنده
منثور: پراکنده
موکب: گروه سواران
مجرور: کشیده شده
شندف: دهل بزرگ
برز: اندام و پیکر
مسطور: نوشته شده
فصیل: دیوار پیشینه شهر
قلل: قله‌های کوه

ارغنده: شجاع و دلیر
مرزغن: قبرستان
کاشغر: نام شهری از ترکستان
کوپال: گرز
سفینه: کشتی
شهلان: نام کوهی است
رکوب: سواران
جلیش: لشکر
عقود: رشته‌ها
درر: مرواریدها
مسامات: رخنهای بدن
لآلی: مرواریدها

چون عقل با متانت و چون چرخ سربلند / چون عرش با رزانت و چون نوح با مدار
ارغنده شیر بیشه مری ابوالشجاع / کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار
آن حیدری که زاده ز پشت و یکشکم / شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
چو نر و نهد بعرصه در ایام دار و گیر / چون جا کند بپهنه بهنگام گیر و دار
یکران کوه سنگش پیلی پلنگ خوی / شمشیر از برنگش بحری نهنگ خوار
از کر و فر صولت وی غوغا بکاشغر / حرفی ز هیبت وی افغان بقندهار
ور بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند / هر قطره آتش شود بشبه در شاهوار
سرو ایست نیزه رشته ز دریای دست تو / سرو ار چه می نروید الا ز جویبار
تیغ نزار و بخت سمینت بخاصیت / ایمنک ار سمین کند الخصم را نزار
ار آری سفینه بشکندش تخته تخت بخت / در بحر اگر بصخره صما کند گذار
تا بد چو تاب پیکر ماهی درون آب / برقی ز خنجرت کند ار جلوه در بحار
سیمرغ در نشست تو با تیر دال پر / البرز بر بدست تو با گرز گاوسار
تابی ز برق تیغ تو در کوه کوه خصم / تفی ز نار صاعقه و دشت دشت خار
قهر تو چون خمار شکن باده بشکند / از سرخ نشامی خون از سرش خمار
از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب / از تو یکی پیاده و کیهان پر از سوار
در شاهراه پر ده جیشت بروز رزم / خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو / سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
بیچاره من که از فن پنج باب و چار مام / یکباره زین دو چار بمحنت شدم دچار
چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم / با آنکه چون سپیده دمستم سپید کار
خوشید شاخ عمرم در موسم شباب / شاخ ار چه می بخوش شد در فصل نوبهار
ناچیده از حدیقه دوران گل مراد / دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
هان ای ملک منم که زر و سیم ماه و مهر / با نقد رای ناقد من بستم عیار
هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر / وادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان تا چه شد که همچو غزال پر غرور / افکندیم ز پایه معراج اعتبار
هان تا چه شد که شعله سوزان آه من / انگیزد از شرر ز مسامات من بخار
ور بحر فکر بکر سخن سنج زیاب / تضمین کنم و در ثمن هر دو شاهوار
کی آفتاب ملک ز من نور واگیر / وی سایه خدای من سایه بر مدار
بر سرخ و در زلف مشک فشان چون فکند تاب / شاهدت لنا تسنیم علی طرفی النهار
ای قوم از این و عقر خرابه الحذر / ای قوم از این وقیحی خونخواره الفرار
هر جا که رنگ خط تو رونق نمای نقش / هر جا که چین زلف تو ماه جهان نثار

حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه / جز ترکتاز لشکر دارای با مدار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش / بر قیمت پر ترشح وار ابریست پر شرار
در تیغش ار طبیعت [illegible] اردی بهشت بیت / گرد و چرا ز مقدم و دشت لاله زار
گوش سماک و نعره رستم ز مرزغن / سمع سپهر و ناله رویین تن از مزار
رویش چو در غضب فلک و در الامان / رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار
چون تیغ او بجلوه هوشیار سازدم / چون رخش او بپویه زمین ملک زنگبار
شاها توئی که چشمه سوزان تیغ تو / بر قیمت لجه آذر و ابریست شعله بار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح / نبود عجب ظهور شقایق بنوبهار
در بحر دست اگر دتو کوپال کوه سنگ / در رزم بشکند سر خصمان خاکسار
از هیبت فتنه رفته ز بالش بخواب تیر / گر منت در حسام تو تا ثر کوکنار
دریا در آستین تو یا دست در فشان / شهلان ز بر زمین تو یا خنگ راهوار
آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد / دریای بیکران شود از قطره بی شمار
خصمت اگر زباده پر شاء عرده / جود از ابر و ز رزم شمار و چو جود او بحار
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود / از پاس او گیاه نروید ز مرغزار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند / از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
شاها مرا ز گردش ایام شکوه هاست / یکیک فرو شمارم بر وجه اختصار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن / هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
ناچار زین دو چار بچاری ز چارسوی / با چار میخ چاره دو چارم بچار یار
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر / با وصف کامرانی گشتم ز غصه خوار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود / کم وارهی فلک ز حقارت کم ز احتقار
هان ای ملک منم که فلک هر شب از نجوم / بر فرق من عقود درر میکند نثار
هان ای ملک منم که تند بر درم سپهر / منسوج جان همار و چو جولاه گرد عار
هان ای ملک منم که کند ملک خاوران / امروز بر خجسته وجود من افتخار
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت / شد در مذاق راحت من زهر ناگوار
قاآنیا علاج نه بینم بغیر از آنک / از خشم شهریار گریزم بشهریار
بر حسب حال خود سخن چند داشتم / لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست / چون رشته لآلی منظوم آبدار
باز از برای آنکه پریشان شوند جمع / ز دشانه بر دو طره مشکین تابدار
خونین دل منست که آورده بد بدست / از ترس مدعی ز چه نامش نهی نگار
جز شام زلف در رخ چون نوبهار تو / نشنیده کس دراز شود شب بنوبهار

قاآنی ار ز هجر رخت ناامید شد
بادا دوام عمر تو چندانکه خسرو نشر
از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار
با نقش سهم دیو نژاد ابرش شیر دید
گفتم بخرد کاینهمه آثار ز است بیان کن
از روی ضرورت بصد اکراه زبانش
فرداست که از مشرق نصرت کند اشراق
آن شیر درآهنج که در صفحه ناورد
از هیبت او حرفی و غوغا نسپرقند
تیغ تو بمیدان وغا برق بگرداند
با گرز درخشان تو گرزه بود دش نهنگ
یکجلوه ز روی تو و گیتی همه ز خلخ
در دست تو کلک تو بتوصیف تو ناطق
گر نام جهانسوز تو بر ابر نویسند
هم کفه خلقت تو آهوی جوجو
تیر تو که دلدوزتر از غمزه جانان
گر صاعقه تیغ تو بر کوه بتابد
از جنس کرم ز کف فیاض تو میزان
آنکه بصدق نهان چون دال بلانه
هر سر که نه در راه تو ببریده به از تیغ
پیلان تهم طعمه مارند از این مور
از شب نرفته دوش پاسی و بیشتر
هردم بخویشتن گویان بزیر لب
بربوی آنکه کی خورشید سر زند
بس فکرها که گرد اندر دلم گذار
تمثالهای نغز بر روی تابناک
کیوان نموده مهر چون پیر منجمی
ماهی و گاو را جائی شده مقام
نسر و سماک و جعفت و برخلاف
گفتی که آسمان گردیده اسکون

خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار

تا عدت فصول وحوش و طیورست بیشمار

وله ایضاً فی مدحه

دوشینه مه عید نگردید نمودار
وز شرم نهان کرد رخ از خلق پریوار
کاحرز چه ز بردوش نهان بود در نقاب
بستند در ابخر از شاه بناچار
ماهیچه تابان علم شاه جهاندار
گیرد ملک الموت ز قهرش خط زنهار
از صولت او ذکری و آشوب تتر خار
دست تو در ایوان عطا ابر در آذار
با افسر تابان تو گر خور بود دش عار
یک نفحه ز خلق تو و عالم همه تاتار
ماننده حصبا بکف احمد مختار
تا روز قیامت شود البته شر بار
کین مشک بجوجو دهد آن ناف بخروار
تیغ تو که خونریزتر از ابروی دلدار
از هیبت او زرد شود لاله کهسار
ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار
وین که بتقرب اندر چون تنین در غار
هر تن که نه قربان تو آونگ به از دار
شیران دژم مسته مورند از این مار

یا موکب شه گرد برانگیخت ز هامون
یا از قد خم گشته زهاد ز روزه
فرسوده گردی نعل سمند شه غازی
گر دوش مه عید نهان بود و نهان داد
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش
شاهی که بشاهین شهامت ز سهانش
ای کوه ز تیغ تو تا حشر همه مرجان
نی فی که از آن برق بگرداد در آذر
صد گرز زند لهراسب نیرزد یک از ان
چون رخش تو در پویه هوا غیرت گلشن
از قهر تو بادی زد از جانب گلشن
ور لفظ سمند تو بر البرز نگارند
ذکری ز خدنگ تو و زلزال نسقسین
پیوند کند با اجل این درگه ناورد
می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع
دلدوز خدنگ تو عقابیست روان بال
از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح
جانها همه از مور پرنگ تو بموبه
هر سر که بلند از تو بگیتی نشود پست

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی رحمه الله

بیرفت وقت من با بوک و با کمر
بر طمع اینکه یار بر من کند گذار
آورد نو بنو از پشت یکدگر
بهرام تفته رخ چون ترک کینه دمان
خرچنگ و شیر را سوئی شده مقر
آن رامح این بغزال آن ساکن این
زو ماهیان سیم آورده سر برون

بسته روان و چشم بر چرخ تیره چهر
گردون باژگون بر من بنود عرض
گفتی نشسته اند در آبگون غراب
ناهید و مشتری چون اهل زهد و لهو
هم خم شده هم بره بی انه و سر او
گردان بنات نعش گرد و جدی چنانک
یا نی یکی ارم آکنده از سمن

تا مدت شهور و سنین است در شمار
باشد برت حکایت پیر از نقل یار
وان پرده از گرد برافکند برخسار
خجلت زده گردید و نگردید پدیدار
فرسوده شد از صدمت جولان و شد افگار
تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار
در لجه ناورد نهنگیست عدوخوار
هم کفه ور اینست پس از حیدر کرار
دی سبزه شمشیر تو بارش همه گلنار
نی فی که از این ابر در آذار در آزار
صد افسر گشتاسب نیرزد به یک افسار
چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار
گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار
تا حشر زند قهقهه بر برق ز رفتار
حرفی ز پرنگ تو و لوال به ملغار
سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار
می نیید اگر مست زند طعنه بهشیار
جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن او مار
از صارم تو صرمی تنها همه افگار
تنها همه از مار سنان تو بتیمار
هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار
من پاسدار آنکه آید کند گذر
کاید و شب مرا طالع شود سحر
از روشنان چرخ در چشم من سپهر
از سیر دمبدم بس گونه گون صور
خوبان قندهار ترکان غاتفر
آن ارغنون بکف این طیلسان ببر
هم گرزدار و کمان بچشم و می بدست
افلاک را مدار پی در من مدار
یا نی یکی صدف آکنده از درر

درآهنج: خشمگین و شجاع
وغا: جنگ
ناورد: جنگ
پیکار: جنگ
پرنگ: شمشیر
تهم: بزرگ
دژم: خشمناک
مسته: خورش مرد شکاری
سپهر: بیلدی
غاتفر: شهریست از ترکستان

من بر مدار چرخ برده و خمه دو چشم
تا کی ز آسمان هجر آید همی بسر

زان سهمگین صدا جستم فراز جا
آسیمه سر دوان قفسش بر اثر

با خوف و با رجا گفتم کیی هلا
کاین وقت شب گذشت تو ان بام نو و بر

با خشم گفت ای هوش حکیم من
کاواز آشنا آشنا سد از در

در باز کردمش حیران و تن زده
تا بنگرم که کیست آمد به خانه بر

از شوق مقدمش چو چنگ دو تیم چار
میخواست از تنم گردن روان اسعر

بر دوشش در وثاق گفتمش از وفا
هان بر فکن کلاه هین بر گشا کمر

گفتی طلوع کرد در انفضای تنگ
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر

قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه
این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر

سنگیش در بغل با غیش در زنخدان
کوهیش در آزار مویش در کمر

رخسار و زلف او جبریل و اهرمن
گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر

چشمش که نگه گفتی که بسته است
در هر سر مژه صد جعبه نیشتر

شاید که تا جری از شرم بنگریش
در پارسش ورد دیبای شوشتر

داری بچهر من تا کی نظر هلا
برخیز و بر فکن در کار می نظر

گر چه بود گنه مندیش و می بده
با فضل کردگار جرم است مغتفر

زان می که مور از و گر قطره خورد
در حمله بر کند چنگال شیر نر

زان می که جسم از و یکسر خرد شود
نارفته در گلو نگذشته در جگر

چو نخورد ساغری گردد دیگری
بر من بداد و گفت ای مرد هوشور

بگذشته زانکه بر دو اندر طریق فقر
مقبول تر بود چندانکه بیخبر

تن خانه فناست ویران شدنش به
جان آیت بقاست آباد خوبتر

تن کوی خواهش است دل کاخ آرزو
زین کوی شو برون زین کاخ در بدر

از خویش در گذر که ربایدت
تا هستی تو هست یار هست مستتر

از قید هست و نیست وارسته شو هلا
گر در حریم دوست بایدت مستقر

زین چار مادرت باید گر گریختن
خواهی مسیح وش گرفت زین پدر

سودای عم و خال دارد هی و بال
برخیزد از جهان بگریزد از پسر

وارسته در جهان داعی کنون کی است
مولای نامدار دستور نامور

آقاسی آنکه هست شخصش در این جهان
چون روح در بدن چون نور در بصر

از کاخ قدر او طاقیست رواق
از ملک جاه او شبر بسته کر و فر

هر چند بو البشر نسب اش ولیک
امروز خلق را باشد همی پدر

بالا بر دست او بر است چون دخان
با بحر طبع او بحر است چون شمر

ناگاه آنکه ماه نشست بر زمین
ناگاه بر فلک برخاست بانگ ...

هم بر گمان غیر اندر دلم هراس
هم با خیال یار اندر سرم بطر

وز دوی یا قرین در صلح یا بکین
باری کنی چه بمنبای بر سمر

بگشای در ما بیست تا بنگری که کیست
ای دولت منتظر ای حاجت مختصر

چون بنگریستیم وز دیده زیر چشم
دیدم که بود یار آن ترک سیمبر

گفتم بچشم من بخ بخ در آ در آ
ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر

بنشست و بر فکند از روی دلبری
زانچه دلستان آن زلف دل شکر

خالش به تیرگی آن دم زنگبار
چهرش بروشنی آشوب کاشغر

از زلف خم بخم یک شهر بند دام
از چشم با سقیم بگید هر شور و شر

لب کیت بدخش لعل خط یک تتار مشک
لعلی گهر فشان مشکی قمر سپر

یاقوت را بود گر نیشکر بدل
جبریل را بود گر اهرمن ببر

مطبوع و دلبر با از فرق تا قدم
منظور و دلنشین از پای تا بسر

باری نگار من بنشسته بر بساط
گفتا شراب سرخ آور بجام زر

بی نقل و بی نبید دل را اسید حزن
بیجام و بی قدح جایز بود خطر

بر جسته در زمان آوردمش مشش
زان جو بهر خرد زان مایه ظفر

زان می که گر فروغش افتد بشوره زار
خاکش شود سمن سنگش شود گهر

وان رشک حور عین از شیشه بلور
در جام زر فکند آن لعل معصفر

از می شدن خراب آید نکوترم
چون منقلب بود اوضاع دهر در

منظور چون نگیست از این بهر و
با این ره هر چیز تا کی بجوی و جر

در پیش عاشقان هستی بود و بال
در کیش بیدلان مستی بود هنر

در عالم فنا بس عیشها کنی
بتوانی ار گذشت زین عیش مختصر

در جلوه گاه دوست بود تو شد حجاب
این پرده بر فکن الخلوه در نگر

وارستگی به است از قید کفر و دین
وارستگی خوش است از فکر نفع و ضر

هر کس طلب کند با یار خرگهی
وصل مدام را در شام و در سحر

وارستگان نهند بر فرق چرخ پای
از آدگان نهند با آفتاب بر

گردون به بنگ وهش در پای عز و مجد
کیهان داد و دین بنیای فال و فر

جودش چو فیض ابر نازل بخار و گل
فیضش چو نور مهر شامل بخشک و تر

نفس شریف اوست که مسیح جلوه کرد
تائید آسمان در کسوت بشر

بر یاد قهر او سم زاید از عسل
وز یاد مهر او گل روید از حجر

در حفظ مملکت کلکش قویتر است
از رمح سام یل از تیر زال زر

تن زده: یعنی خاموش و تحمل نمودن آن
سقیم: بیمار
اهرمن: دیوانه را گویند
مغتفر: آمرزیده شده
رمه: گوسفند
کیهان: جهان
شبر: وجب
شمر: حوض کوچک

او قطب وقت و مهر گردون گرد او
بر هر چه امر او ستاجرا د قضا
با عزم ثاقبش صرصر بود گران
آنجا که تیغ اوست زامن نی نشان
کلک و کفش بس است تا روز و اپسین
ایدون که در کف ستایشدان ودیعه هشت
با آنکه در سخن همواره کلک من
از جو که جود تو آسوده دارم
جای عدوی تو از اشک دیده گل
سیه زلف از برا الخبر دلبر
ازان پیوسته می بینی که دارد
ز چینش طلعت دلبر فروزان
معاذ الله بصید طایر دل

چونان که نه فلک پی رامن مدار
بر هر چه حکم اوست انفاذ جان کند قدر
بارای و شنش انجم بود کدر
آنجا که کلک اوست ز ظلم نی خبر
میزان او و دین رزاق رزق بر
آمال انس و جان ارزاق جانور
ریزد بیک نفس که آسمکون غرر
از فکر آب و نان از یاد خواب و خور

دل در هوای وی نه اندیشید از خطر
آنجا که قدر اوست گردون بود زبن
در حفظ تن بود نامش بروز کین
در عهد عدل او اندر تمام ملک
الصید در آستین ای مر راستان
و وصف چون منی هشیار نکته دان
اکاه حساب با اصفر است شستن
تا در جهان بود از مهر و مه سخن

جان با ولای وی نه اندیشد از سقر
آنجا که قهر اوست دوزخ بود شرر
بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
جائی نمانده است از ظلم و کین اثر
گر وصف ذات تو عاجز بود فکر
در عهد چون توئی بردن چنین خطر
بر عیش سالیان ز آن نبود ظفر
تا از زمین بود از آب و گل ثمر
جاه حبیب تو از اوج ماه بر

من نتایج طبعه

حلی الله زاغ هرگز می نگیرد
بهر تاریش تا ریست پنهان
قمر را متصل دارد زره پوش
سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع
همه اقلیم دل را مسلم
نه موسی ید و بیضایش در جیب
ندیدم ای شگفت از مشک فقعی
بود همسنگ کفر از بس شوش
بصید و قید دل را مان کمینش
مرا زین کهنه دزد از لعل جانان
نه آدم را کمر از فتنه مار
از و در صفحه آفاق طیبت
بر شک لعبت فرخار و کشمیر
دو زلفش هر یکی بگذشت سنبل
مرا زان کوه غم چون کوه فرهاد
بکوه او ز بر هر کس فراشد
چو دود رشت و نه طی شد ز مستی

فضای عالم از طیبت معطر
چو جرم ماه از برج دو پیکر
عقابی کی چنین ها شده دلاور
مکان همچون سمندر اندر آذر
بهر چینیش صد چین است مضمر
زره گومیش ما نا یا زره گر
همه تن کذب و چون صدق است در خور
همه اقطار حسن او را مسخر
نه زندان و مه کنعانش در بر
نباشد العجب از درز عنبر
بود همرنگ شام از بس مکدر
چو دزدان تا کمر دایم مشمر
نگردد هیچگه عیشی میسر
فراق افتاد با فردوس و کوثر
وزو در چهره دلدار زیور
در آمد از درم آن سرو کشمر
دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر
مرا زان مشک تن چون مو لاغر
شود بر هر مراد دل مظفر
قرین فرش بستر گرد پیکر

سیه چون قلب نمرود است و کافر
تو گوئی بیضه بیضا گرفته
بود همرنگ زاغ ار هیچگه زاغ
ز سر تا پا همه تابست و حلقه
بود تحریر اقلیدس تو گوئی
در و بس طیب و تاریکی تو گوئی
ره دلها زند هر دم برنگی
بصورت عقرب و خورشید با او
بگونه تیره و در کینه چیره
با فعی کی شود مینو مقابل
قرین کفر با ایمان صادق
بقطع دست سارق شرع را حکم
دو صد بار افزون از مو دوگانه
فری آن زلف مشک افشان که گوئی
پرند و شین که از سودای جانان
بعارض بسته گلخن من شقایق
ز مشکش در قمر در عی هویدا
کمر همواره در کوه است و در
غرض بنشست و ساغر خورد و بشکفت
من از جا جستم و بوسیدمش لب

چو دود عود می پیچد بمجمر
در آذر همچو ابراهیم آزر
عقابی بسته و پیکر ز پر شهپر
خرامد اندر آذر چون سمندر
ز پا تا سر همه چین است و چنبر
زده بس دایره سر یک بدیگر
بود مشکش پدر عودش برادر
زهی نیرنگ ساز و سحر پرور
بطینت افعی و سورش با شتر
چو غرمان افعی و پیچیده اژدر
بار در گی ارم گردد مسخر
رهین گر شام با صبح منور
ولی باید بریدن دزد را سر
همی ملسوع را تلخست شکر
مرا و را نافه آهوست مادر
پریشان تر بدم از زلف دلبر
بمژگان بسته سیصد حبه نشتر
ز سیمش در کمر گوهی مستتر
بود زیر کمر کوهی موقر
رخش گل گل چو باغ از آب ساغر
کشیدم همچو جانش تنگ در بر

مدر: مرکز زمین را گویند
اذعان: تصدیق است
ودیعه: امانت است
پیکر: برج جوزاست
اقلیدس: نام حکیمی است که وضع اشکال کرده است
چیره: غالب
غرمان: خشکین
عبهر: نرگس

گرفتم کام دل چون آنکه دانی که دیو نفس غالب بود و بس چیر
بخود گفتم که قاآنی بهش باش که راه دین زند نفس بد اختر

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه میخواهم که اسمعیل وار برخلیل خویشتن امروز جان سازم نثار
عید قربانست و من قربان آن عیسی که هست کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار

زانسبب قربان اسمعیل باید شد که او کشت قربان کسی کو ز قربانیش عار
عار دارد آری از قربانی آن کاریست نور هستی از فروغ ذات پاکش آشکار

در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست بهتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او عاشق حق بود و عاشق راست قربانی شعار

کشته کوی محبت را دعا نفرین بود زین جهان با آنکه اسمعیل هستم شرمسار
من چه حد دارم شوم قربان آن پاکی که او پس امام پاک زاد و پس خلیفه نامدار

همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست گو مراد شمن در آذر افکن ابرهیم وار
مردم اسمعیلیم خوانند و حق دارند زانک نام اسمعیل رانم بر زبان بی اختیار

اختیاری نیست عاشق را بذکر نام دوست عشق اول اختیار است عشق آخر اضطرار
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان نکرد کو گذشت از جان شیرین در حقیقت چند بار

وقت گفتن وقت رقص و وقت خفتن زیر تیغ کرد جان تسلیم و در سر باختن بد پایدار
ور دلش را رای آن بودی که بهراسد ز مرگ هفت ره ابلیس را در ره نکردی سنگسار

کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد واندر معشوق داند کشتنش یا زینهار
همچو اسمعیل کو جان داد اگر باشیش گشت می بباید گشت اسمعیل را بر رغم یار

او بمعنی جان فدا کرد ارچه در صورت خدا کرد میش او را فدا کاین کیش باید برقرار
حرمت او راست کاندر عید قربان تا بحشر اینهمه قربان کنند از بهر قرب کردگار

راستی را عید قربان بهترین عید است ازانک در نشاط آیند جان بازان عشق از هر کنار
میش را حاجی کند قربان و مقصودش ریا خویش را عارف کند قربان غرضش انکسار

آن ذبیح کشته خود خونبها خواهد ز دوست آن ذبیح کشته خود بر خود اگر گشت
عشق طغیان گر دباز آید افسوس کش سر بجنب یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار

یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ یا برو چون نو عروسان پا مکش از پیش خار
رستم کاموس بند اشکبوس افکن بسند جنگ را گر مرد جنگی آستین دستی برار

عشق سهراب است و میجمله کم کن ای هجیر رو دغا قالب دروی پاره کم زن ای سوار
پشه در کاه دان خر خرطوم پیلان نکیر روبهی در لانه بنشین گردن شیران مخار

راستی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست پیش از آن کت مرگ موعود از کمین سازد شکار
گر نه مفتی جهولی پیش از استفتا بگو ورنه ابر خشک سالی پیش از استسقا ببار

عقل را بنیان بکن چون عشق شد فرمانروا شمع را گردن بزن چون صبح گردید آشکار
رنج و راحت هر دو همسنگند در میزان عشق شیر و قطران هر دو همرنگند در شبهای تار

شیشک را عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار
مرد افیون خوار نپسندد ز افیون تلخ شخص افسونکار می نهراسد از دندان مار

زشت و زیبا هر دو مطبوعست نزد حق پرست شور و شیرین هر دو محمود است نزد حق گزار
عیب ما دم پیش ازین میگفتیم اندر جسم خلق وقتیم آینه گفتا آخر از خود شرم دار

با چنین پستی که داری لاف عنقائی مزن با چنین زشتی که داری تخم زیبائی مکار
عیب جوئی را بهل هیچ ار هنر داری بگو عیب گوئی را بنه هیچ ار خرد داری بیار

یک خبر دارم بلی یزدان بود پوزش پذیر یک هنر دارم بلی هستم بحق امیدوار
ایدل از سر باختن گشتی یکش در پیش دوست کانکه بر جانان سپارد جان عوض گیرد هزار

میش قربانی گرش اینک کشته بینی هر طرف یا ز هر لقمه ازان گردد روانی هوشیار
لقمه او سنگ را ماند گر از ول تیره است چون گراز آینه روشن شود انجام کار

قدر سربازی شناسد آنکسی کز روی شوق جان فشاند همچو میر ملک جم بر شهریار
میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار

دست گوهر بخش او هر که ببیند بر خسش بحر عمانست گوئی بر فراز کوهسار
شش جهة از ساحت جاهش یکی گوی از نشیب نه سپهر از کشتی جودش یکی تاری بخار

با سر پیکان تیرش چرخ پیر ار اندکی شبیه رم کند از تکمه پستان مادر شیرخوار
چهر او تن را توان و مهر او دل را توان جود او جان را امان و تیغ او دین را حصار

کوه با فکرش بود در داده از زن نهان چرخ با خرمش کند در چشمه سوزن گذار
گر خیال عزم او گیرد دمی جا در ضمیر جمع و خرج هر دو گیتی یکدم آرد در شمار

قدرش ار گشتی مجسم جا در او کردی جهان جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار
روزی آمد رباغ گفتم بخت پاینده باد دانه زیر خاک آمین گفت و برگ از شاخسار

وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار
نام قهر او تو پنداری که باد صرصر است تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار

دوش دیدم ساحری را بر کنار جوی خشک خواند چیزی کآب جاری گشت اندر جویبار
گفتم این افسون که برخواندی بلوای محیل کاب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار

گفت حکم میر ملک جم ز بس جاری بود چون حدیثش بر لب آرم آب جوشد از قفار
گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار

مستعار: عاریت کرده شده
زینهار: امان خواستن
انکسار: شکستگی
هجیر: نام پسر زاده کاوه است
استفتا: طلب فتوی کردن
استسقا: طلب سیرابی کردن
افیون: تریاک
پوزش: معذرت خواستن
ضمیر: دل

چون فرو خوانی همانا شعر او بر گوهر و در گشت
عجز کردم لابه کردم کاین سخن سهلست سهل
وانگهی آهسته چون موری که خیزد بقفس
ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالار دهر
بسکه از هر سو گریزد مرگ بند تیش روی
دوش گفتم وصفی از جود تو نام مختصر
هر کجا نامی ز نطقت قند و شکر تنگ تنگ
حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر

رهست گوئی سیل خیز آمد مدرگاه امر
اینعمل را نیز خواهم کز تو ماند یادگار
گفت در گوشم که نام تیغ میرزا کامکار
ای ز تو دولت قدیم و ای ز تو دین پایدار
شاید از میدان گیتی خصم بنماید فرار
عقل گفتا شرمی آخر جود تش اختصار
هر کجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار
نامی ز جود تو بردم یافت فضلم اشتهار

گفتمش چون بی نوا زاهم توانی گرد خشک
عجز من چون دید حرزی خم اندوز بر شتر دمید
هر کجا نه نیست بیابان و بحری بیکران
بار شاد و خرم تو هشیاری آنکه جام می
در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین
چون بحشر اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد
وصف جود ترا چون کنم بیش از همه وصاف
تا بود محنت انار و تا بود گرزت سمین

گفت می سوزم سراسر گر بحرف کلک اسبهار
رو بگردون کردم و گفتم حافظ شو زر و کار
چون بر آمد این نام آتش سرسبز گردد شاخسار
با سها و بخت تو بیداری آرند و گوکنار
تا کهم از پشه و برجست کوهی استوار
پس چرا خواند عجم آن روز را روز شمار
تا بوصفش نیز سامع را نماند انتظار
دین ازین یا داسمین کفر از آن باد انزجار

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا اینی خان حکمران فارس گوید

شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا رود
الحق تیغ چون فتنه چشم تو جهانگیر
عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز
هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم
وصل تو به پیرانه سرم بار جوان کرد
ابروی تو اتابک مگر تیغ امیر است
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش
در قبضه او خنجر خونخواش شیر است
آنجا که بود رای وی اجرام بود تار
هر جا که بود مهر شمع چون شهد شود سم
در سایه عدلش بس امن شده عالم
جز زلف بتان نیست سیه کار بعهدش
با سطوت او طعم حلاوت رود از قند
از بند کیش بسکه خداوندی خرد

حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر
هست آیه هر آنچه ز روی تو بتفسیر
الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
نبود عجب از ناله بسوزد که تحریر
گر بحر تو بازم بجوانی نکند پیر
کاورده جهان را همه در قبضه تسخیر
بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر
کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر
آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر
هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر
آسوده چرد آهو در خوابگه شیر
آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر
با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر
در نزد مهان خاک درش آمد اکسیر

قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو
از حسرت خورشید جمال تو زهر سو
ریزد ز زبانم شکر و مشک بتحریر
با قامت یار چو تو گیتی همه کشمیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان
کیهان هنر کان ظفر بحر کرامت
جز چشم بتان نیست خرابی بهمه ملک
مهریست دلفروز چو یکبار دهد ساغر
با هیبت او نی عجب ار نطفه دشمن
زانگونه در امکان که بود عرش جهانگیر
پذرفته قضا از سمت عرش جهانگیر
در حوزه ملکش تنی از زخم ننالد
تعداد کند نعمت او ار زمین مور
یارب بجهان هم و دینار فشان باد

صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر
از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر
هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
و امروز شدش وصل سر زلف تو تغییر
خورشید خرد چرخ ادب لجه تدبیر
ایدون که جهان خسته ز عدلش همه تعمیر
برقیست جهانسوز چو برگیرد شمشیر
تا گشته جنین در رحم مام شود پیر
بخواهش او می نکنند اشیا تأثیر
آموخته کوه از صفت حلمش توقیر
خرگاه طرب چنگ آهنگ بم و زیر
تحریر کند مدحت او ار الفلک تیر
تا نام در اسم بود و اسم با نامش

در ستایش امیر کبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقیخان طاب الله ثراه فرماید

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر
کنون که ماه مبارک نمود عزم رحیل
اگرچه بود به روزه بس عزیز و بسی
چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند
چو هرچه گفت نه با دل بود مخالف ان
بگوش کس نرود وعظ واعظ از کذب

عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر
نشسته بر زبر دار به که بر منبر
سیست تیره که اندوده کرده ...
چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر

نه هر که مست لب از آب و نان بود صائم
بزرق مرد ریا کار خوب می نشود
کسی که وعظ ریائی کند بمجمع عام
گر او موافق گفتار نیکری گردد

امید هست که یابم بکام خویش ظفر
بهل که تا برود فتنش مبارکتر
نه هرچه جمع شود در صدف شود گوهر
که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور
برای خوخ و شبه است وی برای خلق گهر
مده ز دست اگر مؤمنست اگر کافر

سها: بیلدی
استوار: محکم
سمین: فربه
تفسیر: معنی
کلک: قلم
وغا: جنگ
جنین: بچه شکم را گویند
تیر: ستاره عطارد را گویند
صیام: روزه

که منم نه ریا دانم و نه تزویر
بط شراب همی خواهم و بت دلبر
گهی شرابی نوشم ببوی همچو گلاب
گهی نگاری بوسم بروی همچو قمر

گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک
که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
چو در ولای پیمبر رهین بود دل من
خلل بدو نرسانند ساقی و ساغر

مرا ز لاله رخان دلبریست غالیه موی
ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
باب خضر لبش بسته بندی از یاقوت
بدور ماه خطش هشته دامی از عنبر

کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش
بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر
لبش ز روزه چو اندیشهای من باریک
تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر

گداخته لب چون شکرش ز دی آبی
اگرچه می بگدازد همی در آب شکر
گرفته گونه خیری شکفته سرخ گلش
بلی ز آتش احمر همی شود اصفر

دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان
ز تف وزه برافروخته چو اخگر
بهر طرف متمایل قدش ز سورت صوم
چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر

ببسته لب ز خور اندر هوای باغ بهشت
بهشتیی که بهشتش بتازگی چاکر
بجای حرز یمانی ز شعر قاآنی
همه مدیح خداوند میکند از بر

مهین اتابک اعظم که ماه تا ماهی
بطوع طبع ورا چاکرند و فرمانبر
کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض
سجل دانش و طغرای جود و فر و هنر

رواج فضل و خریدار هنگ و ور و تن و هوش
کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر
طراز مسند و ایوان و نام و در رزم
عدوی معدن و دریا و بدسگال درر

جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم
سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
بطبع پاک خداوندگار مهر منیر
بدست راد خجالت فزای یم و مطر

نبرد دستش ابر است در حساب دخان
به پیش طبعش بحر است در شمار شمر
همه نواهی او را مطاوعت قضا
همه اوامر او را متابعت قدر

بزرگوارا گردنده آسمان بلند
نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر
کمال و فر و هنر برجسته پیکر تو
چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر

مدد ز چرخ نخواهی اگرچه آینه را
ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر
فلک ضمانت ملک از زمان سپرد ترا
که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر

ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا پارس
ز پارس تا در شوشتر ز رشت تا ششتر
نه گنج بود و نه لشکر نه ملک بود و نه مال
نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر

تو رنج بردی و از خانیان گرفتی گنج
بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر
پس آنقدر همه سو سپه فرستادی
که تا نه بیند دانا نیفتدش باور

سپاهی از زمره سرکشان بدستان
ز ناخن ملک الموتشان بکف خنجر
بجای تن همه الوند هشته در جوشن
بجای بسمه البرز بسته بر مغفر

گرفته برق یمانی بدست جای سنان
نهفته کوه گران را بسینه جای جگر
سخن کشید دراز آنچنان بهمت تو
گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر

که طعنه میزند ایدون بباغ بهشت
ز بس ترنبیت و زینت کی بود اندر
اگر بگویم در خاوران چها کردی
سخن دراز کشد تا بدامن محشر

و گر ز فتنه مازندران سخن رانم
ز شاهنامه بشویند نام رستم زر
بملک کرمان اندی و بازمانشان
خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر

اگر ز خطه شیراز و یزد شرح دهم
چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر
هنوز اول اردیبهشت طالع تست
شکوفه کرده درختان و نانموده ثمر

هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهم
هنوز فغفور آسوده خفته در منظر
هنوز چیپال از هند میستاند باج
هنوز هرقل در روم می نهد افسر

بیک دو ماه دگر باج خواهی از خاقان
بیک دو سال دگر باج گیری از قیصر
زنی سرادق خسرو فراز نه گردون
نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر

کشی جنیبت خسرو بدر قسطنطین
بری کتیبت دارالملک کالنجر
بساط خاک طرازی ز ماهی و مهر ضیا
بسیط کیهان گیری به تیغ خصم شکر

بهر کنار کنی روی شوکتت ز قفا
بهر دیار نهی پای نصرتت با سر
سپاه شاه بخت تو است مستوثق
بقاع ملک بعدل تو است مستظهر

بکاخ قدر تو گیتی چو آستانه کاخ
بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
جهان چه باشد گر امر تو بتابد روی
فلک که باشد گر حکم تو بپیچد سر

خبر ز مردم پیشینه بود در فردوس
عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر
سرای جاه تو بر جا نهند حلقه چرخ
ز بسکه خورد نماید چنانکه حلقه بدر

بفر بخت تو بادا قوام کار جهان
بود قوام عرض تا همیشه ز جوهر

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله

شبی بروشنی از آفتاب روشن تر
سهیل و پروین تابنده اندرین منظر
شبی بسعادت و در شباب عیش انگیز
شبی بسیرت صبح وصال جان پرور

شبی بسبکه زمین روشن از فروغ نجوم
چو برگ لاله عیان اندرون سنگ شرر
شبی بخرمی از وقت خلد داده نشان
شبی بتازگی از نوبهار کرده گذر

شبی افاضه انوار اندرو پیدا
شبی سعادت اجرام اندرو مضمر
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین
چو شعفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

غالیه: ترکیبی باشدی که از عود و عنبر سازند
سورت: بمعنی شدت
طغرا: القابی که بر فرامین پادشاهان نویسند
ششتر: حوزه کوچک
ایدون: اکنون
چیپال: پادشاه هندوستان
هرقل: نام یکی از ملوک روم
کالنجر: شهریست از هندوستان که نیل از آنجا آورند

شبی بگونهٔ مشاطگان بگرد عروس / هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
رسول امی مشکوی ام هانی را / نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای / بام ایزد داوار حلقه زد بر در
ز بانگ حلقه سر حلقهٔ انام شوق / بسان حلقه نه دانست پای را از سر
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوی خالی / که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام / گزو چو رشته نگرد از درون حلقه گذر
چو دل ز حلقهٔ امکان چو حلقه گردد تهی / فکند برسر خود حلقهای عنبر تر
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای / بگو پیام چه داری ز ایزد داور
جواب داد دلش جبرئیل کای پیمبر پاک / تو خود پیام گذار و تو خود پیام آور
سخن نه دل نه زبان وز زبان دل گذرد / در آنمیانه زبان نهی است و فرمان بر
اگرچه آینهٔ حاکی بود ز صورت شخص / بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر
بود بعز عز جریان ای ز مردم / چه گیر ز مردم خاکیست آب در فرغر
برا ز شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ / کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته جالست و آشکار ز فرع / کنون تو اصلی و من فرع اصل و وحی ثمر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش / درون آینهٔ حق نمای من بنگر
ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست / حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
من و ملایک سکان آسمان و زمین / تمام مظهر ذات تواییم ای سرور
هزار آینه بنهاده هست خرد و بزرگ / درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار / که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس / یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست ای نشین براق / گر انتظار تو بس دیده هست در معبر
نبی برآمد چون برق بر براق نخست / به بیت مقدس چون پیک وحی کرد گذر
وزان بمسجد اقصی چمید و شد ز حرم / خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فزود پایه و بخشود مایه داد فروغ / بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
بسدره ماند ز ره جبرئیل از آنگونه / که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ قدس / سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
جواب داد دلش کای محرم حریم وصال / من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
تویی که داری در کاخ لی مع الله جای / تویی که داری از تاج لا نبی افسر
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده / تو آفتابی و ماه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار / بسیج بزم بقا کن از این فنا بگذر
براق عقل رها کن برا بر فرف عشق / که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
بپشت رفرف برشد نبی ز پشت براق / چنان که مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
ز سدره شد بمقامی که بود بیگانه / در آنمقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد با وحی گران نمود هبوط / رجوع یافت بملکی گزان نمود سفر
ز سدره صدره و برتر چمید از پی آنک / ز سدره دید و از جیب لا برآرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطه امر / سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر
بعالمی شد کانجا ز اسم بود و نه رسم / بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید / چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد حلولی که رای سوفسطا / بود نبرد و جزو مند رشتی ز آثار و رسر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی و صفت / بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی موصوف و صف فرق این بس / که متحد بوجودند و مختلف بصور تفکر
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز / یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر
کمال و نقصان کج داز یکی مقام ظهور / وجوب و امکان زد از یکی گریبان سر
بیک خزانه در آمیخت قرضهٔ زر و سیم / ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین / غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع / دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور
دو تا جدا ز مکان کرده در یکی اورنگ / دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
شنیده ام که نبی انشبانی و رای حجاب / بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
دو دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو / نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد / پس از نزول علی را ز انحدیث خبر
ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل / فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر / بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم آن خنصر
ز کان جیب برآورد و کرد گوهر دل / نثار خاتم پیغمبران شبیر و شبر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم / ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
منم ثناگر آل رسول و حاسد من / خوش است اگر بفرو شد هزار عشوه محتر
مرا ز کین خران باک نیست زانکه بود / سه گز فسار دو چنبر فسار چاره خر
برین صحیفه دلکش بجای نظم دری / ز نوک خامه برافشانده ام عقود درر
به پیش دشمن یاجوج جوش سد ستم / از این قصیده استوار سد اسکندر
اگر قبول ملک افتد اینچگانه نغز / باب سیم نگارش بر صحیفهٔ زر
بسپند حاسد اگر نیست گو مباش که من / که نه بشعر نگارنده ای بشعر اندر

امّی: آنکه خبری نخوانده باشد

چمیدن: مایل شدن

حظیره: محوطه که برای چارپا کنند و دیوار است

فرا: بالا

حجاب: پرده

خاتم: انگشتر

خدیو: بزرگ
محامد: صفات خوب
کیهان: بزرگ
نهفته: پنهان
زنخ: چانه
سحاب: ابر
نکهت: پاکیزه
دمن: صحرا

که بفطرت کج و اوج و طبع جامد و پست
که می نیاید حسن معانیش بنظر
بخالقی که دماند نسیمی باد بهار
زناف صخره صما شقایق احمر

بقا دری که زستان ابر نیسانی
بکام کودک گل مایه سان چکاند در
باینکه گشته ز وصفش و فلک چرخ زمین
روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر

بجان شاه هلاکو که هردو گیتی را
بیافرید خداوند در یکی پیکر
که گر خدیو جهان التفات ننماید
بدین قصیده که پیرایه بر عروس هنر

وگرنه نظم نگارم ز کلک دیوان
دگر نه شعر نویسم خامه بر دفتر
شنیده ام دو سه تن خواجه تاش برگفتند
که بسته است رهی بر هجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون هجا بود بیکسر
هرآن مدیح که ممدوح را سزا نبود
بکیش من ز دو صد قدح ناسزاست بتر

چگونه کور کند مدح چشم خورشید
چگونه کر شنود وصف نغمه مزمر
همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز
همیشه تا نبود مست را ز راح گذر

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب
بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش
سپاس حضرت تو همچو راح اندوه بر

من افکاره العالی

دی آمد از در من آن دلفریب پسر
افکنده دام بلا زلفش بر مه و خور

بودی بتنگ قمر رخشنده چهر او
نه کی ز سرو روان دیده جرم قمر
بر سرو قامت او افتاده همچو کمند
هر حلقه سلسله همرنگ مشک تر

حاشا نه مشک تر بر گرد که از بر رو
چندین شکنج و شکن سر داده بر کمر
گفتی دو هندوی مست که دیده ز پی لعبت
آسیمه سار و نگون آونز شاخ شجر

یا فی دو مار سیه آسیمه سار و دمان
دارد بسایه سرو از آفتاب گذر
یا فی دو دزد دغل بی پرده اند بگنج
از بهر غارت سیم یازیده دست ظفر

ار آری نگار ختن دارد در سیم سرو
گنجی نهفته همی بینیش بزیر کمر
دارند خلق جهان از گنج فربه او
از غصه گو بدل از ناله دست بسر

وان ترک تنگ دهان از بس بخیل بود
پیوسته منع کند آن سیم را ز نظر
غافل که سیم خود از بر مستحق دهد
از بذل سیم شود نامش بدهر سمر

ایکاش نقره او بودی مرا که همی
سیدا دمی که مرا گردد فزوده خطر
باری بخلوت من انگارت دل و دین
چون در رسید ز راه چون برگزید مقر

گفتم تبا صنما ای کز فروغ رخت
روشن شده است مرا دیوار و خانه و در
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو
تا کام و لب ز لب شیرین کنم شکر

خندید و گفت وی ای روی جان در سیم
نشنیده ام که دهد کس بوسه بر شکر
ویژه ز بسکه لطیف این شکری که مرا
بگداز دار کندی بر در سیم گذر

کی احتمال کند دمهای سرد ترا
کامد نبرد و خرد از مهر بر بستر
یکره در آئینه بین بر خلق منکر خود
تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر

چند انکه هست ترا پروای خدمت من
باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار
ایدون بنقد بزن دستی بکیسه زر

کام از لب و دهنم بی زر کسی نستد
ها زر بیار و فزون زین عرض خود مبر
گفتم بلای من لا نپسندی ار سلا
جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر

هرچند کیسه و جیب از زر تهی بودم
دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
گفتا اگر گنج و گهر باشدت نفروشش
آنکه مست نزرم این گنج سیم بگذر

ورنه مخار زنخ کوتاه ساز سخن
دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر
قا آنیا چو زر در چشم سیمبران
صدره گزیده تر است از صد هزار هنر

حرف الزاء

از حضرت مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

رساند باد صبا مژده بهار امروز
ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز

هوا بساط زمرد فکند در صحرا
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا
هم از ترشح باران هم از تبسم گل
ببوی آنکه بر آرد ز خاک تیره عقیق
بدیع نیست و لا گر جهانیان مستند
بیاد کار عزیزان بود بهار عزیز
بتان اگر شکل گلبن شگفته رخ امروز

چمن معاینه مانند کوی یار امروز
خوشست وقت حریفان باده خوار امروز
شده است ابر شبه رنگ در نثار امروز
بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
چه دوست است چه حاجت بیادگار امروز
بود بحسن جمال او چو نوبهار امروز

زبوی سنبل و طیب بنفشه خط و خال
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی
شده است نطع زمرد ابر روی زمین
زعکس طلعت ساقی و باده گلگون
تبی ربود دل من که پیش اهل نظر
یکی بطرف من و مد کند که بزنگری

بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز
بجای قطره همی در شاهوار امروز
شده است بوم ختا ساحت تتار امروز
ز فیض نامیه دارد نسیمه خمار امروز
که تا بسبزه خورند باده میگسار امروز
شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
مسلم است نکوئی درین دیار امروز
ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز

تو گوئی آنکه ز عکس رخش بسیط زمین
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ
بصیقل می روشن خدا را ساقی
بفرق مجلسیان آستین‌ها و بهار
ز شهر بند بقا مژده حیات رساند
رسید بگوش دل این مژده‌ام ز نای عنب
برغم دشمن ابلیس خو پدید آمد
هر آنچه در پس پرده بود گردد عیان
نشست صاحب مسند فراز مسند حق
بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر
بتیر طعنه زند از سواد چهره دول
سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را
ز بیم شحنه انصاف او نماند دگر
شهنشها ملکا گنج خانه هستی
رسید با سر موج کشتی اسلام
پی محاربه اسپهبد سپاه توئی
ورت سلاح بکار است دشت چالش را
بسان که گاو زمین را شکسته مینی شاخ
ز بانگ هلهله پردلان دشت نبرد
تو تیغ بازی می تازی و زن بکمین رخش
قضا بمویه دهد پاسخت که خوش بیست
حمل چو شعله تیغ ترا نظاره کند
ز بیم تیر تو گوید عدو بموی شره
سزد که حکم تو برغم روبهان دغل
شها منم که ز کید زمانه غدار
بود نشانه تیر ملامت دونان
تنی که پیل شکارش بدی شغال انرا
عزیز مصر وجودی این فریدون مسند
هوای مدح توام بود عمری و آمد
بود بجام حسود سیاه کاسه تو

چو تنگ مانی گردیده پرنگار امروز
کرمنیت همچون روشن سیاه کار امروز
بر آینه خاطرم غبار امروز
بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز
صبا بقا طلبه اهل روزگار امروز
که گشت شیر خداوند شهریار امروز
ز آستین خفا دست کرد کار امروز
بپرده داری اسلام پرده دار امروز
شکفت فخر و بشر مرغیب و عار امروز
مهندسان ازلی آهنین حصار امروز
که کیسه دم زند از مهر یار غار امروز
میان فتنه تو آفرید کار امروز
سیاه حادثه را چاره جز فرار امروز
کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
بباد کانی لطف تو برکنار امروز
تبارز وصف هیجا باقتدار امروز
منت سلاح سپارم مستعار امروز
همی ز سطوت کوپال گاوسار امروز
سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
ز خون ناشیزه من بکف نگار امروز
کباب گوید گردم ازین شرار امروز
بچشم از چه زنی نیش مار خار امروز
بفرق شیران آرد و کند دمار امروز
شدم بدیده ابنای هر خوار امروز
هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
شده است از در طیبت همی شکار امروز
که مدح گوی تو گردد بدین خوار امروز
فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

بهر چه کام دل آید مظفری اگر
بزند کانی فردا چو اعتماد منیت
زناله تا ببری آب بلبلان مطرب
گریخت برد ز آفاق رنج گرد غم
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق
بانکسار جنود خلاف و لشکر کفر
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد
ز کار بندی معمار کارخانه غیب
سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق
بکف گرفت چو میزان عدل خادم او
فتاد زلزله در کاخ بازگونه کفر
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست
در آن مصاف که گردد سپهر دشت غزا
عنان منطقه تنگ مجره زین هلال
سنان رامح و تیر شهاب و رتبه مهر
بسان کی شیر فلک را دریده مینی ناف
بممکنات ز آغاز دهر تا انجام
سپهر پاسخت آرد که من غلام توام
کفن بگردن کیوان نپاره بر چیبیل
کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغت
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند
بران سمند جلالت چنانکه میدانی
هزار دیده الوان طبع با فهم و فطنت
کسیکه شیر جگر خاید از مهابت او
بفضل کردن چرخ برین بسی حاتم
نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن
همیشه تا نتساند نصیبه فردا

ز دست و لکشی در شاهوار امروز
بعیش کوش و بیندیش ز انهار امروز
یکی بز خمه رگ تار را بجار امروز
بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
گرفت خواجه کروبیان قرار امروز
نگشت رایت اسلام آشکار امروز
یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز
بنای مین خدا گشت استوار امروز
بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز
گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
بیک عیار رود لیل و نهار امروز
ازو چو خانه دین گشت پایدار امروز
به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
که شد محول ذات تو گیر و دار امروز
بگیرد و برزند چنگ بر هوار امروز
ز من بخواه اگر باشدت بکار امروز
همی ز ناوک لدوز جان شکار امروز
جلال ها بخدا گردد آشکار امروز
مرا مخواه ازین تیغ زهردار امروز
که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
بمرگ گوید در داشدم دو چار امروز
گر آشکار شود شورش شمار امروز
که در معارک هستی تویی سوار امروز
مرا تن ز عطای تن نزار امروز
شده است سخره طفلان شیرخوار امروز
ولی بیارم با مفلسی گیر و دار امروز
هزار همچو منی را باعتبار امروز
کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بکام خاطر احباب هر بار امروز

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

تنگ — نگارخانه مانی را گویند
آب — رونق
پژمرده — افسرده و پریشان
رامح — جمع رمح نیزه‌ها
مویه — ناله
نایژه — گلوگاه
غدار — مکر و حیله
بحر — دریا

ناصرالدین شاه گیتی را معظم کرد باز / معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
فال شه نصر من الله بود و اینک کردگار / آیه انا فتحنا بر او ضم کرد باز
خواست کین ایرج دین از سلم و تور کفر / این منوچهر تو دید کار نیرم کرد باز
کرد کاری شه که در باغ جنان روح ملک / سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد باز
صد هزاران عقده بود از ظلم شه در کارها / جمله را سرپنجه عزمش بیکدم کرد باز
صدر اعظم خلق را چون آصف بن برخیا / آگه از کردار دیو و حالت جم کرد باز
قالب بی‌روح دولت را ملک بخشید روح / آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز
کید خصم خانگی را هرچه خسرو در سه سال / خواست کردن فاش عفو شاه مدغم کرد باز
شاخ عمرش را که می‌بالید در بستان ملک / آخر از باد نهیب پادشه خم کرد باز
عالمی را کرد مات در شطرنج و نرد / زان دغلها کان حریف دغا دم کرد باز
دست قدرت گوئی اندر آستین شاه بود / کاستین برچیده از نو خلق عالم کرد باز
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود / نوبهار جود شاهش سبز و خرم کرد باز
تا یم آسا ابر دست شاه گوهرزای شد / ابر نیسان از تمسخر خنده بر یم کرد باز
با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکید / کی تواند کس حدیث از آب زمزم کرد باز
از رموز خسروی یک نکته با وی باز بود / ملهم غیبش از آن یک نکته ملهم کرد باز
اشکبوسی را بیک تیر خدا از پا فکند / راستی گنجینه و ما کار رستم کرد باز
منت ایزد را که صدره بیشتر از پیشتر / ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد باز
رست گوئی خیمه دولت به موئی بسته بود / ایزدش با رشته تقدیر محکم کرد باز
شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او / اهرمن خوئی بحیلت قصد خاتم کرد باز
اسم شه را خواند و بر آن دیو بد گوهر دمید / قصه کوته هرچه کرد آن اسم اعظم کرد باز
آنکه از عجب پلنگی قصد چندین شیر کرد / خسروش ضایع‌تر از کلب معلم کرد باز
چون بنوع دیگرش شمال سال اول سودمند / چرخش اسباب پشیمانی فراهم کرد باز
زهره شیر فلک شد آب زین جرأت که شه / پنجه اندر پنجه این چیره ضیغم کرد باز
باغ ملک از صولت دی جو بی شقیقه بود / فرشته زانرو درش پیچیده درهم کرد باز
بر دل دشمن زد و بر حلقه‌های زلف بست / دست شه هر عقده کز دلهای پر غم کرد باز
دست جود شه بر آمد تا بساعد ز آستین / خاک غم بر تارک دینار و درهم کرد باز
جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود / در طراوت غیرت باغ سپرغم کرد باز
تا همی گویند برگ گل بفصل فرودین / جاتبشت باد همچون مسند جم کرد باز
جاودان پاینده بادا شه که بر کون خلق / ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز

وله ایضاً فی مدحه

شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز / مسند بگذر کاه نسیم سحر انداز
امروز جز از باده گساری بنه کار / هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از خبرت ما جز غم و آسیب نیاید / از راوق خم خیز و مرا بی‌خبر انداز
ببند چو جهان مختصر اندر تو ورکات / تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
با تیغ قضا پنجه زدن چون نشاید / بگذار دلیری و بچاره سپر انداز
ایمه کس ماه چگل لعبت بابل / انجانه فروزنده انجانه بر انداز
آن موی میان طاقت آن بار ندارد / قلاب سر زلف بدور کمر انداز
تا با تو در و بام برقص آید از وجد / در رقص از آن روی یکی پرده در انداز
پا کوب و کمر باز کن و دست بیفشان / مایل شو و شکسته کله را ز سر انداز
جنبنده کن از زیر کمر کوه گران را / جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
گه چهره فرو پوش بدان موی پریشان / از شام سیه پرده بروی سحر انداز
گه نرگس فتان را با غمزه بکن جفت / آشوب بملک ملک دادگر انداز
وجد آر و سماع آور و رقص آور و بازی / اقطار زمین جمله بهوک و بکر انداز
بنشین بکنار من و از بوسه شیرین / بر کام من از لب همه شیر و شکر انداز
تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون / گلفام می رنگین در جام زر انداز
از شور و شر دور زمان تا شوم ایمن / از خم بقدح باده پر شور و شر انداز
نخل هنر و فضل چو بر چشم ثمر آرد / از تیشه می ریشه فضل و هنر انداز
در کار جهان دیده و اندیشه ز خام است / تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
ساغر طلب و باده بجو چاره همین است / در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز
خیز آن تل سیمین همگی موی در آویز / صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
شد زیر و زبر دل ز سر زلف تو ای خیز / رقصی کن و آنگوه بزیر و زبر انداز
یعنی ز رخ آینه وش آن زلف زره سان / گیسو بنه و شعله بر بام و در انداز
در پای صنوبر بفکن رشته عنبر / بر جرم قمر سلسله مشک تر انداز
گه قد ز تمایل بقیام آر و بپرواز / آشوب قیامت بنهاد بشر انداز
گه چهره برافشانده و بنمای رخ از نقش / گیسوی سیاه حبش از کاشغر انداز
گه سرو سهی را بخرام آور از ناز / وز رشک شرر در جگر کاشمر انداز
پس غلغله در طارم چرخ کهن افکن / صد سلسله از مشک بجرم قمر انداز
کردی چو روا کام من از مدح شهنشاه / در گوش خود آویزه در و گهر انداز

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه

رسید نامه دلدار دوش از شیراز / دامان گرفتم و بوسیدم و بنمودم باز

اهرمن: دیو را گویند
کلب معلم: سگ آموخته شده
چیره: مستولی و مسلط
عقده: گره
سپرغم: مطلق ریاحین و ریحان خصوصاً
راوق: باصفا
چگل: شهری از ترکستان که اهل آنجا خوب رویانند

نوشته بود مراکی مقیم گشته بری
هلاک هستی قومی بچشمکان نژند
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید
دو طره دارم هر یک چو پنجه شاهین
بلا چو شکوه دهم شرح حال خود بپسین
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق
بری رسیدم پیش از وصول موکب شاه
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله
حریفکی دو سه جستم ظریف و نادره گوی
کهی بساقی گفتم که خیز و می بسپار
نداده حادثه روزی هیچ سوی بکمر
تفرق مطرب ساقی شکست شیشه می
چه گفت مطرب گفتا کجا نوای من است
همی چه گفتم گفتم که با فضایل من
تو آنکسی که بزشتی تراز نند مثل
ز کبر نرمک نرمک بهر دو خندیدم
ابوالفضایل قاآنی ار شنید ستید
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید
سپس بحضرت شاه جوان الخواه
به فرخجسته بنا درو ز کار دراز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک
بجزم گفته قوانین عقل را برهان
زهی بمرتبت از هر چه پادشاه مخصوص
سمند عزم تراعون گرد کار معین
مراز عدل تو شاها حکایتی است عجب
فکنده مشورتی در میانه و گفتند
تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم
ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان
عقاب باز دو حرمهره از سواحل بحر
ز بال رنگین طاوس گردد اطلس باف

چه رو یداد که دل برگرفتی از شیراز
کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز
معلق است در آن زلفکان چوگان مانند
دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز
که تا کجائی و چونی و با که دمسازی
شدم سوار بران برق سیر گردون تاز
تنم گرفت تبم زار شد چو تار طراز
بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
شدم بخلوت و در ابروی گره فراز
کهی بمطرب گفتم تو نیز نی بنواز
شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز
بگفت ساقی مطرب نواخته است بساز
چه لازم است که ساقی بمی بود کارساز
نه باده باید و ساقی نه رود و رود نواز
ترا چه شد که بهر نازنین فروشی ناز
چنانکه خنده از ناز دلبری طناز
منم که هستم مداح شاه بنده نواز
برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز

شنیده ام که بری شاهدان شنگولند
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل
هنوز گوشه نشین باشدم بگوشه چشم
بر و باده رخم قرص آفتاب سجود
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من
بنعل اسب نوشتم بسی تلال و وهاد
چو خسرو آمد و تب رفت و کرد عزم شکار
دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس
بپهلویم صنمی ماه دلبران چگل
دو چشمم از طرفی محو مانده در ساقی
میان مطرب و ساقی فتاد عربده
چه گفت ساقی گفتا کجا جمال من است
من از کرانه مجلس بهر دو بانگ زدم
که تا کر آن یک دلقم گرفت و این یک حلق
ترا که گفت که با روی زشت نغز فروش
بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من
چو این بگفتم ساقی گرفت لب بدندان
نخست سوی خواجه بزرگ بخوان
قلم گرفتم بعد از سپاس بار خدای

همه شکاری نخجیر گیر و صید انداز
دریغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز
پی کمین دل و دین خلق لشکر ناز
هلال گیسه آرد با بروانم نماز
نه آنکسم که دل داده از تو گیرم باز
بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
زمین سپردم و بردم بتخت شاه نماز
تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز
مشبکوئیم قمری شاه شاهدان طراز
دو گوشم از جهتی باز مانده و آواز
چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن گاز
چه حاجت است که مطرب بخیزد شهناز
بدان مشابه که سرهنگ ترک با سرباز
گشایم از دو طرف کار بر حریف شاهباز
ترا که گفت که با پشت گوژ قد بفراز
بخاک مقدم من نهید روی نیاز
که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز
بمدح شاه بدخشان شدم سخن پرداز
خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز
بمعنی غرضش نه زمین کند پرواز
بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
به از قناعت صرفست با ولای تو آز
شکسته بال گنجی نشسته اند فراز
نه غرم در دو شیر و نه کبک گیرد باز
ز بهر رزق نمائیم پیشه آغاز
هزبر از موربا کند شود برانداز
ز نوک ناخن شیر کنام خنجرساز
بچنگ قدمان پایه معیشت باز

مطلع ثانی

که چهر شاه دولت از دو گزینه طراز
بجود کرده مواعید آز را انجاز
زهی بمنزلت از هر چه حکمران ممتاز
عروس بخت ترا ملک و ز کار جهان
اگر کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز
که عدل شاه در رزق ما ببست فراز
یکی بباید با یکدگر شدن انباز
ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز
دکان گشاید و در شهرها شود خراز
ز لحن دلکش بلبل شود ترانه نواز

قضا بقبضه حکمش چو ناخن اندر است
بهر کجا بجودش گدا شود سرور
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پرواز
به از عدالت محض است بعد دولی تو
شنیده ام که دد و دام و وحش و طیر همه
نه صید فهد یوز و نه پیش با دگر گرگ
بر رسم آدمیان هر کدامی از طرفی
پلنگ از زره سوزن کند شود خیاط
ز پر سبز شود طوطیک خود فروش
بدین وسیله مگر بهر قوت دامن دل

نبشتن: طی کردن و راه سپردن
تلال: پشته‌ها
وهاد: زمینهای پست
نشیب: پست
فراز: بلند
بگماز: شراب
مشابه: در صحت بمعنی مثل و بر گشتن است و بمعنی مانند استعمال کنند چه بمعنی مانند هم است بازگشته بر دو نیکاست
دلق: خرقه درویشان
خط جواز: نوشته ایست که حکام بسفرا دهند تا هر کجا که بروند کسی مزاحم ایشان نشود ۱۲

اطناب: طول الکلام
کرزه: مار سر بزرگ و پر زهر
شرزه: خشمناک
خام: کمند
باز: از سر انگشت تا بازو
تقطیر: قطره قطره چکانیدن
صباغ: رنگرز
نوایر: شعلها
پرویز: غربال
قفیز: پیمانه

بروزگار تو چون نظم جانور است
توئی سکندر و خضرت پیشکار در گنج
بمدح او همه اطناب خویشتن است ار چه
برای قامت من سخت تنگ است ازینک
شده است کوته و دستم ز هر چه پایه زنست
بسرو که راتبه ریشه ام بیفزائی
چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال
محمود ماه من که غلامش بود ایاز
خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن
خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون
در کار خصم و چهر حسودش ز بد سپهر
خصم وی و دهان من این هر دو بی‌نشان
در چنگ او چو طره من خام شعبت خم
گنجش چو کنج فکر تو لبریز از گهر
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر
محمود باد عاقبت او چو نام من
تا خواجه هستی در بندگی بکوشش
صباح عید که شد باغ و راغ عطرآمیز
ز چاه دلو برون شد و یوسف مهر
سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهربار
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز
و من ز رنگ شقایق چنانکه عرصه جنگ
تهمتنی که ز الماس گون بلارک او
ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار
زمان عدل وی ای جور باد در جنبر
نبرد شوکت او چرخ در حساب نسیج
تو سنجری و تو را تاج آفتاب افسر
ز خنجر تو چنان کار دین گرفته طراز
شکفته روی تو شکر آورد ز شکر تنگ
ز خنجر تو شود فتنه از جهان زایل

ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز
که آب خضر نجاکش نهاده روی نیاز
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
بلکه بر دل من مانده آرزوی دراز
برغم اختر ناساز و حاسد غماز

شها سکندر رومی بهمعنانی خضر
فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر
شهنشها ملکا شرح حال معلوم است
کم از چهارده ماهست تا ز رنج سفر
گر از تو عاقبت کار من شود محمود
ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان

دلشیب می‌حای سرید نیکو کرد سیاز
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
هر عقده که من کنم از زلف خویشتن باز
خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز
در دست او چو قامت من شیخ هشت باز
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
تا بنده امیری بر خواجگان بناز

بر کف گرفته لف که یارب همی بمن
در مال کس چو خواجه من باد بی‌طمع
گیتی چو من بحضرت جاهش بسجود
اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز
در تیر او چو مژه من باد تعبیه
آوازه جلال وی و صیت حسن من
پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر
پیدا بر او چو نقش جمالم وجود جود
واخر چه گفت گفت که تا آینا چو شمع
میری که آفتاب درخشنده هر سحر

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا طاب ثراه

نسیم شد ز مسامات تا بر بحر انگیز
هم از ترشح این ذوق عقل عشق آمیز
ز خون خصم ملکزاده پلنگ آویز
هنوز عرصه کافر ز دست بر جان خیز
ز تیغ طوسی و هند و روم در پرهیز
زمین ملک وی ز خوف آب در پرویز
نبرد همت او بحر در شمار قفیز
تو خسروی و ترا خنگ آسمان شبدیز
که کعبه حسرت اسلام دارد از پاییز
ترش جبینی تو حصرم آورد ز مویز
بدانمثابه که دفع صداع از گشنیز

بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز
زمین چو دکه صباغ گشته رنگارنگ
ابو الشجاع حسن شه که از نهنگ حسام
ز خاک دشت و غار وز نشر خون عدوش
فنای خوشه بخل از چه از نوایر جود
بگاه بزم هوا خواه بذل او قاآن
زهی شکر شکرت مذاق جان شیرین
ز خون خصم چه کاریها که جاری شد
سمند عزم ترا حلقه هلال رکاب
هر آنکه رخت برضوان کشند در گرنو
بغیر سبزه تیغت که سرخ رو ز رخون

نخورده آب بقا باز مانده از تک و تاز
حقیقی است برآورده سر ز جیب مجاز
از آنکه قافیه شعر کرده ام شیراز
چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز
ز غم بخویشتن پیچم همی چو زلف ایاز
ز شیر شرزه همی تازند گریزگر از
چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز
عمر امیر کرج چو سر زلف من دراز
در کار دین چو عاشق من باد پاکباز
گردون چو من ز که قدرش برد نماز
اقبال او چو حسن من از وصف بی‌نیاز
دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز
باد از عراق رفته همه رو زنا حجاز
آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز
پنهان بر او چو سر دهانم نشان از
در عشق من بسوز و بسود ای ابن لسان
بر خاک در گهش ز تفاخر برد نماز
طرب بمجمره روح گشت عنبر بیز
برغم اخوان مصر چرخ گشت عزیز
بدست ساقی گلچهره جام می لبریز
هوا چو طبله عطار گشته عنبر بیز
هزار دجله خون آورد بدشت ستیز
گیاه سرخ و مد تا بروز رستاخیز
بلای خرمن عمر از چه از بلارک تیز
بروز رزم لگدکوب قهر او چنگیز
چنانکه از شکر افشانی شکر پرویز
ز بحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
عروس بخت ترا ملک در کار جهیز
چنان بود که به بتخانه رو نهد ز حجیز
کسی ندیده شقایق بر آید از شلمیز

دولت نگاه کر بهت محیط لولوئی زای
ز چار چنبر نعلش به نیم لحظه کند
بطیش جیش خزان اوج فوج موج سحاب
وزان سپس سپه تیغ شیر باره ز انجمن تنگ
بفتح باره ترتیب و باره باره شبانه
همارة تا که بم وزیر چنگ بر بطرا
شکر نیز دانا که دار افتح افغان گرد باز
منت موفور ایزد را که از نیروی بخت
کامران شد شه ز فتح لشکر افغان و لی
گوهر الماس گون تیغش ز خون خصم دون
پیش از آن کاوار شوند قیصر و از ردوکی شاه
گاه پاداش این بود زیرا که خصم تیره روز
پس سحر و اشبلد با سپه از کشته افغان گروه
نیرم اندر دخمه پویان شد که شاه تاجبخش
زاده خسرو هلاکو خان اسم رحبت تا
وز درین خاره گردون خنده دندان نما

گفت توفیق سخاوت سحاب گهر ریز
فلک ملاحظه چار بدر در پرویز
بدانصفت که بخوارزم لشکر چنگیز
بملک پارس امام تا بک بشهر مصر عزیز
ز خاک ملک نشابور گشت گذکیر دا
گذر بود به نشابور و زابل و تبریز

بعزم سیر ثریا گرز عرصه خاک
دو هفته پیش که از اهتزاز باد بهار
بسوی ملک ملک شه ز طوس موکب شاه
شد از حلاوت الطاف شه ز شوری بخت
کنون نوید بشارت رسید زیبا عنبر
بزیر حکم تو باد امحال افغان را سر

وله الصافی مدحه

خسرو گیتی ستان فتح نمایان گرد باز
کامران شه راز کار خود شمان گرد باز
دشت را هامون و هامون گلستان گرد باز
شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز
از شبیخون رای جستن میان دستان گرد باز
دشت اسپ پایه الوند و شهلان کرد باز
از همین کاخ مهی روسوی میدان گرد باز
قتل عام از مرز خنج تا شکیبان کرد باز
از بن دندان ز خصم آب دندان کرد باز

از درخشان تیغ خون افشان زخون سکان
کشتی جان مخالف را نهنگ تیغ او
خنجر شیر ز حسام منحوس عدو دو خوان ایزدم
فوجی از شیر و ژیان زاد فرمان کاتب زمان
اشته ها از کشتها ساتیم اکنون گنج غرور
نعره روئین خم و هرای رخش تو سنش
رستم اندر گور لرزان شد که خشم شهر یار
از پریشان زلف پرچم با هزار آشفتگی
باد هر روز نش نو فتحی که گوید شهر

ز نه بهلوی بگران تیز تک بهمن
هوای باغ شود مشک بیز و عطار
نهاد رو چو الب ارسلان بعزم ستیز
مذاق خصم ترش روی تلخ در پرهیز
که ناگزیر عدو رو نهد براه گریز
ز مرز و بوم هری تا بساحت خرخیز
وز شکست جیش افغان شکر یزدان کرد باز
خاک دشت نهنه را کوه بدخشان کرد باز
غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
دیو و دد را در دیار رهنه مهمان کرد باز
خاک را بایند خون همرنگ مرجان کرد باز
بد سگال زشت طینت ترک فرمان کرد باز
ذیتی اندر گوش گردون دان کرد باز
از پی پیکار اندر پهنه جولان کرد باز
را آمیش هر گوشه جمعی پریشان کرد باز
الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

حرف الشین

در ستایش شاهزاده رضوان ساده فریدون میرزا گوید

نگار من که بود جایگاه در جانش
نشیب مشک ختن باغ باغ نسرینش
نشان سیاهی خال از دل کنه کارش
صفای روی منور صباح نوروزیش
هلال روی لئیم است زلف پرچینش
قدش که هرکه در آفاق مست شیدا
از ار بخنده در آید لب شکر خیزش
عسل لبان عسل خورده میز دانگشت
هنود واریکی داغدار رخسارش
وز زلف از بر چهرش بحلقه چون دام
جز انقدر زنکوئی گشش نبیند عیب
جم زمانه فریدون ردا که سپهر
نشانه کهر از کفت گوهر آمودش
تشبهی بود از حلم کوه الوندش

فزون درازی زلف از شب زمستانش
شمیم موی معنبر نسیم نیسانش
مثال خلق کریمست روی تابانش
لبش که هرچه در ایام محو و حیرانش
وگر بجلوه در آید رخ پریسانش
ز حسرت لب شیرین شکر افشانش
یهود وار یکی جزیه بخش دندانش
مرا چو گوی سر اسپید دل ز چوگانش
کراند کیست لعشاق پست پیمانش
نماز آرد بر خاکپای دربانش
نمونه شکر از نطق شکر افشانش
ترشحی بود از جود بحر عمانش

سپید چهره سیمین چو رای دانایش
رخان چو جنت و قامت بجلوه طاووس
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش
درم خریده غلامیست سرو آزادش
شکر شود چو شکر خورده تن از تابش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش
روایتی بود از لب رحیق مختومش
بحسن دلبری و ساهدی و رعنائی
کند تجلی با من بوصل خود ارچه
مؤیدی که پی امن ملک و راحش خلق
کمینه بنده درگه هزار چیپانش
کمین سلاله لطف شبت قزدوش

عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش
فراز برگ سمن زاغ زاغ ریحانش
سیاه طره مشکین چو روز نادانش
لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطانش
لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
بخون طپیده شهید است لعل خندانش
پری شود چو پری دیده دل پریشانش
جواهری که ندارد بهمال در کانش
حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
تمام عالم بی برزیر فرمانش
رخی گشاده بود چون کف جهانبانش
خدای کرد در اقطاع ملک سلطانش
کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش
کهین شرار از قهر نهفت نیرانش

پروین — پروین را گویند که عربان ثریا گویند

خرخیز — نام شهری از ترکستان

موفور — بسیار

پاداش — مکافات

هرای — نعره و بانگ

نیرم — نریمان

خنج و شکیبان — نام دو موضع از خوارزم

راد — جوانمرد

امل: آرزو
حسام: شمشیر
ضیغم: شیر
ولا: دوستی
شمیم: رایحه
مجد: بزرگی
تحسین: صد تحسین

ثنای وست عروسی که دهر کابینش
عشاله بود از طوبی تسنیمش
ازآن شهاب منور که شمع خرگاهش
نتیجه امل از همت جهانگیرش
فلک چه باشد خوانی گشاده در خرگاهش
نه پیل اگرچه زخنجر چو پیل خرطومش
نظیر ابر بود چو که جای ملک همش
بروز وقعه زبس موج خون انگیزد
غبار معرکه چرخست و آفتاب ملک
صفات اوست محیطی که نیست پایانش
زبان خامه شکست نوک شمشیرش
جهان دلیست که کردار او بود در وحشیش
بنان اوست محیطی که جود امواجش
بملک پارس نتازد که کمتر از شیر است
بزرگوارا امیرا توئی که قاآنی
اگر تبارک و صد هزار تبارک زند
نه از تو فکر گسستن بهیچ ترکیش
نه آفتاب که خوانی سپهر هم چشمش
بیک اشاره توان برگزیدن از شاهانش
رواق مجد تو بادا منیع بنیادش
مرا ماهیست در مشکوی مشکین زلف پرچینش
بتی ارم که بر سوری بود یک باغ ریحانش
بهشتی هست پس خرم که گشته از رضوانش
بعمان طعنه کو محفل زلعل گوهر آمودش
قدش سرویست بار آور که آمد بار خورشیدش
شکر خیزد ز مادم تنگ تنگ از کام جان بخشش
بتاج مجد و تاج مجد ابوالقاسم که ز نامش
فلک سایست هنجارش جهان شست است تمکینش
بلی گردون مجد و ناگداز هست هنجارش
اگر مفهوم نادانی مرا افکر تفر تحسینش

سرای وست بهشتی که چرخ رضوانش
سلاله بود از خلق باغ رضوانش
ازآن سپهر مدور که گوی میدانش
سلاله اجل از خنجر سر افشانش
قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
نه شیر اگرچه زصارم چه شیر دندانش
همال ببر بود چون بیکان بیکرانش
بتیغ تیز تشبه کنی بطوفانش
سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
جلال اوست سپهری که نیست پایانش
رسول نامه فتح است نیک بیکانش
سخن تنی است که گفتار او بود جانش
سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بچشم ساحت ایران و ملک توران‌اش
روان بمهر تو هست از ازل گروگانش
یمین مهر تو سختست هیچ سندانش
نه از تو رای بریدن بهیچ دورانش
نه روز کار که دانی بطعنه همسانش
بیک نظاره توان گشید زاقرانش

ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش
نهان بصدر اکابر چو قلب او صافش
زمانه کبود فوجی ز خیل خونریزش
زمین و مهر که بر او خادمی در کاخش
سپهر در شب تاری سیاهی مانند
زبسکه صولت او در بروز نبرد
تو گوئی آنکه جحیم است در دل دریا
طناب گردن خصم است خام پیچانش
زهم بر دوش آسمان تو خصم دد
بهرچه عزم کند تابعست گردونش
ز رای روشن او صبح اگر گشته خجل
بگاه رزم آفتابیه ضیغم زره پوش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش
چو ملک پارس اگر باشد ششصد کشور
چنانکش بوی محبت از دهان آید
نه با ولای تو هم از هزار شمشیرش
بدین خلوص و ارادت که نیست مانندش
نه گوهرست و نه درهم که تا زفرط کرم
همیشه تا که زمین استوار و تا دورش

عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش
روان بجسم ممالک چو روح ما نیش
ستاره چه بود موجی ز سیل احسانش
سپهر و مهر که در او چاکری در ایوانش
که جود او ز گهر پر نمود دامانش
کمان بی که پر اژدهاست خفتانش
درون جنگ چو بینی حسام برانش
عقاب وادی مرگست تیر پرانش
بمه فراز دوش از خاک تهنیت خوانش
بهرچه حکم کند بنده است کیهانش
دریده استوار حسرت چرا گریبانش
بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بیک نظاره مسلم بود دو گیهانش
عطیه ایست که گیهان خدیو ایمانش
کرمی نیارد کردن ز خلق پنهانش
نه با رضای تو پاک از هزار بیکانش
بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
کند عطای تو با خاک راه یکسانش
همیشه تا که فلک پایدار ارکانش
سرای قدر تو بادا وسیع میدانش
بهر تار سهی صد قیت بهر چین سیت صد چینش

در مدح مرحوم میرزا ابوالقاسم همدانی والی رامین فرماید

مهی دارم که بر طوبی بود دیگر ز نسرینش
عروسی هست پس زیبا که یک ملکست کابینش
بهشت خنده زن مجلس زجعد عنبر آگینش
خدش گنجی است جان پرور که باشد زر نمکینش
گهر ریزه دو یاقوتی که بارز لعل نوشینش

هوای باده گردار بی سن العل میگونش
زبس شیرین بان گوئی هر نخجیر است بشناسیش
زحسن ماهی ز درخشان که ریحانست جلبابش
مرا با آنچنان قد با غ نفریبد شمشادش
تو گوئی بعث دستور جهان داد مد تعلیمش

شمیم نافه گر خواهی ز جعد مشک پرچینش
ز سنبل گش بان با روان بخشست تقریرش
خطش مشکی بود بو یا که کافور است بالینش
مرا با آنچنان خدی چه مرغ گشکیبد بر زرینش
تو گوئی مدح سالار زمان وند تلقینش
بر ز آئینه گیتی نمای جهان بینش
هم آن مهر جنسان گاشش هم این گیهان گسان دینش

المطلع الثانی من هذه القصیده

بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آئینش
اگر مسرور دانائی خود این رای خرسندش

خسی کش گر ابلیسی فلک را قصد مقدارش
اگر در دفتر تقسیم عسری قسم دانائی

کسی کش فکر ادریسی بها بر از عزم تحسینش
بتصحیف و تضعیف نیامد عشر عشر امینش

دگر در مقسم تقدیر الغنی بهره دانا را
دگر از خارش استا بلهی خویشتن پیچید
زهی لولی گریبان که دلش از سبعه الوان
ز نسبت چون زبان قوم موسی کنند شد موسی
اگر پاید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش
بود با خصم دستور شحو زین و نسبتی حاصل
هما نا فصل تابستان بسر آمد عهد تسعینش
چو پر باز بود اسپید روز از زوی شب اوج
قمر بدگوهری خشتا که گردون بود عمامش
مران کانون که مهر افروخت در مرداد و شهریور
مران باران قاقم که خور آرست در سیر طان
بزه و ساز و ز آب برکه باد دی بنیاد بس
تکلف باد خزان برگ رزان آن زان تو سپیدار
محمر آب و خاک و باد و نار ستش بدین
بیان او که با آیات فرقان است تو شیحش
بکاخ اندر کهین شبری فضای هند و ملغارش
بسر دست آورده هر که نظر بر روی تحیاش
بدرو گوهر آمود است شر شره مانند ش
نه سیلی است جود او که ممکن نیست تقدیرش
نه دانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان برتش
زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش
نه انبار است در هوش و کیاست پور قحطانش
بعالم گر دوران از عالم افزون می عجب آنرا
خهی قدر تو کیانی که گرد و بنشت یکماش
جبال است آنحزه که اجرام است ادنی یادش
عنودی گر تو نخ تا بد بدوزخ تو بدینش
غیاث الملک والملة فلکفر حشمة الدوله
عطای اوست آن مطبخ که مهر آمد عقب قرص
بزنگ انار ز لازل چو نکه بر عاص بود بر تمکینش
منطبع رزم هر بیدق که ارتمکین برون راند

گشتند فی الحال از بلبیس سر خط ازقیش
ز خطا ستو انیمه ببازد بهر تسکینش
گزایان نست و در جان مشکین سر میش
زمس لستبر داز رخسار موی ههمچو بنفش
و گر میر دنیا رد هیچ عاقل التمکینش
بهر کو مادح صدر جهان فرض است تحسینش

گر از ریخ فرسیموس نا ساید می دانا
ولیکن باز بشر ما نستان و نادان اگه هیتا
رخش شد چون ال فرعون موسی و ارسی
توان افسار استر ساخت نک از موی خسانش
زبس گندیده و ناپاک و زشت و تیره مظلم
مفر ملک و فر ملک ابو القاسم که از رفعت

مطلع الثالث

که ابر تیره تاری نمود از خشم شاهنشش
سمن بد عنبری بو باکه ها مون پو فنش
عیان در آسمان و دارچه در آبان تو تشرین مشیمع
تقنبدز کون غمام نیک فلکیر از ای ابطینش
که در هر خرگهی و شمس شو د زیر ان تعتینش
فلک در حضرت صدر جهان کهتر ده است تو خنیش
حیا آبش و فامارش ضیا با دش عطا طینش
کلام او که با اصوات داود است تغنیش
بگنج اندر کمین فلسی خراج صین و ماچینش
بیا چشم افکند هر که گذر در کوی تمکینش
مشک و عنبر آگنده است معتر شترائیش
جهانی هست جا او که یار است تمینش
که پیمائی بباع یام و صاع این یا منیش
حنی پاینده آن یوان که نقش است دیوارش
نه همراست در فروفرست این تقطیعش
گر نون لکحرف و صورتی لی معنیست تحسینش
زهی فر تو تیز ای که یهانست شاهینش
شکوه است آن صفه کافلاک دست خزینش
حسودی گر تو سر پیچد به بیران تحسینش
که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافذ فرامینش
سخای اوست آن مصنع که چرخ آمد طواحینش
بچین اندر نهر چون که برابر و فقند جنبش
برد در مملکت بد خواه نجشد فر فریشش

فلک از ابر ایدون آبنوسی گشته خورشیدش
بکام اندر کشید این از زمین سم کوه گنجش
مران دراعه سندس که بیضا دوخت در جوزا
مران آتش که شید افروخت اندر بیشه ضیغم
تو گوئی تخم بید انجیر خورده است ابرآبانی
مکان جود و کان جود ابو القاسم که در سینه
گر از گردون سخن رانی بود شوکت و جیدانش
تکبر جهل سیان جا سد بد کوی اپکانش
فنا ریخی بود محتوم و لطف است تدبیرش
بلی شربان اگر شد خراج حصن و ستقلا بیش
چو سحبان العرب شد دو دهان سوزد تعیاش
تو همش گر به پیمائی خجل گردی ز تسخینش
از د چون منحرف شد خصم از طعن و تو تیرش
وثاق او دبستانی که هفت اجرام اطفالش
بلی از روضه مینو شاکل نیست رضوانش
بر دوش چرخ صفری لیک از چرخش فرامدفر
جهان معموره و بیران ز سعی است تعمیرش
فلک نما ردون و نیزانی ها تو تشبیهش
ز فرت فرآن دارا که فرمانبر ملکیش
جهان آشفته دل و زنبر داز برق صمصامش
چو بر خیلی گذارد کام با حج آز اندازه دشمنش
بگاه کینه حدادی که البرز است تقطیعش
چو در کین طلعت افروز ذبانش نو خراشش

چنان فرشش فرو ماند که بند رید اعنقیش
جعل کر بنی سوزی فرستی جای گلشن شهریش
بهره عشری فزاید میقات ثلاث عشیش
توان با بند کودن یافت نکما از اثر شیم با ثمینش
تو پنداری دهان خصم دستور است تسعینش
بود اقبال او و سی که کیهان آرایه منیش
که مایل شد بگفته شب تر از و بار شب اهینش
چمن از باد ایدر سند روحی گشته نسرینش
با بر اندر نهفت آنرا فلک از چشم بدبینش
با کسون وش سحاب اشد رجهان اغرم ترو تمیزش
ز آب ابر نیک آسمان را قصد تسکینش
که از شح پیاپی نها هر است آتا تلیینش
نهان چون کهین اهل کفر مهر آل یاسینش
و راز عمان شمر خوانی بود همت و جیدانش
تکن جالوت وار آید بمن بد کوی تخمینش
قضا گنجی بود مکتوم و حرم او است زر فینش
بلی عمکین اگر بد نهال و دم سغنیشش
چو حساب العجم بیند روان شوید دواد نیش
نعهش گر بهکاری کسل ما بی تعیینش
خیابان چون منصرف شد سهم و دی بحرتیحش
رواق و کلستانی که افلاک پر حینیش
بلی این دوحه طوبی مشابه نیست تقطینش
ز نکیصفر آری زیبا که گردد شمع سعینش
زنان معشوقه عریان فرقت تست تزیینش
جهان لسبائین کستر دانی با تو تزئینش
ز بخت تخت تخنسر د که سلطان بر سکونش
سپهر آسیمه سرکاه جدال از بانک سز غنینش
چو از هندی و اید زنگ سیاه و زندر آجنبیش
بوقت وقعه قصابی که مریخ است سکینش
چو برزین قامت افراز دستانش حوی بی قمیش

ترقین
خلد علم که جهید
بطلا بر سر سه ر
دو دفعات قوی
گشتند
ست
به داخ و بر
تیمور
الت تماس
موسی
تیغ دلاور
کودن
ار بسیار کند
قندز
سیاهی و تیرگی
تبطین
آستر کردن
تمحین
خطا
زرفین
حلقه که بر زنجیر
بدر او اندازند
آذین
آمین
سرغین
سبزه باشد
هراهر
هر که تر در لشکر
رس حصه هر

بصولت پیل گو شده بدولت پیل جو بتنش
یکی شیریست آتشخوی و آهن دل که در هیجا
کم از بر قلبه پیلی صد هزاران بیور ماهیش
برفت و ماند از و نامی که ماند تا جهان ماند
بیاتش آنخسرو صاحبقران کز فره ایزد
ز شوق جانفشانی در صف هیجا دهد بو سه
چو زی یوان نماید رای و سازد جای بر صدر
ملک با خوی بیدار اچرا باز و با اجلال
فلک کر بالا ز هوری ملک باز ز دید ستون
ز حزم اوست دین ایزدی جاری بکالبدش
تو گوئی کلک باز بود نقاش عبادتش
فصاحت چیست مجنونی که ز اطوار سلاسلش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش
یکی در چند جا گمرا جایز در قوافیش
چپندار ی ندانستم بدانستم نتانستم
قوافی نیست کی دم داد خشت تا نهم بر هم
زهی حسان سحر آرای سحر انگیز قاآنی
حکایت که ز جانانش شکایت که ز دورانش
گهی بر لب بوالقاسم ثنا و بر رخ زر امیش
که از صاحب ثنا گفتن ولی باشرم بسیارش
گهی غم در قوافی خواستن و انطو بیابانش
دوده زین پیش کم یا بیش بود م چاکر میری
زهی آموده اندر آستان هر شب سحر خیزش
چو جو کی موی سر انبوه ناخنهای دست و پا
بمن چون دیو در رمین ولی من ناشترش امین
ضرورت را بریدم زود که تا در عرصه محشر
کرفتم خواجه کوثر بود کوثر نا کوا آید
الا تا آب بنود کار جز تر طیب و تبریدش
فلک و شان ز عروس خیر تهی چون گشت دامانش
شبه بیان حقه کنفید و بپرا کند در هایش

بل صولت و چندانش بل دولت و چندانش
نماید خشک چون پی در نظر بهرام چون بینش
کم از کرگینه شیری صد هزاران گیو و گرگینش
زهی جهان که تا روز جزا باقیست تحسینش
روان چون پا که جان در جسم فرمانبر خواتینش
بخنجر خنجر سنجر نرو بین پای ز و بینش
چو بر یکیران نماید روی آید پای بر زینش
فلک با خام این خسرو چرا بالد به تمکینش
که صد خور با هتین دار د نهان اندر آستینش
ز رای اوست شرع احمدی قد قوانینش
تو گوئی نطق عیسی بوده قوال مضامینش
بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش
نبرد مرتضی خواهی ببین آثار صفینش
نه تکراری که دیوانرا رسد نقصان ز تدوینش
شکر لب خیز و دانا گر ز طبع شکر فشانش
پس از روزی و بتوانم بدین مستی گویم
که حسان العجم حسنت که از خاک تبر و دینش
نگارش که ز نیسانش گذارش که ز تشبیرش
گهی دم ز حشمت شه دعاوی بر دل امینش
که از هر یک دعا گفتن ولی با قصیده تا میش
گهی سودا مانی یافتن و آن طرز نغمه شیرینش
که کوه مستو نرا رخنه بر تن تبر زینش
به تیغ آلوده اندر آستین هر دم معانی چنینش
دراز و زفتو ناهنجار چون پردها قیفش
بلی چون مهر نورانی گرایای استطیفش
به پیوندم ابا پیمبر و آل مبانیش
چو امیرش بنسا قش چو آلایش به تغسلیش
الا تا نار بنود فعل جز تخفیف و تسخینش

بر فتم حضم و من تن سرود م حصن و من و رش
چو کاه کینه اشکر بر سما شو رهیا جویش
پدرش آن گرد عمان بخش گردون رخش
برفت و ماند از و پوری که پیر عقل قاید
بکاخ اندر چو رو بین صد هزاران گرد و نواتش
ز ند بار آستان از بهر طاعت رای جهانش
چو بر عرش این حینی کی فرخنده جبریلش
ملک کی با ملک همسر کیا یا فلک همبر
سمی مصطفی انصاب صاحب لقب کاید
بیانش گز رشاقت پا بر جواز عیوقش
اگر دشمن شود فربه ز کلک اوست لاغر میکنش
در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیو الیش
وزیرا صاحبا صدر او این ابیات جان پرور
یکی در چند جا الطایلطای چنان و چنین
دگر بر خی قوافیش خوش شکفت کز قافیه
قوافی را لغت یا بد لغت امن نیم و ا صنع
تبارک از عبارتش تعالی ز استعارتش
ز جانان مدح و تعریفش ز آبان صنف و توصیفش
گهی از یاد دولت شه فرخنده لکنه درد
گهی در شعر گفتن آنهمه اسرار و تجلیلش
کنون از بار و نخل ضمیرم یک ثمر باقی
مرا با خواجه تا شیم بود دیدن و اثر تش
گهی از بی نبیدی کبک جستی سر و المش
اگر لا حول یاس من بخود حافظ و جار
نهانی خواجه با او رام چو نان نفسش با شهوت
خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر
از ایشان با وح پیغمبر و دارائی درام
ملک پیوسته با چرخ برین انباز و در نگش

در ستایش وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی حمد الله و [illegible]

ز بون تیر از آتش که چون میر از آتش
چو وقت وقعه موکب سها با کهکشان همنش
که با این فر و مکنت آسمان همسکر و تمکینش
تبارک آن مه پرکز فرو دانش پو پر چو بینش
بجیش اندر چو روبین صد هزاران بیور جیش
نهد بر آستان از بهر خدمت روی و ریش
چو بر باد نبرین پایی یکی سوزنده بر زینش
ز فضل آن نماید پایش ز بدل آن بیده جبینش
امل آسوده از مهرش اجل فرسوده از کینش
کلامش گز برعیت طعنه بر بیضا و پروینش
وگر ملکت شود لاغر ز عزم اوست تسمینش
در اثبات رشاقت بس بود ابیات رنگینش
و نقصانست پنهانی که ناچارم ز تبیینش
که باشد بیمی از غماز و باکی از سخن چینش
پلاسین بو شد انگو نیست سنجاب و ترند بنش
که را انم طبع را کاین لفظ شایسته است تلقینش
زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تفلیلش
بجیهان بپ و تعریفش بکیرد و ن ام و تلقینش
گهی از ذکر حشمت شه ز عشرت نغمه در بینش
گهی در شعر خواندن اینهمه انکار و تهدیدش
همایون باد نخلی کاین ثمر باشد فسیا تعیینش
که صحن حجره فیر آگین ز بی انگ را تا بینش
گهی از بی حشیشی سهک محنت در تسکینش
ز شب تا چاشتگه نهمار کاوندی تا تسکینش
ولی جستن ز من چون سعد تی ز جب استلای تعیینش
رضای خواجه چونان که چونین رسم و آیینش
که ستوار است پیغمبر ز دار الملک و دینش
کیا همواره با مهر فلک همراز گردد ز بس
چو عثمان چهره شد پر در ز سیمین اشک غلطانش
شب آسا زنگی خندید و بدر خشید دندانش

باد نبرین
باد وزنده

بر زین
معنی آتش است

تهمتن
لاغر کردن

پرند آسا
هر جامه که از حریر سازند

لثغه
در کلام آنست که را را غین یا لام بگوید و شین را تا

پساچین
بقیه میوه که در باغ بعد از چیدن باشد

نهمار
بمعنی بسیار و فراوان باشد

گرزن
تاج را گویند

من اندر کنج تنهائی ازین اندیشه سودائی
که این دولاب مینائی چرا غم زیست و آزارش

ز جا جستم و دیدم در گشودم باز بستم در
گرفتم دست او در دم نشاندم صدر ایوانش

مئی ز انسان که چون لبریز بینی ساغری از وی
همه کان یمین بندپاری و کوه جنبانش

کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر
بنا که صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

همی هر لحظه مروارید میبارید بر دامان
چنان کز اشک غلطان شد بر عالم گشت دامانش

چنانش از نوک هر مژگان چکیدی هر زمان خون سیل
که گفتی اژدها خفته است اندر چشم فتانش

بگفتمش از چه موئی گفت ازین گردون گردنده
که گوئی خنجر بخت گینه نهاد اندر خیابانش

بنیرو هوش بر زخم پلنگش تا چرا ز انسان
بود با شیر مردان گر جبلت در ابنای نسلش

همی هر دم ز خون دل اثر نتوان نهد بر خوان
که یارب غیر خون دل مبادا نزل بر خوانش

بپاسخ گفتمش ای ترک ترک شکوه کن ایرا
فلک بگذر ره بر ذرات عالم هست سلطانش

جهان را قبض و بسط اندر کف انسان کز انبردل
ز موجودی بنامی جلوه گر ز انسان اگر بستش

کتاب الله اکبر کز ظهورت کثرتی و وحدت
گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقانش

صحیفه آفرینش را که مصحف نام یزدان
بجای های بسم الله هم انسانست عنوانش

نگر کز خاک ویرانست و توان دل و دستن
نه آخر گنج بود گنج جز در کنج ویرانش

یکی سیدا بود آدم که پیدا هست اطرافش
یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش

کجا انسان فلک از راه رفعت چیست در کاخش
کجا انسان ملک از راه صفوت کیست دربانش

بگفتم صدر والاقدر روشن رای دریادل
که در یک شبر نی پنهان کنوز بحر عمانش

بود در شخص او پنهان همه گردون و اجرامش
بود در ذات او مضمر همه کیهان و ارکانش

فراخای جهان شخص او تنگست انی آن مبنی
گهی چون بحر جوشانش گهی چون شیر غضبانش

درو گر ژرف بینی بگذر از صورت سوی معنی
سراسر گوئی اعجازست هستی بر کیهانش

قضا تا شخص او آمد بگیتی غم خورد آری
خورد غم میزبان چون نیست خوان در خورد مهمانش

فلک گوئی همی یابد حدیث حفت الجنة
که چون ف میخورد گاهی قفا از چنگ دربانش

سلامت بین و استغنا که ارنی گو نشد بر کبر
که عذر لن ترانی در رسد چون عمر اتیانش

خداوندا جهان را عنف و لطفت گشت بیماری
که بیم مرگ و امید بقا باشد ز هجرانش

بود ثاقب شهابی کلک تو گردون دولت را
که بود روز و شب کاری بغیر از رجم دیوانش

بهر باغی که بار ابر جود گوهر افشانت
همه شاخ زبرجد رویدش از برگ ضمیرانش

نگارند ار بلوح الکینه نام حرمت را
نیارد کس شکستن با هزاران تیشه سندانش

اگر از گنج هستی یاوه گردد گوهر ذاتت
دو عالم وانچه در ملک و عالم نیست تاوانش

خطاب قهر تست الحق صفت بیم است و امیدش
رضا و خشم تست آنچه از العقاب خلد اندر آتش

کدامین فخر ازین برتر که گوید آصفی چون تو
محمد شه محمد هست و قاآنیست حسانش

که تا کی حلقه بر در کوفت شیرین شیخ و عزیزم
که تن بکتوده نشو غیبت و لب بگفته بر جانش

یکی مینای می بنهادمش در پیش ریحانی
مئی ز انسان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش

پس از نه جام می با هشت باده پیش ما گفتی
چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش

ز شور باده در غم فرو رفت آنچنان عزمی
که خاطر شد ز غم درهم چو گیسوی پریشانش

چنان هر لحظه خشم آلود بر گردون نظر کردی
که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش

گهی بر لب حکایات از مسیر تیر و بهرامش
گهی بر لب شکایات از مدار مهر و کیوانش

جفا کاهی بر احرارش ستم کاهی برابرش
نه اگر کس زهنجارش وقف کس سامانش

نگاری چون مرا دارد همی چون مهر و عریانش
که چون من مهر و بادار لباس نو ز عریانش

چو بشنفتم بر آشفتم بمژگان بس گهر سفتم
سپس رفتم فرو رفتم غبار محنت از جانش

فلک آسیمه تر از تست در محروسه هستی
از آن هر شام میبینی هزاران چشم حیرانش

بچنگ انسان کامل را فلک گوئی بود گردان
چنان گوئی که گف میند ان نو و انگشت چوگانش

وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل
که اطلاق وجوب آمد قرین قید امکانش

مبین در عنصر خاکش ببین در گوهر پاکش
که ممکن نیست ادراکش که یار است پیمانش

بخاک اندر بود مخزون کنوز خضر و قارون
از آن نست ابرش که دون گیر خاک جولانش

اگر با ذات انسان هر دو گیتی را فرو سنجی
بوقع اندر نه بینی هر دو را یا سنگ میزانش

بحفت انسان کامل زین قبیل آمد و نه همسرانی
گرا دانی که اندر کف حل و عقد هر دو کیهانش

فلکفر میرزا آقاسی آن گر مبید فطرت
نفخت فیه من روحی بشان آمد ز یزدانش

قرین آب و خاک از راه صورت بنگری جسمش
ولی بر دن ز آب و خاک معنی بود و جانش

بلی قلزم بجوشد چو بخاک باشد خور دیجورش
بلی ضیغم بکوشد چو بکرد دو تنگ میدانش

چه اعجاز است زین برتر که در یک طیلسان بینی
جهان و هر چه در وی همچو جان در جسم پنهانش

وی انس عالم غیب و عالم از وی شادمان آری
بود زندان یوسف شاد و یوسف غم ز زندانش

چو خون در رگ بعرق سلطنت ساریست تأییدش
چو جان در تن بجسم مملکت جاریست فرمانها

نگوید چون سلیمان رب هب لی زانکه ذات او لیکن
رسد بیمنت خاتم ز حق ملک سلیمانش

بود قدر قسطاسی که آمد کفه افلاکش
بود حلم تو میزانی که جو سنگست ثهلانش

ز راه سر بدخواه تو مانا عادتی دارد
هر آن سرما که گیتی هست در فصل زمستانش

بهر کشتی که بنویسند از حزم تو دستانی
بروز باد هرگز می نباشد بیم طوفانش

اگر بر کوه از عزم تو برخوانند یک آیت
چو صرصر در دویدن بنگری گیرم جولانش

هر آنچه آن قضا مبهم کند ذات تو تعلیمش
هر آنچه آن بر قدر مشکل کند رای تو آسانش

خداوندا شنیدم مر مرا احسان لقب دادی
بلی حسان بعهد هر کو تو کبری نیز احسانش

الا تا نوش لطفت نیست غیر از نیش نایرش
الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ درمانش

درغم: موضوعات که شراب با نجا خوب می نوشید

بهرام: کوکب مریخ را گویند

کیوان: زحل است

اسیمه: سرگشته و متحیر

شبر: وجب را گویند

مضمر: پوشیده

ثهلان: نام کوهی است

قسطاس: بزبان رومی ترازو را گویند

ضیمران: ریحانیست

عدویت بنده جاوید بادا چون خضر لیکن
ز چشمم خون فرو ریزد بیاد چشم فتانش
اگر خورشید میجوئی نگه کن روی چون ماهش
بدوران هر کجا باشد دلی از غم بدرد آید
شود شیرین کلام ما ز لعل دلکش خاهش
ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن
کمان ابروانش کرده در زه تیر مژگانش
تو گوئی خویش را پابسته مهر خویشتن خواهد
حسن شاه غضنفر فر زمان ماند اثر در در
بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش
بسوزد جان خصم از شعله تیغ جهانسوزش
چو در میدان سیاوش وش نماید عزم گوبازی
بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش
فضای عالم جاهت بود انسان بهشت آباد
کشد برق سنان شعله برآرد رعد کوس آوا
فریدون وار گرز گاو سر را چون فرود آرد
و گر چون بیژن و بهرام چون کینه آغازد
توان شیری که با هفتواد چرخ بستیزی
ترا تازی اسب اسپی بود آذرگشسب آسا
بعهد انتقامت که بدرد شیر آهو را
بقدر دانش خود مستاید مر ترا ورنه
الا تا دفتر دوران سیاه است از خط انجم
مبارک باد هر عیدی بخسرو خاصه نوروزش
شه گیتی محمد شه که روش عید را ماند
ذخیره عالم امکان و دستش گنج بخشایش
ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش
به نخجیر ستیزی فلک را بر درد یارش
بود یکسان میکائیل دست رزق بخشایش
به پشت شیر گردون قبل مسکل بر زند مشتی
به سایل داد هر در گوهر یم در سینه مکنونش

مکان پیوسته اند کاز شیر و کام ثعبانش
حلیلت را بود دیگر روز در گیتی بقا اما

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا گوید

مرا دردی بود در دل که جز غم نیست مهمانش
همانا تنگ شکر هست پنهان در نمکدانش
چو دیدم کافتابی سر زد از چاک گریبانش
چسان یابد رهائی مرغ جان از زخم پیکانش
که زنجیری بپا بنهاده زلف عنبر افشانش
که باشد در قلاوز سپه صد چون نریمانش
نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش
ببالد روزگار از فر اقبال جهانبانش
سر نه آسمان سرگشته بینی پیش چوگانش
بود چون پاسبان در هزاران همچو خاقانش
که باشد نه فلک چون حلقه اندر پای ایوانش
اجل بر تیغ و باران سهام کینه بارانش
شود مغز سر ضحاک تازی خورد مارانش
فرستی دو کدان چرخه چون هرمز بایوانش
ببیند از چه لاش مرده اندر پیش کرکسانش
که چون در دشت هیجا باد وش آرد پی جولانش
بسنگ ار خواهی شکنی در کام دندانش
فراتر بود شانش صفحه از مدح حسابانش
سجل و مهر مهر اوراق گردون فرد ملوانش

قدش سرو است و عارض گل خطش سنبل لب او غنچه
سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش
دل و دین برد پنهانی جمال آشکار او
بود چون روز شامم با وصال روی چون ماهش
بود آشفته چون حال عدو پادشه موئیش
بفرمانش صبا و وحش و طیر و دیو و دام او
نگاه کینه قارن چهره بنماید بناوردش
دهد خاک یلان باد آب آتش تیغش
نتابد مهر تابان با ضیای بدر اقبالش
شها گر شیر گردونت بروز رزم پیش آید
در آنروزی که چون گشتی زمین در لجه هیجا
بیاویزد هوا چون کاه نطع گرد از دامن
و گر افراسیاب ترک گردد با تو کین آور
نه چون اردشیر بابکان کز طالع گرمی
گشائی اشکبوست را اجل در بر کشان ارد
زمین از چار نعل و ببالد بر فلک از رو
شها تا درفشان گردیده در مدح تو قاآنی
ولی نبود عجب کز فر اقبال همایونت
دبیر بخت بنگارد چنان توقیع عمرت را

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

خزینه رحمت یزدان و آن طاعت آموزش
جمال چهره هستی ضمیر عالم افروزش
بگاه صید شیر آسمان را بشکند یورش
بود چنگال عزرائیل شمشیر جهانسوزش
بشاخ گاو ماهی سایه از اوج فلک
بزاید بخت هر زری که کان در کیسه مکنوزش

ازل طفلی هنرستان حکمت کلک دریاش
کمان از دست چرخ و نقطه دشمن و قبضه
هزاران گنج را از جود در آنی بپردازد
معاذالله اگر زی چرخ گردد ناوک افکنش
زمین و چرخ شایستیش بود بند درگه
شکیبی خلق و شیرین نطق و گوئی جهان او

چنان روزی که باشد روز جمسلین الف کرسی
پریشان خاطرم از عشق گیسوی پریشانش
و گر شمشاد میخواهی ببین سرو خرامانش
بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیر بستانش
چو باران گریه سر کردم ز هجر لعل خندانش
ره دین آشکار از دو اشارتهای پنهانش
شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش
بود خونریز همچون خنجر شه تیر مژگانش
بدستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمانش
بروز رزم بیژن وی که تابد ز میدانش
کند بر جنگ چون پای کار مشکل رزم آسانش
نثار دابر نیسان با عطای دست بر احسانش
ز آسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسانش
بود از صدمه باد مخالف بیم طوفانش
عمود آهنین تنگ و سر بدخواه سندانش
تهمتن وار در ساعت بگیری تخت تورانش
گریزاند دو نوبت هفتواد از ملک کرمانش
که تا رستم صفت سازی قبا از ببر خفتانش
که این را چاره و آن را تهی میدان ز نقصانش
بود خاقانی ایام و خاک پای سخن رانش
رساند شعر بر شعری ببالد بر کیوانش
که باشد از عبارات معانی انشای دیوانش
بدین معنی که از شادی بود سر روز نوروزش
که هم هر روز باشد عید و هم هر عید نوروزش
اجل قیصری حرم ایوان بقصر تیغ کین توزش
دو گوشه او دو قطب و زه مجره جرم خور توزش
کند شان گر همانا دم باز تیغ گنج اندوزش
بمغز نه فلک تا پر نشیند تیر دلدوزش
گران نه در شکم خرمنش گر این تا بر کتف دوزش
هزاران نافه که در چین هزاران شکر که در هوزش

ثعبان: اژدها
گیتی: دنیا
قلاوز: سواران را گویند که بجهت دیدبانی خارج لشکر باشند
فغفور: پادشاه چین را گویند هر که باشد
سهام: جمع سهم که بمعنی تیر باشد
آوا: مخفف آواز است
هفتواد: نام شخصی که هفت پسر داشت
آذرگشسب: در اینجا مراد برق است
ملوان: لیل و نهار

جهان ویرانه در ساحت اقلیم معمورش
چنانش صدق با یزدان که قرآن با همه معنی
همی هر سالی از سال دگر به فال دیگر جویش
بداندیشش چنان با داغ محنت و ماتم

فلک فیروزه در خاتم اقبال فیروزش
برو کرد آشکارا سر آیات مرموزش
همی هر روزی از روز دگر به بخت بهروزش

نهد آهسته رمح خویش اگر بر توده غبرا
الا نحوی روایت تا ز فاعل هست مفعولش
الا تا هشتمین گردون ز لاعبان ماند

شود نوک سنان تا ناف گاو خاک مرکوزش
الا صرفی حکایت تا ز ناقص هست مهموزش
که از انجم برو چیده است هر سو مهره در دوزش
که سوز دوزخی را جان و دل از رای سوزش

بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم گوید

شاهی که بر سر است لولاک افسرش
کیهان هر چه در وی نقشی ز قدرتش
شام ابد جنیبه موی مجعدش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش
گردون مجله ایست بر اثبات معجزش
از کردگار ملک رسالت مفوضش
با یکجهان سعادت جبریل خادمش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش
صبح سفید آیت روی مبارکش
آتی ز دور بعثت دهر مخلدش
گر بولای وی بهشتم صلا زنند
تا بر خط خطایم خط عطا کشند

گردون و مهر که در وی حرفی ز دفترش
صبح ازل طلیعه روی منورش
فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
کیوان محله ایست ز قطاع کشورش
از کارساز تاج ولایت مقررش
با یکفلک شرافت میکال چاکرش
طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
شام سیاه حجت موی معنبرش
نامی بخوان دعوت چرخ مدورش
نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش
سوگند میدهم بخدا و به قنبرش

اقبال و بخت شاطر میدان رفرفش
شب چهره سیاه هلال مؤذنش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش
گرد ارهی سلیمان تسخیر دیو و دد
خاک سیاه گرده عنبری موکبش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
گوی سپهر از چه ز جیب جلالتش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش
هر هشت باغ رضوان با می ز مجلسش
دریا هوای او شود دم جای در جحیم
با اینهمه گناهم نا امید از او

تشریف کبریاست نه داد دادار در برش
خورشید و ماه خادم شبیر و شبرش
نه غره جبین براق نکاورش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش
چرخ کبود جامه و خانی ز مجمرش
مهر منیر تابی از روی انورش
بوی بهشت از چه ز خلق معطرش
میخی ز نعل یکران خورشید خاورش
هر چار جوی جنت دردی ساغرش
بر من جلیل وارد مد کل نه آذرش
خواهم سیاه نامه خود را سپید از او

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید

کس مبادا چو من ولی زارش
از ره و رسم مردمی یکبار
هر کجا عشرتی بطبع زمان
روز تیره چو موی جانانش
دایم از حاصل نظر بازی
کس ندیده است در تمامی عمر
همه را دل بعشرت آرد میل
که بیاد بتی سمن سیما
زهره روئی کهی بجاه زنخ
الغرض هر دمی بخواهش وقت
کارها دارد او که نتوان گفت
باده و قمر و کوکنار و حشیشش
جمله بر بوی ساغری باده
حیلها کرده رنگها ریزد

سفله رای اهرمن وارش
هر کجا مخنثی پرستارش
بخت خیره چو خوی دلدارش
در جنون سنت گرم بازارش
جز تن ریش و ناله زارش
جز دل من که غم بود یارش
دیده گریان بود ز دشمن وارش
گرده هاروت وش نگونسارش
ننگری حالتی پدیدارش
تا نه بینی ببزم گفتارش
کرم از فعل اوست بازارش
فرش بینی بکوی خمارش
تا بگوید به [illegible] بقیه آتشش

باده پیما و رند و امرد باز
رنج تخلیت جان او و برکش
سال و ماه یار درد و اندوهش
از هوس سر بسر چو پو تیمار
و نیجبتر گر از اینهمه محنت
هردم از خود سری خود رائی
که بفکر مهی سهیل جبین
که کمان ابروئی به تیر مژه
هر کجا شاهدیست شیرین کار
زیر هر پیچ او دو صد دغل است
هر کجا نقش دلبری ساده
چون سرینی درون شلواری
ننشیند ز پای تا نکند

که بود با شرکونه هنجارش
بیدلی پیشه عاشقی کارش
درد پود بیست جسم او تارش
روز و شب جفت رنج و تیمارش
بازبینی سقیم و بیمارش
شادمانست و بینیت آزارش
پابدامی بود گرفتارش
گشته بر رخ سرشک سیارش
کرده نخجیر چشم بیمارش
باشد از جان و دل خریدارش
چون کنی بار پیچ دستارش
مات یابی چو نقش دیوارش
دیدگیک او فتد شلوارش
چون فرامرز بر سر دارش

غبرا: زمین را گویند
رموز: بمعنی رمز
شبیر و شبر: بزبان یونانی بمعنی حسین و حسن است
یکران: اسب را گویند
تیمار: غصه
سقیم: بمعنی بیمار
شمن: بت پرست
مسمار: میخ را گویند

وینک از بسکه معصیت کرده است
هم مگر موجب نجات شود
شاه غازی که چون مآثر دین
همچنان بیکاره است و فتن
تیغ او دوزخیست تفتیده
ای وزیری که صد قدر ترا
تو مطاعی و کائنات مطیع
بر عالی بساط میمونت
بر عقل ترا زمانه ردا
چرخ انجام امر و نهی نورا
تو سپهری و سروران انجم
گوش ارباب فضل و دانش را
جنبش خشم تو بگاه عتاب
سیل خشم تورا اجل نایل
آن اساس منیه را بانی
آسمان نظم کار گیتی را
شده از بارحادثات غنش
آسمان در عتاب و چالاک
در تنش از محن فسرده روان
تا فسیح است نزد اهل خرد
ذکر خلق تو در نشیب و فراز
چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع
بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد
مراز هرچه در آفاق طبع مستغنی است
عنان سیل توانیم تافتن شکیب
نظر ز صید غزالان دشت عشق بپوشش
اذا اراک یغنی الفؤاد من طرب
چه معجز است ندانم بزلف مفتولت
زمین و هر که براو خاد مند و مخدوم
بود بدعوی آجال حجتی قاطع

نیست در دل امید زنهارش
از کنه مدحت جهاندارش
تا قیامت بماند آثارش
هرکجا خلق خلد اطوارش
پی تعذیب جان اشرارش

می ندانم براو چه خواهد رفت
شاه گیتی ستان محمد شه
رسم اهنیتا زمیان برخواست
دود وی از مطبخ عطای ویست
تا جهانست شاه شاه جهان

حرف الطاء

تو محیطی و روزگار محاط
آسمان تنگ تر ز سم خیاط
طفل بحث ترا ستاره قماط
جبینت دانی معلم محتاط
تو کلیمی و مهتران اسباط
منیت الامجاد تو قراط
شورش حشر را مهین اشراط
خط مهر ترا امل حفاظ
این لباس بلیه را خیاط
از ضمیر تو کرده استنباط
کوثر تراز کمانه خراط
چون شتر مرغ در شکار غطاط
در دلش از الم گسسته نیاط
شغل او باش و شیوه لواط

قهر تو موجب ملال و محن
پیش عزمت چو خیز داز گردون
مهر در جنب رای تو سایه
هست منشور احتشام تو را
خلعتت زیب پیکر حکام
کل من غاب عن حضورک خاب
پیش نطقت حدیث آب خضر
قهر تو پا بزد مرگ هجا
لرزد از سطوت تو پیکر خصم
صاحبا بنده تو قاآنی
کارش از کینه فلک فاسد
دهر ور یار یش کند تفریط
کارش اینک بسعی تست منوط
بارگاه تو قبله اشراف

حرف العین

ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب ولوع
عنان گریه نیاریم تافتن زهموع
اذا الخواد رفیها عن المهاة تروع
کأن حمامة بان علی الاراک سجوع
که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع
جهان و هرچه در و تا بعهد او قنوع
ولیک رشته آمال خصم او مقطوع

ترا لبیست چو چشم بخیل تنگ دهان
علاج هرچه در آفاق ممکن است ولی
شمیم عنبر از آن زلف مشک بر آید
کند دو چشم تو با ما بجای ناز و نیاز
چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت
بشکل عقرب جراره است شمشیرش
درون عالم امکان وجود کامل او

باز پرسد عمل چو داد ارکش
کاسمان بوسه زد بدربارش
هرکجا خنجر شرر بارش
اینکه گوینده چرخ دوارش
باد تا هست آسمان یارش
هست نه خرگه بسیط بساط
مهر تو مایه سرور و نشاط
نزد شاهین چه آید از وطواط
کوه در نزد حلم تو قیراط
آسمان صفحه و نجوم نقاط
خدمتت طوق گردن ضباط
کل من مال عن ولائک شاط
قصه کوهر است و ذکر مخاط
خشم تو دستیار موت فلاط
چون دل عاصی از حدیث صراط
که کمین جاکرش بود وطواط
چون طبیعت ز جنبش اخلاط
چرخ در خوارش کند افراط
زانکه در حکم ملک تست مناط
آستان تو کعبه اشراط
شکر جود تو در ملال و رباط
که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع
کمال قدرت صانع در این خجسته مصنوع
برو دو چشم بخیلی نمیکند ز دموع
علاج چشمه چشمم نمیشود ز ان نبوع
بعنبرین خطش از زلف شد مگر مشموع
بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع
بعهد خسرو آفاق گر قصد هجوع
که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع
چنان غریب نماید که دل درون ضلوع

وطواط
مرغیست کوچک

مخاط
خلطیکه از بینی آید

منیة
بمعنی مرگ

وطواط
در اینجا اسم شاعریست

فلاط
مرگ ناگهان

غطاط
اسم مرغیست

هموع
جاری شدن و سیلان کردن

نبوع
بیرون آمدن

ملسوع
مار و عقرب گزیده

خیال سطوت او خصم را بدرد دل
بود بدهر ز هر عصر عصر او ممتاز
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او
سخنوران سپس مدحت خدا و رسول
بکوه قاف برابر چسان نهم قیراط
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا
ز هر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول
تو دانی اینکه بزرگان این دیار ز شعر
مرا ز شعر همان منفعت که دهقان را
اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال
کمان سفلگی آنرا بود که شام و سحر
غرض بزم خداوندگار من بگذر
توئی که میکنی از یک نظاره قلع جنود
تهی سکندر وجود تو هست آب حیات
ز بهر جود تو زانرو مهان هفت اقلیم
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف
قناعتست پسندیده نزد اهل هنر
منستم و هنری کان درین دیار بود
ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من
نخست آنکه نوازی مرا و بپسندیم
وگر بچشم تو خوارم چو سیم و زر مگذار
عنان بمدح پیمبر گرای قاآنی
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای
برو موالی ورا العیش و نوش اباب
زهی بمنزلت از فرش برده عرش نورد
توئی که خاک تو با آب جنتست عجین
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید
ز هر چه عقل بقصور کند فضای تو اوسع
ز آستان تو حصنی هست سپهر معظم

بحیرتم که چه بر خلق میرود ز توقع
چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع
بوقت وقعه رود در رود خون ز چشم دروع
بنام نامی و نامه را کنند شروع
بحرز رف مقابل چسان کنم ینبوع
جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
ز هر کناره بقصر تو جسته اند هجوع
چنان نمند که زاهد ز فعل نامشروع
بخشکسال ز کشت زمین نامزروع
مرا مگوی حریص و مرا مگوی هلوع
کند بدونان بهر دو نان ز جوع رجوع
ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع
توئی که میکنی از یک اشاره فتح قلوع
همه چو غنچه از و بهره یاب و خود ممنوع
بدرگه تو گرایند از بلاد شسوع
که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع
ولی نه چندان کز جان طمع گردد فزوع
چنان گشاد که در تاب آفتاب شموع
که عاطلان ولایت نه حاکم مقلوع
در آب و آتش قلبت چو بی و چنین موع
که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع
که آفتاب سیادت عیان شود ز نقوع
از و رساله ابداع را نمود شروع
بود مخالف او را بدرد و رنج رجوع

ز چین ابروی قهرش عدو کند فرار
اگرچه از سخط روزگار دون و
بعیر نیست مرا و را بچشم سیر که برا او
بحلم و همت او کوه و کان این نکنم
زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس
چو خصم فاعل کین تو گشت فعلش کن
شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز
بزرگوارا دارم طمع که برهاند
بخاکپای عزیزت هنر چنان خوار است
عجبتر آنکه کسی جز توئی که شناسد
ز سفله طبع بود بجز دکی بهر معاش
گهی ز بهر خوشآمد شود دخیل بخیل
پس از سلام زمین باز گو بحضرت او
توئی که دشمن مال خودی ز فرط نوال
بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مغلوب
بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی
نه عالمم که مرا مایه ز انتفاع عمل
حدیث فضل نپرسد ز من کس انگشت
کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف برآید
بشرط آنکه چو حربا بشب ندارم پاس
مرا جایزه ری ده مگر بهمت شاه
شهنشهی که زر و در است لفظ و جود
همیشه تا که مسلم بود که از ره بود
بنای طاعت از شرع او قوم و رشیق

بدین صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
سواد دیده حق بین او بود مغلوع
نهفته نیست کمی نکته از اصول و فروع
که هیچ عذر نباشد در انجا مسموع
چه سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع
بحکم قاعده کل فاعل مرفوع
مهان بزم هنر را بدانش تو بخوع
عنایتی تو ام از کید روزگار خدوع
که مال در کف فیاض زر بچشم قنوع
قشور را ز لباب و نجیع را ز نجوع
برآستان کریمان کشد نفیر ز جوع
گهی ز روی تملق کند رکوع و کوع
که ای ز خشم تو کودک ببطن مام جزوع
از آن بخلق معیض سخی و بخویش منوع
چو کذب پیش عدول و خطا بر ورع
نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مفجوع
بجد خویش بود هر سجیتی مطبوع
نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع
که جاهلیین عذر جریره از مخلوع
تشکر آنکه هدایت بخلق خواهی نفوع
که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع
سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع
شده است از پی فرخنده ذات او موضوع
طفیل هستی احمد بود اصول و فروع
بساط کفر ز نیروی او مرفوع
زمین یمن تو محسود هفت کاخ مطبق
توئی که فیض تو با فرق فرقدست ملحق
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق

حرف القاف

در ستایش و تعریف رواق منور روضهٔ مطهرهٔ امام ثامن السلطان علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثناء و تاریخ سال تعمیر و نگارش آن

زخاک کرو تبه کرد بیست هفتوح کاخ
اندام منظر بیچون بود بخاک تو مدفون

اسبوع: ایام هفته
ینبوع: چشمه
ربوع: منازل
بخوع: اقرار کردن
خدوع: مکار
نجیع: رگیست که مخلوط آید دواب کنند و لشتر دانند
نجوع و کوع: آب صاف و دیلم
مفجوع: مصیبت بند
مخلوع: رسم جاهلیت اینها بوده است که اگر کسی را گفت این پسر من نیست تحقیق کرد ضمع کفهم او را دیگر کسی او را گرفته نبشد
مقلوع: معزول
نقوع: نقع غبارات

حصانت تو برازصد هزار حصن مشید — ز رفعت تو برازصد هزار کوه محلق
چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون — که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن — هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمعق
سپهر را نشکافد ز هم تجلی نورت — چنانکه صخرهٔ صما شود ز صاعقه مشقق
چو بقعه تو که بود بهای یک کف خاکت — هزار تخت مرصع هزار تاج مغرق
چه کعبه تو که اینک نه بهر طوف حریمت — دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق
کدام بقعه میمونی ای بنای همایون — که از سموات برده قدر تو رونق
توئی که خاک ترا همچو تاج از پی زیور — فلک نهاده تبارک فرشته هشته بمفرق
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منتظم — چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت — شود ز جلوه آن طور چون تراب مدقق
ز نور بیضهٔ بیضا ربوده فر تو فره — فراز طارم امکان زده است قدر تو بیدق
عیون اهل خرد از غبار تست مکحل — رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق
ولی که نیست هواخواه آستان تو بادا — قتیل سیف مهند جریح رمح مدنق
ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد — شمار منقبتت را دو صد جریر و فرزدق
اگر سراچهٔ عدلی که در رواق تو تیهو — مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق
خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان — فراز خرگه لاهوت برفراشته منجق
سپهر عدل امین کو هر محیط خلافت — جهان چو دید بهین زادهٔ رسول مصدق
زهی عظیم بنا بقعه که هست ز فرش — بنای شرع مشید اساس عدل منسق
سپهر مرتبه شعبانعلی که با دو وجودش — بروزگار مؤید ز کردگار موفق
بنیل و دوده و گلغونه و مداد مزین — بزر و نقره و شنگرف و لاجورد منمق
بلوح صنع مجسم کند بدایع کلکش — نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق
برنگ ریزی کلکش کند عیان بهارت — نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
چو گشت چنبر سقف تو از نقوش تو مزین — چو نای فاخته و گردن حمامه مطوق

زبس رفیعی و محکم زبس منیعی و معظم — براستی که حمونشی است در بنای تو وافق
بنزد تربت تو نزهت بهشت مضیع — بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق
چو بر فرود سپهر برین که پرده نیلی — بدامن تو نمود از هفت طارم ازرق
چه قبهٔ تو که گر رفع پایه تو نبودی — زمین شدی متزلزل بسان توده زیبق
چو سدهٔ تو که در ساحت تو هست همیشه — اساس شرع منظم امور کفر معوق
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون — که هست برتری سده‌ات ز سدره محقق
کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل — که منبر ند ز شرف عرصه‌ات بچرخ برین دق
توئی که چرخ برنجی درین سپهر اسپنجی — ز شکل طاق رواقت دهان گشاده چو فستق
زبهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین — بگرد باره خاک از محیط ساخته خندق
بسر سپهر برین را بود هوای پریدن — بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق
فرود قبهٔ تو ماند این زبرشده خرگه — بگوی خاک بدامان آسمان معلق
بنزد گنبد عالیت هفت گنبد گردون — چو پیش کوه دماوند هفت دانه جوزق
اگرنه مرکز چرخستی ای بنای مشید — چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوشق
مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم — که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق
مگر تو روضهٔ سلطان هشتمی که بجایت — کنند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق
علی عالی اعلی امام ثامن ضامن — که از طفیل وجودش وجود گشته منشق
قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی — امین شرع ولی خدا خلیفه برحق
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرا — چو از طراز هیولی جمال هستی مطلق
نمود عزم که گردد حدود طاق و رواقت — بطرز قصر سنمار و بارگاه خورنق
بسعی با فرشاپور کلک مانی خامه — که شکل پیل کشد نوک خامه‌اش بر بق
چنانکه نیز مصور کند بصنعت خامه — نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحهٔ عقعق
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رشکش — زبان اهل بها چون زبان خامه شود شق
نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی — ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق
پس از ورود و سرود از برای سال طرازت — زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه

دوش دیدم یکی خجسته وثاق — طاق او جفت طاق هفت طباق
صحن او حوزه با ارم سوگند — سقف او بسته با فلک ثیاق
از یکی سو نهاده تا سر سقف — از یکی گوشه چیده تا دم طاق
نسخه هیأت و کتاب نجوم — جلد تهذیب و دفتر اخلاق
صحف فضل و منطقی اجزا — کتب نظم و هندسی اوراق
سفرها از مباحث مشاء — جلدها از دقایق اشراق
از تألیف کوشیار دقیق — از تصانیف بوعلی دقاق
نسخه چند هم ز موسیقی — در مقامات کوچک و عشاق
از نشابور و زابل و تبریز — از نهاوند و اصفهان و عراق
نسخ نسخ و رقعهای رقاع — صحف ثلث و فردهای سیاق
تهنیت خوان نزد عقل شدم — کی حکیم جهان علی الاطلاق

محلّق: مرتفع
صخره صمّا: سنگ محکم
مغرّق: آجر که غرق در گوهر بود
تکاور ابلق: کنایه از روزگار است باعتبار شب و روز
فستق: معرب پسته
ملصق: چسبیده شده
فرّه: شکوه
باشق: مرغی است شکاری که باشه گویند
منمّق: بمعنی مزین است
سنمّار: نام بنائی رومی که قصر خورنق ساخت
بق: پشه
وثاق: اطاق

بهر تعلیم علم رسطالیس / جا کند اندرین خجسته رواق
یا نه ادریس از پی تدریس / جا در اینجا کند باستحقاق

یا نه صدر الصدر این محفل / رمز اشراق گوید از اشفاق
یا ابو النصر اندرین منزل / بحث مشاء را کند اطلاق

یا شهیدین اندرین مجلس / لب گشایند بهر استنطاق
یا پس از حل و عقد ملک ملک / جا گزینند درین خجسته وثاق

شاه غازی ابو الشجاع که هست / کف کافیش واهب الارزاق
آنکه از ثقل بار خدمت او / شده زه چرخ خاضع الاعناق

مرگ بر روی خنجرش مفتون / فتح بر زلف پرچمش مشتاق
خنگ او تنگ صرصر از تعجیل / تیغ او رشک دوزخ از احراق

هست هنگام کین به پشت سمند / احمدی کینه جو به پشت براق
خون به بندد ز بأس او ببروق / جان در آید ز لطف او بعراق

حمرتی کز افق پدید آید / چون گشائی نظر باستحقاق
از طلوع و غروب بیضا نیست / کش فلق با شفق کنی اطلاق

بحرو کانرا صداق کرد و کنون / الف و میکند ادای صداق
خون خصمش ز بسکه خورده سپهر / کرده است از مراغه سرخ آفاق

روز هیجا که نای روئین را / بود از فرط ناله بیم خناق
بهر نومیدی حسامش چرخ / گوید الیوم ما لهم من واق

با کفش چون عروس بخشش را / عقد بست آسمان بصدق صداق
دیگرش انیقدر معونت نیست / که کند جفت خویش را انفاق

بهر تقدیم خدمتش که ملک / جسته پیوسته از حق استیفاق
داده پروانه عقل روشن رای / هر که بر هفت شمع هفت طباق

عجلوا بالغدو و الاصال / ارکعوا بالعشی و الاشراق
چرخ مانند بندگان بسته است / کمر از بهر خدمتش زنطاق

باز با عقل نکته دان گفتم / ای مهین خلق واهب خلاق
ملک از محرمان گرا کرده است / حارس این وثاق عرش رواق

ماه تابنده است یا خورشید / چرخ گردنده است یا آفاق
گفت اینان نیند محرم راز / زانکه از اهل ریبند و نفاق

کس بدین پایه از شرف نرسد / خیر سپهر وفا قطب وفاق
زاده لعنت السخنور عصر / کاسمانش ستوده در اخلاق

آنکه ماننده سخنور کس / خردش برگزید در افلاق

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان فرماید

کرد چون خسرو منصور ز ری عزم عراق / در میان من و منظور من افتاد فراق
دهر از ظلمت شب غالیه گون بود هنوز / کان بت غالیه مو بحجر آمد بوثاق

طاق ابروی سیاهش بستمکاری جفت / جفت گیسوی درازش بدلازاری طاق
آن یکی گفتی بر صبح ز شام است وطوق / وین دگر گفتی بر سیم ز شب بست دو طاق

بر لبش روح چو فرهاد بشیرین مایل / بر رخش حسن چو پرویز بشکر مشتاق
در حلاوت لب شیرینش نتیجه شکر / در صباحت رخ رنگینش ثمره اسحق

چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست / زهره با ذو ذنبی جفت شده ماه محاق
چهرش اندر خم زلفین معلق گفتی / کرده آهنگ طلوع از دو غسق یا اشراق

یا یکی عدل در آویخته با دو ستم / یا یکی صدق در آمیخته با دو نفاق
نه چو او در همه چینستان کس دیده صنم / نه چو او در همه ترکستان کس دیده وساق

الغرض آمد و بنشست ز مخموری شب / کرد خمیازه و بی اشک فشاند از آماق
زود بر جستم و یک شیشه می آوردم / که گوارنده‌تر از شهد روان بد بمذاق

شیشه می را سر شریان بگشادم ز گلو / بهر آنرا که ز بسیاری خون داشت خناق
وین عجبتر که ز شریانش چو بگرفتم خون / ز امتلا باز در افتاد بهماندم بفواق

ریختمش از گلوی شیشه چو در کام قدح / کرد از آن راح دلم نکهت روح استنشاق
دفع خمیازه وی گر دم از آن عطر روان / که بدی نکهت آن زهر بلا را تریاق

مست چون گشت بهر سو بتماشا نگریست / همچو روستائی کاید سوی شهر از رستاق
مرمرا دید بهر حال مهیای سفر / موزه در پا و عصا بر کف و پا به بساق

گفت زینجا بکجا داشتی ای دون آهنگ / گفتم ای شور بتان است بکوی بعراق
چون شنید این سخن آهنگ جزع کرد و فزع / گهر افشاند بگلبرگ که شد شش طاقت طاق

گفت قاآنی احسنت چه رو داده ترا / کالفت شوق دل گشت بدین کلفت شاق
نه تو گفتی ز تو تا حشر بسر می‌نهند / چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق

تا یکی راه مخالف زنی اندر پرده / راستی راه دگر زن که نه از عشاق
محرم خانه و آنگاه بدین خجلت و عار / محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شقاق

هجر سهلست بدین رتبت ولی گریه جسان / رفت خواهی بسفر بی بنه و خیل و رفاق
خاصه این فصل که چون باده گساران لاله / دارد از باده گلرنگ بکف کاس دهاق

تیر بهشت که تا لاله بکف دارد جام / با گل نوشی در پای گل سرخ ایاق
جنبش سرو روان بین به لب آب روان / وز پی عیش بر و نقد روان کن انفاق

[illegible]

رسطالیس: مخفف ارسطالیس

اعناق: جمع عنق است بمعنی گردن

فلق شفق: صبح، بقیه صور شمس در ...

واق: نگاهدارنده

پروانه: فرمان

غدو: میانه نماز صبح و طلوع آفتاب

زیمن: کمر و غدد

ذو ذنب: ستاره دنباله دار

محاق: پنهان شدن ماه در سه شب آخر ماه

وشاق: پسر ساده مقبول

غدر: مکر و حیله

ملکی آهنگ عراق آید زود سایه سرو … راست بنشین و بخور باده باهنگ عراق
تا ز شمس الامرا کوکب نجمم شده دور … زهره‌ام جفت فنی گشته و نجمم بمحاق
دیر گاهیست که از سفلگی و بیهری … بدل شهد مصفا دهدم سم زعاق
تا جدا مانده‌ام از خدمت درگاه امیر … بخت ننمود بمن هیچ نظر از اشفاق
هیچکس را نبود خواهش دامادی من … دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق
بکنیزی هم آن پرده کیان را با میر … لعلا میش کرم بخت دهد استحقاق
خواجه عصر اتابک که پس از بار خدای … هست دست کرمش جانور انرا ارزاق
ای که مانند غلامان بارادت شب و روز … خدمتت را فلک از کاهکشان بسته نطاق
خردار رزق خورد رای تو هستش رزاق … عدم از خلق شود حکم تو هستش خلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع … جود در دور تو مبغوض تر از کودک عاق
خرگه جاه ترا دولت و بخت است ستون … درگه قدر ترا نصرت و فتح است رواق
خنگ اقبال ترا چنبر چرخ است رکاب … جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق
با کف جود تو کالای کرم است رواج … با دل راد تو بازار سخن راست نفاق
هرچه اغراق کنم وصف تو نتوانم راند … پایهٔ وصف تو آنسوتر گشت از اغراق
بسکه بگذاشته با دست ایادی گرهت … همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق
نطق شیرین تو لاوی تو از راه دهن … خلق را چاشنی روح دهد از ذواق
خلد از آرایش بزم تو شود بات چنان … روستائی که بشهری گذرد در اسواق
گوش را دمدمه کوس دهد در پرده … روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق
گرد با تیغ ملاصق شده و خاک بخون … چون شفق با غسق و لیل و عشی با اشراق
کشتگان را همه طبل شکم آماس کند … همچو مستسقی کورا ورم افتد بصفاق
نقش آفات مصور شود اندر ابدان … شکل آجال مجسم شود اندر احداق
تیغ تو چو ملک الموت در اندیشت بلا … کند اندر نفسی جان جهانی ز هاق
زهر قهر تو شود در صف کین بهره خصم … در سقر قسمت فساق چه باشد غساق
لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف … فرد و یکتا بود دشمن تو دل از فرط فراق

گفتم ایدر گله‌ها دارم ز چرخ و زمین … که تفو باد برین فلک و هفت طباق
از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم … که به بلغار ببایدشدنم یا قبچاق
دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم … باد سرخ آمد و بر باد شدید اوراق
بسکه حرفم چو طبیبان ز سبب علاج ادود … می بگویم سخن از طعم همچون لسجاق
بکرهای سخنم را الخطا خاطب و هر … عقد نابسته و بد زود بیکره طلاق
اعتضاد ملک و ملک که از بدو وجود … بهتر و مهتر ازو یاد ندارد آفاق
با نسیم کرمش بار نماید رطب … با سموم سخطش آب نماید احراق
هر درختی که بدوران تو شاخ آرد برگ … به ثنای تو سخنگوی شود چون وقواق
زمیستی تبواضع فلکی در رفعت … قمرستی بشمایل ملکی در اخلاق
عزمت از وهم گرو گیرد در روز رهان … رخشت از باد سبق جوید هنگام سباق
با دل راد تو ایام برستست از فاقه … با کف جود تو آفاق بجست از املاق
کشتی حلم ترا توده غبرا لنگر … آتش خشم ترا صخره صما حراق
طینت بارهٔ خنجر تو برق بری … طینت چرخ فرف اگر چند سزد بعثت براق
تا قضا و قدر قدرت اسیر از نه و ده … نافریده است چو تو فردی در حسن سباق
بس عجب نی که بعهد تو زما در زاید … خلق زیر نگین همچون فاختگان با اطواق
عندلیبی تو و حساد تو مشتی زغند … گر پی نغمه پر باد نماید اشداق
اندر آن روز که آهنگ محاربت کنند … راست چون سیل و فاق از دو طرف خیل عتاق
خنجر آژده چون نجم ز هر سو طالع … تیغ صیقل زده چون برق ز هر سو براق
سرگردان را از زخم تبر درد دواس … سم اسبان را ز آلایش خون رنگ شقاق
مرد و مرکب همه صف بسته چو کوه از دو طرف … خوی و نیشان تن لشکر که ز که سیل و فاق
با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت … با هم از دهشت اجسان بپذیرند طباق
می‌کند رمح تو هر خون که خورد در صف کین … چو مریضی که ز سودا بود دشمن رنج مراق
تا الف لام شود شامل افراد همه … اندر آن وقت کزو قصد کنند استغراق
ماه بخت تو ز کید حسدشان ایمن باد … تا همی ماه فلک راست بهر ماه محاق

حرف الکاف

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ … ای اصل تو از نوبه و وی نسل تو از زنگ
ایا در اهریمن الخوا هر عفریت … ایدایهٔ پتیاره و ای مایهٔ نیرنگ
ریحان بمکرت بوده پدر غالیه مادر … کت مانده بمیراث ز زنگی و زین رنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار … یک کله پرستوئی و یک بادیه بیارنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا … جولان تو در خلخ و میدان تو در گنگ
از تخمه ریحانی و از دوده سنبل … دارنده چینی و طرازنده ارتنگ

در بان رخ یاری و درمان دل تنگ … یکحلقه پریشانی و یک سلسله شبدیز
یکطایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ … میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم
همشیره قطرانی و نوباوه ارژنگ … اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشی

وقواق: درختیست که میوه او بصورت آدمی است و از آن صداها استماع میشود ۲۱

زمی: مخفف زمین است

سباق: پیشی گرفتن

املاق: فقر و فاقه

حراق: آنچه زود آتش بگیرد

اطواق: جمع طوق است

صفاق: پوست زیرین

پتیاره: دیو کریه الخلقه مهیب

سارنگ: مرغک سیاه و کوچک مانند

شبرنگ: نام عطیه سیاه رنگ

تاری ز تو وز نافهٔ تاتار دو صد تنگ
با عود سپر عمی و با مشک برادر
آویخته با ماهی آمیخته با گل
صوفی صفتی ساخته از کبر تو اصنع
جامی نبعری نفرین پدر گشته سیه روی
آئینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت
زنگی بچهٔ فرهنگ ادب هیچ ندانند
بالا زده ساق چو زاهد که ز وسواس
از مردمک دیده اگر دود ه نساید
چون خنک نکیسائی و هر موی تو از تو
میزان رخ یاری و در کفه ترا ست
مانا که دل و جسم منت عاریه دادند
یا تافته شمعی بر تافته فانوس
یا طینت دینی که بر و حلقه زند کفر
یا هندوی عریان که نشیند بدر انو
یا طفل سبق خوان که بر سر معلم
یا گرد سپاه شه گیتی که تکین
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش
ای گر اثر عدل تو در موسم گرما
آمال بنالد چو تو بر تخت بری رخت
با صولت کاموسی با دولت کاوس
آسیمه شود چرخ چو خنک تو کند خوی
و نیطرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب
هر جا که سنان تو بکین شعله فروزد
از هستی تو زیب و صورت امکان
فتح است پدیدار بهر جا زنی اختر
بحکم تو جریان قضا را نبود ری

بوی ز تو وز سنبل خود روی و صد تنگ
با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
سوداگر سودائی و همسایهٔ افرنگ
باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ
تا حشر نگونسار بی الایش این رنگ
با آنکه سیه روئی و آئینه از زنگ
چون شد که تو هنجار ادب گشتی و فرهنگ
دامان ز پس و پیش بگیرد بسر خنگ
نقاش نیارد که زند نقش تو نیرنگ
آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
صد تبت و تاتار نسنجد بجو سنگ
تا شب گره عقده و پیچ و شکن و چنگ
یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ
یا گوهر فخری که بر و پرده کشد تنگ
از بهر ریاضت نه بر تنگ لنگ
گردد که تعلیم گهی راست گهی خنگ
بر چهره خور پرده کشد تا دو سه فرسنگ
اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
از شهپر شهباز کند درجه تو در تنگ
آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ
با شوکت جمشیدی با حشمت هوشنگ
دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد غنگ
از چهرهٔ او جود تو بیرون دو سه آژنگ
از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ
چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با دست درافشان تو کو هر دو در سنگ
خاک از تف و سوز تا چندین فرسنگ
بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ
دولت دود از پیش بهر سو گه آهنگ
با قدر تو گردون کهن ابنو سنگ

چون دام همه پیچی و چون خام همه چین
جادوی کسن بسازی و هندوی بیرن یامن
هم سرکشی از زلف سیه هم متواضع
بر ماه سرا پرده زدستی که از عجب
حلق دل خلقیت بهر حلقه گرفتار
اندام مهم نخل بلند است تو عرجون
صبر دل عشاق همی سنجی از آراک
یا چون و غلام حبشی گز پی کشتی
با درد سر عشق تو داریم اگرچه
این طرفه که نالان و لحن تو در شب و روز
تقویم ره روئی و آویخته موبت
تا بدرخ یار از تو چو خورشید ز روزن
یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه
مانی بغرابی که بود جفت حواصل
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب
یا عود قماری بر مجمر سیمین
شهزاده فریدون ملک با دل عادل
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان
آسایش ملک تو رسید است بجائی
چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل
گر کودک بخت تو کند میل ترازو
در کاخ تو برابروی حاجب نو چین
از جوهر رای تو کس آینه سازد
با مهر تو سرین و دار بچه صنیعم
با پنجه حزم تو بود دست نقش شل
چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم
در حیز اقبال تو امکان شده پنهان
نصرت نشود جز بنجم خام تو مفتون
از باس تو بر جبههٔ افلاک فتد چین
در دولت تو وصل و هست همه فخر

چون دیو همه ریوی چون زاغ همه رنگ
دیوانه سالاری و دزد انشر آهنگ
با نخوت کلچهری و بالا به اورنگ
خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ
چون طایر پر ریخته کاویخته از خنگ
بالای ستم تاک ستاکست و تو پاشنگ
چون کفهٔ میزان ز دو سو طینت آونگ
سر پاچه بنالد و بر نداز دو سو آهنگ
آسوده شود درد سر خلق ز شبرنگ
چون زیر و بم چنگ کشد نقش ارژنگ
چون خط حبد اول بر صد نامه جیسنگ
یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ
یا مشتری از پنجره یا ماه ز پاچنگ
یا بچه زاغی که ز شهباز زند چنگ
یکدست به پیشانی و یکدست به آرنگ
یا مشک تتاری بر لالهٔ خود رنگ
کش بار خدا به دو جهان گر کند آهنگ
اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
گر پاس تو در قافله افغان نکند زنگ
چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ
نه گنبد گردون سر دش کفه نارنگ
در قصر تو بر حاجب دربان نفتد زنگ
آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با عدل تو شاهین نبرد از سایه سارنگ
با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
چون گرز بجنگ تو بود زلزله در زنگ
در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ
دشمن نزید در بر فر تو نیرنگ
در بیم تو از چهره خورشید رود رنگ
از کینه تو حاصل خصم است همه ننگ

عرجون
بیخ نخل خرما است که کج می شود

پاشنگ
خوشه کوچک انگور است

جیسنگ
نام رای که بخت ورشس از ابو در هند کسی چنان هر کرده است

پاچنگ
دریچه

غنگ
آواز

پاس
ترس

نو باده عمر هست نبات بگه بزم
رحمت خلف عوج نماید بدرازی
در عهد تو شهباز بود مضحکه کبک
تن خوار و روان زار و جبل بار و زال خصم
بری تو و من خاک که با بعد مسافت
دوری زمین و ری معنی بود ار لفظ
جا فی تو و من جسم که بادوری صوری
یا چون شرف عقل گفتار خرد مند
یا دا اسیرت چیز گیسوی مهی شوخ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بماند
چیست آن اژدها نهاد نهنگ
هم ازو درایاق و دست شراب
هم بکابل ازو نهیب و خروش
هم ولاول ازو بخلخ و چین
زنگ مرآت کون او مصباف
گر بجز جنگ دیده مه نو
کسوت جان نگیرد از و شین
جان شیرین ز خصم گیرد از آن
خسروا سالستین حسن شه زاد
شیر غرش بچرخ داده شتاب
نال نالیش بگوش نا له مای
داده جودش حشیش نخل بر آب
تن بشوید بآب مرگ فرود
خسروا ای زمین معدلت
با توان تو دست و ران شل
بر یکی اشقر دو صد کاوس
نه بسرها ز ترس ماند هوش
چون تو بیرون خرامی از گلشن
در زمین و غار ز خون یلان
خسروا ای که زهره در بزمت

همشیره مرگست سنانت بصف جنگ
کش تیغه چون موج زند تا بشتالنگ
وز عدل تو ضرغام بود مسخره رنگ
جان تفته و دل کفته و قد خفته و سر دنگ
هست از تو مرا زیب فزون تر ز اورنگ
گر دیده سر دوری و ز دیده و سر تنگ
هست از تو مرا هوش و حواس سر هو هنگ
یا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ
بادا الکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
بنگاره بمانی فی و طعنه بارژنگ

در ستایش شاهزاده رضوان و ده اساشجاع السلطنه حسنعلی میرزا

هم براِبل ازو غریو و غرنگ
هم زلازل ازو به تبت و زنگ
خبر بجوی عدو بگیرد زنگ
در مه نو لطاره گن خرچنگ
تا گمرد دو برهنه در صف جنگ
فوج موران دراو ز تند گرنگ
که حذر دارد از رای و فرهنگ
وقر غرش بخاک داده درنگ
شور شورش بمغز نغمه خنک
زده عدلش زجاج فتنه بسنگ
رخ بپوشد بخاک تیره شتنگ
روی گیتی سراچه ارژنگ
با سمند تو پای گردون لنگ
بر یکی مسندی و صد هوشنگ
نه به تنها ز بیم ماند هنگ
شیر سان بر نشسته بر شبرنگ
رود نیل آوری بیک آهنگ
بنوای طرب زند آهنگ

نیوان و غار شکلی بر زبنک گرزن
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد
شاها ملکا داد گرا ملک ستانا
با اینهمه از دوری دهر چهر توام نور
گر قرب عیان نیست لی قرب نهان هست
هجر تو ز من هجرت اتش و با ز مغز
دوستی نزدیک نهانستی و پیدا
تا پیل و رخ و اسب و شه و بیدق و فرزین
احباب تو پیوسته زمین طرب و عیش
وز کلک تو زینگونه همی نقش نگارد

هم ازو ویله در اضح دم
گاه آرد گذر تبارک شیر
گردن شیر تا بدار پیکار
حامی دین چنانکه یار دستاخت
از شر ر بار ریش گریز است
سگکش دست خسرو است آری
آنکه از فرط عدل و شاهین
فرق ناکرده بزم را از رزم
سطوت او گند ثریا را
چون برد دست بر بگرز گران
مدحت آرد منجم ان دارا
ملک را از نگار رفت تو
چون نهی پای در چه در میدان
روز کین گر خروش شندف نای
هر شهر بری عیان بگو هر دیو
سفته یاقوت را بمروارید
خاک را لعل سازی ز الماس
عقل اگر با تو لاف فهم زند

دیوان و غار السلی جنگ بیک سهنگ
سنبل شکاند ز زمیهای زغنگ
دور از تو بجان هست مرا لنده و النگ
چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
با قرب نهان و تب عیان زانبود سنگ
هم ور نی آنکه بوصلت کشم تنگ
زانسان که تن توش و بسر هوش بدل سنگ
دارند کشاکش همه در عرصه شطرنگ
اعدای تو همواره قرین کرب و دلتنگ
زو دا که زخجلت بدرد پرده ارتنگ
که ز پریش چهره پر آژنگ
هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم ازو مویه در نواحی زنگ
گاه سازد مقر بکام پلنگ
زنخ دیو پیچد از نیرنگ
کعبه را در کلیسیای فرنگ
پیل از پیل و شیر از فرسنگ
بجز زید قرار گاه نهنگ
لب پر از شکوه دارد از تورنگ
می ندانسته جشن را از جنگ
بس پراکنده تر ز جفت و رنگ
چون زند شست بر به تیر خدنگ
بذله گوید به پیلتن اندر زنگ
طعنها بر نگارخانه گنگ
چون کنی جای بر چه براورنگ
گر شود گوش روزگار از غنگ
هر نهنگی نهان بجرم پلنگ
تیغ الماس گون گرفته بچنگ
چرخ را پر وزن کنی ز پرنگ
کودکانش همی زنند بسنگ

زنبراغنگ: زمین پر زار
رَنگ: محنت و آزار
اَرژنگ: نگارخانه مانی
شَبرنگ: زهر
غَرنگ: صدائی که بسبب گریه یا خشم در گلو آید
تَنگ: نگارخانه مانی
تورنگ: خروس صحرائی که تذرو باشد
فرود: نام پسر سیاوش
شَندف: طبل و دهل بزرگ

شاهی نه در قفای تو پویان
دلکی داری ای شوخ چو کهپاره سنگ
ختنی خط حبشی خال و فرنگی روئی
هر دم از سرمه کنی پر دمک چشم سیاه
تو مگر آهوی کشتی و چشمش کندی
زهره رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد
چشم بند دگرت اینکه قمار سپهر
وز دوی دیگرت امینست که در از صدف
نقش از رنگ بدزدی که بود ای مه روی
همه سهلست نه مژگانت بود خنجر تیز
هست با رتبت او رفعت گردون نسب
بعزم رزم چو بنهادم بر رخش زین خدنگ
چو رود نیل شد از رخش من پر از قبا
شبان کشتی کش موج سوی او سر رود
بسبرو کاشمری بسته عارت گوئی
چو بال شیر دو گیسو فکنده از بر دوش
کله شکسته کمر بسته موی آشوب
خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن
چو دید دیده مرا بر نشسته بر کوهی
چه گفت گفت سفر سنگ را ابر سایه
زبسکه در کمر و شخ سنگ ریگ اکند پر آب
روان نه مزه آید ز ناله بلبل
از آن نه خنجر بلبل صدای زنگ آید
حکیم خوانی خود را تعو بر این حکمت
دو مژه اش شده همچون دو خوشه مروارید
زبسکه موی همی کند و ریخت بر خسار
مگر ندانی کامسال شهریار جوان
بشارتم رسد از بام و در که قاآنی
چو این شنید طرب کرد و رقص کرد نشاط و
گهر ز جزع یمانی چکاند بار ابار

در ستایش امیر الامرا میرزا نبی خان گوید

ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ
تختن وی نهم با حبش یا با فرنگ
الله ای دوست مکن اینهمه مردم را رنگ
عوض چشم خود از چهره نمودی و آنگ
زنگ منهر بست بچشمت ز چه از زیره تنگ
بفسون زدی بر صورت چو دنبدنگ
ار می در شکر سرخ نهی زیر رنگ
مانی ار زنده شدی تو کو گرفتی تیر تنگ
چون نبود دیش لطف آری اشیاشنگ
هست با هستی او دایره امکان تنگ

من تو سر روز از تنگدلی طالب صلح
مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل
چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ
اینک اینک مژگان تو گواه است که تو
رگ سرخی بدو چشم تو گواه دگر است
باورت نیست بشبپره زنخ گمشو
گر لبت نیست شکر خیز و بیا با چشم
سرو را جامه کنی در بر کانست قدم
شیر میران محمد اد بزرگان که بود
تا جهانست خداوند جهان باد گر او

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

بکوه و شخ شده از شهر قریب یکفرسنگ
نگار خانه چین و بهار خانه تنگ
ولی چو نافه چین مشکسای و غالیه رنگ
شراب خورده عرق کرده و برای
رخش منقش و رنگین چو دیبهای فرنگ
که کرد پیکر او جا به آفرینش تنگ
تو سوده می نشوی گر شوی دو صد فرسنگ
نگار من بی سم اسب تست قلماسنگ
مغز عطسه در افتد ز نکهت شبرنگ
که گل دمید ز گلبن بشکل جام سرنگ
که کاش بود عیاره شوخ و رهزن شنگ
ز هر دو جزع گهر ریخت لبکه آن شنگ
بهر دم چهره شد از هر کران قبا لرنگ
بفرخی و سعادت نشسته بر اورنگ
بپای بوس ملک و مکن بهار درنگ
چنانکه گفتی از می شده است منگ
شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگاتنگ

که ناگهان مهم از پی رسید مویه کنان
دو گیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد
به پیش دانه خالش در آن ز روی زیف
رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود
معلق از خم برگشته گیسویش دل من
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر دست
بچار راسم اسب تو سوده موج بموج
مگر نه دی شد و آمد بهار و در کهسار
نسیم مشک دمد بوی سبزه و سنبل
سفر کنی بچنین فصل گر خطا و ختن
بگفت این و بجوشید ریخت سیلاب
چو تار چنگ پرشید تارها بر روی
بگفتم ای مه در وح وای خیره عمر
بهار من رخ شاهست که مباش بهار
بر آن سرم که بعزم رکاب بوسی شاه
معلقی دو سه از ذوق زد کبوتر وار
بعشوه گفت مرا هم ببر بهره خویش

ورنه شخص تراز شاهی ننگ
تو بمن هر شب از سنگدلی با یل جنگ
وهمش آید که پلنگی زده بر روی براهو چه خدنگ
پا بگل سر همه رگی چه کنی دیگر رنگ
زده بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ
تا چه روی تو تابد بهزاران فرسنگ
ورنه دندانت گهر با گهرش کی همسنگ
بس کن ای دزدک عیار ازین حیلت و رنگ
پشت گردون پی سجده اقبالش خنگ
شرف و مجدت و اقبال و خطر دارد تنگ
شدم بکوه آن چون تیغ کوه پلنگ
نشسته من بر او چو یک محیط نهنگ
دو دو دو بابه آسمان از طرف گه دو با انگ
دو ابر دیش همه بر گوشه چو ان کلاشنگ
هزار خرمن دین با عیار یک جو سنگ
ز هر دو زلف دو افعی گرفته بر سر چنگ
چو مرغ سوخته بالی که بر کشند بچنگ
چو شیر شرزه یکی باره زیر زین خدنگ
جبال را پی رخش تو گفته سنگ بسنگ
ز بسکه لاله چو لعل رویده زسم سمند
صلای عیش زند صوت صلصل و کلنگ
کنند عارف و عامی بدین دو آهنگ
بدان دو عقرب جرار هشته بر رد جنگ
خمیده از پس آن تارها ستاده چو چنگ
ز دلربائی بر فوج دلبران سرهنگ
بر بهشت چه ارزد بهار خانهٔ تنگ
ز کهکشان نشکم خیش اینه بندم تنگ
چنانکه صیحه زنان اوفتاد و اله و دنگ
مهل بهار سرهام اسیر محنت و زنگ

زنگ — مکر و حیله
رنگ — بز کوهی
مجدت — بزرگی
جوسنگ — چیزی که بوزن و مقدار جو باشد
اژنگ — چین و شکنج
قلماسنگ — فلاخن
صلصل — فاخته
پرشید — پریشان گشت
تنگ — نگارخانه
اورنگ — تخت

بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد — ترا به بندگی خویش شاه با فرهنگ
بگفت گیسو چوگان کنم زنخدان گوی — چو شه ببازی چوگان و گو کند آهنگ

وگر خدنگ و کمان بایدش بهر شکار — ز ابروانش کمان آورم ز مژه خدنگ
ورش هوا است که توزنگ و کبک صید کند — ز من تقهقهه کبکم بجلوه چون توزنگ

چو درع خواهد از زلفکان کنمش زره — چو تیر خواهد با مژه‌کان کنمش خدنگ
همش ز حلقهٔ چشمان رکاب دار شوم — که با مجره عنان در عنان کنم تنگ

وگر کمند و کمان بایدش ز بر دو الف — کمان مشکین توزم کمند غالیه رنگ
وگر بنظم دری خاطرش نماید میل — نوای حسن و سر کنم بدین آهنگ

مطلع ثانی

که فرخجسته بود پادشاه جم اورنگ — خدیو ملکستان شهریار با فرهنگ

جهانگشای بوالنصر ناصرالدین شاه — که ساخت کوشش گوش سپهر زرغنگ
امان عالم و حرز جهان و جوشن جان — مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ

سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا — پناه دین کنف عدل افسر اورنگ
برنده رگ شریان فتنه در گه صلح — درنده دل شیران شرزه در صف جنگ

تبارکش عوض مغز عقل و دانش و هوش — به پیکرش همه آلوست فر و شوکت و سنگ
بفرق او ز شعف رقص میکند قنبر — بپا بهی و ز شرف بوسه میزنم اورنگ

ز استقامت عدلش شگفت نی گر هیم — فرو کشند بشکم جنگهای خود خرچنگ
اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی — چو حوت است بمغ دی آسمان خرچنگ

کمال فضل و هنر را کلام او برهان — لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
گر آب و آینه از آتش آفریده شدی — نه آن زلال مکدر شدی نه این ارژنگ

زهی و بازوی بخت ترا خرد تعویذ — زهی ترازوی عمر ترا ابد پاسنگ
گسست بوهم نگنجد از آنکه ممکن نیست — که کوه قاف بگنجد بکفه نارنگ

نه یک نهال چو قد تو رسته در فردوس — نه یک مثال چو روی تو بوده در ارژنگ
ز سهم تیر تو ارغنده شیر خون گرید — به بیشه که از آن بیشه رسته چوب خدنگ

چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل — چو عقل مصدر هوشی چو هوش منبع هنگ
ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه — ز پاس عدل تو در کاروان تتار الدرنگ

ز پاس عدل تو شاهین بظهر گرم تموز — ز پر خویش کند سایه بان بفرق کلنگ
شب سیاه تو شبرنگ اگر سوار شوی — ز عکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ

چو آفتاب شهاب فلکی بر اوج سپهر — بخصم چونکه خدنگ افکنی نشسته نهنگ
ز موی شهپر جبریل خامه اش باید — مصوری که زند صورت تو ابر ترنگ

از آنکه زین سمند ترا از آن سازند — بشاخ طوبی بازو به بیشه چوب خدنگ
بروز کینه که از گرد سهم و خون سپاه — شود کمیت سیاه و شود کبود گرنگ

ز نعل اسبان مهوون و کوه آهن پوش — ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ
ز خون زهره گردان گه بزمین پاشید — کمان بری بهم آمیختند باده و بنگ

ز زخم تیر شود طاس چرخ پالاون — ببال مرگ نهد خم خام پالاهنگ
شها ز سهم و زیر تو پیل رخ تابد — بتازی اسب نگیرد دستی پیاده النگ

بر اسب چوبین گوئی سوار هومین است — اگر عدوی تو کیوان بود و گر خرچنگ
چو تیغ برکف بر رخش برشوی گوئی — نشسته شیر بر اژدها نهنگ بچنگ

رخ ستاره مجدر کنی ز نوک سهام — دل تو مانه شبک کنی ز نیش ترنگ
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو — زمین ز رزم شود خانه خانه چون شطرنگ

مخمر از می شکست و رخ ز خشم و غبار — مشمر از پی رزمت دو دست تا آرنگ
شها به آذربیجان تو تا کشیدی رخت — چو دود داد ز پیچان شدم ز محنت و ننگ

تو ماه چارده بودی و شانزده ماهست — گهی تو چون سحر زه قاسم شده خنگ
کنون که آمدی آمدم بحضرت تو — بزم عشرت من بهره برگشود آهنگ

چو نعمت تو قوافی از آن مکرر شد — که بحضور توام بدلی چو قافیه تنگ
همواره تا نبود گوشه گیر در پی نام — همیشه تا نبود باده خوار طالب ننگ

زآستان جلال تو هر که گوشه گرفت — چه باده باده چشمش ز خون عقیقین رنگ

حرف اللام

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا گوید

ای رخش رهنوردم ای مرغ تیزبال — گز دود مانی و از تجمد حیال

در طبع سیر تست سبکباری نسیم — در جیب نعل بست سنبل با شمال

که مغز که بدرستی بجهد کاز و خنگ — که در هوا پری بسی پر و بال
تا کی هوای خور آخر برون آم — تا تاز پی رحیل کوهان نهم رحال

شتاب و مغز باد مشوش کن از ابرسر — بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال
دم برفراز و مغز فلک را بکوب — سم برفشان و ناف سمک را بپای مال

ز اصطبل طبل عزم فرو کوب و شو برون — تا ز آب دیده گرد فرو شویم از نیال
ای نایب براق به پیماره عراق — گاید و نمرا بفارس اقامت بود محال

تا چند خورد باید اندوه آب و نان — تا چند برد باید تیمار عم و خال
لا تزجلن بالملک الخیل و اعجلن — کم عجالة تنال بها المرء لا ینال

فرخجسته: مبارک و همایون
نارنگ: نارنج
ارغنده: قهرآلوده و غضبناک
کلنگ: پرنده کبود رنگ
ابرنگ: اسبی که موی او سپید باشد
گرنگ: اسبی قرمزرنگ
پالاون
شبرنگ: نام سنگی است سیاه
زنگ: زنج را گویند

آهنگ شهر قم کن ما کن پارسا پی
ثم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال

کهف امان پناه زمان گوهر شرف
غیث کرم غیاث امم جوهر نوال

برهان دین و داد فرید و شهی که هست
قطاع فهم و فکرت مقیاس قرن فال

خاک از نهیب خنجر او با ارتعاش
آب از نهیب نامخ او دارد اشتعال

جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر
جز بر سبیل فرض نیاید کسش همال

روزی نهد عطای تو بی دعوت امید
پاسخ دهد سخای تو بی سبقت سؤال

امر ترا بطوع قدر دارد استماع
حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال

ور بر زکال تیره فتد عکس تیغ او
از تیغ تو چو دوزخ سوزان شود زکال

رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست
چون دزد شب که ناگه در گیردش سعال

گیهان محیط تست و معنی محاط تو
بر سان جامه کو ببدن دارد اشتمال

از بسکه با فتح و ظفر میکشد بدوش
تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال

از گرد ره چو توده قطران شود سپهر
از رنگ خون چو سوده مرجان شود رمال

چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف
دندان مار گزیده نداند کس از نبال

هر گه که میغ تیغ تو آتش فشان شود
کس و پر زال را نشناسد ز تیر زال

فرماندها مها ملکا ملک پرورا
آن کیست غیر حق که قدیم است و لایزال

بس عیش و عشرتا که نماند بهیچ روی
بس رنج و اندها که نماند بهیچ حال

نی زار نالد آنکه از جان و تن
می تلخ گردد آنکه از دل برد کلال

ور کوکب قرین و بالشنم محور
وقتی بسوی خانه خویش آید از وبال

خوار آن زمان عزیز تر آید که نادری
بگذارد شتر به و بگذارد ز دوش ثقال

تو تیر شست شاهی از آنست همانا
تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال

پر هست شاخ و برگ ترا چون نهال از آنک
ریزد چو شاخ و برگ تو تیز شود نهال

حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او
هم خیز را ز درسد اگر از وی رسد نکال

ای بس که احتیاط که بر وی نیشتر زنند
تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال

داروی تلخ را بخورد خسته جز بعنف
وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال

آید بچشم من که مهی بیش نگذرد
گشته بحکمرانی ملکی ده ده شمال

داند خدا که بود جدا از تو حال من
چون حال تشنه که جدا ماند از زلال

خونم بریخت دست فرقت اگر چه منت
الا بکیش تیر تو خون ریختن حلال

منت خدا را که رسیدم بکام دل
زان نقمت فراق بدین نعمت وصال

هر جو که مدح من بکنی مدح غیر
گر اشهد فصیح بهست اسهد ملال

دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر
دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال

ور نی بحضرتی که نه شایسته جود داد
در از صدف گهر ز خزف گوهر از سفال

فهرست آفرینش و سرمایه وجود
عنوان حکمرانی و دیباچه جلال

بیچون مهر او بنود بخت را اثر
بی زیب عدل و نبود ملک احتمال

با مهر او ضلال مخلد بود رشاد
با قهر او رشاد مؤید بود ضلال

ای گشت تحفه تاج سپاه دهی نگین
ای گشت بهدیه باج فرستد همی شمال

منشور روی رای تو در جیب مهر و ماه
توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال

ور پیش ابر اگر ز سخایت رود سخن
مشتاقیش عرق کند از فرط انفعال

آنجا که شخص تست مجسم بود هنر
آنجا که طبع تست مصور شود کمال

با تر گشا ز جود تو شکفت اگر ز بیم
پنهان کند بشیره خود را اجر دال

چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون جحیم
کوه از نهیب مدح تو باریک چون هلال

روز وغا که از دم شمشیر سر فشان
در کام اگدشان متوقد شود نعال

زانوه گرد رخش محدب شود وهاد
ز آسیب نعل اسب مقعر شود تلال

از نعل اسبها متحرک شود زمین
بر چوب نیزه ها متوقد شود نصال

سنغر ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز
کتف نهانه تشبکی از گرد مرد مال

ایدون گذشت ز چرخ گزندی بسمر نجح
آید گرت ز دهر ملالی سنمل منال

در الحرج گاه فراز است و گه نشیب
جانرا بجسم گاه نشاط است و گه ملال

خورشید سان والی اگر یافتی نجح
جاوید می نماند خورشید از زوال

سلطان که ای مصلحتی بود اگر ترا
روزی دو ساخت معتکف گنج اعتزال

فولاد را گداز دهند از برای آنک
شمشیر از آن کنند پی دفع بد سگال

وافکند چون شهاب تیر از سپهر ملک
تا سوزد از تو دیو صفت خصم بد فعال

شه آفتاب مملکت است و تو ماه ملک
هم بدر از وشوی گر از وی شد هلال

شاه آنچه میکند همه از روی حکمت است
حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل

شاگرد کاوستادش سیلی زند بروی
خواهد معذبش که مهذب کند خصال

نشتر زند پزشک بتقیعال دردمند
گر دفع خون مزاج گراید باعتدال

ای گر هوای مدح تو در حالتند و رقص
افکار در ضمایر و ابکار در حجال

ای بسکه بود قامتم از مویه همچو موی
ای بس که گشت پیکرم از ناله همچو نال

جز من که بار هجر تو بردم بجان و دل
گاهی شنیده که کند گوهی احتمال

حالی چو اخرسی که اشارت کند به بست
با صد زبان من ز مدحت است لال

سیم و زرم نبود که آرمت هدیه
بپذیر جای هدیه من باری انتقال

تا راه دل زنند نکویان بروی موی
تا صید جان کنند نکویان بخط و خال

قسطاس: ترازو

زکال: زغال

سعال: سرفه

اگدش: اسبی که مادر و پدر آن از یک جنس نباشد

متوقد: بغیر سوزنده

نکال: ضرر

اندمال: بهبودی

پزشک: طبیب

چو نیست وی یار بر تر تازه باد عیش
بیا و ساغر می کن ز باده مالامال
بیاد از غم و اندوه گر بخت میلا میل
گرت هزار گناه است نا امید مشو
مرا ز عید خوش آمد که هست روزه حرام
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود
مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید
کنون خوش آید و لب بهر بوسه باز کند
ز پای تا بسرش هر کجا که می بینی
باحتیاط چنانچ بوسمش و تنگ شکر
مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجب
بساط زهد و ریا را چنان بگسترده‌ام
حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع
پی مراقبه که سر نهاده بر زانو
نموده که به قرائت تلاوت قرآن
بسان سایه بران ترک آفتاب جبین
بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل
بر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم
چنانچ سایه مژگان او ز هر آسیب
ز سادگی بپذیرفت وقف عام نمود
نگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد
سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست
چو بندگانش و ان دولت از یسار و یمین
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت
مگر که عرصه جاه ترا ندیده حکیم
جهنده تیر تو بارست آهنین مخلب
فنا بقهر تو مضمر چو تلخی اندر زهر
سمند رهسپرت چار پایه نصرت
نه جیش فتح ترا حایل آتشین باره
خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز

در ستایش امیر الامرا حسین خان نظام الدوله گوید

می و ساله به پیمانه ریختیم مالامال
که مر خدای رؤفست ایزد متعال
نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال
خصوص آخر شعبان و غره شوال
بهانه ایست نکو بهر بوسه اطفال
چو سایلی که گشاید کف از برای سؤال
کمانبری که بدانجا نزول کرده حمال
که بر زمین نچکد زان دو تنگ یک مثقال
بیا و بشنو و عبرت بگیر از این تمثال
که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال
روایتم همه از علم فقه بود و رجال
پی مکاشفه که پشت کرده بر دیوال
شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال
بهر کجا که شدم صید و یدم رو از دنبال
بر و لحن عرب بانگ بر زدم که تعال
که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال
که آهنکوس کشانی ز تیر رستم زال
از آن سپس لب و رخسار و گردن و خط و خال
که کلک خواجه نیکو نهاد نیک خصال
دلش چو بحر کفایت کفش محیط نوال
چو خادمانش و ان شیخ کیت از یمین و شمال
مطیع خواجه دریا دلی چنین اجلال
که بر تناهی ابعاد راند استدلال
برنده تیغ تو مر کیست آتشین چنگال
گهر بکلک تو مضمون چو شکر اندر نال
حمائل شکرت حلقه خانه آجال
نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
هوای رزم تو همچون اجل ولی آمال

بنوش باده نوشان بیاد رحمت حق
با آب باده غبار دل از پیاله بشوی
کنون بیا که ز روزه باده باید خورد
مرا ز روزه جز این دلخوشی نه که بعید
چه ما طفل سمنبر که با هزار حیل
خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر
ز بسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او
درون مشت چو گیرم سرین سیمینش
ز من چو آهوی رم دیده پر وحشی بود
بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز
گهی صحیفه زاد المعاد اندر پیش
گمان نمود پس از چند روز در بر من
بصبح عید صیام از پی مبارکباد
و دید و آمد و بنشست و دست من بوسید
نه آن سعادتی نه بد و صلاح عام و ورع
چو بوهریره احادیث چند کردم جعل
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه بها
غلام شاه عجم حکمران کشور جم
ز بس بخاک زمین سیم و زر فشانده کفش
زهی دولت بهنر کارنامه دانش
ببزم و رزم نظیرت ندیده چشم جهان
دلیل صدق ثنا نسخ بس اینکه در صف رزم
وجود از تحت ملتجی شود بعدم
جهان بود مثل خانه و تو خانه خدای
گفت نگاه سخا گفته بخل را که بمیر
زه کمان تو زه دان بچه نصرت
نه چرخ را بر قدر تو سنگ نیم خردل

چو عمال و دست خصم ترا تیره باد حال
که ماه روزه بحسرت گذشت نالانال
که فضل بار خدا شامل است در همه حال
که هست در دلم اندک ز روزه گرد ملال
بعذر آنکه نگردیدش از چه استقبال
کنم معانقه با آن غزالسرای غزال
خیال بوسه او مر مرا نمود محال
که وقف بوسه نموده است رو ز بهر شمال
ز نقش بوسه رخش گشته پر زهاده و تلال
گمان کند که بپا اندرش کنم خلخال
بزهد و زرق و ریا رام گردش امثال
بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال
گهی بیان احادیث کردم و اقوال
که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال
که مر مرا بورع در زمانه نیست همال
دمان بسوی من آمد چو بیر بخ و بال
عنان صبر من از دست بد به شوق وصال
نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال
بفضل بوسه و خواندم بر و با ستعجال
گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال
خدایگان امم آسمان جاه و جلال
بر رهروان جهان تنگ کرده هست مجال
خهی گفت بکرم بار نامه اقبال
که هم مخالف مالی و هم مخالف مال
پلنگ پیش تو روبه شود هزبر شکال
پلنگ با عضبت التجا برد بغزال
سخا و جود ترا کسب و کاینات عیال
دولت نگاه عطا گفته جود را که ببال
سر سنان تو پستان کودک اقبال
نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال

رؤوف مهربان

محتال حیله کننده

دیوال یعنی دیوار

شید حیله را گویند

تعال بمعنی بیا

مضمر پوشیده

اگر بکوه نگارند نقش کبک تو
بسبان مرغ بهاندم برآورد پر و بال

بیاد جود تو گر کوزه گر سفال پزد
ز کوره جام جم آرد برون بجای سفال

دراز گردن و لاغر میان و کوچک سر
بزرگ هیکل و فربه بسان ضیغم یال

ز غرب راکب او گر خیال شرق کند
بشرق شهره زمان زودتر رسد ز خیال

زمانه گر ز بر پشت او سوار شود
بیک نفس گذرد هر چه در جهان مه و سال

بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد
بکام بر جهد اهل چوب میزند طبال

بزرق با نتوان بست باد در چنبر
بمکر با نتوان داشت آب در غربال

روانش طاعت یزدان ال اعظم شاه
دفاین اند در و گوهر خزاین زر و مال

زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ
خم کمند تو ساق زمانه را خلخال

تبارک الله از این رخش کوه کوهه تو
که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال

رونده تر ز بقیع و دونده تر ز نگان
پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال

تلال زیر سمش پست تر شود ز وهاد
وهاد زیر پیش نرم تر شود ز رمال

گهی چو ناقه صالح برون رود از کوه
گهی چو چشمه موسی روان شود ز جبال

زمین معرکه را پر هلال و بدر کند
پیش نقش حوافر سمش ز نقش نعال

چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد
که تا جهان بتو می بگذرد بدین منوال

بجاه و پیل بود سر نگون مخالف تو
بدانسان که در چاه اصفهان دجال

همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت
هماره خصم تو یار کلال در هر حال

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی

از زلف تو پیچیده تر از خط ترسل
بر دامن زلف تو مرا دست توسل

ریحان خط از زلف شکسته تو نماید
چون عین رقاع از خم طغرای ترسل

ابروی تو بر چهره خورشید کشد تیغ
گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل

جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که بر کس
در روم گشاید حبشی دست تطاول

زلفین تو بر چهره تو گوئی که ستاده است
بر درگه قیصر ز نجاشی دو قراول

یاد آمدم از حالت مستان بگه رقص
هر گه که گل از باد در افتد بتمایل

از سبزه گل سرو پا سلسله دارد
کافغان کند از دیدن آن سلسله صلصل

بایید بچنین فصل مباح است نشستن
با طرفه غزالان پی عیش و تغافل

نائی چه شد امروز که نی می نزنی هی
خادم که ترا گفت که می می ندهی بل

ترکا تو هم از چهره خود مجمری افروز
وز زلف بر و عود نه از خال قرنفل

برخیز و بده باده بنه ناز و تفرعن
بنشین و بده بوسه بهل ناز و تدلل

با بوسه بده جان پدر چند تحاشی
هی ده بخور جان پسر چند تعلل

بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی
ترسم که چو من بیند نسرینت ز سنبل

گفتم بفلک چون نزنم اعلام فصاحت
در خاک چو قارون ز دم گنج تمول

کی داشتم این ظن که من عجب فروشند
آن قوم که عنصر نشناسند ز عنصل

سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه
از قله کهسار کند قصد تسافل

هر چیز که تا روز و شب آید برود باز
باقی نزید هیچ اگر عز و اگر ذل

چون شیر دهد طعمه ام از مغز پلنگان
تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل

بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست
تا وارهی از چنگ غم و ننگ تملل

سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور
سالار جهان فخر زمان شاه تناسل

بگرفته بکف چرخ عصا خط محور
تا بو که شود وصف با تو بسامل

زلفین تو ز اصنیت سیه گرز بر سرو
بگرفته نگون بچه بازی و چنگل

گر دلب میگون خط خضرای تو گوئی
از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل

پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان
تا چشم گشائی همه دور است و تسلسل

ای ترک بهار است دلم سخت فگار است
درمانش چهار است نی و چنگ و گل و مل

لختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه
صلصل بسر سرو در انداخته علعل

گل بلبله باده بکف آرد و از شوق
در جوش و خروش آمده زان بلبله بلبل

مطرب چه نشستی بنشین و بزن چنگ
ساقی چه نشستی برخیز و بده مل

تا نی نزنی می نخورم چند تانی
تا می ندهی خوش نزیم چند تامل

هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز
بگشای و بزن بر خم آن طره و کاکل

نقل می تلخم چه به از بوسه شیرین
کردیم تعقل به از این نیست تنقل

می نوش و مخور غصه که با شعله می
از شغله دهر توان کرد تغافل

آوخ که جوانی بهنر صرف نمودم
تا بو که به پیری کنم از بخت تکفل

کی بود گمانم که چو فواره آیم
آغاز ترقی بود انجام تنزل

نی نی که همین پستیم از قوت هستی است
چون میوه که از شاخ در افتد ز تثاقل

آن اشتر مستم که مهارم کند ار چرخ
از فرط تدلل نگرایم به تبذل

الحمد که از همت پاکان جهان نیست
چون هر چه هر جان و جسم مرا بیم تحول

قاآنی مهراس از این چرخ ستمکار
گر لاشه عصفور نهاد اسد طغرل

فهرست بقا معنی جاه حضرت اقبال
قاموس خرد گنز ادب گنج تفضل

ای دایره چرخ نهم خنگ تو را تنگ
وی اطلس گردون بچنین رخش تو را جل

ارواح حقایق همه عضوند و توئی روح
اشباح دقایق همه جزوند و توئی کل

تلال: پشته‌ها
وهاد: گودال
حوافر: گودالهای سم اسب
زرق: کید
قرنفل: میخک است
تدلل: کرشمه
عنصل: پیاز است
تحول: از جائی بجائی رفتن
طغرل: مرغ شکاری است

ها ولبه

تا کوکبه ناصریت گشت پدیدار ‌‌ هر روز بنام تو زند بخت تفال
گر خیزبم زرین تو شود حافظ اجسام ‌‌ اجسام جهان وا رهد از ننگ تخلخل

ور پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد ‌‌ تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
حرمت دو جهان را سکلی اخر دباد جای ‌‌ با آنکه در اجسام روا نیست تداخل

هاروت بعزم تو اگر معتصم آید ‌‌ پران بسوی عرش جهد از چه بابل
تنگیست شده مدتو در آسایش کشور ‌‌ زان چون تو ببینیش ز رنج تضایل

شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت ‌‌ عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
حرمت بسزا داد جهان داد درنگ ‌‌ در فکر که چون وارهد از ننگ تعطل

توحید موحد را انصاف تو کافیست ‌‌ کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل
از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را ‌‌ سهم تو در افکنده بتهدید توسل

اصل همه شاهان توئی و هر که بجز تست ‌‌ ناخوانده غریبیست که آید بتطفل
ز انسان که مراد و شعرا مدح ملوکست ‌‌ هر چند مقدم ببدیع است تغزل

در عهد تو اضداد بانداد شبیهند ‌‌ از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل
از مشرق و مغرب همه را دست درازست ‌‌ گر خوان نوال تو نمایند تناول

تا طی جدل کرده از راه کفایت ‌‌ تا راه طلب بسته از دست تطاول
در نحو نخوانند دگر باب تنازع ‌‌ در صرف نه بینند دگر وزن تفاعل

هر چیز که محدود بود شکل پذیرد ‌‌ زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل
در نظم عناصر شود از حزم تو ناصر ‌‌ قاصر شود از دامنشان دست تبدل

انکو نه پلیدیست حدوثیست ز نصرت ‌‌ از گشتن او طبع تراهست تکاهل
چون عمرو عصمت عمروست تو گوئی که بصفین ‌‌ بنمود که رستی ز سخط فارس دلدل

حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی ‌‌ نه بندت در رحم مام تمهل
حیرانم از آن درج عفافی که زنیبه ‌‌ حمل دو جهان وح همیکرد تحمل

احسنت بر آن اختر عفت که جهان را ‌‌ از طالع مولود تو بخشید تجمل
انفعت عظمی که ز مستوری دانش ‌‌ اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل

ور فی المثل آید بتخیل صفت او ‌‌ صد پرده کشد دست عفافش بتخیل
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد ‌‌ در حافظه نسیان نبرد ره بتمحل

بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند ‌‌ آن کوه ز صد زلزله ناید بتزلزل
تا طی مسالک نتوان کرد بپایی ‌‌ تا کسب صنایع نتوان کرد بارجل

احکام ترا با قلم خط شعاعی ‌‌ بر دیده نگارد خور از بهر تحلل
بر هر چه کند رای تو ایما بدو ابرو ‌‌ بر دیده نهد کلک تو انگشت تقبل

تا هست تساوی دو خط شرط توازی ‌‌ دو زاویه را که بهم هست تبادل
از چار جهت باد مقابل تو نصرت ‌‌ از چار جهه تا که برون نیست تقابل

در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوة الله علیه

مبال اگرت فزاید بمال و یا منال ‌‌ وگرت نیز بکاهد منال و مال منال

مبال کبر و سود داشت این هنری اعفن ‌‌ بخود چو کرم بر از اندرین مبال مبال
نه آخرت چو چنگال فنا بدرد چرم ‌‌ نه آخرت کو بال اجل بکوبد بال

شنیده‌ام که ز مرد بخیل و شخص سخی ‌‌ ز راد مردی او اتاتی نمود سؤال
ز بحر فکر برآورد پر گهر صدفی ‌‌ چو بحر خاطر من از زلال مالامال

که راد و شیره بخیلست از آنکه بهر ثواب ‌‌ کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر کسان ‌‌ نهد ودیعه هر انجیش ز گنج و مخزن مال

گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هرقل ‌‌ سرودم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال
ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج ‌‌ یکی نخست بدست آر داروی آجال

ز بهر رنج فنا چاره نسود گزین ‌‌ ز بهر درد اجل داروی شکرف سکال
گر از فنا گریزی در آهنین باره ‌‌ ور از اجل بپناهی آهنین سربال

همانت برود آخر چنانکه گرگ بره ‌‌ همینت بشکرد آخر چنانکه شیر شکال
توکت بپای اگر فی المثل خلد خاری ‌‌ چنانشوی که برآید ز نی هزاران نال

یکی بترس از آن دم که دم برون نایی ‌‌ اگرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
چو عزم کرم چرائی چرا بهوش نه‌ی ‌‌ که مرگ چون بغریزت بیکراز دارد دنبال

بجنگت اندر فلسی و ز خیال تهی ‌‌ همی گر آسه بغر سودی انش گشودن فال
اگر ز پادشهت مه خدا نهند لقب ‌‌ ز کبر ناوری اندر نظر گرو دنبال

نعوذ بالله اگر روزکار دون پرور ‌‌ نهند بدوش تو یک روز رایت اجلال
چو پادشاست یا ستی نهی روی عزوبال ‌‌ بخیره پشت کنی بر بیاز دمعال

شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع ‌‌ همی بیافه ببندیش پیمبر و آل
چه مایه زال رسن ریسن اگه خندید بیشتر ‌‌ بدست آمده از دست رنج چندین سال

گهی شکور گزین سیم بیم ونف کفن ‌‌ گهی صبور گزین خمس خمس حج عیال
گهی ستیزه بزال سپید موئی کنی ‌‌ بدانضعفت که بدو سپید رستم زال

برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری ‌‌ چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال
ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری ‌‌ نه ادیبوه نپوشی نه ناله اطفال

گهی چو بخت النصر ابلیا کنی ویران ‌‌ نه جز عمارت بام کنیسه ات بخیال
برو و ز چنین لعنت بزرگ بار خدای ‌‌ بسنجد ار ترازوی داوری اعمال

تطفل: ناخوانده بهمراهی غیری بجائی رفتن

انداد: یعنی امثال

هرقل: ملقب و نام سلطان روم

چیپال: نام پادشاه لاهور

سکال: یعنی فکر کن

یافه: دروغ

همت بکفه عصیان چو چکاه کو بسلک
بر تب و جهان هیجده هزار حیله کنی
ز رنج سوداسبلت کنی و خاری ریش
بغر یه کوئی کاین رنج مر فلان را بود
بطبع زرت و هر شیر خرت می پنداری
سه چار پنج رکوع و سه عشر اندک سجود
نموده شیوه کنه بالعشی و الاشراق
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست
چمیده و بر بسرم بیست و پنجسال سپهر
نه از فراز و فرودم بجز نقیر و فتیر
خدای غره جبل و انداکه در همه عمر
ببطن ها مک و صلب مر خدای اشهاد
براه یزدان سر داد پس پس از پیش خطر
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت
رضای بار خدا نیست در او امر او
کمال قدرت حق است و نیست هیچ شکی
همی بنوید بحکم او صبا و دبور
بدست زیدک قهرش سپهر چه پاره
زمانه را ناند بدهر هیچ قت کرم
طفیل اوست اگر عالیست اگر سافل
سکفت نیست که شد از سفال بود اوند
نوای صلصل هستیش بدستار کرای
ستوده دلدل او را فره سپهرستی
بکام کوه نوردش ودیعه برق یمان
همار تاکه جهان آفریده بار خدای
هر وجود را بوهم اندر توان جستن همال
قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست
مرکز عدل و بباز و هیکلی بند در صف
عقل را ماند که با هر نفس دارد قرآن
صورت عقلست از آن ذاتش نگنجد در بیان

همت بپله طاعت چو کوه کاه چکال
که از صیام سه ده روزه بر تبی تحمل اتکال
علاج سوداجوئی ز داروی اسهال
بشیر خر شد بهمان پزشک چاره رو کال
ز سلسبیلت بخشیده اند آب زلال
بپنجکه کفتت مر خدای و زنست کلال
گرفته پیشه خطابا بالغدو و الآصال
نشد ریاضت یک ابر بعظیم رجه احجال
سپس چه دانم کم مرگ کی روان اغال
نه در تلال و هادم بجز کلال و ملال
ز شکر بر شکیبم ز طبع در همه حال
بچهر جد من از مهر ابن عمش خال
بسنت احمد پاسود پس از پیش جلال
قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال
که جز بوفق رضای خدا نداد امثال
در آنکه صورت هستی از وگرفت کمال
همی بجنبد بی امر او جنوب و شمال
بپای شاه را ایش شهاب چه خلخال
ستاره یار د بدهی ز بوال
مطیع اوست اگر خوار است اگر اجلال
گرهش همت او زر نداشت نگ سفال
هنوز نامده آدم پدید از صلصال
مخمر ستی او اگر نسیم شمال

دو پانزده روز است ورزه کو نیت جلال
بجویش بندی بدروغ رنجهای فرد
پزشک را فکنی در هزار بوک و مگر
سپس پزشک نبا آزموده سر ابد
خری هزار ملامت ز شیر خر خوردن
نماز شام گذاری ملی بوقت طلوع
بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ
ز بیست و پنج فرازم ز سی و پنج فرود
بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود
ولیکن ارچه بقسطاس رستکاری من
از آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب
علی عالی کاندر نبرد کنده بکند
بتول بود قرینش بکو نداشت قرین
چو پیر ضایش در تن سر است بار گران
بود نخستین تمثال خامه ازلی
ز مهر اوست در ابدان همی تمازج روح
ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن
ستاره بی شرر فکرتش صحیح نقطه تسل
نه بی ولایش قدرتی نمود بلند
ز کلک کاتب شد رست در صحیفه الف
بطبع کرمش آسمان یکی و دو است
جهان هر چه در او صیقلی بسته او
بپویه چرخ فلک ابدم فرد پوشد

ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال
سوی پزشک شوی هیچ هیچ و نالانال
بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال
که منت نیز بدین چاره زنگ سیار حال
بجان و همچو خروس ان ز رب بکوبی بال
صلوة صبح نمائی ولی بگاه زوال
حلال کفته حرام و حرام کرده حلال
درین فراز و فرودم نه جز عذاب و نکال
بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال
که بلادن رانیست سنگ یکمثقال
نه جز ولای حبیب خدا استم بخیال
بر بداندیشانرا باهنین چنگال
رسول بود همالش بکو نداشت همال
چو بیولائیش در جسم جان درست و بال
اگرچه گویند از کلک و بود تمثال
ز قهر اوست در آفاق صورت آجال
ز باس اوست که گیرد همی زمین زلزال
زمانه بی اثر همتش چو سقطه نال
نه بی عنایتش جاه کسی گرفت زوال
حمیده از کف خطاط شد بدفترد ال
که از نهیب کاتش گرفته رنگ زکال
نزیبد الحق چو من خدا یرا زیبا ل
چنانکه ناف سمک را بالدی شغال
بسم خاره شکافش نهفته باد شمال
بدیع پیکر او را نیافریده مثال
چرخ فر قصب طفر اصل هنر فصل کمال
وهم بیرون از وجودش مر ندتواند مجال
تا شبا هنگام روز حشر نپذیرد زوال
هیچ غیبی در برون و هیچ علمی در خیال
قبضه کو گرد کر آتش نپذیرد اشتعال

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

جز وجود دهری کو را همالستی محال
جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال
ز انحراف طبع بگراید بسوی اعتدال
روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال
معنی دستت از آن وهمش نسنجد در مقال

روی مرین پشت هدی کرم غوث امم
عقل افزون از شهودش مر ندتواند خبر
در به پیشانی نگار د نام بخشش آفتاب
هستی هر فستبند اری که و پوشیده هست
کوه خارا از شرر خشمش افروزد چنانک

پرند
طبیب

آغال
آشفته کننده

دبور
بادی که از طرف
مغرب آید

زیدک
غلام خوش
صورت

اوند
کوزه و ظرف را
گویند

صلصل
فاخته است

صلصال
گل را گویند

وصف مهرش چون کنم طبعم بنالد همچو ...
دست او را ابر خواندم وهم گفتا ای عجب
مدح قدّ او ست مدح چرخ گردان از علو
گل ببوی خویش معروفست بیرنج دلیل
فی خطا گفتم ببرت از اتحاد جان و دل
از تعصب موی من چون نوک ناخن شد درشت
گفتمش ...ها چه داری گفت گز بد و وجود
و نیک از خواری گهر را گر بدریا افکنی
خود تو صدره گفته گو هر جمادی میش قیمت
مهتر امسکین نو از هست سالی که من
نیم سالی ندانم بیشتر یا کمتر است
قرض من چندان بود کاندر درون تست علم
خلعت شاه و تو و اجرا و انعام و تیول
گر توانی پنجه تقدیر تابیدن بتاب
خوی احبابت ز طیبت مشکبو باد اچو لف

شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال
ابر دیگ ستی که بی سعی صدف بخشد لآل
وصف جود او ست وصف ابر نیسان در نوال
در نور خویش موصوفست بی غنج و دلال
اتحاد انیستگان هرگز نگنجد در مثال
جستم از جا تا بپای عقل بندم عقال
تا بعهد جود او با جان برابر بود حال
تا نه زجار قرب او پهلو فرو زد در بال
بر جمادی چون نهد عزت عزیز فی الجلال
تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال
گر تو دارم انتظار وعده یکطاقه شال
گرچه شاید این تشابه را نگویم بفال
گرچه تعیین رفت بختم قاصر آید در سؤال
ور نتانی صبر کن و ز هر چه پیش آید منال

قدر او را بدر گفتم عقل گفتا ای سلفت
مدح هر چیزی که گوئی در حقیقت مدح اوست
نعت ذات او صفات او به از مردم کنند
هست با شه ارتباطش ارتباط جان و دل
دوش از انعام عامش شکوه میکرد عقل
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده خاموش باش
گوهر از غربت بجائی بود کاندر چشمها
گفتمش بعقل از پیری بجائی بیمت
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز
تو رسول وقت خویشی من بلال و قیت تو
شال را بگذار حال من ببست آور که هست
عمر من گر در جهان بودی بقدر روم امن
صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا
تا ز حی لاینام اندر زبانها گفتگوست

ببد دید ستی که روز افزون بود همچون هلال
زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال
جانب اتباع گفتگو و بی صدای قیل و قال
جان و دل را خبر بوهم اندر بنای انفصال
نرم نرمک زیر لب چون گفتگوی اهل حال
تا در آیمی ترا سازم با استدلال الال
زیور تاج تکین بد زینت فرق نیال
گز خرفت باز نشناسی یمین را از شمال
زین دو غرت مرکدام اولی بیان کن شرح حال
هیچ از رحمت نفرمودی رخنا با ملال
ور دلم صد گونه غم زین کهنه دیر پر سال
هیچکس را بر فنای من نفی احتمال
گر بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال
باد بختت لایتام و باد عمرت لایزال
بخت اعادیت بطینت تیره روباد چو حال

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه

ای فال سعید و بخت مقبل
تو قلبی و دلبران قوالب
دلها بسلاسل تو مشتاق
چهر تو درون جعد مشکین
چشم فلک است و چهر تو مهر
خورشید سپیده دم ندیدم
یا نی بسپیده دم فتاده
مانند دو کفه ترازو
فخر الاقبال و الاسلاطین
در دشت نزال لیث غالب
ای مدح تو زیور مجالس
آوازه جابت سخاوت
الفاظ بدیعت از براعت
در چشم بصیرت تو احسام
چون ما حصل جهان تو بودی

تو روحی و گلرخان هیاکل
جانها بشمایل تو مایل
زیر دو غراب یک حواصل
مهری که نگشته هیچ زایل
کاو راز قفا همی دو ظل
هاروت نگون بچاه بابل
در ... وزن بیکدگر معادل
ذخر الاقران و الاماثل
بر دست نوال غیث وابل
وی وصف تو زینت محافل
سبقت گیرد بصوت سائل
ضرب المثل است در قبایل
بر سر قلوب هست حایل
شد نظم جهان پس از تو حاصل

برگرده شمایل تو
خون خوردنم از غم تو آسان
گوئی رویت بسنبل زلف
جز زلف تو از قفای رخسار
این زلف تو هست کز نباگوش
زلفین تو بر رخ از چپ و راست
روی تو ز شب بر آورد روز
فرمان قدر ماکه دست دادش
عاجز شده اند در ممالک
گر نافله فرض منیت از چه
زانسان که سبق برد محجلی
در نیم شبان ز دور پیداست
هر نقص که دهر داشت گردند
آری بوجود گشت موجود

وی زهره بزم و ماه محفل
زلفین تو عنبرین سلاسل
جان بردنم از کف تو مشکل
در سنبله ماه کرده منزل
ای آتش خوی و آهنین دل
زی چاه ذقن شده است مایل
آویخته روز و شب مقابل
چون رای خدایگان عادل
بحر خصم است و ابر هاطل
از حمل نوافلش قوافل
بر جود تو فرض شد نوافل
هنگام دویدن از موئل
آثار جمیلت از شمایل
از پرتو هستی تو کامل
ماهیت فی بجعل جاعل

عقال: پای بند شتر
تکین نیال: هر دو سلطان بوده اند
زهی: یعنی نیز
هاطل: سیلان کننده
وابل: باران شدید
محجلی: خارج شوند

از خشک لبی و خاکساری — دریا بوجود تست ساحل
دست تست بسخا حیات جاهل — تیغت بوغا قضای عاجل
من سیبک تنج الامانی — من سیفک تفتح المعاقل
با آنکه وجود بعد موهوم — امریست محال نزد عاقل
حزم تو سه بعد را تواند — مشغول کند بهیچ شاغل
آرای تو در شبان تاریک — رخشنده تر است از مشاعل
در هیچ زمان زکسب دانش — مشغول ندارد ت مشاغل
با منع تو قهقری رود باز — زین چرخ برین قضای نازل
پیوسته شود چو پوست با گوشت — از عدل تو در بدن مفاصل
در وقف پی تنیز آیات — گر فرض نمیشدی فواصل
پیوستگی نظام علت — برداشتی از میانه فاصل
نادانی خود کند مسجل — با بخت تو هر که شد مساجل
جسم است جهان و اندر و تو — چون روح نه خارجی نه داخل
چون جان با جسم روح با تن — با ذات تو خلق شد فضائل
دست و دل و نطق و خامه تو — زی جود تو بهترین سائل
از تیغ که اثر درست آونگ — یا تیغ تو بر کتف حمائل
با نظم تو گفته نوابغ — با شعر تو چامه اخاطل
یکسر همه ناقص است و هذیان — یکجا همه مهمل است و باطل
با یاری و صحت ضمیرت — تدویر شود محیط حائل
آنروز که در هزاهز رزم — در چرخ و زمین فتد زلازل
از سهم عقاب تیر در چرخ — نسترین فلک شوند بسمل
البیض علی الرؤس تغلی — بالبیض کانها مراجل
تهتز اسنة العوالی — بالجو کانها سنابل
الوحش یحن کالنوایح — والطیر یصحن کالثواکل
الرمح شا الرجال یفری — بالطعن کانس العواذل
من صوت سنابک المذاکی — من وقع حوافر الهیاکل
ترتج علی الثری الصیاصی — تنحط علی الربی الجنادل
الرمح تمتد کالافاعی — والقوس ترن کالهواطل
فی راس عدوک المنازع — فی کف حسودک المناصل
تبیض لباسک المفارق — تصفر لبطشک الانامل
بندی سر دشمنان نقبراک — چون رشته بفلکه مغازل
بازوی نزار ملک و دین را — فربه سازی بسیف ناحل
ای عم شهنشه مکرم — ای باس تو همچو مرگ هایل
گر فیض قبول خاطرت را — حالی شود این قصیده قابل
شاید که بمدحتش سراید — لم یات بمثلها الاوائل
در فضل تو اهل عصر خوانند — قاآنی را ابوالفضائل
تا چاره مطلقات را تست — بعد از سه طلاق از محلل
از حلیه بخت تو مبادا — یک لحظه عروس ملک عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد — پیوسته تماس با معدل
از منطقه جلالت تو — خورشید شرف مباد آفل
تا حشر رسد خطابت از عرش — ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان فرماید

رونده رخش من ای آن نژاد باد شمال — ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن جبال
دم تو سلسله گردن صبا و دبور — سم تو مردمک دیده جنوب و شمال
دریده حمله تو باد عاد را ناموس — کشیده پیکر تو ... قاف تمثال
مجره را عوض تنگ بسته شکم — ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال
رونده از دره تنگ همچو باد صبا — رونده در شکم سنگ همچو آب زلال
گفت دو دو هفت یک آسمان پروین — سم تو هست پر عیت یک نشان و نعال
جهان نوردی که گوی زمین سپری — سیاه روی تنی یا که رخش رستم زال
سپهر دارد هر ماه یک هلال و زمین — ز نقش سم تو هر لحظه صد هزار هلال
دمت ز ناصیه ره رفته گرد تکلف — بسمت تو بجمجمه خاک سفته مغز جبال
بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق — چو پیش پای تو خورشید ده ... تمثال
ترا بطی مسافت چو وهم حاجت نیست — که هر کجا که کنی عزم در رسی فی الحال
زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد — بیک رکاب زدن بگذرد ز استقبال
کرم ز ملک سلیمان بی بختری — که تا بحشر مصون باد از فنا و زوال
ز عقد پروین گوهر نشانمت بر زین — ز موی غلمان عنبر فشانمت بر یال
که بیاری نخ دان ... افزود آری — بدر کهی که براو بوسه میزند اقبال
جناب صدر معظم اتابک اعظم — که اوست ناظم ملک و ملک باستقلال
امیر و صدر مهین میرزا تقیخان اتابک — فلک فلک شرف است و جهان جهان اجلال
روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد — جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال

وغا: جنگ
سیب: عطا
امانی: مهمات
قهقری: بعقب رفتن
بیض: کلاه خود و بمعنی شمشیر نیز آمده
مراجل: جمع مرجل که دیگ باشد
جو: هوا است
یصحن: نوحه میکنند
ثواکل: مادرهای بچه مرده
عواذل: جمع عاذل یعنی ملامت کنندگان
سیاه: اسب اسفندیار
جمجمه: کاسه سر

صحیفه ادب و فر و مجد و دفتر علم / سفینه کرم و کنز جود و گنج نوال
قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم / امیر لشکر و کشور امین مملکت و مال
سخن شناس و هنرپرور و ستاره ضمیر / بزرگ همت و کوچک دل و فرشته خصال
نزول رحمت خلاق را دلش جبریل / قبول قسمت رزاق را کفش میکال
بتیغ حارس جیش و بکلک حافظ ملک / بدین مخالف مال او بدان مخالف مال
پر از مناقب او هست دفتر شب و روز / پر از مواهب او هست دامن مه و سال
ببطن مام ز صلب پدر نرفته هنوز / ببند جود کفش روزه میگرفت آمال
ز میل خامه بمجمل بداد بزدایش / بنان او رمد جهل را ز چشم کمال
بچشم سر نگرد هرچه در دلست امید / هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سؤال
نگین مهرش و دست ستاره را یاره / کمند قهرش پای زمانه را خلخال
مجسم از کف او معنی سخا و کرم / مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال
بحبس رای فرو آرد اختر از گردون / بحفظ حزم نگهدارد آب در غربال
زهی بصدرنشینان صفه ملکوت / علو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال
کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت / سنان قهر تو مژگان دیده آجال
زمانه با کرمت کم ز ریزه نانیست / که کاهش از بن دندان برون کنی بخلال
شد آن زمان که ز ناایمنی شقایق سرخ / چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال
کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند / در روز بیم نه دندان کشند و نه چنگال
هنوز نطفه ز اصلاب نامده برحم / ز بیم بشنوی آواز گریه اطفال
عجب شگفت نباشد که حرص مدحت تو / جماد و جانور از زاد درآورد بمقال
شنیده‌ام گرهی با سپاس نگزیدند / بمهر کین و بدین کفر و بر رشاد ضلال
ستیزه با تو نمودند سازد و غافل از این / که شیر شرزه بنهراسد از هزار شگال
هزار بیشه فی الراس است یک شعله / هزار طاق کهن را بس است یک زلزال
شود گسسته ز یک تیغ صد هزار رسن / شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال
بمعجزی که نمودار شد ز چوب کلیم / شدند عاجز یکدشت جادوی محتال
خدای خواست که بر مردم آشکار کند / که برکشیده او را فکندن است محال
وگرنه با تو که یک بیشه شیر غژمانی / نبود روبه مکار را مجال جنگ و جدال
کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون / مسیح را چه خطر گر سپه کشد دجال
سریر ظل شهنشه که ظل بار خداست / همی بپای بداندیش را بکوبد نعال
بقای عمر تو بادا بدهر و پاداشن / بدوست گنج و درم ده بخصم رنج و وبال
همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا / کشد چو مرد مهندس دوایر اشکال
پر از دوایر اشکال‌ها ز خاک درت / ز نقش بوسه حکام و سجده عمال
دل و روان تو پر باد جاودان و تو ایدون / پر از ولای شهنشه تهی ز رنج و ملال
نجوشد لی کذران روزگار فرا [illegible] / که کس نماند باقی جز ایزد متعال
بخور بنوش بنوشان بده ببخش بپاش / بچم بپوش بپوشان بزن بتار بنال

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

دیشب بشکل جام نمود از افق هلال / یعنی بجام باده ز جان رد کن ملال
دوشینه ماه روزه بپا موزه درکشید / ورشهر شد برون و بزد کوس ارتحال
وآمد مه مکرم با کوس و با علم / بهروزی از یمینش و پیروزی از شمال
آمد گشاده بود خدای ز بهشت در / وینمه گشوده‌اند بهشتی وشان جمال
خلقی شدند دوش بمنظر هلال جوی / واندر فکنده غلغله از گونه گون سؤال
آن گفت مه چگونه ضعیفست یا قوی / وین گفت در کجا بجنوبست یا شمال
من هم بیاد ابروی جانان خویشتن / می برشدم ببام که تا بنگرم هلال
کامد هلال ابرویم از دور خیر خیر / گفت ایهلال چون نکنم مر ترا حلال
ابروی من نه بینی و بینی هلال عید / در دل فتاد آذرم و در دیده انفعال
خواهی همین زمان که ترا با هلال نو / سازم بنعل کفش لگدکوب پایمال
گفتم ترا بجای که ای ظن بد مبر / گر ظن بد نخیزد چیزی بجز نکال
بالله خیال ابروی تو بود در دلم / دیدم بماه نو که مجسم شود خیال
عمریست تا بحرمت ابروی زلف تو / هر جا خمیده ایست نکو داریش بفال
بر سینه مینویسم پیوسته نقش نون / بر دیده میکارم همواره شکل دال
داند خدای من که بجان در نشانمش / هرج آن بچیزی از تو توان کردنش مثال
از عشق عارض تو پرستم همی قمر / بر یاد قامت تو نشانم همی نهال
خندید و نرم نرم همی گفت زیر لب / کاین مرد پارسی دل ما برد زین مقال
این گفت و شد بحجره و بنشست و خوابی / زان زرد می که عکسش زرین کند سفال
جستی دوید و رفت و می آورد و داد و خورد / مرغی شد از نشاط و برآورد پر و بال
گه وجد گه سماع و گهی رقص و گه طرب / گه ناز و گه عتاب و گهی غنج و گه دلال
گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده‌ای / بنمای هش ازانکه بهجران کشند وصال
گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده‌ام / نیمی بروی و نیمی بموی تو نیمی بخط و خال
گفت ارچه اینچنین لطیفند و زود رنج / چندین عتاب و بوسه نیارند احتمال
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی / کاردها ره مدح خداوند بیهمال
فهرست آفرینش و دیباچه وجود / آسایش زمانه و آرایش کمال

بطن: شکم مادر
علو: بلندی
شگال: شغال را گویند
غژمان: خشم آلود
پاداش: جزا
عارض: صورت
سماع: شنیدن
طرب: شادی

فخر الانام حاجی آقاسی آنکه هست
در مهر او سعادت و در کین او نکال

گر حب و گناه بود چند آنکه
در مهر او ضلال بود و فرخ اضلال

با پاس او ریاست گرگ آید از رمه
با عدل او حراست شیر آید از شکال

با مهر او ندیده تنی زحمت کرب
با جود او ندیده کسی سبقت سؤال

در مشت او نیاید همچون نسیم سیم
در چشم او نیاید همچون رمال مال

در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه
با جود دست رادش لؤلؤ کم از سفال

جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر
جز بر سبیل عکس نبیند کسش مثال

بر نیک و زشت او را شامل بود عطا
برتر ز خشکزار و کامل مه نوال

ابراست در عطیه و بحراست در درون
خاکست در تواضع و چرخست در جلال

انوار مهر راست برای بی قران
تا نیّد چرخ راست بخت وی اتصال

از بود اوست صورت ابداع را فروغ
از رای اوست گوهر افضال را کمال

چون من که بخت اوست در آفاق لاینام
یا رب بباد ملکش همواره لایزال

از کلک اوست ساحت آفاق را فر
از فر اوست صفحه امصار را جمال

ملت چو بخت او بود از بخت او امین
دشمن چو کلک او بود از کلک او نزال

نبود ملک بچیزی اهنیت اگر بشر
کس را نبوده خصلت او نیست گر خصال

گردون گرای گردد با قدر او رزین
امکان پذیر آید با امر او محال

آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل
آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال

گفتم که از معاینه آیم سوی خطاب
تا چند در غیاب شوم مدحت سگال

ای با خطاب مهر تو هر ذره سپهر
ای با عتاب قهر تو هر ممکنی محال

حالی بدان رسیده که از حرص مدح تو
بر من ز لفظ و معنی تنگ است وقت مجال

گیسوز بس هجوم مضامین دلفریب
حیران شود خیال من از فرط ارتجال

گیسوز بس تراکم الفاظ دلنشین
لکنت خورد زبان من از فرط تعجیل

گرم آنچنان دوند حروف از قفای هم
کاین حرف می بجوید از آن حرف انفصال

شین خیزد از کناری اندر ردود سین
دال آید از گرانی و اندر جهد ز دال

پهلو زنان حروف مخارج بیکدگر
من در میانه هائم و حیران چو خامش لال

زین در گذر مدیح تو گفتن مرا چه سود
گوهر کسی بمدح تو خوشتر کند خصال

ماهی بدان قمر که بتابد به نیم شب
ماهی بدان مطر که ببارد بخشکسال

مداح آنقمر که بود به از آن فروغ
وصاف این مطر که نکوتر از این نوال

مریخ را ز مهر تو سرطان شود شرف
ناهید را ز قهر تو میزان شود وبال

بخت ترا جهان نفریبد بسیم و زر
با شوی نوجوان نکند عشوه پیر زال

از یمن خاکپای تو طفلان بعهد تو
با چشم سرمه کرده برآیند چون غزال

بر کرد آفرینش عالم ز عقل کل
حصنی حصین کشیده ز آغاز ذوالجلال

وانکه کلید حصن بدست تو داد و گفت
کاین حصن را ندانم غیر از تو کوتوال

در هر چه در عوالم ذاتت نهفته بود
نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال

از قدر تو فلک گرد از رای تو نجوم
از خلق تو ملک گرد از حزم تو خیال

قاآنی این فصاحت بیهوده را بهل
بیدار شو ز خواب یکی چشم خود بمال

دیدم که از مهابت شخص جلال او
اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال

چون مدح هم عاجز است چه آید ز گفتگو
چون عقل هائم است چه خیزد ز قیل و قال

تا کام عاشقان نبود جز کنار و بوس
تا کار صوفیان نبود جز سماع و حال

سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشتر است
پایان این ثنا بدعا باید اشتغال

دوران دولت تو برون باد از شمار
خورشید شوکت تو مصون باد از زوال

چندان بقات باد که در عالم وجود
باید بقای تو به بقای حق اتصال

در ستایش ستر کبری مخدره عظمی مهد علیا دام شوکتها

در ششم روز جمادی نخست اول سال
ماه من آمد و آنسال نکو گشت بفال

بر من از دیدنش آمد ز دو نوروز کنار
هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال

تا برد رنج و ملالم ز دل آن روز برمز
از وی بسی فال نکو آن شب پر غنج و دلال

دو سر زلف پریشان را با هم پیوست
یعنی امسالت آشفته نگردد احوال

بازبان نقطه خال لب خود در انگبید
یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال

کف دستم را بوسید و بدندان بمزید
یعنی امسالت کف پر شود از زر و مال

گنج رخساره خود بر سر و رویم مالید
یعنی امسال ز هر سو بتو روی آرد مال

سود سیمین لب خود بر لب و رشتم یعنی
که لبالب شود امسالت از سیم جوال

زانپس گفت که می زچه شب عشرت حرام
لیک در عید پی گفتن شعر است ملال

خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف
مهد علیا که مر او را بجهان نیست همال

حلقه دیده اجرام سپهرش یاره
چنبر طره حوران بهشتش خلخال

حور فردوس لقا زهره زهرا طینت
ساره آمنه خو مریم میمونه خصال

بسکه با ستر و عفاف است بسی نیست عجب
کاب آیینه هم ار ننگرد تمثال

آیت عصمتش ار برگره خاک دمند
خاک چون آب روان می بپذیرد اشکال

از پس پرده اگر صرصر قهرش بوزد
آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال

پرده پوش است ز بس عصمت او دیده مهر
که گرش وصف کنم ناطقه ام گردد لال

زانکه از خاصیت عصمت او گر سخن
برکشد پرده ز رخسار چو ربات حجال

نکال: اذیت ... تعبیه
شکال: شغال
کرب: بلیه
رمال: سنگریزه
نوال: عطا
هزال: لاغر
نوال: بخشش
ارتجال: بی اندیشه شعر گفتن
تراکم: برهم نشستن چیزی بالای چیزی
هائم: سرگردان
لآل: جمع لؤلؤ
یاره: بازوبند
رباب حجال: ... در حجله

نفس از مدحت خلقش شود انسان مشکین / گر چراگاه غزالان ختن باد شمال
دهر با همت او کمتر از آن ذره بود / کادمی از بن دندانش برآرد ز خلال
دو جهان از قفس صعوه تنگ تر است / شاهباز شرف او چو گشاید پر و بال
هست پنهان چو خرد لیک عیانست گر او / اینهمه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال
گر شود ابر کفش رشحه فشان بر گیتی / هفت دریا شود از یک نم او مالامال
بس شبیه است با رزاق مقرر کرمش / که نهانی رسد از یزدان ناکرده سؤال
ورنه دستی که نتابیده بر و شمس و قمر / کی توان گفت گشاید زپی جود و نوال
پای تا سر همه نور است چو خورشید ولی / با همه نورش هرگز نتوان دید جمال
حور فردوس بزرگی کنیزان و بیند / فخرها میکند از دست در صف نعال
دست زرپاش چو در جام سفالین آید / جام زرین شود از فیض کفش جام سفال
عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف / گرچه آئینه بود صیقلی و آب زلال
ذات او را نتوان درک باوهام و عقول / نسبتی دارد ما را بخدای متعال
چهر او در تتق غیب و من اینک بعتاب / گوهر افشان شده در مدح وی از درج مقال
بدعا ختم کنم درج ثنا را که مراست / در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال
تا محالست بتصدیق خرد دیدن خویش / چه بجسم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال
گوهر زندگی او که نهان از نظر است / باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه

خسروا ای که ایزد متعال / نافریده است در زمانه همال
دولتی بیکران ترا داده / کش همه چیز هست غیر زوال
بحر در جنب جود تو شبنم / کوه در نزد حلم تو مثقال
سیم و زر را بدور دولت تو / نشناسد کسی ز سنگ و سفال
مرمرا هست چاکری که بود / در مدیحش زبان ناطقه لال
لب او ساغریست از یاقوت / از می لعل رنگ مالامال
گر خورد خون من حلالش باد / خوردن خون اگرچه نیست حلال
راستی سرو و ماه را ماند / قد و رخسارش از کمال و جمال
چشم و مژگان او بهم دانی / بچه ماند به تیر خورده غزال
خلقی از فکر موی او شب و روز / خیلی از یاد خال او مه و سال
با تنی همچو موی مویا موی / با قدی همچو نال نالان نال
خال در طاق ابرویش گوئی / جا بمحراب کعبه کرده بلال
عقل گفت از خیال او بگذر / تا نگردی اسیر خیل خیال
عشق گفتا زهی فراست عقل / که تصور کند خیال محال
روی او کرده مرمرا حیران / هرچه بر صنع قادر متعال
ورنه یکتا خدای داند و بس / که نیم پای بست طره و خال
بجدائی که صبح و شام کنند / شکر آلای او نساء و رجال
بکریمی که گستر شب و روز / بر سیاه و سفید خوان نوال
که بود مرمرا ز پاکی اصل / پاس شرع رسول در همه حال
هست القصه زان سهی بالا / مرمرا از بلا فراغت بال
من و او هردو بیهمالستیم / او بحسن و جمال و من بکمال
شعر او مشک و شعر من شکر / آن مبرا ز مثل و این ز مثال
شعر او بر بنای شرع کنند / شعر من بر بنای عقل عقال
او چو برقع ز رخ براندازد / تا که بفریبدم بغنج و دلال
من چنان ساز شعر ساز کنم / که دگرگون شود ورا احوال
تنگ بر خدمتم میان بسته / چون بقصر تو قیصر و جیپال
من نخواهم ز بخت الا او / او نخواهد ز شاه الا شال

حرف المیم

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی خلد الله سلطانه گوید

من از اینپس میخورم می گر حلال است ار حرام / نه ز منع مفتیان ترسم نه از غوغای عام
هی مزم ز لعل خوبان تا همی خواهی شکر / هی خورم از چشم ترکان تا همی خواهی مدام
که نمایم روی ایشان را تا که گردد شام صبح / که گشایم موی ایشان را تا که گردد صبح شام
پیش از این گر باده میخوردم نهان در زیر سقف / بعد از این مردانه نوشم جام بر بالای بام
زانکه در این آخر شوال لطف ایزدی / گرد عیدی فاش صد ره خوشتر از عید صیام
داشت این پادشه را ز قرآنی بس عظیم / گر نهیب آن قران نالید شیر اندر کنام
شه سلام عام کرد و لحظه کابراهیم وار / آتش نمرودیان شد بر تنش برد و سلام
چو ملک ابر سلالت السلام آمد دلیل / آسمان از خوشدلی عید السلامش کرد نام
لاجرم این ماه را آغاز و انجام است عید / اولش عید الصیام است آخرش عید السلام
اول این ماه عیدی بود عیشش منقطع / آخر این ماه عیدی هست عیشش مستدام
شد بخلق العید ثابت از ظهور ماه نو / شد بخلق این عید فاش از دیدن ماه تمام

ارزاق: جمع رزق بمعنی روزیها
مصون: محفوظ
مویا: گریه کننده
نوال: عطا
عقال: پای بند
جیپال: نام پادشاه لاهور بوده

قطرهٔ آن یک حبیب و قطرهٔ این یک قلزم
شیخ شهر العید شد بر منبر چوبین مقیم
صبح با خورشید اگر یکماه بنماید طلوع
همچو طفلی کو بمهد اندر بخسپد بهر شیر
تو نه آن بنده که اندر خدمت شاه جوان
بنده صادق خیانت کی کند با پادشاه
بسکه خورشیدم ضعیف و زرد شد ز افتاد
چشم مریخم ز بس بارید خون شد لاله رنگ
هست پس سی این قضای ایزدی گر شسته گذشت
خواست شه بیند بچشم خود که بزد آفتاب پس
قدرت حق هست دی جیشی فرون از آن سخن
خسروا اکنون که دیدی این عنایات خدای
تا بود چرخ فلک گردان فلک با دت مطیع
گشته ای آباد چون بغداد و ویرانه ز شام
بر سک نفس آن ای جوع البقر غالب شود
… هفتم سال هشتم بد که با دهر دو رنگ
دور از آنچه ای که شنگ بستان بهشت
چار ده تکبیر بر گفتم سه ره و ادم صدق
گفتمش ایمنه رو با ستاره چار ده
نرگسش را مست دیدم گفتمش شیوا بنه
مست از آن شیوا بیاستم که نشناسد جلیل
مست از آن و حیم که شد بی پا بکنج …
مست از آن مرقوم نغزم که منفرد بسان
مستم از آن خامه کش کش صریر از نخلکی
مست از آن کشور گشا ملکم که از رزم آن
شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی بر دلیر
هشت جنت از شمیم لطف دایم مستطاب
برزند آنگونه بر عرش برین کاخش که وهم
پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان
ای که گفتی باد در چنبر نه بندد هیچکس

عشرت آن با شبام و عشرت این با صیام
شاه و دهر این عید گشتش کرسی زرین مقام
بسکه روشن گشت از آن آذین که اندر گام
خنجرش از شوق خونریزی بخسپد بی نیام
پر گشتی ور شهنشه یافتی این احتشام
شیعهٔ خالص جسارت کی نماید با امام
وا فراز خط شعاعی ها عصا بر داشته کام
روی … زبس … شد بی بچه فام
زان دو حکمت آشکارا گر ز خلاق انام
آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام
باد سر دیوی گشت خنک سلیمانرا لجام
در همه حالت بهر کاری بود رکن اعتصام

راه دارد آن عید عامین شاید از این عید شاه
ناصر الدین شاه غازی کز بداندیشان ملک
بخت او هست از پس دوران قدیری لم یزل
خسروا دی کاین جسارت رفت …
زرد لرزان گفت بالله این خطا از من نبود
من همانساعت که با شه این جسارت کرد خصم
روی کیوانم سیه شد عقد پروینم گسیخت
وه دوه آه من بد آن برقی خود دیدی بچشم
هم محبتم گر ز فضل خویش را بر پادشه
دست قادر دست قاهر دست غالب دست حق
ورنه گر گونی مین سر تا قدم آتش شدی
خانه‌ها اگر نسازد بخته فر ایزدی

باده در این یک هلال و روزه در آن یک حرام
خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام
خرم او هست از پس یزد علیمی لا ینام
خشمگین گفتم تفو بر گوهرت ای گنج حرام
خود تو میدانی که من شه را بجانستم غلام
جز وجز وم خواست از سستی ز پی بر انهدام
رفت ماهم در محاق ز هره ام اشکست جام
یک شب و یک روز گیتی را سیه گرد اظلام
هم مصور ساخت قدر شاه را بر خاص و عام
انه من بدیع البلاوی من یحیی العظام
کی توانستی کشیدن شعله دران از دوام
نه زر پخته آید کار و نه از سیم خام
تا بود ملک جهان باقی جهان بادت بکام
دیده ها شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام
شد فراموشش خلعه در قحط سال ملک شام
از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام
بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام
بار خیمه هر هفت کرده گر دو از در که سلام
… موی تو صبحی است در آغوش شام
من اگر مست مدامستم نیم مست مدام
بسته زین پس سخنگویان سخن نقش حرام
نقشبندان معانی را بدست اعتصام
لؤلؤ منثور کلکش سلک گوهر انتظام
هم سکندر را چمن آئینه هم جم را ز جام
ز التفات شاه کسری کوس جمشید احتشام
با بلندی پشت پدر بر گردد از هر دان بام
اگر بگیرد رایض هنرش عنان انتقام
نافه فتحش اگر بندند بر بال همام
زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام
ابر کلکت چون بگرید برق خندد …

در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کنام
هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آیینه فام
هفت و نیم را زدم آتش قلب مستهام
بر دو کیهان سه فرع و هفت باب و چار ام
هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام
گر ز هر دو دست مستی خاصه در ماه صیام
کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام
نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام
از نقوش … روز و شب دارد کام
دست بخت خاطر سحبان … دهد
تیر … شد بکیش و تیغ ترکان در نیام
ملک تر کی انتظام و دین تازی کی قوام
هفت … ثبات قهر او قائم مقام
می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام
خصم را از راستی … دشمن … اسام
باد پایش اندیستی گر بر سر لجام

بلبل شیراز در بستان و این بستان عشق
بر دو چشم تیره شد از شش جهت بیع زمین
ده حواسم گشت تیره هفت عضوم …
یک دو پاس از شب چو بگذشت آن نگار دلبر
موی تو بر روی تو شام است بر روز صبح
گفت هی هی تا بکی از مرغ نهی بهتان بمن
مست از آن سحر حلالستم که با قوی عقل
مستم از آن باتنقن که چون حبل المتین
مست از آن غواص بحر دانشم کز گنج بخت
مست از آن جام جهان بینم که در دریای …
مست از آن تاریخ گو مردم که ساید …
بیرضایش نطفه در بند هدان … گر جنین
خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر
همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم
کوه گر زلزال گفتیند …
برق تیغت چون بخندد ابر گرید …

انهدام — از هم پاشیدن و خراب گشتن
اعتصام — چنگ زدن
جوع البقر — …
کنام — جای شیران است
شیوا — نغز
گسیخت — … شکافته شد

مهر اگر گرد سوار رخش گردون گردد
گر بجز یاری ابر دستت همت
صبح صادق تا بود چون روی دلبر با فروغ

ای سند هم جهان چو بگردش صبح و شام
فلس پشت ماهیان گردد سراسر جام
شام عاشق تا بود چون موی جانان از ظلام

مستغفر مردان ره هر که در دست خدنگ
گر برد بوئی بگلخن نکهت از خویت نسیم
صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور

گرته گردان قبا هر که در دست حسام
تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام
شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه طاب ثراه

الحمد خدا را که ولیعهد معظم
باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان
تشریف شهی و لقب ملک ستانی
گر پار سپه راند پی فتح خبوشان
امسال بخوارزم ز آهنگ سپاهش
امسال بلاهور شود بی حد و صور
از غلغله فوج زند بحر بلا موج
فرمانده افغان بفلک بر کشد افغان
از زهره گردان که درآمیخته با خاک
ز آوازه پیکارش با دشمن مطعون
جمشید زمانست ولیعهد هم آخر
زو داست که بر گرد جهان از پی تسخیر
بعد از همه شاهانی پیش از همه آیی
گیتی همه از جود تو دلشاد بجز کان
نی نی که بدست تو که ریزش دریا
هر گاه که تیغ از پی پیکار بگیری
نبود عجب ار از تف شمشیر تو دریا
از باره اقبال تو خاکست یکی گرد
نه چنبر افلاک در انگشت گزینت
هنگام وغا خصم وغا از تو گریزان
چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ
از دور بقای تو همی دوره گردون
جانبخش نعیمی چه کنی جای بهیم
گر بر دم کژدم نگرد مهر تو تا که
نخلی شود این بسکه رطب پرورش از دم
از جنبش صد زلزله هستی نپذیرد
هر جا که سنان تو حبابیست مسخر
خرم ز تو اخیار چو از نام تو دینار

وز یاری یزدان شدش املاک مسلم
بگرفت بپاداش فتوحات دمادم
امسال به تسخیر بخاراست مصمم
بینی همه پیر و جوان کسوت ماتم
غوغای نشور از غو شیپور مجسم
چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از بیم روان بسکه سنان بیند و صارم
تا حشر زمین سبزتر از برگ سپرغم
از یاد رود دبدبه وقعه نیرم
از دیو بگیرد بستان مملکت جم
بکشیده ز تیغش بگرد حصنی محکم
به بود محمد که سپس بود ز آدم
کیهان همه از فضل تو آباد بجز یم
مضمر بود انسان که بود نسیان مدغم
در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
چون کوزه بی آب بر وی ندهد نم
وز حلقه فتراک تو چرخ است یکی خم
گردون ز حقارت چو یکی حلقه خاتم
مانند گرازان که گریزند ز ضیغم
چون سبزه گر از خاک دمد آتش نیرم
از بحر عطای تو نمی چشمه زمزم
جانسوز جحیمی چو نهی پای بر ادهم
ور بر دم افعی گذرد مهر تو در دم
نخلی شود این بسکه عسل خیزدش از دم
کوهی که چو حلم تو بود ثابت و محکم
وانجا که گفت عیش جهانت مسلم

امسال بفیروزی اقبال خداداد
پا بر آمدش از زیر نگین ملک خراسان
ملکی که بصد جهد بصد عهد نگیرند
امسال بگاه سخط از صدمه گرزش
از مهره زنبوره بشبک شود امسال
از طنطنه کوس شود کاس فنا پر
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر
از خون دلیران که زند موج بگردون
با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش
تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا
ای ساحت آفاق بجود تو مزین
روید سمن از خاک و می از تاک و لیکن
مانا کف دریا پاش تو پنداری یا دست
شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ
مغزی که پریشان شود از صدمه گرزت
شیر فلک و گاو زمین از زبر و زیر
رفعت طلبد چرخ ز اقبال تو کامد
بدخواه نیارد بجهان تاب عتابت
چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان
از پویه خنگ تو غباریست دماوند
از غنچه تو در رزم دو صد جیش پریشان
چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته
زان دم کژدم همه پا زهر شود زهر
مار است سنانت که با فسون نشود رام
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز
تا تقویت روح دهد راح مروق

باز آمد و شد ز آمدنش ملک منظم
از طوس برون شد بر شاهنشه اعظم
امسال مسخر شودش عرصه عالم
بستاند ز عدو جمله بیک حمله بیکدم
بیرون رود از چنبره چرخ برین تخم
چون خانه زنبور مر این برشده طارم
چندانکه نه کس را خبر از بیش و نه از کم
از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم
مینای فلک پر شود از ناله درغم
کاری که بسهراب شد از خنجر رستم
اقطاع شود چلیش از آنگونه که دیلم
وی جبهه افلاک بداغ تو موسم
آن هر دو برین هر دو ز قدر تو متقدم
از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
مردانگی رستم و بخشایش حاتم
اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
در ربقه فرمان تو چون کلب معلم
بر بام علا بندگی جاه تو سلم
هر موی بتن گر شودش افعی ارقم
چون گل شود از رسته ز گل بهمن و رستم
از آتش قهر تو شراریست جهنم
از لطف تو در بزم دو صد عیش فراهم
بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم
زین در دم افعی همه تریاق شود سم
الا که برادر اقی عفو تو دمد دم
دوزخ شود از هیبت مهر تو خرم
تا تربیت جسم کند روح مکرم
قد هم ز تو اشرار چو از جود تو درهم

در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی …

غو: آواز بلند

سپرغم: ریحان را گویند

درغم: نام موضعی که شراب آنجا خوب میشود

ربقه: طوق

آرش: نام یکی از پهلوانان کیان

ادهم: اسب سیاه گویند

بود مبارک سر عید خاصه عید صیام / بنوث ملت اسلام بار روز قیام
خجسته خواجه ایام حاجی آقاسی / که بستدی وجود است مقتدای انام
محقق که ضمیرش بجزم پیش نگر / بهر ضمایر اطفال دیده وار حام
مدار خانه او چشم جود را سره / سطور نامه او نحس حنظل اندام
رسیده است بجایی نفوذ قدرت او / که جا کند عوض مغز در درون عظام
زامن عهدش آهو همی نگاه چرا / زلاله بارد اندر دو دیده ضرغام
بگاه هیبت او آفریدگان همه را / روان و هنر برآید بجای خوی ز مسام
بساط جود بدانگونه همتش گسترد / که منقبض نشود عرق بر جبین لئام
هر آنچه از دو لب پاک او برون آمد / همان بود که بدو کرده کردگار الهام
سلام و نفرین در گفت کردگار بسیست / سخن چو هست بحق چه دعا و چه نفرین (و چه دشنام)
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید / چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام
ثنای او نبود حد ما که نشناسند / مقام روح قدس را عوام کالانعام
کنون به آنکه سر آیم حدیث قصه دوش / ور از زمان که سپردم بدست عقل زمام
بعقل گفتم کای اولین نتیجه عشق / که بادپای سخن راست در کف تو لگام
تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا / برند مدح بهر عید خاصه عید صیام
مرا که آتش دل مرده ز آب کید حسود / حدیث پخته چسان خیزد از قریحه خام
بخنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم / ولیست ممتلی از خوشه (عنقود) حجام
ولی بدفتر شعرت قصیده ایست بدیع / که گفته بمدیح رسول و آل کرام
ز دیر باز بود ناتمام و همت تو / بی تمامی او هیچکه نکرد اقدام
بعون خواجه چه باشد گرش تمام کنی / که شد نقایض هستی همه ز خواجه تمام
بگفتم آن چه قصیده است و چیست مطلع او / چه وزن دارد و او را روی و ردف کدام
بگفت بر نمط این قصیده است درست / خجسته مطلعش اینست ای ادیب همام

مطلع ثانی

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام / زدوده آینه روزگار ز زنگ ظلام
درآمد از درم آن گلعذار و ز رخ و زلف / شعشعه طلعت خورشید و ظلمت شام
نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره / شعشعه سیم در آغوش کاین مرا اندام
گسسته رشته گوهر که این مراست سخن / فشانده خرمن شکر که این مراست کلام
ز جزع گشته بلا خیز کاین مرا غمزه / ز لعل گشته شکرریز کاین مرا دشنام
نهاده از مو بر گردن ستاره کمند / کشیده زابرو بر روی آفتاب حسام
فکنده طرح سلامت که این مرا مقصود / نموده شور قیامت که این است قیام
بجلوه سروی تا چه سرو سرو سهی / بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست / سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام
کشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی / زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج / بر آن صفت که یک لفظ معنی بسیام
شد اتحاد من و او چنانکه دید احول / دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام
شعشعه مردمک چشم هر دو در یک چشم / بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی / بطرز نوری کو راست در دو دیده مقام
دو تن میان و کسوت ولی ز غایت لطف / نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام (حسام)
درون جامه و بیرون ز جامه آن گونه / گر انشاء می گلرنگ در بلورین جام
ز جزو کل کرد و نه جدا از یکدیگر / چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
دو جنس گشت ز یکجنس و هر دو گشت یکی / چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام
دل من و دل او عین هم شد از چه خطاست / که سنگ شیشه شود یا که انجنه رخام
چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم / که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
پس از حقیقت عرفان نفس هر دو زدیم / ز راه عقل بمعراج خودپرستی کام
شدیم سالک راهی که در مسالک آن / نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام
ز خوف همرهی نفس شوم اماره / نه پیم هنر نی طبع دون ناف جام
شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد / هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
نخست همچو کسی کز فراز قله قاف / بچشم ما بپسندد بسیط خاک تمام
بزیر پا همه ممکنات را دیدیم / گرفته هر یک از آنها بجز یکی آرام
چو گام تحتی از آن سو نهاد یک نظر / نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام
وز آن سپس چو کسی کز درون جاه شرف / کند نظاره که خورشید رفته زیر غمام
بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس / هزار پرده هنر پرده بسته بر الهام
چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف / درون پرده ز بی پردگی شامل عام
چهارده تن از این سوی پرده بی پرده / به پرده داری پروردگار کرده قیام
نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم / نه چارده که یکی شخص را چهارده نام
نخست احمد مرسل که ذات اقدس او / میان واجب و ممکن گزیده است مقام
نه واجب است و نه ممکن و زین دو نیست برون / گزیده و ز همه سبابه را ازین ابهام
دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر / عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید / هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام
بر آن صنم که بر او سوده انچنین کس دست / که دست ... خوانده و در علام

ضرغام: نوعی از شیر بیشه
رخام: سنگ
زمام: عنان
فام: رنگ شده
رخام: ...
غمام: ابر
زجاجه: شیشه

باین عقیده اگر بت پرست ساید چهر　　بکیش من که بر و نار دوزخ است حرام
سوم بتول که از دورباش عصمت او　　بسوی مدحت او ره نمی برد اوهام
دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق　　نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دگر علی که بمنتها کشد شفاعت او　　بدوش طاعت خود بار سیئات انام
دگر محمد باقر که بر روان و تنش　　رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام
دگر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود　　بصدق و زهد در کفر و باب اسلام
دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش　　پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست　　چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام
دگر تقی که ز زمین صلاح و تقوی او　　نمانده در همه آفاق اسمی از آثام
دگر نقی که ز بس واسع است رحمت او　　طمع بهستی جاوید بسته اند اعدام
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او　　فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
دگر ذخیره هستی محمد بن حسن　　که هرچه هست بدو قائمست تا بقیام
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن　　که چار رکن قوامند و بعث عضو عظام
که نار دوزخ سوزنده را بتابعانت　　خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام
گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم　　برند سجده بگویند از پی اعظام
درین قصیده قوافی مکررست ولی　　بهست لفظ مکرر ز نامکرر خام

در ستایش پادشاه صاحبقران جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

در شهر ری امسال بهر سو که نهم گام　　هرکس صنمی دارد گلچهر و گلندام
هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح　　هر صبح زند چنگ بگیسوش تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم　　یارب چکنم کاش منیژه دمرا رام
دانند حسودان که من از رشک بجوشم　　هرگه که دلارام شود یاد کسی نام
آیند و برآرند ز دل آهی و گویند　　کایا خبرت هست ز بدعهدی ایام
آن ترک خطا را که زمانی نکند یاد　　وان ماه ختن را که زمانی نبرد نام
دوشینه یکی مردک قلاش ببوسید　　بوسلمی که ازان پیر زنش گشت در و بام
وین نیز عجبتر که فلان شوخ ز باده　　بیخود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام
پاشیده شد از زلفش در هر طرفی مشک　　گسترده شد از جعدش در هر قدمی دام
رخشان دو رخش همچو پر از زهرهٔ چرخ　　رنگین دو لبش همچو پر از باده یکی جام
مجلس همه چون در امن اطفال بنوروز　　از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام
بخفت و حریفان بکنارش بغنودند　　ز آغاز توان یافت که چون بود سرانجام
چون من شنوم این سخنان را بخروشم　　وز خشم مرا تیغ زند موی براندام
نه قوت و زوری که بر بزم همه را خوان　　نه تاب و توانی که بدزدم همه را کام
آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی　　از بهر جوانان جفا پیشه و خودکام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل　　نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب　　دور از لب و دندان جوانان دلارام
قانع نبود غیر من از یار ببوسه　　چونست که من هم صنمی از دوست شبا بدم
نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری　　در بزم من از میل طبیعت بنهد کام
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی　　با لاله رخی ساده شوم رام بآرام
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب　　نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام
یک چاره همیدانم و آن چاره همین است　　کز شب نزنم چشم بهم تا که بشام
مدحی بسزا گویم و فردا که بار　　خوانم بر دادار جهان داور اسلام
جمجاه محمدشه غازی که بسهمش　　سهراب گریزد ز صف جنگ چو ضرغام
فخر ملک آن بس که برد او را تعظیم　　مدح ملک آن بس که کند او را اکرام
از عیب هنر آرد بیمنت اعجاز　　از غیب خبر دارد بی زحمت الهام
ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین　　وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستند چه در هند و چه در چین　　مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
رخت ظفر انجاست که بخت تو نهد تخت　　سلک گهر انجاست که کلک تو نهد گام
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز　　مهمان تو هستند به یکبار دد و دام
نشگفت که دریا نزند موج ازین پس　　از بس که جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند　　گز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند　　تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام
اجسام اگر تربیت از قدر تو بینند　　والاتر از ارواح بود پایه اجسام
اقلام نه گر نامه فتح تو نگارند　　هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند　　بیهوده نماید بنظر خلقت اسقام
اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند　　ورنه چه بود اینهمه تاثیر در اجرام
اوهام بعزم تو مگر چنگ زدستند　　ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اعدام مگر سیرت خصم تو گزینند　　کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
چون نیزه تو روید از آجام همه نی　　تب دارد ازین روی تن شیر در آجام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی　　درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام
اجرام فلک با تو همه متفق آیند　　هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام

بارَه: معد
آثام: جمع اثم بمعنی گناه باشد
فام: بمعنی رنگ است
غنودن: خوابیدن را گویند
آجام: نیستان و بیشه را گویند که شیر در آنجا باشد

افراد جهان سربسر افسانه نویسند
تا جانوران بر در جاه تو گرایند
چرخ است کمان تو از نیروی تو بود خم
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد
چون نشتر فصاد تن خصم ترا موی
پی نظاره فرخ هلال عید صیام
فراز بام فرازنده قد موزونش
دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو
دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم
رخ تو ماه دو هفته است گر به پسندش
بخنده گفت تو تیپنی هلال را کم
چو این بچشم نهان بزیر لب دیدم
سخن دراز چه رانم که خور نشست بکوه
هلال دیدمهم در انامل مخضوب
ببخشمش که بنی گفته هر که بر کف دست
یگانه خسرو منصور ناصر الدین شاه
شهی که از پی تعظیم خم شود کافسر
زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز
برنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو
بلارک تو پسر عم ذوالفقار علی است
محیط دایره آفرینشی زانرو ی
جنین بروز نبردت دوباره نطفه شود
ز بانگ کوس تو گوش زمانه است صمم
چنان رفیع بود آفتاب دولت تو
پی نظاره فرخ هلال عید صیام
چو دیده دو سر انگشت بر دو چشم نهاد
چو در رخش نگرستم شگفتم آمد زانک
از آن شراب که چون شیر خورد سرخ شود
هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف
زهای چشم تو آوردمش از آن باده

هر وقت که رای تو برازی دهد اعلام
بگذاشت قدر قوت رفتار ز اقدام
ز رفت عطای تو از نیروی بعد عام
هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام

تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه

درخت طوبی گیتی بسدره کرده مقام
دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
دو وجه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
کمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
هلال را چکنم با وجود ماه تمام
که نرم نرمکم از مهر میدهد دشنام
چو زر دو شیری غرمان که در شود بکنام
همی نهاده دو فندق فراز دو بادام
پسند انیمه نیکو رود بر دو ایام
که چار رکن جهان از بعدل اوست قوام
بهر کجا که کند رایت رایت اسلام
زهی سنان تو در رزم برقع آن آشام
ز بسکه خون دشمن با عرق چکد ز مسام
که چون کشیده شود تیغ هاروده بنیام
ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
دمان بپشت پدر پوید از مشیمه مام
ز بوی خلق تو مغز فرشته است ز کام
که خیره ماند در ارتفاع او اوهام

چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب
بگوش گفتمش ای جمال خویش بپوش
چو صبحگاه شود جملگی بعادت خویش
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم
که این ملیک کوئی سپهر شعر است
بچرخ برز بر ماه نو نمود شفق
سئوال کرد که اینماه در چه باید دید
بگفت پس بکف دست شاه باید دید
رهین خدمت او بینند در زمین بدان
ببرز زال زر از زخم گرز او زلزال
بقای خصم تو شایست گش نباشد صحیح
اگر نه نوک سنان تو خون و مغز عدو است
چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد
کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم
ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید
همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت
بود بجوهر شمشیر تو قیام ظفر

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله

بدان نمط که دو فندق نهی بدو بادام
کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
ز عکس او همه نیمهای زرد در آجام
همه برد همراه بوی خود بمشام
که عکس او در و دیوار را کند گلفام

بمن ز گوشه ابرو هلال را بنمود
غرض چو دیده عید را بگوشه چشم
بسر چه عوض مغز نا رسیده بلب
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح
چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می

برداشت قضا قوت گفتار ز انعام
پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
تا موج زند از نم خون شیشه حجام
چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام
شدیم دوش من و ماه من بگوشه بام
ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو نور زیر دو ظلمت دو دانه زیر دو دام
ز بهر آنکه نبینند چهره تو عوام
شوند جمع و شهادت دهند نزد امام
بشبهه افتم گر این سه ماه عید کدام
که معجزات سخن میشود بدو الهام
چو سرخ می که زند موج و ریزد از لب جام
چه وارداست دو مهتاب از رسول انام
که قبض و بسط قضا را بدست اوست زمام
مطیع حضرت او بینند بر فلک اجرام
بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام
جمال بخت تو صبحی است کش نباشد شام
چو مغز و خون رود ش از چه در عروق عظام
که طفل بخت تو گیرد ز جنبشش آرام
عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام
کشد طبیعتش اندر صدف بسلک نظام
ز نصب شاخص و ظل اصابع اقلیم
همیشه تا که عرض را بجوهر است قیام
هلال ابروی من دوش فارغ از لب بام
ندانم که از آن هر دو ماه عید کدام
اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام
بدل دود بدل روح تا چکید بکام
چو خون و مغز جهد تند در عروق عظام
دو چشم تیغ زنش شد دو ترک خون آشام

غرمان: غضب آلوده
کنام: بیشه شیر
انامل: انگشتان
بلارک: شمشیر
زمام: عنان
مشیمه: بچه دان
صمم: کری
آجام: نیستان

بخشم گفت چرا می نمیخوری کشم — من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
بدور چشم تو دور قدح بدان ماند — که با تجلی یزدان پرستش اصنام
نهفته نرگس ترک بزیر لب خندید — چنانکه گفتی رنگش ز گل دهد پیغام
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد — نوای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام
من و تو گرچه با نگیزمی نه محتاجیم — که بیمدام همان مست الفتیم مدام
نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر — نه بیسخ نالد از قدح ناکسان لئام
اگر نجاک شود تا بهار فیض ازل — از و دماند گلهای تازه از ابهام
شراب را چو بری نام میتوان دانست — که هست آب شرانگیز هم بشرع حرام
نه در مصاف حسین تیغ آبدار ولی است — زآب در گلوی کافران کوفه و شام
شراب اگر نکند شر بسی حلال تر است — زآب بر که و باران ز شیر دایه و مام
حلال هست می اما بآزموده خواص — حرام هست وی اما بگور دیده عوام
بخور شراب و مده نقد حال خویش زدست — که دلنشین تر ازین گستر او فتد ایام
نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل — زمین طاعت صدر مهین امیر نظام
کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض — جمال دولت و بازوی ملت اسلام
درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش — شتاب عزمش افزوده ملک را آرام
ببزم او شوان رفت بر کوع و سجود — ثنای او شوان گفت بیدرود و سلام
چنان ارادت شاهش دو دیده اندکی و — که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
بعقل مبهمی ار رود هر برون آید — بیک اشاره سبابه تو از ابهام
بهر که سایه خورشید همت تو فتد — همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام
بعقل دیده او نام راکنی خیره — بحزم توسن اجرام را نمایی رام
نهاده فایض نهیت بپای حکم رسن — نموده رایض امرت بفرق با دلجام
همین بس است که سیراب میکند همه را — اگر سکندر رومست اگر قلندر جام
بپیش رحمت عامش نقاوتی نکند — زکام تشنه لبان کرد عاست در دشنام
بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض — اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
چو در اجابت مسئول جود تو دارد — هزار بار فزون تر رسائلان برام
بهرچه رزوی مقسوم هست خوشنودم — ز دل بپرس که ایزد چسان نهاد اقسام
هزار بار کرم فقر ریز ریز کند — زبان ز رق نگشایم با یزد علام
خدا بجود تو ارزاق تا حوالت کرد — وگرنه بر تو چه افتاده بود رنج انام
قضا عنان کش خلقت بسوی رحمت تو — وگرنه اینهمه گستاخ هم نمید عوام
همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد — سخنوران بلیغش کنند نام ابهام

به پیش نشاء چشم تو می چه تاب آرد — باشکبوس کشانی چه در قدر ناهام
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو — بهوش باز نیاید مگر بروز قیام
بعشوه گفت که الحق شگفت صیادی — که پخته پخته بری دل ز نکته صورت خام
سزد گزین دم تا نفخ صور اسرافیل — ز رشک کلک تو کتاب بشکند اقلام
ولی چو باده چنان مرد از هوش رود — که می نداند کاغاز چیست یا انجام
چو نور مهر درخشان نقاوتی نکند — اگرش بصف نعال است یا بصدر مقام
شراب خوردن و بیخود شدن از آن خوشتر — که آب نوشی و در راه دین کنی ادوام
نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود — حرام بود بر قبطیان با فرجام
نه سنگ گزیده گرش آب پیش چشم نهند — چنان زهول طبرزد که روبه از ضرغام
شراب اگر نکند شر بود مباح از یک — مدام بچه از او دیده اند عشرت خام
شراب با تو همان میکند که روح بتن — نه روح هر چه قوی تر قوی تر است اندام
شهی نشسته چو پیکرش نور یزدانی — فراز تخت ملوکش غلام و ملک بکام
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود — که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
سپهر مجد و علی مرز ایقنان تنگ — امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام
کفایتش زده سرپنجه با قضا و قدر — سیاستش نهد اشکنجه بر صدور عظام
بدان رسیده که اندیشه خون شود در مغز — ز شرم آنکه بمدحش چسان کند اقدام
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه — همی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را — بجای موی همه مشک روید از اندام
بیمن رای رزین تو نیست عجب نبود — که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
گهرفشانی یکروزه تو نشترات — ز هر چه قطره که تا حشر میچکد ز غمام
خدایگانا آب زلال مستغنی است — که تشنگان دل آزرده را پرسد نام
ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد — که این سپاس پس او را که هست جم غلام
هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند — نه کم کنند فزاید بخشش و انعام
کنون تو آبی و ما تشنه لب بخشش و بین — بقدر رتبت ما و السلام والاکرام
بیان صورت حال آنقدر مرا کافی است — کنون تو دانی و روزی مده ده دوام
ز حکم بار خدایی عنان نخواهم تافت — به حکم آنکه بر آن نسخه جاریست احکام
چو او بپسندد دیگر چرا دهم عرضه — چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
چنان کریم و رحیمی که می ندانند کس — ز شوهر و پدر خود ارامل و ایتام
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشد — که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام
زبان هر که چو نشتر ترا بیازارد — دلش پر از خون باد چو شیشه حجام

رتام: نام پهلوانی از لشکر خسرو
سبطی: قوم موسی
قبطی: قوم فرعون
اشکنجه: داغ شدید
غمام: بمعنی ابر
ارامل: زنان مسکین

خیزای غلام تا زین بر پا باز نهیم
هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم
زان مژده که بخت دهد از قدوم او
هر چند ماه روزه و هنگام زاهد است
تا هر کسی مجله نگارد بکفر ما
عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او
یا بی ز فضل او نگشاید بروی عقل
ما وافغان را ز جهانیم از آن قبل
رقشند تا بعرش و ندیدند از و نشان
ما را خدا یکانا بود از تو شکوه ها
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو
جز آنکه سر بچاه ملامت فرو بریم
تشریف فارس را که نوشتی بنام ما
کشتی شکسته باد مخالف کنار دوست
در عهد چون تو صدر انصاف دوست
بسیار نادر است که در عهد چون تویی
چون مطربی که زخمه بچنگ دو تا زند
مردم زنند زخمه بچنگ اینچ عجب که ما
بر غازیان قمل و براغیث خویش را
خشخاش ریزه داروی خوابست و با بدان
خشخاش اگر تو گویی کافیون همیدهد
از فرقت برنج بر نجیم این بهل
نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی
نه لیمیا طراز که اسرار قاسمی
نه پیله ور که کیسه ز خر مهره پر کنیم
داریم زنده نام کسان را بمدح خویش
در عهد چون تویی نه عجب باشد ار ز قدر
ما همچو بهره شهره بعشرت شدیم از آنک
یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر
برگ و نوای ما همه در بینوایی است

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
ما تیر همچو کوه دمادم صدا زنیم
با تیغ کین تبارک روی وریا زنیم
در هر محله ساغر می بر ملا زنیم
دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم
بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
گفتند کام بیهده چندین چرا زنیم
میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
تا در حضور او دم از این ماجرا زنیم
حرفی ز شکوه چون علی مرتضی زنیم
بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
نه مردی است پنجه که با ناخدا زنیم
تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم
ما دم ز شکوه از سخن ناروا زنیم
ناخن بجای زخمه بهشت دو تا زنیم
از چنگ زخمه بر تن مبتلا زنیم
همچون مغول بلشکر چین و خطا زنیم
از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم
از عیش تلخ طعنه بر افیون هلا زنیم
گر بوسه بر قدم لو پیا زنیم
در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا
پس چون خران قدم بره روستا زنیم
از بس که کوس مدحشان جابجا زنیم
بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم
با همتی که بر در فقر و فنا زنیم
راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم

بهر پذیره روی بدشت آوریم و دوست
سائیم سر بپایش و آنکه ز روی فخر
هر جا که شاهدی چو نود شش برکشیم
از شادی قدوم خداوندی خوریم
صدری که با ولایش کوبی بختیم
گفتند و هم و دانش و فکرت شبی بهم
نا برده پی بحضرت دستور روزکار
بیرون ز عرش جایی پس جای او کجاست
بیمهری تو عرضه نمائیم نزد خلق
آری قضا چو دم نزند پیر ضای تو
زا فراست شکوه من با جناب تو
باری چو از تو جز بتو نتوان گرکنین
ما صیام و مست خجل پارسا دلیر
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین
زان جانور که طعمه او جسم آدمی است
بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان
تن را از بس که زخمه چنگ آورد بجوش
زان رشک ریزها که چو خشخاش در نهالست
خشخاش من که بر تن ما تیغ میزند
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید
خاکستری که مطبخ ما کوه و دشت است
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران
نه چون مخنثان بود آن طاقت و توان
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
یا چند اگر پی مدح و ثنا رویم
تو فرودین و نی و ما آن ضعیف شاخ
القصه زین دو کار یکی باید اختیار
انجمله طیبات نفینا لنا که ما
کسب معاش لایق عقل نهی بود

اورنگ جم بکوه باد صبا زنیم
اندر عنان توسن صدر الوری زنیم
بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
هر جا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم
پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
کام اربکام شیر و دم اژدها زنیم
مائیم آنگروه که لاف از دهی زنیم
دستور عقل نیست که لاف از زکا
یا رب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم
وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم
ما کیستیم تا ز تنخی بهر رضا زنیم
حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
مز رندی است طعنه که بر پارسا زنیم
هر روز با شتا بدل ناشتا زنیم
هر شب ز خشم جامه جان را قبا زنیم
چندین نواز سوز دل بینوا زنیم
هر دم چو چنگ ناله تن تن شتا زنیم
خاک ستم بدیده نوم و کری زنیم
ز انسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم
چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
تا هر سیم دامن خود بر قفا زنیم
هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
واویلتا اگر در قدح و بجا زنیم
گر یاد فرودین دم نشو و نما زنیم
تا دم زدحت تو بصدق صفا زنیم
در بزم نامرادی جام بلا زنیم
نهی است پیش عشق که لاف از نهی زنیم

مجله: کاغذی که در آن احوالات شهر را بنویسند
نسخ
شتا: بمعنی زمستان
زخمه
افیون: تریاک
نهی: ضد امر

عشق است چون سهیل و نهی کم بها سها | با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم | ما همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم | در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم
در هر کجا که همت ما برکشد علم | حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم | در هر محل که چهره ما بشکفد چو گل | خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم
هر در دوا که دوست فرستد بسوی ما | از روی بلا چنیم و بجان دوا زنیم | هردم پی جزا در طاعت زنند و ما | از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم
بر سینه دست از پی عذر و علا نهند | ما دست رد بسینه عذر و علا زنیم | هر کس هلاک نفس دغا را کند دعا | ما پشت پا بسینه نفس دغا زنیم
از شعر شعور هنگام بازگشت | خرگه بخیف خوف و منای منی زنیم | الا الله است ملک بقا را خزینه | ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم
کبر و ریا فکنده بنیروی عشق پاک | اعلام فقر در حرم کبریا زنیم | جبریل اگر بسدره با منتهی رسد | ما بارگه بسدره منتهی زنیم
دل بد مکن ز طینت قلاش ما که ما | در عین عصمتیم چه لاف از زنا زنیم | در راه خصم زین سو کیش قفا نهیم | با یاد دوست زانو کاس فدا زنیم
چندین هزار خرمن طاعت رود بباد | چون ما ز بیخودی نفسی پیر زنیم | این دم ببین بربندی کار آدم است | گر ما درای جان نفسی آشنا زنیم
خلق از لهیب دوزخ گرم نهیب و ما | از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم | خود دوزخی بنقد چرا ز آتش خیال | در روح بیگناه و دل بیخطا زنیم
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل | خود گیت شحنه چون می پادشا زنیم | دل زنده اوستاد بدن اهل روستا | ما راه روستائی از آن اوستا زنیم
ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار | چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم | منت خدای را که ز مهر رسول و آل | گام شرف تبارک هفتم سما زنیم
همچون هزاردستان در گلشن سخن | هردم هزار دستان از مصطفی زنیم | چون در وصف بحر نبوت شود بنظم | دم از ستایش شه صاحب لوا زنیم
که داستان حیدر کرار سر کنیم | کاهی دم از مجاهده مجتبی زنیم | از چشم آفرینش صد جوی خون رود | هر که چو نی نوای شه نینوا زنیم
گاه از شهید کرب و بلا داستان سرا | کاهی دم از عبادت زین العبا زنیم | گاهی ز علم باقر پیسنی حدیث ما | گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
گاهی ز صبر کاظم و که از خدیو طوس | کاه از جواد و ز نقی خوش نوا زنیم | گاه از حسن حکایت و که از امام عصر | جا را بسوی خوان هدایت صلا زنیم
با دولت ولای ستوده رسول و آل | شاید اگر بگردون گردون قفا زنیم | قاآنیا سخن بدراز از چه میکشی | شد وقت آنکه زمزمه قد کفی زنیم

در ستایش شاهزاده رضوان شاده فریدون میرزا

بامدادان کافتاب خاوری سر زد ز بام | ماه رویم بامداد از عکس گیسو کرد شام
گر رخش دیدم نه بر زلف کجم امید هست | کافتاب عالم آرا برکشید تیغ از نیام

در پریشانی ندیدش ز لفین و گفتم اینزمان | چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام | نور صبح و نور رویش بسکه با هم در قرین | من ندانستم بتحقیق این کدام است آن کدام
روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل | خال او در زلف او چون دانه در زیر دام | طره طرار او بر طرف خط مشکسای | طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام
نام دلها کرده گوئی ثبت در طومار زلف | گر سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام | نی خطا گفتم دلی را کو بزلف اندر کشید | زو چو بدخواه شهنشه نی نشان ماند نه نام
الغرض شادان رسید آنماه و جان از خرمی | چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام | گفت ای راوی که شخص آفرینش را بسر | گوش کرد چون صدف هر که گهر ریزی کلام
هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم | یکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام | قیمت هر تار از آن خلعت مثال هند و چین | ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام
گفتم آری چون ندانم من که در هر روز و شب | فکر شه بر جای فکرت بر ضمیر مستدام | گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم | تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن | گر شمیم نغز او مغز خرد گیرد ز کام | زین سبس خواندم برش شعری اگر شرم او | خون بجای خوی چکد اهل خرد را از مسام

مطلع ثانی

خنده زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام | کاندر و شادی حلالست اندر و اندوه حرام

لوحش الله جان ما جدید هستی زین جشن خاص | بارک الله دل برقص آمد همی زین عید عام | مقدم این جشن فرخ باد یا رب بر امم | غره این عید میمون یا رب بر انام
نام این جشن همایون میسماند جاودان | رسم این عید مبارک می بپاید مستدام | از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان | وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام
عامی از یکسو بوجد و عارف از یکسو برقص | عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام | خصم ناقرغم مسافر عیش وافر رنج کم | شادی افزون فال میمون ملک مامون بخت رام
هر شی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز | هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام | هرکجا دلداده با دلبری گوید حدیث | هر کجا آزاده با بیدلی راند کلام

شیوا: فصیح و بلیغ را گویند
نغز: خوب و خوش

آن نبرد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل — وین نبرد آن نماز آرد چو مینا پیش جام — از طرب هر بنده را خنده بسی بر لب — وز فرح سرزنده‌ای را شادیها بکام
خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب — خوشدلی در هر شی مدغم چو مستی اندر مدام — از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم — وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام
نسپری جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ — ننگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام — رنجها شد جمله گنج و عسرها شد جمله یسر — جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام
عشرت آمد جای عسرت تازه شد شب کهن — رحمت آمد جای زحمت پخته شد سودای خام — در خروش ندی وحوش و در سماع ندی سباع — در جهو رندی طیور و در سرود ندی هوام
شیخ و شاب و شوخ و زاهد رند و اعظام و ردان — زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام — جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع — جمله را در دم درود و جمله را در لب سلام
این اشارت گوید آن کامروز بخت شد جوان — آن بشارت را بدین کامروز کارت شد بکام — خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش — فوجها چون موجها آورده در هر سو زحام
سنجهای سنجری هر سو ز شادی در خروش — پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام — جامهای خسروی در خنده چون برق از سحاب — کوسهای کسروی در ناله چون رعد از غمام
از خروش چنگ و مزمر گوش گردون پر صمم — وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان پر زکام — گویی از شادی برقص آمد همی ایوان و کوه — گویی از عشرت بوجد آمد همی بوم و بام
تا شهی را تهنیت گویند کز روی شرف — آسمان جوید بذیل اصطناعش اعتصام — شاه فرخ رخ فریدون شاه شیراوژن که هست — ملک هستی از حزم پیشبینش انتظام
تهنیت رانند او را بر همایون خلعتی — کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام — بارک الله از مبارک پیکرش کانیک برد — خلعت شه طلعتش را امید اندر ظلام
خلعتی کز پای او را اطلس چرخ آستر — طلعتی کز پای او را خواجه گردون غلام — خلعتش شنعت فرستد بر که بر بدر منیر — طلعتش طیبت نماید بر که بر ماه تمام
هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز — هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام — ای فریدون فر که یوراد گر اقبال تو — فارس شد دار الامان و هم شد دار السلام
شیر را در عهد تو بیم هزالت از غزال — باز را در عصر تو خوف جمامت از حمام — یازده ماهست شاها تا شهنشاه عجم — در هری از بدسگال خویش جوید انتقام
سار مشن در خون اعدا چون هلال اندر شفق — شبهش در گرد هیجا چون سهیل اندر ظلام — تکیه دارد کتف گردان هر دم از خط نشان — شعشعه دارد شعاب تیغ او هر دم ز تو زی سهام
هی نگوید ناله کوس است این یا بانگ چنگ — هی نپرسد زلفه یا لدادت این یا خم خام — که بیاد قامت خیلش صنوف از سنان — که بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام
بسکه دشت از دود توپ پاره گوش تیره گون — بسکه راغ از گرد خنگ رهنوردش قیرفام — ای بسا روزا که او را بازنشناسد ز شب — ای بسا صبحا که او را فرق نکند از شام
با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود — نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام — روز و شب نام تو گر بود در خیالش مرتسم — سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام
مر ترا پسند شاهد هر کجا گردد مقیم — مر ترا پسند متقابل هر کجا سازد مقام — نیست آیی کت بشیر یعنی نسازد کامران — نیست روزی کت بتعریفی نیارد استلام
از هنرهای تو گوید هر چه میگوید حدیث — در ظفرهای تو راند هر چه پیش آید کلام — هم تو اش الا بطاعت می نبرد سجود — هم تو اش الا بخدمت می نگردد در قیام
صبح چون خیزی نیاری جز جمالش در ضمیر — شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام — گر نظام لشکری خواهد نمانی امتثال — ور خراج کشوری جوید فزایی اهتمام
گه امیر لشکری که مرزبان کشوری — گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام — گاه بیسی وزیری ملک را سازی قویم — گاه چون امیری جیش را بخشی نظام
در بر پیلان بنوک تیغ بگسستی عروق — در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام — ای بسا دشتا که در وی شیر بنهادی قدم — ای بسا کوها که در وی ببر گرفتی کنام
رفقی و نیوان سرکش را لکو خستی بتیغ — رفقی و دیوان ناخوش را فرو بستی بدام — ترکمانان سیاست ترکمانان را زهم — کرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام
تا صفت باشد خدای لاینام و لایزال — باد ملکت لایزال و باد بختت لاینام

وله ایضاً فی مدحه

ایا غلام من امروز سخت پریشانم — چو گیسوان تو سرتا قدم پریشانم — چنان ز خشم برآشفته‌ام که پنداری — ز پای تا سر یک شمه شیر غرمانم
بگو که چونی و چت شده روی داده دگر — که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم — یکی برو سوی اصطبل و آستین بر زن — بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان دو زین مغرق که پار یا پیرار قدیم — برسم تحفه فرستاد از خراسانم — بر چهره و برزن چنانکه میدانی — یکی بپشت جنیبت یکی به پیک رانم
بکش جنیبتم از پیش و چار اسپه بران — یکی ببین رخش خنگ برق جولانم — زمین فراخ چه بر خویش جای دارم تنگ — کسی نشسته بر پای کوه شهلانم
بگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز — که تنگ حادثه را من بطر بر سندانم — چنان ببرم دشت و چنان بکوبم کوه — که روزگار تشبه کند بطوفانم
زنده سیلی در ره گرم عنان بجهد — دو دست سد کنم و سیل را بپیچانم — یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ — که راست روی تن اسفندیار را مانم

هوام: حشرات
زحام: بمعنی ازدحام که ...
شنعت: سرزنش
جمام: ...
ضمیر: ...
غرمان: خشم آلوده
جنیبت: اسب یدک بند
شهلان: نام کوهی است

بهین دشت ممالک چنان بتازم رخش | که با تمکن مهلا مهلا برآید از جانم
بر انجمی که بگسترده شمسه نظاره کند | تلمان کند که پر از اژدهاست خفتانم
روم بجائی کز اشتمال ظل و حرور | چو باغ خلد تبرآگند شبستانم
نه تیره که بود چون شعاع بدر منیر | چو شام جامه سوگش بهر بپوشانم
عنان کشیده روای چرخ کینه توز که من | نگاه کینه ژرآهنج تر ز ثعبانم
تو میهمان کشی ای میزبان سفله نژاد | ز دشمنی است که خوانی بخویش مهمانم
دو ماه کم بود از سال تا بخطه پارس | کشیده فارس همت عنان ز طهرانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن مثل | دو گام ره سپر من نبرد فرمانم
وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم | حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
درستی سخنم از درشتی است پدید | نهفت اطلسم ار چه بگفت سوهانم
بکاوی ار همه احشای من نخواهی دید | زمین طعمه موری ز نان دو دانم
ز جوی همت اشرار می ننوشم آب | وگر نواره خون بر جهد ز شریانم
هوای مهر نگزاده ام بفارس کشید | که تا روان بر هاند ز کید کیهانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست | نه شیخ عام فریبم نه مغربی خوانم
نه عارفم که چو بد روغ بر زنم آروغ | مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر | نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه عالمم که چو بر من وزیر گیرد خشم | کند مصادره چندین هزار تومانم
نه نامه کش که گره بر زنم به پشت شتر | که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
کلیم من آخر قاآنی آسمان هنر | که در سخا و سخن بو فراس و قاآنم
مرا بهر دو جهان بهره جز توکل نیست | که می بس است ز دو جهان خدای دو جهانم
سخن چرا بدر از برم بمدحت خویش | که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم
نکان بری که محمد شه آفتاب ملوک | نیاز موده لقب بر نهاده حسانم
بپارس خوارم و اندر جهان عزیز | همال گوهر عمان بحجر عمانم
چو خنگ ختلان آنکه مرا نمانی و صف | که بی مماثله پرون بری ز ختلانم
اگرچه پارس گلستان عشرت است و لیکن | چو نیست بخت چه شادی بود گلستانم
نه عار نیست بشیراز تا بهمت او | روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه کودکی که ز نخدان و زلف دلکش او | چو کودکان بفرستد بگوی و چوگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم | گرو بذروه کیوان رسیده ایوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او

نه تیره که رباید ز چرخ حلقه ماه | چو حلقهای زره گوهر البستانم
چه پای لب خضر مانده ام بدست تهی | تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم
بشام تیره گرم دزدی از کمین خرد | ببوی آنکه کند همچو صبح عریانم
رونده چرخا نهمار گشتم از تو ستوه | یکی بترس که داد دل از تو بستانم
نفیر از اینهمه چون کودکان نه بدو بر من | که من بنغز تو سودای ام صبیانم
ز حال من عجبا گر بپژوهشی نکند | یکی بترس خدا را ز راز پنهانم
بزرگ بار خدایا اگر که از در حرص | نسوده دست توسل بهیچ دامانم
ورم ز خوان خسان لقمه بخنگ قباد | نگاه مضیع اطاعت نکرده دندانم
حکایتی کنمت نی شکایتی که هرگز | زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
زبان خلق چو طبلم شکم اگرچه تهی است | کرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
چو کوزه دست کش نسیم چو در برس | که آبرو برد از بهر [illegible] نانم
مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود | که من در او بمثل همچو ماه [illegible] نانم
وگرنه پارس کجا من کجا چرا که جرم | بلا که داد فریبم چه بود تا وا نم
نه صوفیم که تنخج کنم بدین امید | که پرو قت شناسند و قطب دورانم
نه صالحم که بود از پی فریب عوام | دو صد ساله فرسوده اندر انبانم
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید | نه خواجه ام نه غلامم نه میر و نه خانم
نه شانه بین که نگه چون درویشانه کنم | زبان گر آورم و چشمها بگردانم
نه خود بفال نخود داستان زنم از عیب | که نیست دست تصرف بگرد دستانم
چنان بود حشتم از این نجاب خراب | که بوم خط غلامی دهد بویرانم
به چشم خلق ملالم ولی ملالم نیست | که هم نشان کمال منست نقصانم
وگر ز گفت منت ای حسود انکاری است | چسود هرزه درائی در امیدانم
بنقد فکرت من آفتاب را مانند | بس است خاطر چون آفتاب برهانم
چو خر خزران آنکه مرا شناسی قدر | که همسابله پرون بری ز خزرانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ | که بی بهاتر از سرمه در سپاهانم
چرا خرم که وبالم بود بخانه خویش | چو زهره ام که ملالت فزاست میزانم
نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف | بسان یوسف مصری کشد بزندانم
بپارس هیچم اگر نیست گو مباش آهسته | که مهر چهر ملک زاده دل گروگانم
ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فر او | سخن گواژه فرستد بر آب حیوانم
مراین قصیده شیوا طراز دیوانم

مطلع ثانی

صنم که از کف زربخش او فکانم | جهان عز و علا را چهار ارکانم
بوقعه پیلم و کوبنده گرز خرطومم | نهنگ شیر رم و درنده تیغ دندانم

سنبانیدن: سوراخ کردن
کسلان: کسالت
ژرآهنج: خشمگین است
نهمار: بسیار
غشر: تشنه، راه رفتن
شیرمان: رکات
دستان: فریب
خزران: نام ولایتی است
گواژه: سرزنش و طعنه زدن
شیوا: فصیح

زمانه چنبری از تاب خورده فرا کم ستاره جوهری از باده پیکانم
زره شود سپر آسمان ز شمشیرم قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم

زمان گسسته طنابی پی خرگاهم زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم
ببزم عشرت رودک زینت ناهیدم ببام شوکت چو بک زینت کیوانم

مکدر است ضمیر از نیاز فغفورم مخدرات زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم چو رای بزم کنم قلزم سخندانم

برو ز قهر اجل را رواج بازارم بگاه مهر اجل را کساد دکانم
بخوان فضل چو آستین برم دست کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم

بگاه نظم چو از بر خامه پاشم آب کمینه قطره بود صد هزار قطرانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم

بباغ لاله و ریحان کرم بخوشد مهر مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
با آب سبزه و بستان کرم بجنبد دل خدنگ آب و خسک سبز دشت بستانم

شمامه بود از بوی خلق فردوسم شراره بود از تف تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم بپشت رخش چو بر بو قبیس عمانم

محیط قهرم و شمشیر گرز امواجم سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
تیغ شیر شکر ملک را پرستارم برمح مار صفت گنج را نگهبانم

شده است پر مگس همچو پر طوطی سبز ز زنگ زهره گرگان دشت گرگانم
هنوز از دم الماس زمردین گوهر ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم

هنوز تیغ درخشان من نخود نازد که من ز خون عدو معدن بدخشانم
مراست عرض شاها که گر قبول افتد دو بد بهار اجل بار شاخ حرمانم

دو ماه رفت که از فاقه در قلمرو فارس ز ژنده خوار چو مصحف بکافرستانم
از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست چو زلف دوست پریشان شده است سامانم

علی الخصوص که در فرق می‌توفد مغز ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
بجز اراده مراست ساز و برگ سفر بساز و برگ چنین طی راه نتوانم

کرم وظیفه امساله التفات رود ز شوق بر دو جهان آستین برافشانم
چنان شکر تو گویا شوم که گوی چرخ نمود تعبیه بر لب هزار دستانم

شها چو سیم و زرم بیش ازین ندارد چه جرم کرده‌ام آخر چه بوده عصیانم
بمن ستم چه کنی خسروا نه من سیمم زمین چه کینه کشی داور زمین کانم

بدولت تو که من نه پسر عم اینم بافسر تو که من برادر آنم
نه آسمانم چندین مساز پامالم نه روزگارم چندین مخواه خسرانم

نه همچو صبح زد دستم بپیش رای تو لاف که تا ز دست سخط بردری گریبانم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید مدار عمر سر آید بامر یزدانم

در شکایت از اهل پارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام تا چند بند آخوری آخر برون خرام
کاه خسان چه میخوری ای رخش ره نورد بار خران چه میبری ای اسب تیزگام

هرگز نبوده آب تو از منهل خسان هرگز نبوده کاه تو از آخور لئام
ده ماه شد که خوی گرفتی بنای و نوش و اندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام

هر شام داده کاه و جوت را با امتنان هر روز شسته یال و دمت را باحترام
ای بسکه آب دادم و تیمار کردمت نه زین زدم بپشت و نه بر بستمت لجام

آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی کاهت گهی بنقد گرفتم گهی بوام
هرگز بتازیانه نشخودمت سرین ور چنبر چدار نیفکندمت بدام

کاهت بگاه دادم آب و علف بوقت غافل نبودم از تو دمی من بصبح و شام
تملیک حقوق رفته اگر باز گوییت حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام

تازی نژاد اسب من آخر حمیتی یکره چو تازیان بحمیت برآر نام
چون شد حمیت عربی کت ز پیش بود از اصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام

تیرای سیاه روی تر از رخش رستمم از سم بسای مردمک دیده هشام
اسبا حقوق من بعقوق ار بدل کنی ترسم که روزگار کشد از تو انتقام

اسبا زمان یاری و هنگام یاوری است لختی برون خرام و مکن رنج من حرام
از سم ره نورد بجنبان همی زمین وز نعل خاره کوب بسنبان همی رخام

اسبا کرم ز پارس رسانی بملک ری زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام
از حلقه ستاره همی سازمت رکیب در رشته مجره همی آرمت لجام

میخ کنم ستاره و نعلت کنم هلال زینت ز زر رشته لگامت ز سیم خام
هم پای بند بافمت از ریش اصفهان هم بار دم نمایمت از سبلت عوام

تو زیر رانم آئی چون زیر ابر کوه من بر تو خود نشینم چون بر سمند بام
از پارس بهر کسب معالی سفر کنم راحت کنم حرام که حاصل شود مرام

هم چهره ستاره بزدم بنوک تیر هم گردن زمانه ببندم بخم خام
که چون عجم بدست همی چین کنم کمند که چون عرب بچهره همی بر نهم لثام

اقبال و بخت و عز و معالی بگردن از چار سو بجهد سپه از ازدحام
حیرت کند ز جنبش من در هوا عقاب غیرت برد بر حمت من در زمین هوام

خسک — خارهای سه پهلو …
امل — …
منهل — جائی که آب در او جمع شود
رستهم — …
سنبان — …
رخام — …
مجره — کهکشان

قانع شوم به بیش و کمی که دهد خدای / راضی شوم بخیر و شری کاید از انام
ببرد هر سخره رانم چون رند بر فقیه / بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام

نفرین فهم بپارسی که از ساکنان او / واصل نگشت نعمت و حاصل نگشت کام
نه ریشی کس زنم بر همشان جسته ندمال / نه زخم کس زدار رویشان بید التیام

همواره در شقاق و ستمشان مدار آر / پیوسته در نفاق و جفا کرده اقتحام
چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند / چون من کسی بعرصه آن زار و مستهام

پیران آن نگاه تواضع چنان ثقیل / کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام
جز باد عجبشان ندمد هیچ در دماغ / جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام

جز چند تن که از گهر پاک زاده اند / از دوده مکارم و از دوحه کرام
چون لاله روز و شب همه با عیش و انبساط / چون غنچه دمبدم همه با وجد و ابتسام

ژاژی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح / لغوی ز هیچیک نشنیدم بجز سلام
بر من ز عام آنان چون عام بر امام / بر من هجوم ایشان چون خاص بر امام

زان چند تن گذشته ملولم ز شیخ و شاب / زان چند تن گذشته خمولم ز خاص و عام
رنجی مرا گر از ایشان گر زانکه بشمرم / آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دو پاسی رفته از شام / در آمد از درم ترکی دلارام
پریشان بر رخش موئی که از او / نموده تیرگی شک ختن وام

تو گفتی گشت طالع آفتابی / که شد از طلعتش روشن در و بام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم / بتابد آفتاب اندر دل شام

خلاف رسم معهود است و عادت / طلوع مهر پیش از خنده بام
دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش / همه چین و شکنج و حلقه و دام

نه هرگز چون رخش فردوس خرم / نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام
قد موزونش یک بستان صنوبر / صنوبر بار اگر آورد بادام

دهانش غنچه را ماند و لیکن / بنا شد چون دهانش غنچه بسام
لبش یک بند شکر بود و این فرق / که از شکر نزاید تلخ دشنام

میان مژه کان چشمش تو گفتی / غزالی خفته در چنگال ضرغام
نگه دلدوز تر از تیر رستم / مژه برگشته تر از خنجر سام

ز زلفش هرچه در گیتی است چنبر / به چشمش هرچه در آفاق اسقام
در آن یک شهر زنده دل بزندان / وزین یک ملک تقوی کار بدنام

کشد هندو بچهره لام زلفش / بود هندو ولی بر صورت لام
دمیده خط مشکین گرد رویش / چو در پیرامن آمرزش آثام

سهی سروش زبر خرمن ماه / سیه سنگیش زیر نقره خام
ندیدم ماه را از سرو گردون / ندیدم سرو را از سیم اندام

غمش در خانه دل کرده منزل / ولی ویران کن منزل چو ظلام
مژه در خستن تن بسته همت / نگه در بردن جان کرده اقدام

ندانم چه ازین آیدم پایان / ندانم چه ازین زاید فرجام
در آمد از درم القصه چونان / که در آغاز کم کردم سرانجام

بشوخی روی سوی من کرد و گفتا / که ای هشیار رند دردی آشام
بچشم منت اگر هست اقتدائی / بمستی باید نگذاشت ایام

حکیمان هستی از مستی شناسند / حکیما سر کشش از حکمت عام
نگارا ارغوان رخ گرت باید / شراب ارغوانی ریز در جام

زمام از می خرد را در سر افکن / خرد پرداز یارت تا شود رام
بطی می آر پی آرامش یار / به از یک شهر زر یک دهر ابرام

می و معشوق و خلوتگاه ایمن / میسر می نگردد هیچ هنگام
چو در دستت چوگان می زن گوی / چو نزدیکت صیدت بر مچین دام

چو فرصت داری ای دل راحتی جوی / که گردد آرزوی پخته ات خام
چو این بشنیدم از آن ترک سرمست / سبک جستم ز جا در جستن کام

تبعجیلش می در پیش بردم / که ماهی پشت در خم داشت آرام
میی کز عکس آن پنهان نماندی / همی تصویر حکمت اندر اجسام

میی کز بوی آن چون ذره از مهر / جنینها رقص کردندی در ارحام
میی صافی درون ساغر زر / ببوی ضیمران و رنگ بسام

خرد پرداز و مستی بخش و دیرین / صفا پرور دو عنبر بوی گلفام
قدح پر کرد و دوری چند کبسارد / بپای زان کهن می آن دم تام

اثر چون در عروقش کرد باده / فرو بارید شکر از لب و کام
که بی می زیستن کفر است خاصه / بعهد داور دین شاه اسلام

محمد شاه غازی آنکه تیرش / برد از مرگ سوی خصم پیغام
بو قعه بهمن خوانی تا قیامت / کشیده تیغش از بهر دو دام

فلک او را بمنت برده تعظیم / ملک او را برغبت کرده اکرام
بود اعدام کونی حاسد او / که نپذیرند هستی هیچ اعدام

سخره: استهزا
مستهام: یعنی خوار
ژاژ: یعنی بیهوده
پدرام: آراسته و خوشگر و خرم
بسام: بسیار خنده کننده
آثام: جمع اثم یعنی گناه
آغاز: ابتدا
بسام: جوهر باشد سنج زنگ
ضیمران: گیاه است

چو گیرد خنجر کین روز ناورد — گریزد رستم از جنبش چو بهرام
منالش آورند از هند و از چین — خراجش در دهند از مصر و از شام
بمیدان چیست برق از بسکه کوشش — بایوان کیست ابر از بسکه انعام
سرایش کعبه جود است و مردم — طوافش را ز هر سو بسته احرام
زبس بخشش تو گوئی مهتر عالم — بدست او حوالت کرد قسام
میسر نیست شبهش بر بجستی — مصور نیست مثلش اندر اوهام
گرفت او دوستان را در زر و سیم — بیست او دشمنان را در خم خام
پی ثبت مدیح اوست ورنه — نکردی واضع خط وضع ارقام

بختی بس که ماند از نیزه اش رسم — بجهان بسکه رفت از سطوتش نام
جهان بخش است چون بگرفت ساغر — جهان سوز است چون برداشت صمصام
ز بیم تیغ خونریزش که کین — ضیاغم نغنوندی اندر آجام
بروز عرض رایش مهر رخشان — نشاید چون بنور مهر اجرام
قضا فرمان برد او را در امثال — قدر گردن نهد او را در احکام
وجود بخشش و کوشش بدوران — ز سعی او پذیرفتند تمام
نگر اوصاف او روزی نگارد — چه خاصیت بود در خلق اقلام
بماره تا نماید قطب ساکن — ز رفعت تا نگیرد چرخ آرام
ملک کشور گشا بادا و هر روز — بدیگر ملک دارد نصب اعلام

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم — زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم

ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک — شوال نکوتر که مهی هست مکرم
وان زاهد کز طعنه اوباش خلایق — چون دزد عسس دیده بکنجی نزند دم
از کبر زهم بر نکند چشم چو اکمه — وز عجب بکس می نزند حرف چو ابکم
وان واعظ و مفتی چو در آیند بمسجد — این عجب مصور شود آن کبر مجسم
وان قاری عاری بجه غنه و ادغام — خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم
خیز ای بت و امروز برغم دل واعظ — بی بوسه بیابی ده و بی باده دمادم
بس بوسه که در کنج لبت جمع شد ستند — چون شهد که گردد بیکی گوشه فراهم
تا بر لب لعل تو ز من وام نماند — برخیز و بده بوسه یکجا به یکدم
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان — رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم
جز چشم تو کز روی دل من هست هراسان — آهو نشنیدم که ز نر شیر کند رم
ای پسته خندان تو و آن رسته دندان — چون حقه یاقوت پر از عقد منظم
چون حسن تو بیش است نه زان شود عشق من افزون — زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم
در سیم سر نیست ز طمع دوخته ام چشم — گر فقر ندارم بجز اندیشه درهم
ای ترک بر نیم که در این عهد همایون — مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم
وانگه ز پی خطبه این فتح نمایان — شعری کنم انشا بمدح شه اعظم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی — کز پایه برازکی بود از پایه بر اخشم
مهتاب بود حادثه و مهر تو کتان — خورشید بود چهر تو و ناپیه شبنم
زاید نعم از جود تو چون حرف مشدد — ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخم
ذات تو مگر علت غائیست جهان را — کز عهد موخر بود از رتبه مقدم
بر ذره خاک قدمت سجده برد چرخ — در قطره ابر کرمت غوطه ورد یم

الحمد که آن واعظ ملک امروز بکنجی — چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم
رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد — وز پیش و پس خیل مریدان معمم
رفت آنکه مر آن موذن معذی بمناجات — چون گاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم
آن باد بحلق افکند این باد بدستار — آن مشک منفخ شود این حنک مدم
وانگه ز نسیم حنجره و حلق گشاید — کش پیچ و خم روده هویدا شود از فم
ماه رمضان بر تحرم زلفت بوس — گر روزه دلی داشتم آشفته و درهم
ز آن لب بکمی باز که از فرط حلاوت — چون تنگ شکر هر دو لبت دوخته بر هم
ای طره تو تیره تر از دیده شاهین — وی غمزه تو چیره تر از ناخن ضیغم
در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار — بند است و شکنج و گره و دایره و خم
با یاد سر زلف تو شب تا بسحرگاه — در بستر و بالین چه دم افعی و ارقم
در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز — بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم
بی ساعد سیمین تو ام حال تباه است — بی سیم گدا را نبود عیش مسلم
زان سیم بخیلی مکن ای ترک از یراک — از دادن سیمست همه بخشش حاتم
از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان — از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
دارای عجم وارث جم سایه یزدان — خورشید زمین ماه زمان شاه معظم
ای ساحت آفاق ز رای تو منور — سوی جبهه افلاک ز داغ تو موسم
روی قمر از طعنه رمح تو بود ریش — پشت فلک از صدمه گرز تو بود خم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری — نه بود محمد که پس بود ز آدم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی — یاقوت بازو نه بخاصیت خاتم
از خیر و شر دور زمان رای تو آگه — بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم

صمصام: شمشیر
ضیاغم: جمع شیر
آجام: بیشه
عسس: داروغه
دم: انبانی که زرگرها بان آتش فروزند
چمیدن: راه رفتن
رسته: بسین صف دریک صف واقع شدن
ارقم: نوع ماری است
یم: واضح است که بمعنی دریا است

بلطف تو تریاک دهد چاشنی شهد | با قهر تو یابد زهر خاصیت سم
از طیف عدو ضعف عدوی تو فزاید | چون کسر کز افزونی تربیع شود کم

گر جور بخت شر ز تیغ تو پسندد | با گیسوی آشفته گریزد به جهنم
در معرکه رزم تو از زهره شیران | تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم

با جاه تو پستست نهایات افلاک | با قدر تو تنگست فراخای دو عالم
شاها بسرم گر ز فلک تیغ ببارد | در مهر تو الا بارادت نزنم دم

تو چشمه حیوانی و من همچو سکندر | از چهر تو محرومم و با مهر تو محرم
دیریست که آسوده‌ام از خلق [illegible] | هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم

نه شاکر از آنم که ظلیلی کندم مدح | نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم
در کیسه من گو نبود درهم و دینار | بر آخر من گو نبود ابرش و ادهم

با مهر تو بر دوش من این خرقه خلقان | صد بار نکوتر بود از دیبه معلم
کامم همه اینست که گاه از سر رحمت | نامم کند اندر بزبان شاه مکرم

تا امر قدر هست چو شمشیر تو قاطع | تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت | اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

از تقویت رای دو سالار معظم | امروز همه روی زمین هست منظم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس نیا غمای طاب ثراه و وزیر بوزرجمهر تدبیر قائم مقام

آن آصف آصف حسب و صد جم | این مهدی مهدی نسب و میر خرم

آن آصف برخواری عفریت مهیا | این مهدی و برگشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف الله و این صاحب خاتم | آن فتح مصور شد و این حج مجسم

در صارم آن خواری صد سلسله مضمر | در خامه این یاری صد طایفه مدغم
در خامه این [illegible] نیست بحکم نوش | در صارم آن گذری نیست بجز سم

از خامه این کاو زمین عجل سخنگوی | از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن طعنه زند سام بدستان | از خامه این لعن کند معن بحاتم

با خامه این نافه بود نافه آهو | با صارم آن رنجه شود پنجه ضیغم
ای بر سر گنج [illegible] جان سخن سنج | آسوده چو عطشان لب چشمه زمزم

طبعم بسکی قرصه جو خواب قناعت | تا او که چه خامان بارادت نزند خم
جوع البقر لولی [illegible] شنیدید | کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم

در غم مگذارید کسی را که بپاشش | صدره طرب انگیزتر است از می درغم
مهری چو مرا در کف عفریت ممانید | ای مرتبه اصفهان از قبل جم

زی گاه ولیعهد مرا راه نمائید | ای رهبرتان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده و من مور | کو غوطه زند مور که عمان نشود کم

هر کس ز عطاتان بنوا نیست کرانست | هر کس ز عنایتتان بسیاریست بکریم
من کان نیم آخر که نخواهید دم [illegible] | من یم نیم آخر که نسازید دم خرم

یزدان به نبی گفت که در عسر بود یسر | وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
زی یسر مرا راه نمائید از این عسر | تا یسر مؤخر برد عسر مقدم

الحمد خدا را که بدوران ولیعهد | جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم
روزی نه که از طنطنه کوس شهادت | آوازه فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیرش نکند روز یلان تار | روزی نه که خامش نکند پشت کیان خم
دی بود که سالار خبوشان بخبوشان | میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم

امروز یکی پشته خاکست حصارش | از ناوک و قزاق پر از افعی و ارقم
دی بود که از کنگره حصن حصینش | میدید سراشیب برین برشده طارم

امروز بدوزخ شده زان باره نگونسار | مانند پری که در افتاد ز سلم
دی بود که انباره خروش [illegible] | [illegible] زهره [illegible] بود که از زیره [illegible]

امروز چو دف از تف غمپاره [illegible] | در جوش و خروشند که طوبی لجهنم
امروز [illegible] شده با خنک [illegible] | آن دیو که دی داشت غزالانه برم

امروز خبوشان شده بنگاه خبوشان | وینک بجز از دام و دد کس نزند دم
از توپ ز آشوب کنون هر کف خاکش | گردیده پریشان بکلی شده منضم

آری برود فی المثل از مصر ببغداد | هر خاشه که آید بره سیل دمادم
هر قطره که سیل از کتف کوه براند | از چار کران در بدیاری کندش ضم

آن باره کش از کنگره [illegible] نکندی | گر روی زمین بر شدی از نهیب رستم
از چار طرف توپ فن آهنج ز خاکش | در چار محل چار که آورده فراهم

یک کوه نخوارزم و دگر کوه بکرمان | یک کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم
بر کنگره حصن هزار اسب هری زد | هر خشت که بر کنده از آن باره معظم

امروز نخوارزم و هری هشت عبارت | هر خشت که دی بود بر آن بازوی مبرم
شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند | یا دفتر شهنامه و [illegible] معجم

فرداست که از رایت اسباب [illegible] | بر ماه مقنع شود از مهچه پرچم
فرداست که بر رود از خاک [illegible] | شور و شغب از [illegible] بیرم

فرداست که غوغای [illegible] | وارهم [illegible] بفلک [illegible] آدم
نالد ز سر سوز که یا [illegible] | مویند در عجز که یا [illegible] ارحم

سپرغم: مطلق گلها [illegible] در بیان خصوصا
ابرش: اسب است
ادهم: اسب
صارم: شمشیر
نافه: [illegible] نافه آهو
در غم: نام جائیست [illegible]
کان: معدن
خنک: اسب
در آهنج: [illegible]
هزار اسب: قلعه [illegible]
معجم: [illegible]

فرداست که یا قاهر ارحم لعبادی
قد فضلک الله علینا فقفل
شار آید و مار آید و خان آید و خاقان
او نعره بر آرد ز پی فتح پیاپی
شاعری امروز مر مراست مسلم
حضرت قائم مقام صدر قدر قدر
خلق روان سیرتش روان مصور
خرمن خرمن شکر ز کفش پیدا
مجمره زیرش آفتاب منور
تربتش سنگرا به به کند در
علت غائی بود وجود جهان را
از کرمش آفتاب و کره زرین
با رخ او گل برنگ تیره تر از گل
اینت اشارت ز روزگار پیاپی
شیر فلک امتثال امر تر است
چنبر آفاق را جلال تو مرکز
خصم تشبه کند بشخص تو لیکن
طینت احمد کجا و فکرت بو جهل
کوه دماوندی چو حزم تو متقن
صدر اکس جز تو قدر من نشناسند
شکر خدا را که هستم از کرم تو
کیسه بر آموده ام بلؤلؤ لالا
چیست بط باده شعر نغز شیوا
حضرت دستور نیز از کرم عام
صف بصف استاده پیر و کودک و برنا
آری در وصف تست عاقله جاهل
خاصه که از فر آفتاب قبولت
رایض امر تر است ساحت گیتی
بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام
پس از ورود بحمام عرضه دادم

جبریل پیام اردشش از خالق اعظم
قد سلطک الله علینا فترحم
با ماره و با یاره و با شاره و ملمم
من چاپه سرایم ز پی نصرو مادم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام فرماید

احمد عیسی خصال میر خضر دم
خوی بهشت آتشش بهشت مجسم
دریا دریا گهر ز کلکش مدغم
مشربه کاخش آسمان معظم
تقویتش مور را بپایه کند جم
گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم
از سخطش آسمان و کسوت ماتم
با کف او یم بسنگ طعنه برازیم
اینت بشارت ز گردکار دمادم
روز و شب آماده تر ز کلب معلم
قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
شعله نگردد گیا بکسوت ملحم
دعوی عیسی کجا و دعوی ملعم
پشه الوندی چو حلم تو محکم
رومی داند بهای دیبه معلم
صاحب قدر منیع و صدر مکرم
کاسه بپیموده ام ز باده درغم
کیست بت ساده یار مونس همدم
در حق چاکر کند متابعت عم
کش بکش آماده ترک و تازی و دیلم
آری در نعت تست ناطقه ابکم
گشته کنون آسمان گرای چو شبنم
تا ابد از صبح و شام اشهب وادهم

در مطایبه فرماید

وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام

فرداست که شاهان بولیعد سرآیند
فرداست که زی ساحت ری آی بهنند
فرداست که آواز من و کوس بشارت
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد

آنکه برای زرین مربی گردون
ساحت گیتی ز جود اوست مزین
دولت ایران برای اوست مخلد
رایتی از رای اوست بیضه بیضا
از می انعام اوست روی امل سرخ
طبع کریمش بجود و جاه مخمر
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان
ای بگهر مهترین بشیچه حوا
گر تو یک اقدام و صد دیار مسخر
چرخ بچنگال قدرتت بچه مامد
سا عهد مجد تراست کیهان یاره
پیر نگردد جوان بغاره و دیوبند
با قل هرگز بهش نگردد حسان
تاج سخا را کنون کلک تو گوهر
رای تو میزان دانشست و لیکن
منت بیمر خدای را که زجودت
که ز بت ساده خانه سازم بستان
هیچکسم نیست جز ولای تو مونس
مجلسش آموده از سران معنبر
نیست برش نام من چو وصف تو مبهم
بالله ازین به سخن کسی نسراید
تا بجهان نام از جلادت سهراب
عزم تو چون خنگ چرخ سایر و سیار

نعوذ بالله حمام نه بیابانی

کای نیروی بازوی شهنشاه کرم
با جبهتی از داغ شهنشاه موسم
سر دم رود از خاک برین شده طارم
نی شاه رعیت که شهنشاه شهان باد

از شرف مدحت اتابک اعظم
وانکه به فکر متین مقوم عالم
جبهت گردون بداغ اوست موسم
ملکت سلطان بسعی اوست منظم
آیتی از نطق اوست چشمه زمزم
از پی اکرام اوست پشت فلک خم
ذات سلیمش بروی و رای مسلم
جنت با قهر اوست قعر جهنم
وی بشرف اولین سلالهٔ آدم
ور تو یک اقبال و صد اساس فراهم
روبهکی خسته در مخالب ضیغم
رایت رای تراست گردون پرچم
زشت نگردد نکو بپاره و خاتم
باد ار هرگز بر نگردد حاتم
بام سخن را منور فکر تو سلم
کوه برسنگ ار نکاه بود کم
خاطر در هم ندارم از پی درهم
که ز بط باده خاطر آرم خرم
هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم
محفلش آکنده از جهان مفخم
نیست برش قدر من چو نعت تو مبهم
جز که شود خاطرش بمعجز ملهم
تا بجهان یاد از شجاعت رستم
حزم تو چون کوه خاک ثابت و محرم
شدم بجانب حمام با شتاب تمام
تهی ز امن و ملالت لبالب از دد و دام

رای
پادشاه هند را گویند
شار
پادشاه غرجستان باشد
مار
حکام غرجستان
شاره
دستار هندی را گویند
ماره
دفتر محاسبه باشد
یاره
بازوبند
کیا
دهقان
ملمم
جار ابریشمی
ملعم
نام زاهدی بود در زمان موسی
سلم
نردبان
شیوا
فصیح
آکنده
بنیر پراست
دیلم
شهری است از ترکستان که مویی اهلش مجعد میشود
آموده
پر شده

زهر طرف تراکم درو وحوش وطیور / زهر طرف تزاحم درو سوام وهوام
فضای تیره اش از بس که پر نشیب و فراز / محال بود در وی عصا نهادن گام

خزینه چون ره مازندران پر از گل ولای / جماعتی چو خراطین درو گزیده مقام
زگند آب که باج از برا زمی طلبید / تمام جثه صداع وتمام گرده زکام

تمام نیت غسل جماع کرده بدل / بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام
بصحن او که بدی پر ز شیر و ببر و پلنگ / زخوف جان نشدی شخص مستیان حمام

زکثرت وزغ و سوسمار دیوارش / بدید کان متحرک همی نمود مدام
بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور / چو کودکی که برون آید از مشیمه مام

قضیب در کف و از غایت برودتشان / بسان خایه حلاج رعشه در اندام
زبسکه پرده زعیب کسان درافکندی / کسی نیافت که حمام بود یا نمام

ستاده زنگیکی بد قواره تیغ بدست / بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام
بطرز صفحه مسطر کشیده تن لاغر / بدیده چون خط مسطر همه عروق و عظام

بدستش اندر طاسی بشکل کون و دراز / چو قطرهای منی برف میچکید از بام
جبین چو ریشه حنظل سرین چو شلغم خشک / بدن چو شیشه قطران لبالب بلغم خام

زغبغب سیهش رسته موهای سپید / چو بر دوات مرکب تراشه اقلام
چو پنبه که بسوراخ است مرده نهند / پدید رسته دندانش از میانه کام

زفوطه نرم قضیبش عیان بشکل زلو / ولی بگاه شبق سخت تر ز سنگ رخام
بهر کجا که پریچهره دلبری دیدی / همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام

سرش چو خواجه منعم فراز بالش نرم / ولی بجود چو مساکین نموده خواب حرام
دو خایه از مرض فتق چون دو بادنجان / بزیر آن دو سیه چشم چو شام ظلام

ستاده بودم و حیران که ناگه از طرفی / نگار من بادب سر فرا نمود سلام
پرند نیلی بربسته بر میان گفتی / بچرخ نیلی ماوی گزیده ماه تمام

زپشت فوطه شده آشکار ساق سرین / چو بدر گزد دو طرف جلوه گر شود ز غمام
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم / که آفتاب نماید ز مهر بر مقام

خزینه شد ز رخش زنده رود آب زلال / زلای و گل نه نشان ماند در خزینه نام
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر / ز عکس رویش رومی شد آن سیاه غلام

همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل / شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
فرشته گشت مگر ز نمک که عورت او / نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام

بلی چه مایه امور شنیعه در عالم / که نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام
مگر نه رجس و پلید است نطفه در اصلاب / مگر نه زشت و کثیف است مضغه در ارحام

یکی شود صنمی جانفزای در پایان / یکی شود قمری دلربای در انجام
مگر نه فتنه طوفان بامن گشت بدل / چو بر کمینه جودی سفینه جست آرام

مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد / تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام
مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل / مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام

مگر نه نور وجودات بزم عالم را / خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض / بدل شود بشفا و سلامتی اسقام

مگر نبینی کاندر جهان کون و فساد / همی براحت وقتی بدل شود آلام
مگر نگشت همه رسم جاهلیت طی / ز گرد کار چو مبعوث شد رسول انام

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب / شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام
چو نور آید ظلمت نهان شود ناچار / چو گشت نیسان بهمن سفر کند ناکام

غرض نظایر ازینگونه صد هزار بود / که می نگنجد تعداد او درین ارقام
گر این قصیده دلکش بکوه برخوانی / صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

در ستایش رستمخان فرماید

من آن نشاط گزین بزم گلستان بینم / نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم

نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور / نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
کسان بهشت برین را در آنجهان شنیدند / من از شمایل ترکان در اینجهان بینم

هزار شکر که برغم دشمنان حسود / بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
زجام باده و رخسار ترک باده گسار / هلال و زهره و خورشید را قران بینم

ز ابرو و مژه دلبران شهرآشوب / خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را / چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم

ز ناله دف و آواز چنگ و نغمه عود / بدل طرب ببدن جان بتن توان بینم
پیاله و می و ساقی و بزم را باهم / هلال و مشتری و ماه آسمان بینم

ز خد و قد و بناگوش دلبران تتار / چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم
بطرف عارض هر یک دو زلف غالیه سا / دو اژدها بسر گنج شایگان بینم

تبار طره عابد فریبشان دل خلق / چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بینم
ز روی تافته و گیسوان بافته شان / طبق طبق گل و سنبل بهر کران بینم

سرمیشان متمایل شود چو از چپ و راست / ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
میانشان را از موی نیست وانم فرق / ز بسکه مو همی از فرق تا میان بینم

بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب / کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم
ولی بچشم تأمل چو مو شکاف شوم / ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم

هوام: جانور درنده مثل شیر

نمام: سخن چین و محل رطوبت ناک

قطران: سیاه [illegible] است

غمام: یعنی ابر است

رجس: چیزهای خبیث را گویند

سفینه: یعنی کشتی است

خد: صورت

گنج شایگان: گنجی باشد که از هر نوع جواهر درو باشد

میان دیده و دل عکس چهره ساقی
زبس چکیده بجام از جبین ساقی خوی
فکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه
ز عشق طلعت مغبچگان برخشان
رواج کاج و کلیسا و برنس و ناقوس
ز آب دیده گلاب و زخون دل شنگرف
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان
در آشیان همایون همای همت او
بدستش اندر در بزم چون قدح نگرم
بروز رزمش زلزال بوم و بر دانم
بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او
سنان او را حراق جسم و جان گویم
بزرگوارا میرا توئی که خنگ ترا
فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم
بهای خاک درت گر دهند هر دو جهان
زمین مهر توام با آسمان جلال
آمد چه خلعتا ز کجا لذ در که شاه عجم
این کرده چه خدمت کجا هم در سفر هم در حضر
شه داده ترجیحش که بر چاکران از بهر چه
اینخدمت از وی چه کرد از روی اخلاص و عمل
رفع زلل دفع علل سد خلل امن ملل
که نظم بخشد هر را که سور سازد شهر را
شکرانه تشریف کی اکنون چه باید خورد می
مطرب بلی بشنیم چرا خوانیم تا شه را دعا
زانی خوری آری کجا در بوستان بی دوستان
نرخش چه خواهی داد دین و دین منیت دل
ماشی چه صاحب خنجار از ملیت زر انسان نادر
لا کفه آری در نهان وقت تشهد پیکران
مبنی بعهدش مفلسی آری ز جود او بسی
باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر

و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم
بطیب ساغر می را گلابدان بینم
ستاره را ز شب تیره سایبان بینم
طراوت ارم و نزهت جنان بینم
کسا ذخر که و دستار و طیلسان بینم
ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم
که جان ز ستمش اندر بدن نهان بینم
زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بچنگش اندر در رزم چون سنان بینم
بکاه بزمش آشوب بحر و کان بینم
بهر کجا نگرم باغ و بوستان بینم
سنان او را ارزاق انس و جان بینم
بدشت هیجا با دهمغان بینم
بلای دوستت از دست درفشان بینم
بخاکپای تو کش باز رایگان بینم
بخویش هر که در آفاق مهربان بینم

یکی غزال غزلخوان گرفته برکف دف
سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را
مگر بمردمک چشم من گرفته قرار
دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم
مر این غزل که از و وحش و طیر در طرب اند
ملک نژادی کاندر ریاض شوکت او
بر آستانش غوغای مهتران شنوم
بطعم آن را تسنیم جان فزا خوانم
بنزد جودش کانش ز ننگ بحر من بخل
رونده کشتی عزم جهان نوردش را
ثنای او را آرایش سخن یابم
ز خونفشانی تیغ تو تا بروز قیام
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا
زمانه را که زپیری گرفته بود ملال
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا

... دو هفته و ناهید تو آن بینم
حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
که هر کجا که نظر افکنم همان بینم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم
ز بهر نشره رخسارشان عیان بینم
سرای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آستینش دریای بیکران بینم
بطعن این را تنین جانستان بینم
سحاب را چو یکی برشد دخان بینم
ز هفت پرده افلاک بادبان بینم
ولای او را آسایش روان بینم
زمین معرکه را بحر بهرمان بینم
نظیر ماه نو و جفت کهکشان بینم
بروزگار تو هم شاد و هم جوان بینم
چنان کش او را دهر کامران بینم

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله

از کی ز عهد خود ملی طوبی لارباب الهمم
از بهر کردن نخل شه چه جان کجا در هر قدم
آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم
تنبیه اشرار دغل ترفیه اصناف امم
گاهی کند صد شهر را آباد چو شال و علم
شهانه با آوازنی استه یا زیر و بم
تو با نوا من بشنو تو با نغم من بی نغم
نه دوست دارم دوست کو بسیار زر بسیار کم
دل داده جان بخشت جانت نیز ز دیگرم
از بس فضل کرد کار از جود شاه محترم
لم گوید آری از زمان گر نغمه ای خواهد قلم
کو از تو پرسد گر کسی شمار گنج و کان و یم
جوید که بخشش چه ظفر دارد که شمشیر چه خشم

آن داده صد خلعت چرا باد اش خلعتهای دگر
در خاکپای شه کند آری چه ایثار از چه چیز
یاری شماری مدحتش آری توانم گوش کن
نظم بساطین را نگر آسایش دنیا نگر
در پارس از هر سو چمن هی نه چمن بی جوی چمن
خادم بیا جا ببر بر او وی بگو مطرب بخوان
ساقی بنعم پر کن چه خیزان جام خوارزمی چه
می میخوری بی نقل نه کو نقل شیرین لعل تو
پس چون نکنم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت
کارش چه شکر پادشاه یارش که الطاف خدا
از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کس
هستش که از چه معین هر چه بهر نظم دین
آید که خصمش در کجا در چشم کی روزد فا

می صبحدم از بهر که از بهر میر نیک جم
خدنگ کند سجده چنان از صدق دل کی هر دم
زر چه قدر سجده هم شهانه زر سنز زر هم
بدل هم نثر کرم ملی ستم نظم خدم
حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم
هی شهر من هی کوی من کو ساخته در هر قدم
ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نائی بدم
از می کدامین می کز دل برد رنج و سقم
آن نقل میخواهی بلی نقلم بها دارد نعم
در شانش که در شان آن میر اجل شیر اجم
وصفش چه نهاب العدی نعتش چه وهاب النعم
خیری ندارد خصم وی از دو چه دارد اندوه و غم
دین را چنان دارد متین مه خواه دین و لیچون دژم
همچون چه چون کوه بلا از فر بهی لا نزدم

برنس
کلاه دراز

نشره
آنچه از گلاب و زعفران بر روی تخته اطفال فرو ریزند

ضیمران
ریحان

تنین
اژدها

دخان
دود

خنگ
اسب سفید

بهرمان
یاقوت سرخ

زلل
لغزش

امثال
جمع مثال است که بمعنی فرمان باشد

سور
جشن و طرب

ایلد (؟) طعام

نهاب العدی
غارت کننده دشمنان

سقم
بیماری است

سلک
تیز را هم گویند که پیکان آن دو شاخ باشد

آبسین
بدرفشیدن است

ندم
پشیمانی و ندامت

ضرغام
بمعنی شیر است

زمام
مهار است

غمام
ابر است

آهو
بمعنی عیب میباشد

خانبش
صوت

طره
گیسو را

ای همچو گیتی نامحو دریا صفت با آبرو
با سیم دستت در جهان خصمی نماند جاودان
از بس دولت از هر کسی جوید نشان راستی
سوی علمدار سپه چون بنگری خشم ور آی
از بیم گرز صد منت و نیزک مرد افکنت
خصمت ضحاک لعین شاه است و پا بتن
منصوب باد اخادمت چون فعل مستقبل ز نی
بادا بقای دولتت تا شام روز و این سین
هرآنچه هست مه و سال و هفته و ایام
زهی رسیده بجایی که با جلالت تو
اگر که کلک تو مهد است و ملک طفل رضیع
هنوز بر شب و روز زمانه شبهه است
بروز باد چسان پشه میشود عاجز
ز اختیار تو آندم زمانه دست بشست
جهان اگر تو بگیرد سبق ملول مشو
نه هر که تیر و کمان بر گرفت و گرز و کمند
نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پرس
سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود
اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی
جهان او هر چه در و هست با جلالت تو
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن
چو شیر غژمان تب داشتم مگیر آهو
مرا بپرور کاین شعرها که میشنوی
بطلعت تو شود شام دوستان همه صبح
ای تب سیمین بناگوش ای تن چون سیم خام
نه نمائی از گریبان سر و پوشی در حریر
بسکه سر تا پای لطیفی هیچ عضو تر از سیم
تا بجنبان زلف باد صبا آید برقص
طره تو مغربست و چهره تو آفتاب
فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف

چون باغ رضوان نیکو چون چرخ گردون محتشم
گر روی خط پیوند عیان از نقش او نقش ستم
پیشت نیاز رشد شی نیز ز پی تعظیم خم
زیرا که با لفظ علم پیوسته آمد حرف لم
خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ بقم
تو کاوه بنصرت قرین تشریف سلطانی علم
مجرور بادا حاسدت چون اسم از واو قسم

گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش ...
ملک ترا گر زمینی اسوده در اهریمنی
هر حرف کو چون دال و نون خم مبتلای حشمتی
نبود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان
این خلعت و پا بود کت بر تن بپا بود
تا ما من جنس ست لا تا اسم موصولست ما
یارب بود خصم بلا خصمت بود یار عنا

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان

خجسته بادا چون عید بر امیر نظام
جهان مه صد چو جهان زاکسی هر سد نام
که تا نخسبد این یک بخیر و آی آرام
که مهر و ماه کدام است و طلعت تو کدام
بگاه مدح تو آنگونه عاجز اند او هام
که در کف تو نهاد آسمان زمام مهام
که هم ز پیشی صفر است بیشی ارقام
بو قعه گرد د زال و بحمله گردد سام
گر و بنالد نز ذو الفقار خون آشام
بدین امید که روزی بسود تست اقدام
گسسته بودی جان را علاقه از اجسام
چو رود نزد محیط است و دود پیش غمام
تن هم از اثر روح زنده اند اعظام
برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام

مهین اتابک اعظم خدایگان صدور
بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند
ز بس حروف و معانی بهم سبق جویند
نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو
عروس ملک جهان چون معقد تو است
مسلم است که انجم سپر پسند زند
تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی
بزور مرد مبارز بر فده گردد تیغ
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی
که کفش کام تو می بخشد آسمان و زمین
اگر فضایل حلمت بکوه بر خوانند
ز همت تو جمادات نیز در طرب بند
میان اینهمه رایات کفر در عالم
منم بمبر نظم و بمیران را نیست
همیشه تا که پری از آهن است گریز
ترا خدای معین باد و بادشه ناصر

در ستایش جناب جلالتمآب صدر اعظم گوید

گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام
می نشاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام
پی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
چهره بنما سهل باشد گو قیامت گر قیام
چنگ و جام ار هست با تو گو نباشد ننگ و نام

پسته خندان تو چون تنگ شکر دلفریب
قامتت این با قیامت عارضت این با قمر
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح
تا کی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت
عکس مهر و یده بجای لاله امروز از زمین

از بیم چون ماهی جنین با جوشن اید از شکم
حسرت برد از ایمنی و ضه ارم حوضه حرم
کلک عطوفت میکند با خط دیوانی رقم
گر بیم تیغت پیکان نامد بخود راه عدم
یا زیور طوبی بود از پر طاوس ارم
با لفظ مشبه است ها تا حرف تردید است ام
آن با نوا این بینوا آن با ندیم این با ندم
آندم که گردون را خدا چون نامه پیچد بهم
قوام ملک بدر زمانه صدر انام
اگر بدشت نهد پا بدیده ضرغام
بوقت مدح تو ام لکنت او فتد بکلام
بدان صفت که دو شعر اندرون یک بادام
حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام
چو تیغ زرین خورشید بر کشد ز نیام
همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
بشور باده گلرنگ مستی آرد جام
ز ذو الفقار بدی شهره تر هزار حسام
که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام
همی ز شرم چو ابرش عرق چکد ز مسام
جماد را نبود گرچه روح در اندام
تو بر فراشتی اعلام دولت اسلام
بنگر گردن حاجت چو در رسد الهام
بماره تا که عرض را بجوهر است قوام
ترا سعود قرین باد و روزگار غلام
ای دو زنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام
رشته دندان تو چون سلک گوهر با نظام
صورتست این یا معانی شکر است این یا کلام
روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام
آخر ای نوباوه حور ایکی بیرون خرام
وجد بیارد بجای ژاله امروز از غمام

روز مولود شهنشاه است در روزی چنین — هرکه غمگین است در وی زندگی بادا حرام
در چنین روزی که خون از وجد همچو شد بتن — در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام
در چنین روزی که میخندد ز وصل دوست دل — در چنین روزی که می پر ز شوق جام کام
باده باید آنقدر خوردن که جای خون بجوی — می دود اندر عروق و می طراود از مشام
لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می — مست سازم خویش را از رحمت صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب — آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک — غیث دولت غوث دین کان کرم کهف انام
آنکه کاخش از حوادث دهر را دارد امان — وانکه برش از سوانح خلق را دار السلام
نامهٔ اقبال و دولت را بنامش افتتاح — دفتر اجلال و شوکت را بنامش اختتام
روز قهرش سرو و سنبل روید از صحرا و کوه — گاه جودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بام
لشکرا سجاده سازد حزمش از یک التفات — خاک را فیروزه سازد عزمش از یک اهتمام
خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یک صریر — خاطر او فتح صد کشور کند از یک مسام
خلق را گنداشتی یکلحظه جودش گرسنه — گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام
پشه را بادا اگر در عهد او سیلی زند — خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام
تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل — تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام
ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب — ای رخ و رای ترا خورشید و قائم مقام
هر جبینی را که نبود داغ مهرت بر جبین — باز زی پشت پدر برگردد از زهدان ام
گرمی مهر تو مور و مار را گرد است صید — نرمی نطق تو وحش و طیر را گرد است رام
عاجزی از نالش موری اگرچه قادری — گر ز دو تار مو نمائی بر سر شیران لجام
بر کمانها نظم میرویند از اطراف شاخ — نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو — بسکه شادی بر سر شادی همیجست ازدحام
زر ز جودت خوار شد چندانکه زال از خشم — ز انزجار این لقب نفرین کند بر جان سام
صاحبا صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن — زار و پژمان زال مه را دوش دیدم در منام
گفتمش زال از چه گفتا شنیدستم که زر — از سخای خواجه شد چون خاک ره بی احترام
اینک اندر دخمهٔ تاریک تنگ این لقب — هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام
بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو — بر یکی مسند کجا باد دو عالم احتشام
شهر را از افراط جودت بر گلو گیرد فواق — خلق را از بوی خلقت در مشام قند کام
تا حکیمان را حکایت از حدوث است و قدم — تا فقیهان را روایت از حلالست و حرام
ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای — کشورت بادا بفرمان اختران بادت بکام

وله ایضاً فی مدحه

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم — ذراکین چادر رنگ فیروزه جم
کنار افق از شفق گشت رنگین — چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس از هم فروزان ز شرف — چو موج سیابی که برخیزد از یم
تو گفتی کنار من است از جواهر — چو باز آیم از بزم شاه مکرم
بخادم زدم بانگ کز کید گیتی — چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید — از این صبح اشهب وزین شام ادهم
چو بگزایدم روح چه خار چه گل — چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کبابم ده امشب ز ران پلنگان — وز آن می که سرخ است چون چشم ضیغم
بساقی بگو تا دهد بوسه با می — بمطرب بگو تا زند زیر با بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم — که از شوق نامش سخن گوید ابکم
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو — پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مراچه که اورنگ شهریست ویران — مراچه خوارزم ملکی است معظم
مراچه که تا مد سجستان مسخر — مراچه که نبود بخارا منظم
نه خاقان چینم نه او را برادر — نه چیپال هندم نه او را سپرغم
مراچه که از هند نارند شکر — مراچه که در چین نبافند ملحم
چو بشنید خادم ز من این سخنها — ز جا جست زانسان که صیدی ز گندم
منی دادم از جوهر جان چکیده — برنگ شقایق ببوی سپرغم
چو رنگ می از چهر من گشت پیدا — نگارم درآمد ز در شاد و خرم
رخش یکچمن گل لبش یک قدح مل — گلش غالیه بو ملش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی جوشن — قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم
چو رخسار پیران بزلف اندرش چین — چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
سه نقطه افتاده در پیش زلفش — وز آن نقطه دالش شده ذال معجم
بدنبال آهوی چشمش ز هر سو — دو چشم دوان چون دو کلب معلم
بگنج لبش خال گفتی نشسته — بلال حبش بر لب چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور که گفتی — میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که کیستی — ترا از چه داد و عزیزد مکرم
بدین چهر رنگین و این ریش رشکین — چسان شد ترا ملک دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی — که دایم بود برگ عیشت فراهم
و دیگر بخود بر چه افسون دمیدی — که آزاد گشتت تن از تب دل از غم
تن از آتش تب چنان بد که از آن — که جان شد بری از شرار جهنم

سجاده: مرجان
صریر: صدای قلم
کیش: جای تیر است
جنین: بچه در شکم باشد
اشهب: سفید رنگ
ادهم: سیاه رنگ
ابکم: لال
چیپال: بزبان هندی شاه را گویند
سپرغم: مطلق گیاه عموماً و ریحان خصوصاً
شم: بمعنی بو است
ننگین: زشت

ز سودا رخت تار چون چشم شاهین — ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بخشم نخستین از آن نام گرامی — که هستم ثناخوان شاه معظم
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد — که گردم بر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت — که رایش ز اسرار غیب است ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف — همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه بر و احسان — محیطی است جودش همه در و درهم
چو ادوار افلاک جودش بپایی — چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد — خهی حال درهم ز کار تو درهم
بود درد قهر ترا مرگ درمان — بود زخم عنف ترا زهر مرهم
که جودت از خازن زین و مدگل — که مدحت از کام مشکین چه بد دم
عطای تو و کوه مهتاب و کتان — عطای تو و آز خورشید و شبنم
تویی حاصل سیر افلاک و انجم — تویی مایه فخر حوا و آدم
رضای تو و حکم تقدیر یزدان — دو طفل اند با یکدگر زاده توام
مراد تو آرزوی شهنشه — دو حرفند در یکدگر گشته مدغم
تویی میوه آفرینش از آنی — بصورت مؤخر بمعنی مقدم
هنرها که کردی بپیک شبر خامه — نکرده است با رمح ده بار نیرم
ملک ناصر تست و حق ناصر وی — تو بن برخیایی و شاه جهان جم
تبارک چو شه یک فلک ماه و پروین — ببالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه خرد راست مایه — عطا راست معدن سخاوت را مقسم
مگر تیغ او هست خیاط اعدا — که دوزد بسی مهرشان ختم را تم
روانش ز انوار فیض است روشن — ضمیرش ز اسرار غیب است ملهم
نه نقشش بسر یکدرم مغز ایزد — در آن یکدرم مغز هوش دو عالم
چو خرما که از خوشه نخل خیزد — ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
سرافراز صدرا تو خود نیک دانا — بجز نام نیکو نماند ز آدم
همی پیش دستی بکن بر زمانه — بده آنچه دادت اگر پیش اکرم
بپوش و بپاش و بنوش و بنوشان — بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی — سخن غیر ازین نیست والله اعلم
بده باد جانرا زر و سیم و جامه — اگر مدح من قابل افتد بمن هم
همی تا رجب هست بعد از جمادی — ربیع عدوی تو باد اه محرم
هم از دولتت خلق گیتی مرفه — هم از نعمت اهل دانش منعم

حرف النون

در مدح محمد شاه مبرور و لشکر کشیدن بسمت هرات گوید

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن — یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن
بخوانده‌ایم بسی بار نامهای قدیم — بدیده‌ایم بسی کارنامهای کهن
نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم — نه از دیالمه خواندیم نز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو جهان — چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
همین خدیو محمد شه آفتاب ملوک — سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
هزار لجه نهنگ است در یکی خفتان — هزار بیشه هژبر است در یکی جوشن
بگاه کینه نه بیند سراب از دریا — بوقت وقعه نداند پرند از آهن
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون — کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
بزرگ همت او خورد دیده ملک جهان — فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا — کدام لاله که از تیر او نگشت کفن
کجا نشسته بود او ستاده است چنین — کجا سواره بود او پیاده است پشن
ز بانگ کوس چنان اندر ابتر آید — که هوش پارسیان از سر اورامن
یکی دو گوش فرا داده بدین چکاچک غز — که کارنامه شاهیست و بارنامه من
بسال پنجه و اند از پس هزار و دو است — چو گرد آهوی خاور ببرج شیر وطن
ز بهر مالش افغان خدا ز زی هرات — سپه کشید و برانگیخت عزم را توسن
گروه سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش — گروه سپاه که یک پهنه پیل هیکل زن
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان — قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
هزار بختی سرمست و هر کدام بشکل — چو زورقی که ازو چار لنگرست آون
فراز هر یک زنبوره برکشیده زفر — چو اژدری که گشاید ز بوقبیس دهن
نود عراده که دنده توپ قلعه گشای — چنانکه بر کتف باد سدی از آهن
دمیده از دم هر توپ دو دو قرانده دود — چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن
درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک — ز اوج گنبد خاکستری عروس فتن
دو گوش توسن گردان از عکس مرکب سرخ — چو نوک نیزه پران ز خون نسترن
ز کوه و دشت چنان در گذشت موکب شاه — که از گریوه کهسار سیل پنهان کن
همه ز چلدی و چستی شتاب چون آهو — همه بلندی و تیزی بکوه چون بازن
رسیده تا به در حصن غوریان که بجنگ — بنا فریده چنو قلعه قادر ذوالمنن
درو ب او همه چون پنجه قضا مبرم — بروج او همه چون باره بقا متقن

ارقم: نوعی از مارات
ملهم: الهام کرده شده
خامه: بمعنی قلم است
مقسم: محل قسمت
جاوید: همیشه
مرفه: آسوده خاطر
~~لامه~~ کیا: بزرگ و سلطان عظیم الشأن
زره
اورامن: نوعی از زره مر سوارهای پارسیان است
قماط: قنداقه
درفش: علم
گریوه: پشته
مبرم: محکم
ریکاهن: چرک آهن
متقن

بزرگ بار خدا گفت بروی زمین
هزار پهلو پولادخوار تیپ یاره
ز محنت سیرت و زنجیرخای و ناهنجار
بکوتوالی آن دژ درون آن دوکان
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر
جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب
بپیش پلک برنده دیده کرده بدف
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار
پرند هندی ترکان نمودی انس گرد
رمیده از فزع توپ اهل باره چنانک
نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه
گیاه نیست روان کش برند و روید باز
چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ها
بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند
شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پرید
ازین خبر دل افغان خداچیان لرزید
خبر رسید بدستور جنگ دیده او
اگر ز جنگ گریزی ز ننگ می نگریز
نه کرکسی که بپری ز شرق جانب غرب
ز چار سوی تو بربسته اند راه گریز
بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطان است
یکی بمان که ببینیم کار گرد سپهر
بمویه گفت بدو کاینت رای مستغرب
بزرق می نتوان بست باد در چنبر
نگر حصار نه بنیان او ز آب و گلست
که گر گریز توانی ز جنگ شه بگریز
طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ
ز زر و لعل و زر و سیم و جوزق و جاورس

بپا فریده یکی آسمان زر به آهن
گزیده بهر حراست ده انحصار سکن
بوقح صورت و بومین لباس و رویین تن
چنان عزیر که عزتی درون خیل شمن
ز بهر رزم فروچیده عزم را دامن
رمنده از دم خنجر چو گوی از مجن
بپیش ناوک درنده سینه کرده مجن
بگوششان غو شیپور نغمه ارغن
چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
گزندگان هوام از بخور قرداً من
چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن
روان ز جسم روان گشته و توان ز تن
نه شاخ گل که همه ساله بر دهد بچمن
ز جرم و ذلت ما بگذرد خدیو زمن
ز سر فکنده کله برکتف نهاده رسن
سپس بسوی حصار هرات راند گرن
بشاده آمد و در جاده جای داشت پرن
که روز گرما در دست خلق بابزن
گره فکند بر ابرو ز خشم چون سوسن
روی چگونه بدین مسکت از این مسکن
همان ز غرب دگر ره کنی بشرق وطن
تو ابلهانه نمد زین نهاده بر کودن
بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم بکن
بود که متفق افتد ستاره زمن
بناله گفت بدو کاینت گفت مستهجن
بکید می نتوان سود آب در هاون
چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
دگر نه رنج ببیند ز کنج بیراکن
غبار معرکه برفت تا دو صد جوحن
ز نقره و جنس و جو و گاه و گندم و ارزن

نه بس شگفت که همچون ستاره در تیره گو
درشت هیکل و عفریت خوی و گرزگوی
کهین برادر دستور مرزبان هرات
سران شاه بفرمان شاه پره زدند
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار
همه شریر بجنگ و همه دلیر بجنگ
وزین کرانه شرر افکنان لشکر شاه
بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم
هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر
ز زخم توپ دژ آشوب شهریار جهان
بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان
کنون علاج همین است و بس که برگیرم
ز گفت او همه را چهره بر شکفت چو گل
دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان
یکی اندیشه مکار پیشه برد خبر
همی بچشم من آید که بامداد پگاه
نخواست مرکب و از جای جست و بست کمر
ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری
چسان علاج گریزی که نیست راه گریز
گرفتم آنکه توانی ز جنگ شیر گریخت
ز کرده های خود انجام کار چون دانی
بدیهی آنکه ما راست مرگ ره نبرد
حصار را ز پس پشت خود وقایه کنیم
بلا بر بگذر باد می مهل خاشاک
گرفتم اینکه سقنقور بر فرازیدی
چو ماکیان بکراچید از غضب دستور
میان آن دو تن اندر ستیزه بود هنوز
در حصار برخ بست مرزبان هری
ز برد و خز و پرند و قاقم و سمور

هزار گنبد دوار گنجدش بشخن
سطبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن
مشمر از در کینش دو دست تا آرن
چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن
ز تیرگی همه مانند دود در گلخن
همه معارک جوی و همه بلارک زن
سطبر یال و قوی بال و گرد و شیر شکن
بعشه فشنه چو خسرو بشاد ارمن
نموده چون کتف خار پشت پر زغن
ز بسکه شد در و دیوار باره پرزون
که حصن شاه مسعود و چاه بیژن
چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن
بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
بآفرینش زبانها گشاده چون سوسن
رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
بمرزبان هری گای همیشه یار محن
هوا بر کند از گرد جامه ادکن
پی گریز و ببدرود برگشاد دهن
که هان بمان و مبند انجمن را انجن
نه کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن
که کرد کار بد و زخم ترا دید اسکن
نه درز جامه که در وی فرو رود درزن
ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
الا بجلوه که برق می زنه خرمن
لجاج محض نماید بد و علاج عنن
چو پشت تیغ بکار آید آن فکند شکن
که بانگ بوق معوق بر شد از برزن
گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن
ز طوق و یاره و خلخال و عقد و در انجن

زفت: قوی و محکم — شخن: بچشم...
وقح: بیشرم — مشمر: دامن استین بالا زده
مجن: چوگان — بلارک: شمشیر
ارغن: مخفف ارغنون سازیست معروف — مجن: سپر
قرداً من: ... هوام از بخور ...
پرویزن: غربال — توان: تن و ...
انجمن: ... جاسوس — ... فتنه
شاده: نام منزلی میانه غوریان و هرات
گرن: اسب — وکن: آشیانه
فرغز: جوی آب ... — زمین: مکار
درزن: سوزن — باره: حصار ... اسب
گراچیدن: آواز ماکیان ... تخم نهادن
بوق: نفیر — معوق: ...
جوجن: ... — سنگ راه

همی بُد بصاع و همی بُد بباع
ندا افگند بهر گوشه تا مدافعه را
جوان و پیر و زن و مرد و کامل و جاهل
بسهم و ناچخ و صمصام و خشت و بهره و سل
ز هر گروه و ز هر پیشه و ز هر پیشه
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل
سوار گشت و سپه راند و پشت داد بدز
کف آورید بلب از غضب ولی بعجب
خروش و تب و در آشوب شاه و لشکر خصم
بسی نرفت که از ترکتاز لشکر شاه
بسا سوار گران زمکه بگاه گریز
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی
ز بس گروهه زنبوره های تندر غو
هنوز لشکریان سر ز را بشور دل
از آنپس که ز میدان فرو نشست غبار
کسیل کرد ممیند واند خود سپاه
همه شکسته دل و زار و مستمند و اسیر
هوا چو دیده شاهین سیاه گشت و شمید
مدینه چو مداین بزین و شاه گزین
گواژه راند بدستور خویش و از دل ریش
بغاب شیر قدم در منه بقوت و هم
بدو سرود که ای شد خشم کند زبان
کنون زمان علاج است نی زمان لجاج
شنیده ام که سفیری ز انگلیس خدای
کنون بسوی سفیر از پی شفاعت خویش
پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری
ز صوبجات بگردون شود ز فر نفیر
نه منگلور و نه صدرس نه چهره نه دهلی
همه نباد در هندوستان کند ویران
هزار جان کند اندر شکار پور شکار

همی بُد به کیل و همی بُد بمن
برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن
کلان و خورد و بد و نیک و ابکم الکن
به تیر و نیزه و سر ناس و سیف و صارم و سن
ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
ز پشت و پیش و بر و شیب وایسر و ایمن
ببست راه شد آمد بر آن سپاه کشن
که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن
همان حکایت لاحول بود و اهرمن
ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون
ز بیم جان و غم تن بتاخت تا به ختن
چنانچه از عقب صید شیر صید افکن
ز بس کلوله خمپاره های تنین تن
هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن
ز آب دیده آن جادوان دود افکن
سوی هزاره کره از برای ذم فتن
بدیم حسرت و یار شجون و جفت شجن
سپید پر چو حواصل بکوه و دشت و دمن
گزید جای در و چون شعیب در مدین
فغان کشید و بر و طیره گشت کای کودن
تا ب بحر شناور مکن بدعوی ظن
عبث بخیره میاشوب و برمکوب دقن
یکی تباب سر از رسم و راه اهرمن
دو سال رفت که سوی ری آمد از لندن
بعجز و لابه و تیمار و آه و محنت و ورن
عنان رخش بخیزد مگر بملک دکن
ز دیرجات بگردون رود غریو و غرن
نه منگلول و نه مدرس نه تته نه کوکن
چه بمبئی چه بنارس چه مچهلی چه دمن
ز خون روان کند اندر بهار پور جولن

موالیان ملک را بر آنچه بد بهرات
پچد بوقه اگر احور است اگر اعور
ز نیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجر
به نیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ سفال
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار
هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر
شه آفرین خدا خواند و رخش راند و کشید
بسا سرا که بصارم برید در مغفر
ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک
ز موی چهره هر یک چو رود آمویه
بسا پیاده که در جوی و جر نخفت و هنوز
هم این ز خشم بدان گفت کی دلبر بکوب
بسا پیاده که در جوی و جر نخفت و هنوز
گمان من که ز فرسوده استخوان گوان
ملک پیاده شد و قبه سرادق او
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای
بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید
مهندسان قویدست اقلیدس رای
ز کار شاه با فغان خدا رسید خبر
نخفت نی پی جنگ ساز رنگ مکن
ز خشم او دل دستور بر دمید از جای
ترا پرستش با آن زمان پسند افتد
مرا بیاد یکی چاره آمده است شگرف
شگرف دانش و بسیار دان و اندک حرف
وسیله بکار ور سیله بنگار
نه قندهار بماند بجای نه کابل
نه ملک پوته بماند بجای نه سیلان
نه رامپور و نه احمد نگر نه ناهیسر
کند خراب اگر واگه است اگر کوچی
چنانکه آمد و بگذاشت در دیار هری

گرفت و برد بزندان و بر نهاد رسن
و مذ کینه اگر الکن است اگر ازکن
برمح و ناوک و کوپال و گرزه و کرزن
برند اره و سوهان و کُند و تیک و سغن
بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
هزبر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن
بلا رگی که بمرگ فجاست آبستن
بسا دلا که بناوک درید در جوشن
زمین معرکه شد کان سرخ بهرامن
ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالاون
برون نکرد زنخدان ز چاک پیراهن
همان ز قهر بدین گفت کای سوالبران
برون نکرد گریبان ز چاک پیراهن
دمد ز خاک هری تا برو ز حشر سمن
بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن
که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن
فرو چکید ز پستان ابر قیراکن
بسا ختند بفرمان شهریار ز من
ز کید بر رخش از غم چکید اشک عزن
نخفت ز پی رزم تا ز عزم متن
چنانکه دُد به نیروی آتش از کلمن
که خود خموش نشینی بگوشه چو دوشن
که تازه کرد از وجان جادوی جوزن
دراز فکرت و کوته زبان و چرب سخن
فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن
نه بامیان نه لهاور نه غزنه نه پردن
نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و پتن
نه کامپور نه ملتان نه وارنی نه فتن
کند بیاب اگر الفی است اگر انجن
نشان ز بوم و بر و کاخ کوخ و باره و بن

صاع: پیمانه
باع: از سر انگشتان تا سر انگشتان
ازکن: هوشیار
اعور: یکچشم
برزن: کوچه و محله
پالاون: آنچه چیزها باو صاف کنند
گروهه: گلوله
سندر: رعد
تنین: اژدها
غو: نعره و خروش
پرن: مخفف پروین کوکب است
شجن: غم و محنت
شمید: یعنی پریشان شد
گواژه: سرزنش
جوزن: نوعی از جادوان هند
شگرف: عجیب
رن
رسیله
صوبجات

بهیچ باغ نه سوری بماند و نه سنبل
وز این کرانه بشاه جهان پیام فرست
بخوید ذلت ما در کذر ز زلت ما
بشرط آنکه سفیری ز انکلیس خدای
بسی بدو دبرو کفت و بس بدو دبرو
بروز بان ملک نرم کشت و خاطر کرم
زبان مؤلف کوی و روان مخالف جوی
سه روز پیشتر از پیک انکلیس خدای
زبان مجوی روی و دل ندیده جانب شاه
ز جنک مدتی آسوده کامران بودم
بهار آمده دی رفته خاطر آسوده
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور
ملک ز خشم بتوفید و لب کزید و کرید
مثال داد که از هر کرانه تیره زنند
چهار برج زنند از چهار سوی حصار
مکر که باره شود رخنه رخنه چون غربال
شکرف کنده آن باره را بینداینید
سفیر آمد و سوکند خورد و لابه نمود
که مرزبان هری باید از شاه امان
سفیر رفت و نکرد آنچه کفت یکدو سه روز
بروز چارم برکشت و دیدبان ملک
بلاغ کفت که یا حبذا بلاغ مبین
سفیر راستی آورد و عرض کرد بشاه
نخست باید بستن مسیل چشمه آب
ملک شنفت و برآشفت ز آنچه کفت و نهفت
پیام داد بفرمانروای سند که کار
ملک بماند و سپه خواند و زر فشاند و نشاند
مسیل کرد بزرکان و موبدان و ردان
شراره سخط پادشه زبانه کشید

بهیچ راغ نه فرغر کذاشت نه فرغن
بعجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن
مرا نه زحمت من داد ای امان نه زحمت تن
نشود نبرد تو ما را ز جرم با پیسران
ز دیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن
فراخ کرد بر و پیشکیای بند و شکن
بیا فشاند حاجب خاطر نکاش ستا زمن
زری رسید چنان کز سپهر سلوی و من
عمل ز قول بکو تر دل از زبان ایمن
کشیده رطل امان چشیده طعم و سن
زده دو برد و عذاب خمول و سجن شجن
هوای راغ معطر ز ضیمران و قرن
دلش بسینه بجوشید همچو باده بدن
سنان کذار سپاهی قرینه با قارن
بکرد باره شهر برافکنان شیر شکن
هزار بار زنه باره سپهر اتقن
مکر که قلعه شود شعبه شقه چون ارکن
بلای ولوش و نی و نهان خانه خانه شده ملا خشن
چنانکه شغل شفیع است و رسم با پیزن
سپس بپایه تخت شه آرم از ما من
بماند و ز هر پیغرود شان نه چرب سخن
لب به چکونکی آورد و کار شد روشن
زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن
که ای بخشم تو ناغوش ترا جحیم جهن
که رفته رفته شود چشمه سیل پنهان کن
رکار او رخ روشن نمود چون جوشن
تباه کشت و نشد چیره بر سر وش ایران
رجان چشش بجلاب عیش خوش محن
بنزد شاه جهان با چنین و مویه و من
ز خشک ریشی آن خشک مغز تر دامن

تو کر نیائی و ما را تو بند نز ما نی
که خسروا بد ما را اجرای نیک فرست
کرم حیات دهی اینک این مراتب بکیر
زمان حرب سر آمد زبان چرب بکیر
ز بسکه مویه و افغان و اشک و آه و آسف
بری برید فرستاد و در رسید سفیر
وزیر روس بهم از بری بسان باد شمال
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری
سفیر بار و ملک مهربان و حرص فزون
بجای ابر بکهسار پشته پشته کیاه
دمن ز روضه خضرا ز برک سیسنبر
بباره بر و سر اندر دو باره همچو کشف
همش ز خشم دو چشم آل کشته چون لاله
لان ز هر سو سنکر بزد و نقب زند
درون هر یک کردان کمین کنند و نلند
در افکنند بدز تیر چرخ و کشکنجیر
مرزبان هری شکند جهان فراخ
بجهدهای مبین بست عهدهای متین
شه از سفیر پذیرفت آنچه کفت و نهفت
ره جدال نمود و در نوال کشود
ملک ز خشم بر آنکونه شد بسفیر
چو هست رای هو زنکی و کر درنک مکن
خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری
بسا نخیف نهالا که کرنه پیرایش
سفیر طیره و شرمنده بازکشت بری
سفینه دو سه لشکر بشهر فارس فرست
بسی نرفت که افغان خدا نشجی کار
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه
چه کفت کفت که هان نوبت کذشت کذشت

رکاخ و کوخ هری بر هوا رود دهورن
کت از خدای به نیکی رسا دیادا شن
درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
کنند دو باره بقندیل شحمان روغن
ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن
دو کونه حال و مقال و دو رویه سر و علن
چمان بخیم اقبال شاه راند چمن
ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن
سفیر آمد و بکذشت دور حیلت و فن
حصار سخت و سپه چست و ملک استرون
بجای برف بکلزار توده توده سمن
چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون
بجاره تیر فکندن کرفت چون پیهن
همش ز قهر دو رخ سرخ کشته چون لادن
بشهر بند هری از چهار جانب و جن
شراره بر دم آن هاره‌ای مهره فکن
بر آورند عدو را دمار از مسکن
چو کام اژدر بهمن بهای بر بهمن
پیان شکرا علی زبان موم الین
براو نکاشت رقیتی همه فراست و فن
کهر بطشت بنجود و سیم و زر بلکن
که می بر آتش سوزنده برزنی دامن
سر وفاق نداری و در نفاق مزن
که می برآید ازین فتح صد هزار شکن
فرانی باغ فرو کیر داند فروغ و فتن
سه روز ماند و دری رخش ز انذری را من
مکر که شاه عنان باز دارد از دشمن
فغان کشید بی چاره کشت دست آن
درون هر یک از باد سرد چون بهمن
زمان زجر و عقابست و قید و بند و شکن

که ناگهان خبر آمد بشه ز خطهٔ فارس
سفینه کان همه هر یک ز خود و خنجر و تیغ
بخویش گفت بعزم است افتخار ملوک
همه ستایش مرد از صفات مرد بود
بجا نماند جز این یک بدست خاک خراب
ه از چارده بگذشت تا سپاه مرا
بمویشان همه بنشست غبار جای عبیر
همه صحایف آفاق را بپا دارد
قضای عهد کند یا بجنه جد کند
و گر نبرد نماید بزرگ بار خدای
کنون بدعوی رای رزین و فکر متین
سپس خدیو بری رای دل نهاد و بخواست
ز بس لآلی مضمون سطور او دریا
حدیث رفته و آینده بر شمرده نمود
ببرد همره خویش از هرات جانب ری
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان
ز شوق درگه شاهنشهی بجنبد مهر
ستایش تو بذات تو می نداشت
ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر
عیان شود خطرادمی ز رنج خطیر
ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول
ثنا کنند درخشنده شمع را بفروغ
هری گرفت نمیخواستی ز بهر خراج
کجا هری چه هری گوهری کدام هری
حدیث صلح حدیبیه را بو سفیان
نه برتری ز پیمبر بباش و لاتیاس
بدین قصیده غرایی ببین ملکا
ولی دو عیب نهانیش هست گویم از آنکه
اگر چه زین قبلش شکر لازمست از آنکه
ازین دو عیب چو می بگذری بخازن غیب

که انگلیس خدا گرد ساز شور و فتن
بزرگ کرده شلم چون زنان آبستن
نه همچو بوم ببوم خراب و کاخ کهن
برای روشن و غرم درست خلق حسن
که اندرو سزد ار آشیان کند کوکن
ز مخت گشته چو کیمخت تن ز شوخ و درن
بجشمشان همه یابی بزال جای سمن
دمنده ابر سیاه از سپید آمولن
فرشته است مرا و ادلیل ما اهرن
بر آنچه حکم کند عین حمیت و منن
بری چمیم چو موسی بوادی ایمن
کمانکشان کمان دار راز بر کمن
ز بس جواهر مکنون شطور او معدن
رموز پیش و پس از خویش را معلن
بهرچه خواست نه لا گفت در جواب و نه لن
بعهد مهد سرودی نشسته لب ز لبن
چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
نه از فزونی سامان و رسان و شاشتن
به طیب طینت خود معتبر بود لادن
که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن
ثنای او همه از حسن سیرتست و سنن
نه زانکه هست مراو از زر و سیم لگن
که صد هزار هری باشدت کمین داشتن
نه آخرش همه فرکند گردی و فرکن
یکی بخوان و ببرداز دل ز رنج و محن
نه بهتری ز محمد بمان و لا تحزن
که با قبول تو گیتی نیرزدش ثمن
روا است کفش عیب عروس نزد ختن
همی بشکر فزاید چو بر فزود منن
که نطق ناطقه در مدح او بود الکن

بحر فارس فرستاده ده سفینه سپاه
ملک از ین خبرش غم زدود و زهره فزود
با آب و گل ندهد دل گرات هوش و خرد
کنونکه بوم و بر خصم شد خراب و یباب
به آنکه رخت بپاریم از هرات بری
دم بلارکشان سوده از طعان و ضراب
بویژه آنکه زمستان و باره آمد و رفت
و دیگر آنکه ببینیم کانگلیس خدای
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان
عروس فتح و ظفر تا گرا کشد در بر
بپای تخت بپاریم رخت تا لخشی
بمیر کابل و سردار قندهار نوشت
بسیم ساده پرشید عنبر سارا
مهین سلاله سردار قندهار که هست
نوید نامه بهر جا نوشت و زانمدش
بر آنسر است که برجای زرفشاند سر
شها جها ملکا تا پدر را تکیکا
نه وصف اینکه مکلل بود تر اکلیل
بنور خویش بود آفتاب عالم گیر
ستایش تو بملک هری بدان ماند
با آب و تاب گهر را همی نهند بها
تو عزم خویش همیخواستی نمود عیان
چو هست عزم جهانگیر گو مباش هری
به حیله که عدو کرد می مباش دژم
همان حکایت صفین بخوان و حیلهٔ عمرو
یکی بخوان و بخند از سر و چون سوری
بهر کجا که شود جلوه گر بر بند کمان
نخست آنکه قوافی بچند جای در او
دو یم قوافیش از یکدو جا خشن بشکفت
اگر دراز بود همچو عمر دولت شاه

همه مصالح پیکار در دوی آستن
چو لهو باده گسار از نوای زیر افکن
بسوم و بر ننهد سر گراست فهم و فطن
جهان بدیده او تیره شد چو پر پرن
همی دوا ز دل و جان ستریم ز تیک عرن
پی نگاورشان سوده از شقاق و عرن
سمن ز داغ و گل از باغ و لاله از گلشن
بر و که چیره بود آسموغ یا بهمن
عنان ز رزم بتابیم از سکون سنن
شموس جاه و ظفر تا گرا نهد گردن
برون ز سختی آساید و هم دون ز شکن
شکرف نامه از رنگ و بوی مینودن
بلوح نقره طراز ید نافه ادمن
بجشت و بخت جوان و با بم و رسم کهن
بسا رمیده روانا که آرمید بتن
برین نوید و بوجدایدش ز شوق شن
تو بی که جنک تو از یاد برد جنگ پشن
نه مدحت اینکه مغرق بود تر اگرزن
بزور خویش بود چشید غالب شیر افکن
کن تا کسی بستاید اویس را بقرن
نه زین قبل که بعمان در است یا بعدن
بخسروان جهانگیر و مهتران زمن
عرب نه که تفاخر کنی ز ربع و دمن
که کار خنجر برنده ناید از سوزن
که کرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و شن
یکی بپیس و بنال از نشاط چون نون
که راست تازه عروسی بود بشکل و فتن
مکرر است چو انعام شاه در حق من
کننده جامه گدایان بجای خز ز خشن
چنین درازی دلکش ز کوتهی احسن

بیاب — چون عراب از انباغ ...
درن — چرک
عرن — زمی ... شقایق
مخت — خشن و ناهموار
ویژه — خاصه
زبرن(?) — زاغ
کیمخت — نوعی از چرم چون ساغری و بلغار
اموش(?) — نشسته
آسموغ — دیوی که راهنمایان ازدین گمراه کند
سموس(?) — آب سرگشته
مینودن — بهشت مانند
ادمن — خالص
معلن — آشکار شده
شتن — شهر
خطیر — عظیم و بزرگ
چندن — صندل
داشن — عطا و جود
شن — ...
نورن — کاخ و صنوبر
شتن — ناز و کرشمه
پشن — نام موضعی میان توران و ... که کیوس(?) لشکر افراسیاب جنگ ...
ختن — داماد

مدبن چکامه دلکش روایت قاآنی
دوام ملک خداوند تا هزاران انجمن
بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین
بارک الله زان بتی کز عکس موی و روی او
که قمر زد ز گردون کاین مرا دلکش جمال
هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج
میکشد در پا سر زلفش آزار دو گاهگاه
یا دل پرورد ما را کرده از پس پایمال
یا کند تقلید سرو ناروان کاندر بهار
تلکنتش گرنه سخن بینی شو غمگین از نخجه
بسکه تنگ است آن دهان بربسته راه گفتگو
هر جا ز ابروی دلبندش که شوند کشید
من نمودم جهد تا یا فهم کابروی او
شد دو روزی تا دلم امیکشد ابروی او
راه سچاصل موی و یاربی پروا موی
گردلی ده کارداری رو بسیم و زر بجز
ماه دو هفت سال من آن یار نازنین
پی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار
بر جستم و دویدم و پرسیدمش خبر
گفت ای زمان مجال سخن نیست ره مهل
بگرفتمش رکاب و بزین بر نشست و گفت
بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت
در منزل نخله از بوی ضیمران
صحرا سپهر و لاله دو قرص آفتاب
رفتیم تا کناره کشتی که سنبلش
خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد
خواندم وان بکا دو دمیدم بکرد او
بدرقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد
بنهاد جام را بدر آورد دم از بغل

وان نگاه دمندت همی بهسیر من

شل بود بجهان تا حدیث عدو رباب

سمر بود بزمان او داد نل و دمن
بقای بخت شهنشاه تا هزاران وَن

وله فی المدیحه

شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
دلنواز و دلگداز و دلفریب و دلشکن
بوم و بر پر سنبل است و بام و در پر یاسمن
کز سمن آرد ز بستان کین مرا سیمین بدن
هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن
پای او در راه میلغزد ز زلف پرشکن
کشته پای نازکش از درد دلها ممتحن
هم بیک پا میجهد از ناز سرو و نارون
در دهان تو شش از تنگی نمیگنجد سخن
لیک از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن
با هزاران جهد آن شکین کمان را تهمتن
قبله اهل دل است و سجده گاه مرد و زن
زان اشارتها که در هر یک دو صد مکر است و فن
تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن
ورنداری سیم و زر بستان ز میر موتمن

بارک الله بارک الله زان حریف شوخ
بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب
چشم او یکچرخ نیرنگ است و یک گردون جفا
آن قمر را اندک اندک جا بد زیر کلاه
گر بیکپا میخرامد سرو من عیشش مکن
نی خطا گفتم از آن میلغزدش پا در خرام
یا برای آنکه او از دور ما آگه شود
یا سر پا میزند بر خاک یعنی کای زمین
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست
بارک الله از دو چشم او که تا دیدم به چشم
در بر قبله هر کس را بباید اجتهاد
مسلم الکل که رو آرد بمحراب ای
هر چه میگویم دلا در جای خویش آرام گیر
دل مرا گوید برو قاآنی از من دست شوی
قاید احرار صاحب اختیار ملک جم

فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن
ماه چهر و سست مهر و سخت دل و ز اهرمن
زلف او یک دهر آشوب است و یک گیتی فتن
وان سمن را از نرمی برگ پوشیده پیرهن
هم بیکپا میخرامد سرو ناز اندر چمن
گو بود مانند ما پا بست زلف خویشتن
پای بست دام گردش خدای ذوالمنن
وجد کن کاندر تو دارد چون من پای وطن
لیک صد جا بشکند چون می برید از دمن
چشم بر بستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن
واندر این معنی نباید خلق را تقلید و ظن
کافرم من تا شده است ابروی او محراب من
کافر صنم عابد فریب است آن بت پیمان شکن
تخم بدنامی بکار و تار ناکامی متن
آنکه بر بند و بکار ملک دست اهرمن

در مدح محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

بنشستم و نشاندم و بوسیدمش چنین
مینای می بجیب و بکش رخش زرین
ایدون ردیف من شو و بر اسب من نشین
دشتی و کشیده سراپرده فرودین
بر دست روح آینه از برگ یاسمین
بستان بهشت و برکه ده جوی انگبین
دیبا په می بوخت ز گیسوی حور عین
ز دست وز دو زلف مسلسل گشود چین
هم آمدم که دیو زدش راه عقل و دین
کاهید ون کجاست باده بده یکدو ساتکین
هی هی چه باده داروی یکخانمان غمین

کاخر چگونه چه شدت سرگذشت چیست
رفتیم بجیب شیشه نهفتم وزان پس
بسمت رکاب زنی برنشستمش
بلبل فکنده غلغله آواز دلنواز
عشقی لسحر تعبیه کرده است نوبهار
خیری بهر غزار پراکنده زرناب
گفتم تبا هوای که داری کجا روی
هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار
گفتم چه حالتست الا یا پری رخا
ناخورده می بجان تو گر پاسخ آورم
خوردیم از آن میی که خرد نیست یادگار

بر هفت کرده آمد یکسفره پیش از این
می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین
چون نی چه روی داده چرایی ز خشم چنین
زین بر زدم بگو که آن رخش بهترین
چون از پس فرشته پتیاره لعین
قمری کشیده زمزمه زاوای دلنشین
در خنگ مرغ زمزمه چنگ رامتین
سنبل بجوی پار پرشیده مشک چین
بنگر بر این چمن که بهشتی بود برین
هی نعره زد چو شیر ز آگاه در عرین
ما تا ترا نهفته پری بود در کمین
می ده که هر چه بخت گمان کرد شد یقین
ما را ز روزگار نیاکان آبتین

نل نام عاشق دمن و دمن نام معشوق بر وزن حسن
چکامه قصیده
اید مرادف چند
ون درختی است
وعد نام یکی از معشوقان عرب که درباب او اشعار داشت و گویند ... عاشق است درباب نام معشوق ...
انجمن اجتماع مردم است
احرار جمع حر بمعنی آزاد
اهرمن دیو
ردیف آنکه پشت سر کسی بر اسب نشیند
پتیاره دیو است
رامتین نام عاشق ویسه که چنگ از مخترعات اوست
خیری گل شب بو
آگاه ... **عرین** بیشه
خشمگین
ساتکین ساغر بزرگ
نیاکان اجداد ... **آبتین** پدر فریدون

زانی که گر برابر آستنی نهند
پا کوبد از نشاط بزهدان او جنین

تا گاه سر بعشوه فراگوش من نهاد
کاید زری بغارس شهنشاه راستین

این گفت و اسب راند و من از وجد بیخبر
گاه از یسار او متمایل که از یمین

کز بر هوا فکندم از شوق طیلسان
که بر بدن دریدم از وجد پوستین

گاه از در ملاعبه بوسیدمش ذقن
گاه از در مداعبه بربودمش ز زین

گاه از سماع و رقص چو طفلان بهای و هو
گاه از نشاط و وجد چو مستان بهای و هین

گاهی خمیروار بمالیدمش بغل
گاهی فطیروار بیفشردمش سرین

دیوانه‌وار گه زدمش لطمه بر قفا
شوریده‌وار گه زدمش بوسه بر جبین

بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون
بوسیدمش گهی ز قفا موی عنبرین

در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن
در کف گرفته غبغب آن شوخ ساتگین

گاهش ز نخ گرفتم و بوسیدمش غبب
واو نعره زد که دور شو ای دزد خوشه‌چین

گه دادمی بتحفه سمین او فشار
گای سیمتن خموش که خازن بود امین

او که بعشوه گفت که ای شاعرک بس است
تا کی کنی ملاعبه بابا رها ز من

شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند
طیبت مکن که طیبت جان را کند غمین

عقلت مگر شمید که مجنون شدی چنان
هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین

ما هر دو در ملاعبه و از رخش رهنورد
نقشی مگر بجنبش بادی بود بزین

چالاک‌تر ز برق و مشمرتر از خیال
آماده‌تر ز وهم و مهیاتر از یقین

از بس دونده باد بیال اندرش نهان
از بس جهنده برق بغل اندرش کمین

کف از لبش چکیده چو آویزهای در
کوه از سمش کفیده چو دندانهای سین

گاهش ز خوی بدن شده پر لؤلؤ عدن
گاهش ز کف دهن شده پر گوهر سمین

گه شد به پشته که زمین پیش او فلک
گه شد به پشته که فلک پیش او زمین

بس رودها بجست بپهنای روزگار
لیکن بسی شگرف‌تر از وهم دوربین

نوز تیغها گذشت بباریکی صراط
لیکن بسی درازتر از روز واپسین

تا گه برآمد ابری و بارید آنچنانک
کشتی ذخیره دارد دریا در آستین

این طرفه‌تر که شب شد و ظلمات هستی
کشتی بگرد هستی حصنی کشد حصین

گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه
رانیم تا که باز برآید شب از کمین

کشا تبارک الله از این رای و این خرد
واین کار و این کفایت و این رای و این معین

بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ
بالله که تیغ روید اگر در سم زمین

نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب
رانم بکوه و جوی و جر و رود و بارکین

روزی دو بسپرم ره و آنگاه بسترم
رنج سفر ز درگه دارای جم نگین

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
آثار فرخش همه در خورد آفرین

عفوش نپرسد ار ز کسی بنگرد خلاف
شاهین شر سد ار مگسی بر کشد طنین

در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار
در وهم می نگنجد بخشش ز بس سمین

پروانه‌ایست قدرتش از قدرت خدای
دیباچه‌ایست هستیش از هستی آفرین

رایش بچرخ پنجش مهری بود منیر
شخصش در آفرینش رکنی بود رکین

آثار او مهذب و اخلاق او نکو
رایات او مظفر و آیات او مبین

بر تار عنکبوت کند حزمش ار گذر
از یمن او چو سد سکندر شود متین

بر آب شور بحر کند جودش ار نظر
از فیض او چو چشمه کوثر شود معین

از سیر صبح و شام بود عزم او بدل
از نور مهر و ماه بود رای او عجین

ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب
وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتگین

طوقی است نعل رخش تو بر گردن هلال
تا جبهت خاک راه تو بر تارک تکین

موهوب تست هرچه بکانها بود هنر
منهوب تست هرچه بکانها بود دفین

رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان
حکم تو نشر و طی زمان را بود ضمین

آبستنند مهر ترا در رحم بنات
آماده‌اند حکم ترا در شکم بنین

رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب
تیغ ترا بجنگ صفت قاطع الوتین

خندد اجل چو کلک تو گرید بگاه مهر
گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین

آنی ز روز بخت تو در پایهٔ شهور
روزی ز ماه عمر تو سرمایهٔ سنین

هر جا که آفتی است بخصم تو میرسد
چون در عبارت عربی بر حروف لین

هوش عدو شمیده ز شمشیرت آنچنانک
در گوش او علامت شین است حرف شین

شاها سه ساله دوریم از آستان تو
سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین

حنانه‌وار شد شم از ناله همچو نال
وز دوری دو تن من و حنانه در حنین

آن از محمد عرب آنماه راستان
من از محمد عجم آن شاه راستین

حنانه را نواخت بالطاف خود رسول
تا در بهشت تازه نهالی شود زرین

من نیز سبز گردم شاه ار شوم رواست
در آستان شه که بهشتی است دلنشین

قاآنیا سخن بدرازا کشید سخت
ترسم گزین ملول شود خسرو گزین

تا از زمان اثر بود و از مکان خبر
شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

در ستایش حسینخان نظام الدوله

اندر جهان دو چیز ز دل برد محن
یا شاه جوان یا باده کهن

تا چند غم خوری می خور بجای غم
غم پیرزن خورد نه مرد شیرزن

در دیدهٔ تعب منج فنا نکوب
وز تیشهٔ شغب پنج غنا بکن

ملاعبه و مداعبه: بازی و مطایبه و ظرافت
غبب: مخفف غبغب
شمید: پریشان شد
ثمین: گرانبها
بنشتن: طی نمودن و بهم در نوردیدن
بارکین: آب گوالهای گنده
جر: جایی که سیل خراب کرده
حصین: حصاردار
دیباچه: اول کتاب
موهوب: بخشیده شده
منهوب: تاراج شده
بنات: دختران
بنین: پسران
در بایه: اسباب ضروریه
حروف لین: واو و یا که ما قبل آن مفتوح باشد
حنانه: استونی [illegible] از وصل حضرت رسول [illegible]
شغب: شور و غوغا و ستیزه

یاری آن زین جوان قلاش و بخته دل / جانبخش و جان ستان و عجوبی و دلشکن
ور تیغ میزند سهل است گو بزن / گر فحش میدهد احسنت گو بده

منت خدایرا کز خیل نیکوان / چشمی ندیده است ترکی چو ترک من
رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور / لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن

یاقوت لعل او بهم رنگ ناردان / شمشاد قد او همسنگ نارون
بنفشه در رطب یکروضه اقحوان / پوشیده در قصب یک پشته یاسمن

در زلفکان او تا چشم میرود / بنداست یا گره چین است یا شکن
گیسویش از قفا غلطیده تا سرین / آن صد هزار مو این یک هزار من

چون بینم آن سرین یاد آیدم همی / از کوه بیستون وز رنج کوهکن
ترکیست دلفریب شوخیست دلربا / آزرم بوستان بیغاره چمن

از چهر چون نگار از زلف چون زره / یغمای شهر و کو آشوب مرد و زن
جان خرم از غمش چون زندخوان بگل / دل تشنه بر رخش چون گل که بر دمن

گر نوشم از لبانش یک کوزه انگبین / که چینم از زنخانش یک خوشه نسترن
سیمین سرین او هر که نظر کنم / آبم همی چکد از چشم و از دهن

چون ماه نخشبش چاهی است در کله / چون چاه نخشبش چاهیست در ذقن
چشمش بلای دل زلفش عدوی دین / آن یک رساله سحر این یک قباله فن

مشکی است موی او قلب غش تتار / شمعی است روی او چشم منش لگن
بر موی دلکشش حیفست غالیه / بر جسم نازکش ظلم است پیرهن

ترکا بچم براغ وز خانه شو بباغ / گز لاله صد چراغ بینی بهر دمن
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح / کز روح راح روح آساید از حزن

بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام / عیشی تراست دام این دام بر شکن
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب / در طاق بیخودی تار فنا بتن

تا و منست هیچ در ما و من مپیچ / شو ساز کن بسیج ز انسوی ما و من
تن خانه فناست ان خانه را بکوب / جان پرده بقاست ان پرده بر فکن

بشکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم / هر دو و خلق باش مقبول ذوالمنن
تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و دد / در کیش با بدند در پیش خود حسن

تن بایدت کثیف تا جان شود لطیف / وین نکته شریف دریاب و دم مزن
آن روی آینه تاریک تا نشد / زین رو درو ندید کس عکس خویشتن

در عین اقتدار تسلیم کن شعار / چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام آور جهان / آن میر کامران آن صدر موتمن

صدریست قدردان ابریست بر دل / میریست شیر کش نیلی است پیلتن
در جاه معتبر در قدر مفتخر / در بزم مشتهر در رزم ممتحن

ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم / ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال / مهری تو در جمال عقلی تو در فطن

مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز / بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان بر آورد / اول نعش که طفل لب شوید از لبن

ماند بخشم تو تیغ تو از هنر ال / ماند بگرز تو تخت تو از سمن
روزی که از غبار گردد زمانه تار / چون ملک ز [illegible]

در دیده کوان مژگان زند خدنگ / بر گردن یلان شریان شود رسن
گریان شود امل خندان شود اجل / کاسد شود امید رایج شود فتن

با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب / با سوز ناله جان بیرون رود ز تن
تنها ز نفث تیغ تفتیده چون تنور / سرها ز زخم گرز آژیده چون سفن

بر نوک نیزه‌ات آون شود عدو / مانند زنده پیل بر شاخ کرگدن
چون ماه یکشبه بر اینت حسام / چون ماه چارده بر ایسرت مجن

بر جسم پردلان جوشن کنی قبا / بر پیکر یلان خفتان کنی کفن
صدرا ز مهر تو دیریست تا مرا / دل گشته مستهام جان گشته مفتتن

عهدیست مهر تو جان منش کلو / نقدیست چهر تو روح منش ثمن
ختم است در جهان بر دست تو سخا / ختم است در زمان بر نطق من سخن

تا ناله میکند از عشق گل هزار / تا سجده میبرد در پیش بت شمن
از دهره عتاب زهره عدو بدر / وز تیشه صواب ریشه خطا بکن

در منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

چند خواهی پیرهن از بهر تن / تن رها کن تا نخواهی پیرهن
انچنان وارسته شو کز بعد مرگ / مرده‌ات را عار آید از کفن

هر بد نزار رخت عریانی بپوش / پیش از آن کت خاک پوشاند بدن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش / فقر خواهی کوس بدنامی بزن

داعی ابلیس را از در بران / جامه تلبیس را از بر بکن
تن نگاه ایخواجه در تیمار جان / تا کی جان کاهی از تیمار تن

جان مهذب ساز همچون جبرئیل / تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی و بدنه ذوق تن / درد دل هستی و بدنه ذرد دن

بچم: بخرام و ابرو
روح: نسیم و رایحه
بسیج: سامان و ساز سفر
شمن: بت پرست
شعار: علامات و لباس
نوال: بخشش
امل: [illegible]
سفن: بمعنی سوهان است
آون: مخفف آونگ
کفن
دن: خم

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر / ای غریب افتاده بگذر از وطن
شرزه شیری چند چری با سگان / شاهبازی چند پری باز عن

می مشو مغرور اگر جوئی فنا / می مخور کافور اگر داری عفن
در گذر زین چار طبع و پنج حس / بر شکن زین هفت شوی دو چار زن

گر چو دیکت هست جوشی در درون / کف میار آز خام طبعی در دهن
تا نشان سم اسبت گم کنند / ترکمانا نعل را وارونه زن

آفتاب آسا بهر کاخی متاب / عنکبوت آسا بهر سقفی متن
چون مگس جهدی نما شهدی بنوش / چون شتر باری ببر خاری بکن

ز اقتضای نفس راضی شو که نیست / اقتضائی بی قضای ذو المنن
این نه جبر است اختیار است اینکه خوی / خویش را بشناسد از قدر عدن

تا نگوئی حال اگر زینسان بود / چیست حکمت در تکالیف و سنن
گر محک این بس که سازد آشکار / نقد مغبون را ز نقد ممتحن

چند گوئی کان قبیح است این صبیح / چند دانی کان لجین است این لجن
نسبت اجزا با جز اجزا چون دهی / معنی آن یکرا قبیح این را حسن

لیک چون کل را سراپا بنگری / جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز / کفر و دین اسم مفرق هم مقترن

جان جدا از تن ولیکن عین جان / تن جدا از تن ولیکن صرف تن
ای صنم گوی صمد جو تا بکی / در زبان حق داری و در دل وثن

هر زمان سازی خدای رنگ رنگ / همچو نقش نقش بندان شمن
وین تبر کو را پس از تصویر وهم / کسوت کفار پوشی بر بدن

ایزدی را کز یقین بالاتر است / جهد داری تا در آری در سخن
گر خداجوئی ببین با چشم سر / در سراپای وجود بو الحسن

صانع کل مانع ظلم و فساد / حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبر گشا / زوج زهرا ضیغم عشر فکن

فذلک ایجاد و تاریخ وجود / مخزن اسرار و فهرست فطن
سر مطلق مایه علم و عمل / شیر بر حق دایه سر و علن

از ازل جانها بچهرش مستهام / تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون / خلد با خلقش چو خضرای دمن

خاطر او مهر حکمت را فروغ / طینت او شمع هستی را لگن
مهر او رمح مهالک را زره / حفظ او تیغ مخافت را مجن

نام او در مهد از پستان مام / در لب کودک در آید با لبن
می نخیزد یک عقیق الا که زرد / گر بجنبد باد کینش در یمن

می نروید یک گیاه الا که سرخ / گر ببارد ابر تیغش بر چمن
روز روشن خواجه هر شیر مرد / شام تاری خادم هر پیرزن

بسکه آب از چه کشیده نیمشب / هر دو پایش را خراشیده رسن
بهر تنور ارامل نیم شب / گشته با سیمین انامل خارکن

هر غریبی را که او پرسیده حال / کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشید مال / دیده هر نقشی بجز نقش محن

مهر بردار از زبان ای مرتضی / نکته بنما از سر مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو / تا شناسندت خلایق تن بتن

تا بچند این اختلاف کفر و دین / تا بچند این اتصاف ما و من
باز گو کابلیس و آدم از چه رو / ساز کردند ارغنون مکر و فن

این چه جنگ خرفروشان بد گزاو / هر دو عالم پر غریوست و غرن
در جنان بر صلح چون بستند دل / در جهان بر کینه چون دادند تن

از کجا صادر شد آن صلح نخست / از کجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محروم را علت یکی است / این چرا خائن شد آن یک مؤتمن

تا چه دید از گل که عاشق شد هزار / تا چه دید از بت که واثق شد شمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا / از چه گریان گشت در بیت الحزن

موسی ار داند که حق نادیدنیست / از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
ور یقین دارد که جرم از سامری است / خواجه هرون را چرا گیرد ذقن

ور خلیل از قدرت حق واقف است / مرغکان را از چه برد سر ز تن
سوزن ار دجال چشمت از چه رو / جان عیسی شد بمهرش مفتتن

اینهمه چون و چرا را ای علی / بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا بلیهان چرا ماند نه چون / تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن

الله الله ای علی مرتضی / جلوه بنما و کوته کن سخن
صلح و کین را ده یکبار آشتی / کفر و دین را کن بیکجا انجمن

آشنا کن دیو را با جبرئیل / آشتی ده شحنه را با راهزن
نفی را اثبات کن در نفی لا / سلب را ایجاب کن در لفظ لن

حیدرا نوروز سلطانی رسید / سرخ شد چون دشت ناورد دمن
عقد انجم را فلک ما نا گسیخت / تا فزود بار در شاخ نسترن

شرزه: شیر خشمناک
مرتهن: گروگان
خوی: عرق
ممتحن: آزموده شده
مفرق: فرق کرده شده
مقترن: قرین شده — وثن: بت
ماحی: محو کننده
صهر: داماد است
مستهام: حیران
ارامل: بیوه زنان
غرن: بانگ و دمدمه را گویند
شمن: بت پرست
پرن: عقد پروین است

در صدفها هرچه مروارید بود / ابر بستد تا فشاند بر سمن
توده توده مشک دارد ضیمران / شوشه شوشه سیم دارد یاسمن
ارغنون بشکست بلبل در گلو / تا بگل خواند نوای خارکن
هر کسی را عیدی از سلطان رسد / هم مرا عیدی ده ای سلطان من
عیدیم این کز پریشانی مرا / وارهاند همت فخر زمن
چرخ جنبش فخر از اجلال و جاه / بحر دانش منبع افضال و من
حاجی آقاسی خداوندی که هست / هر دو گیتی در لفظش را ثمن
نیک بشمر هفت نقطه نام او است / اینکه گردون خواندش نجم پرن
پاسبان دولت بخت او ست / پاسبان را کی بچشم آید وثن
کلک او لاغر شد از سودای ملک / شخص سودائی کجا یابد سمن
با عدو کاری کند کلکش که کرد / پیلک رستم به چشم روی تن
چون دعای دولتش خواند خطیب / مرغکان آمین کنند اندر وکن
چون ثنای خلق او راند ادیب / آهوان تحسین کنند اندر ختن
خصم میگریزد ز بیم کلک او / همچو مرغ سوخته بر باب زن
تا بود بر سنبل خوبان گره / تا بود در طره ترکان شکن
زنده بادا تا ابد خصمت ولیک / در عذاب و محنت و بند و شکن

در ستایش شاه مبرور محمدشاه غازی طاب الله ثراه گوید

بعید قربان قربان کنند خلق جهان / بتا تو عید منی من ترا شوم قربان
فدای تو ام آخر جدائی تو ز چیست / دمی بپا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهر منا خیز تا بخانه رویم / مگر بآب رزان بشکنیم تاب خزان
ز سرخ باده چنان آتشی برفروزیم / که خانه رشک برد بر هوای تابستان
بمن در آمیزی تو همچو روح با پیکر / تو در آویزم من همچو دیو با انسان
گهی ز موی تو پر ضیمران کنم بالین / گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری / گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
گهی بطره مفتول تو کنم بازی / گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند / نفس نفس ز لب لعل تو سپارم جان
مرا است مسئله چند ای پسر مشکل / مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر / کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت / میان نداری بر خود چرا نهی بهتان
اگر میانت باید چه لازمت سرین / و گر سرینت شاید چه واجبت میان
کسی بتار قصب بسته است تل سمن / کسی بموی سبک بسته است کوه گران
ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم / بجای ساعد سازی در آستین پنهان
و یا که گفت ترا تا بجای گرد سرین / بحیله بسته الوند ذره‌ای ز همدان
میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب / ز ماهتاب بکاهد هماره تار کتان
گر سرین تو در نور قرص خورشید است / که تا ز شبنم اشکم شود ز چشم روان
ز شوق گرد سرینت بر آنم ای که ز ری / روم بمصر بدیدار گنبد هرمان
بدین سرین که تو داری میان خلق مرو / که ترسم آنکه بیغما رود چو گنج روان
بزر شود دل ویران دوستان آباد / بزر شود دل آباد دشمنان ویران
گر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم / که زر ذخیره عیش است و اصل آب و نان
بس است طیبت و شوخی پی حلاوت شعر / بیا بفکر معاش اوفتیم و قوت روان
بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آریم / که شعر خالی بر نان نمیکند انبان
ترا است مایه جمال و مرا است مایه کمال / کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد / ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن / مرا ز نظم دری رشته رشته در عمان
ترا بمدحت خود نامزد کند خسرو / مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
جهانگشای محمد شه آنکه غره او / بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر / قبا بر کند از سهم تیر او خفتان
خطای محض بود بی رضای او توبه / ثواب صرف بود با ولای او عصیان
ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن / ز حرص جودش کودک بر آورد دندان
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر / نسیم رافت او لاله را کند مرجان
بروز باران گر رای او عتاب کند / ز بیم هیبت او باز پس رود باران
جهان ستانا کشورکشا مها ملکا / توئی که جاه تو راند گواژه بر کیوان
بوقت طوفان گر لطف تو خطاب کند / زمین ز رحمت تو عافیت شود طوفان
شها مها ملکا خسروا جهان دارا / توئی که از تو کند فخر عالم امکان
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو / تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت / بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
مثال کثرت عالم توئی بوحدت خویش / و گر قبول نداری بیاورم برهان
بگاه همت ابری بگاه کینه شرر / بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان

ارغنون: سازی است
وسن: پینکی و چرت را گویند
سمن: فربهی
وکن: آشیانه طیور است
ناب: دندان پیش را گویند
ضیمران: ریحانی است
کاسد: ناروائی بازار است
هرمان: گنبدهائی است در مصر
مغفر: کلاه خود است
گواژه: طنز و طعنه را گویند

به حلم خاک خمولی بعزم باد عجول / بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
چو دهر کینه سگالی چو بحر گوهر بخش / چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان
چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر / لهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر / بجز مدیح ملک هیچ ناورم بزبان
ز مهر روی تو ببریده ام ز حب وطن / اگرچه دانی حب الوطن من الایمان
ولی ز کید حسودان ز بس ملولستم / بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان
وبال جان من آمد کمال دانش من / چو کرم پیله که از خود بدو رسد خسران
دو سال رفته که فرمان من چو پیک عجول / بفارس رفته و برگشته باز زی طهران
گهی بمسخره و طعنه زیر لب گویند / غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
گهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی / چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان
جز این بهانه چند آورند و عذر دگر / که گر بگویم گویند ها مگو هذیان
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید / که همچو عمر شهم شکوه ایست بی پایان
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا / بود وبال زحل تا همیشه در سرطان
حسود قهر تو غمگین چو ماه در عقرب / خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در مدح محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

خوش بود خاصه فصل فروردین / باده تلخ و بوسه شیرین
بوسه گرم کز حلاوت آن / یکطبق انگبین چکد ز بین
باده تلخ کز حرارت او / مور گیرد مزاج شیر عرین
گر تو گوئی کدام ازین دو براست / گویمت هر دو به همان و همین
آن یک از دست گلرخی زیبا / وین یک از لعل شاهدی نوشین
خاصه چون ترک پاک دامن من / مهوشی دلکشی درست آئین
سیم خد سرو قد فرشته خصال / مشک مو ماهرو ستاره جبین
بدل سرمه در دو چشمش ناز / عوض شانه در دو زلفش چین
باد در زلفکانش حلقه شمار / ناز در چشمکانش گوشه نشین
سنبلش را ز ارغوان بستر / سوسنش را ز ضیمران بالین
بسته بر فرق چنگل شهباز / هشته در طره پنجه شاهین
رشته را لقب نهاده میان / پشته را صفت نهاده سرین
علم جر الثقیل داند از آنک / بسته گوئی چنان بموی چنین
ساق او ماهی سقنقور است / که تقاضا کند بدو عنین
از جنبش اگر سؤال کنی / علم الله یک فلک پروین
ور سرینش اگر سخن رانی / زاده الله یک طبق نسرین
صبح هنگام آنکه باد سحر / غم زداید ز سینهای حزین
ترکم از ره رسید خندان چند / باشی پای تا بسر تمکین
گفت چون گفتی السلام علیک / ای ترا عون کردگار معین
جستم از جای و گفتمش بجواب / و علیک السلام فخر الدین
گفت قاآنیا بگیسوی من / شعربافی مکن مهل تضمین
باده پیش آر زانکه درگذرد / عیش نوروز و جشن فروردین
یکی از حجره سوی باغ بچشم / یکی از غرفه سوی راغ ببین
عوض سبزه بر چمن گوئی / زلف و گیسو گشاده حور العین
زان نسیم ده که کور اگر نوشد / بیند از ری حصار قسطنطین
باده گر نسیم او تا حشر / کوه و صحرا شود عبیر آگین
ور با آتشی بنوشانی / می برقصد به بچه دانش جنین
قصه کوتاه از آن میش دادم / که بروح را بود بعلتین
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط / متمایل شد از یسار و یمین
نازهائی که شرم پنهان داشت / جنبشی کرده کم کمک ز کمین
تا که از جای جست و بیرون ریخت / از کله زلف و کاکل مشکین
وان گران گوهرا که میدانی / گاه بالا فکند و گه پایین
متفاوت بود گردش او / چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیاوار که نمودی سیر / چون فلک در اراضی تسعین
گفتمی گردشش چو گردش چرخ / گسلد تا بروز باز پسین
من بنظاره تا سرینش را / بقیاس نظر کنم تخمین
عقل آهسته گفت در گوشم / نقب پیما مبر بحصن حصین
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند / بوسه با گلاب و قند عجین
بوسه ده که از دهان بگلو / عذب و آسان رود چو ماء معین
بوسه ده که شهد ازو بچکد / کام را چون شکر کند شیرین
بشکر خنده گفت قاآنی / در بهار آنقدر مکن تسخین
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست / ها کم و کیف بوسه کن تعیین
چند بوسم دهی بعمر ماهان / بچه نسبت دهی بها و بهین
رخ ترش کرد کاین دلیری تو / هان و هان از کجاست ای مسکین
گفتمش زانکه مادح ملکم / روز و شب سال و ماه و صبح و پسین

لهب زبانهٔ آتش
لیان کنایه از آسمان است
کشخان دیوث و خودبین را گویند
عرین بیشه را گویند
همال مثل و مانند را گویند
عنین آنکه در وی شهوت جماع نباشد
جشن سور و مهمانی
جنین کودکی که در رحم است
اراضی تسعین زمینهائیکه آفتاب بعد از افق آنجا نود درجه دارد
تسخین گرم ساختن و استعمال داروی گرم نمودن
مادح وصف کننده

غبغب خویش را گرفت بهشت / شرمگین گفت کای خجسته قرین
بر سخندان من بخور سوگند / که بگوئی ترک من بس ازین
تا ز بهر دوام دولت شاه / تو نمائی دعا و من آمین
شاه گیتی ستان محمد شاه / که جهانش بود بزیر نگین
خصم او همچو تیغ اوست نزار / گرز او همچو بخت اوست سمین
عدل او عرق ظلم را نشتر / خشم او چشم خصم را زوبین
عهد او چون اساس شرع قویم / عدل او چون قیاس عقل متین
سایه دستش ار بکوه افتد / سنگ گیرد بهای در ثمین
نفحه خُلقش ار بدشت وزد / خاک یابد نسیم نافه چین
رایت قدر او چو چرخ بلند / آیت جاه او چو مهر مبین
عقل در گوش او گشاید راز / که ازو خوبتر ندید امین
جان ببالندی ار خورد سوگند / که ازین سخت‌تر نیافت یمین
ناصر ملت و کاسر کفر / ماحی بدعت و حامی دین
فتح در ره ستاده دست بکش / تا که او بر جهد بخانه زین
مرگ در ره نشسته گوش بحکم / تا کی او در شود بعرصه کین
زهره جو دهره‌اش ز قلب قباد / تشنه لب دشنه‌اش بکین تکین
شعله کز حسام او خیزد / ندهد آب قلزمش تسکین
شبهتی گر خلاف او زاید / نکند عقل کاملش تبیین
علم در عهد او بود رایج / چون شب جمعه سوره یسین
خبر عدل او چنان مشهور / که در آفاق غزوه صفین
خسروا ای که بر مخالف تو / وحش و طیر جهان کنند نفرین
بشکفد خاطر از عنایت تو / چون ضمیر سخنوران تحسین
بفسرد پیکر از مهابت تو / چون روان منافق از تهجین
باره چون حصار دولت تو / در دو گیتی نیافتند رزین
بقعه چون بنای شوکت تو / ور دو کیهان نباشد متین
رخنه افتد بکوه از سخط / چون ز نوک قلم بده سیمین
بشکفد تا شکوفه در نیسان / بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور / باد محصور دولت تو سنین

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

دلی مباد گرفتار عشق چون دل من / که هردمش بسماک از سمک رود شیون
هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او / خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
دلست این نه معاذ الله افعی ستمگر که / چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن
دلست این نه علی الله مصیبتی عظیم / کلید اندوه و باب بلا و فال فتن
دلست این نه عنایت که تا بعرش عیان / دلست این نه بلائیست کم بکاهد تن
من چنین دل دیوانه معاذ الله / تو و بسیرت شیطان [illegible]
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدا / بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
مهی نمانده که او را دلم نکرده سجود / تهی نمانده که او را دلم نگشته شمن
بهر کجا لب لعلی در او گرفته قرار / بهر کجا سر زلفی در او گرفته وطن
گهی بسوی خطی گشته و صفت سنبل / گهی بیاد رخی گشته [illegible]
گرا دلی است چنین گو بیا بمن بنما / دلی که دیده ز بینش نیاید بدیدن
دلی ندیده ام از هرچه در جهان برابر / بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن
دلی ندیده ام از صبح تا بشام دوان / چو سایه از پی خورشید چهرگان رفتن
دل منست که گوئی درم خریده اوست / هر آنچه در همه آفاق گلعذار [illegible]
دل منست که از بس صبا بتست خمول / بشنود ز عجم کو دلست یا آهن
دل منست که در شهر هر کجا قمریست / چو هاله حلقه زنان آیدش به پیرامن
دل منست که همچون شتر برقص آید / بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
دل منست که بعد از هزار سال دگر / بسوی عشق بتان سر بر آورد ز کفن
دل منست که از خار خار عشق بتان / چو مرغ در قفس افتاده میطپد ببدن
دل منست که از شانه شکن زلف بتان / ز بسکه در خم او هست پیچ و تاب شکن
دل منست که مانند غنچه سنگدل است / ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
خدا نکرده چکنم با چنین دلی که مراست / که هم مقرب مرگست و هم معذب تن
مرا مشاورتی باید اندرین معنی / برای مصلحتی از دوستان کهن
چه سخت کار اگر شورت شود آسان / چه سست رای اگر مصلحت شود متقن
نخست پرسم از دوستان که دلستان را / چه حالتست و چه حیلت چه فطرتست و چه فن
براه عشق و هوس هیچ میگذارد پای / بخط مهوشان هیچ مینهد گردن
ز زلف لاله رخان هیچ میخرد سنبل / ز روی سرو قدان هیچ میچیند سوسن
اگر دل همه ماند بدین دلیکه مراست / که دیدن رخ خوبانش بود دیدن
عبث عبث دل مسکین خود بیازارم / بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن
عزیز دارمش آنسان که دیگران دارند / که منع عادت فطرتی بود خلاف فطن

عرق: رگ — ثمین: گرانبها
زوبین: نیزه کوچک
یمین: سوگند
کش: بغل
تکین: [illegible]
تهجین: ضد تحسین و به گفتن
رزین: متین محکم است
شمن: بت پرست
دیدن: خوی و عادت
خمول: خاموشی
متقن: محکم
فطن: [illegible]

بهر کجا که رود او شتابمش ز قفا — اگر بساحت سقسین و گر بملک دکن
بهر کجا که خرامد متابعت کنمش — اگر بنجله خوارزم اگر بصقع یمن
گرفتم آنکه بلائیست عشق روی بتان — بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن
دل تمام جهان چون برخ نکو خواهد — دل منست که مایل شده بوجه حسن
وگر دل دگرا از طبیعتی است دگر — پی نصیحت دل بر کمر زنم دامن
چه مایه پند که از پند سودمندتر است — که پند فاسر روح است و پند قابض تن
دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین — که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن
وگر نصیحت نشنید و خیر کی آورد — کشان کشان برمش تا بنزد شاه زمن
جهانگشای محمد شه آفتاب ملوک — که نور چهرهٔ او گشت سایهٔ ذوالمنن
شهیکه از تف تیغش نبوده است شرر — چنانکه از کف رادش فغان کند معدن
بجود عالم بخش و بتیغ عالمگیر — بگرز سندان کوب و بزر خاره شکن
اگر بطرف چمن باد هیبتش بوزد — بجای لاله و گل لعل و در دمد ز چمن
ور رفته بدمن عکس روی دشمن او — بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن
ز تیر جان شکرش بدسگال جان نبرد — گر از ستاره بذره سازد از سپهر مجن
چو ابر گریه کند از سخای او دریا — چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
بساعد ملک از نعل خنگ او یاره — تبارک فلک از گرد چش او گرزن
لهیب خنجر سوزان او برو زد غا — جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون — فلک ز حلقهٔ فتراک پرخمش آون
ز جود او که ازو ملک باغ بهرامج — ز تیغ او که ازو دشت کان بهرامن
بباد داده قصص گنج نامه قارون — بآب شسته قدر بارنامه قارن
گهی بگرید کلکش چو ابر در آذار — گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
همی بخندد از آنکه گریه جان اقلیدس — همی بگرید ازین خنده جان روئین تن
ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت — ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ ختن
اگر بحال تو خواهد ستاره جادو — وگر نظیر تو جوید زمانه ریمن
بگرمی شوان لب باد ز نخچیر — بزرق مینتوان سود آب در هاون
هر آنزمین که تو روزی درو نبرد کنی — نروید از گل او تا بحشر جز روین
هنر بعهد تو رایج تر است از دینار — گهر ز جود تو ارزان تر است از ارزن
سقر ز خلق نضیرت نظیر جنت عدن — شبه ز نطق نزیهت شبیه در عدن
بخدعه تا نتوان برد گرمی از آتش — بحیله تا نتوان برد چربی از روغن
همیشه دیده حاسد ز رشک تو دریا — بماره دامن سایل ز جود تو مخزن

در ستایش حاجی میرزا آقاسی گوید

از بوی بهار و فر فروردین — شد باغ بهشت باد مشک آگین
بر لاله چو بگذری خوری سوگند — کز خلد برون خمیده حور العین
بر سبزه چو بنگری دهی انصاف — کاورده نسیم بوی مشک از چین
از شاخ شکوفه باغ پنداری — دزدیده ز چرخ خوشه پروین
در سایهٔ بید بیدلان سپنی — سرخوش ز خمار باده نوشین
بر نطع چمن پیادگان یابی — گرمی چپ و راست رفته چون فرزین
چون چشمه طبع من روان شد باز — آبی که فسرده بود در تشرین
از ابر مگر ستاره میبارد — کز خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی — ای هشته دانش ای بلای دین
ای مشک ترا ز ارغوان بستر — وی ماه ترا ز ضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق — مرجان تو جان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانت — تسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز — در طره گرفته پنجه شاهین
در هر نگه تو طعن صد خنجر — در هر مژه تو زخم صد زوپین
زآرزوی شکفته کرد غم بنشان — چون ماه دو هفته پیش ما بنشین
دانیکه روان ما نیاساید — بی باده تلخ و بوسه شیرین
این قرعه بنام ما برآور هان — این جرعه بکام ما درآور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو — از غرفه یکی بسوی بستان هین
کز سنبل راغ گشته پر زیور — وز نسرین باغ گشته پر آیین
بگشای طره بر سنبل — برقع بنمای چهره بر نسرین
تا برزند مد ببوی زلفت آن — تا دم نزند ز رنگ رویت این
وانشاخ شکوفه را کمر بشکن — تا بر نزند بدان رخ سیمین
وانزلف بنفشه را ز بن برکن — کاید ز زلفکانت دزد چین
بازیچه چو گل اگر چمی در باغ — نرمک نرمک حذر کن از گلچین
ترسم که ز صورتت بچیند گل — وز رشک بچهر من در افتد چین
ای ترک بشکر آنکه بخت امروز — با ما چو فغانان نورزد کین
از بوسه و باده فرض تر کاری — امروز شده است مرا تعیین
خواهم چو چنار پنجه بگشایم — تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی — کو را ز می و زمان کنند تحسین

دمن تلها و آثار منزل
باره دست بند
گرزن تاج است
بهرامج بید مشک
بهرامن نوعی از یاقوت است
ریمن مکر و فریب دهنده
روین روناس است
نضیر با حسن و رونق
آگین مالامال و آگنده
تشرین پاییز
زوپین نیزه کوچک دراز
زمی مخفف زمین است

ان خواجه که همت بلندش را
ادراک نکرده وهم کوته بین

ابرار باعتضاد مهر او
یابند همی مکان علیین

فجار بانتقام قهر او
گیرند همی قرار در سجین

دوزخ ز نسیم لطف او فردوس
کوثر ز سموم خشم او غسلین

چنگال ز بیم او کند ضیغم
منقار ز سهم او برد شاهین

برفرق فلک نهاده قدرش پای
برزخش قضا فکنده عکس زین

لفظی که نه در مدیح او باشد
بر سر کشدش قضا خط ترقین

از نکهت مشک خوی او سازد
هرسال بهار خاک را مشکین

از آینه ضمیر او بندد
هرشام ستاره چرخ را آمین

میزان زمانه را ز حلم او
نزدیک بود که بگسلد شاهین

جودش بشابه که کلک او
بی نقطه نیاورد نوشتن سین

چونانکه عدوی او همی از ذل
بی هر سه نقط همی نگارد شین

مدحش سبب نجات و غفرانست
چون در شب جمعه سوره یس

ای دست تو کرده جود را مشهور
ای عدل تو داده ملک را تزیین

بامهر تو نار میکند ترطیب
با قهر تو آب میکند تسخین

هرمایه که بود آفرینش را
در ذات تو گشته از ازل تضمین

هر نکته که بود حکمرانی را
بر قدر تو کرده آسمان تلقین

آنرا که ثنای حضرتت گوید
جبریل در آسمان کند تحسین

وانجا که دعای دولت خوانند
روح القدس از فلک کند آمین

انعام تو کرده فاقه را منعم
انصاف تو داده فتنه را تسکین

عدل تو وامن عروه و عفرا
طبع تو وجود ویس و رامین

چندانکه تو عاشقی ببخشیدن
پرویز نبود مایل شیرین

نه جاه ترا یقین دهد تشخیص
نه جود ترا کمان کند تخمین

بحری که بخشم بنگری در وی
زو شعله برآرد آذر برزین

در رحمت آبی از تواضع خاک
زیرا که مخمری از آب و طین

ای فخر زمانه بهر من گردون
هر لحظه عقوبتی کند تکوین

در طالع من نشان آزادی
معدوم بود چو باه در عنین

غلطان غلطان مرا بر داد بار
زانسان که جعل همی پرد سرگین

در جرگه شاعران چنان خوارم
کاندر خیل دلاوران گرگین

چونانکه خدایت از جهان بگزید
ازجمله مادحان مرا بگزین

وین بکر سخن که نو عروس تست
از رحمت خویشتن دهش کابین

تا مهر چو آسیا همی گردد
برگرد افق بساحت تسعین

سکان بلاد بدسکالت را
هر قره به چشم باد چون سکین

در مدحت حاجی میرزا آقاسی فرماید

زعلق خواجه عالم زرای مهتر دوران
معطر آمده گیتی منور آمده کیهان

بهینه بنده کیهان خدای خواجه عالم
بهینه مهدی منجر نمای و هادی دوران

درون چنبر جرمش قرار توده غبرا
بگرد مرکز عزمش مدار گنبد گردان

مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت
گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان

لباس معدلت جیب او را محامد آمده پرونـ
اساس طینت او را محاسن آمده بنیان

بیان وافی او ترجمان آیه مصحف
کلام صافی او ترزفان سوره قرآن

محیط فکرت او را فضایل آمده زورق
شور همت او را نوایل آمده طوفان

نجیب خاطر او را فواید آمده هودج
جواد جودت او را معارف آمده میدان

قوام عالم امکان نظام ملکت هستی
نظام ملکت هستی قوام عالم امکان

عقاب شوکت او را نبالت آمده مخلب
هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان

زلال حکمت او را حقایق آمده منبع
نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان

بزهد و صفوت و ایمان و رشد و تقوی و طاعت
اویس و حمزه و مقداد و بشر و بوذر و سلمان

ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن
سحاب بخشش او را نوافل آمده باران

کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر
قبول خدمت او را زمانه برزده دامان

هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت
فضای کعبه قدرش مطاف زایر احسان

رواق عزت او را معالی آمده سند
سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان

ولی حضرت او را قصور عالیه مأمن
عدوی دولت او را تنور هاویه زندان

بداس بخشش و همت گسسته رشته ضنت
بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشه عصیان

زقهر حادثه سوزش امور حادثه مختل
زلطف نایبه نورش قصور نایبه ویران

زهی بجاه تو نازنده اصل و فرع دو گیتی
بگرد کاخ تو گردنده سرادق گردان

درآب و خاک تو پنهان صفای طینت احمد
زروی ورای تو پیدا فروغ حکمت یزدان

گزیده کهف تو بابان کهف عیسی مریم
خجسته رای تو اثبات دست موسی عمران

کلیل حزم تو غبرا علیل رای تو بیضا
ذلیل دست تو دریا علیل جود تو مرجان

دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد
گواه جود تو افلاس گنج و فاقه عمان

به پیش عزم تو آسان هرآنچه بر همه مشکل
بنزد حزم تو پیدا هرآنچه بر همه پنهان

زآب چشمه لطف تو شاخ نافله خرم
زتف آتش قهر تو شخص نازله پژمان

ترقین: خطی که بر کتابت بجهت محو کشند
آذر برزین: نام آتشکده است
روح القدس: جبرئیل است
عرصه تسعین: عبارت از نود منزل ماه است که هر شب از آن منازل نشیمنگاه ماه است
پروز: سجاف جامه را گویند
ترزفان: مترجم را گویند
نبالت: بزرگیت
پرونـ: حمایل
نجیب: مراد شتر است
مطار: جای پریدن
مطاف: محل طواف
کلیل: خسته

ضیا یعنی روشنی

زوبین نیزهٔ کوچک

عرق یعنی رگ است

انین ناله کردن

بزین وزنده

عرین بیشه است

شبق شهوة الله اعلم بحقیقتها

سنین جمع سنه یعنی سال

رزانت وقار و سکینه است

اهرمن دیو

ضیای بیضهٔ بیضا بنزد رای تو تهمت
ز نور رای تو مظهر رموز دانش حکمت
همواره خادم بزم تو جشن عشرت و شادی
آفتاب زمانه شمس الدین
کوه با عزم تو چو کاه سبک
نامی از جود تست ابر بهار
سرورا حسب حال من بشنو
هریکی کاه حمله چون صرصر
همگی همچو مرغ جلاله
بر من و بخت من همی گردند
قصه کوتاه هفته‌ئی نگذشت
بنده را حال اسبکی باید
چون ز هستند بهنه کوه گران
چون سلیمان که هشت تخت بباد
مرمرا شوخ و شنگ شاهدکی است
زلفکانش ورق ورق سنبل
ابروانش همچو تیغ تو بران
چشم بد دور چشمکی دارد
تاری از زلفش ار بباد رود
روز تا شب سرین گردش را
او پیاده است وزین سبب نهلد
آسیا وار تا نماید سیر
آفرین بر روان قاآنی
آمد برم سحر که آن ترک سیمتن
مویش فراز رویش آن زمرغالیه
ماهی فراز سروش وده وه قرار جان
در تاب طره‌اش که گره از پی گره
یک خنده از لبانش تا بنگری عقیق
گو چهره‌اش نگه کن از حلقهای زلف
بنگر فراز نارونش لعل نار گون

علای گنبد مینا به پیش قدر تو بهتان | دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی
بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان | فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت

در مدحت عمدة الخوانین شمس الدین خان فغان

ای قدر قدر آسمان تمکین | مهر با رای روشن تو سها
کاه با حزم تو چو کوه متین | تیغ تو عرق فتنه را نشتر
کامی از کاخ تست چرخ برین | خاتمی هست حکم محکم تو
گرچه مستغنی است از تبیین | چون ز شیر از آمدم بعراق
هریکی روز و قد چون تنین | واندر اینجا بقحطی افتادند
فرشته قانع بخوردن سرگین | چو من از بهر جود عاگردم
صبح تا شام هریکی نفرین | نه مرا زهره که گویم هان
که گذشتند با هزار انین | و نیک از بهر هریکی خوانم
نرم دم کرد سم کو زن سرین | تیز بین آنچنان که در شب تار
چون بپوید بوقت باد بزین | رعد کردار چونکه شیهه کشد
از پشت پس و او گذارم زین | چند پنهان کنم بگویم راست
سیم خد سرو قد فرشته جبین | مژه‌اش همچو چنگل شهباز
چهر کانش طبق طبق نسرین | قامتش همچو طبع من موزون
گیسوانش همچو خلق تو مشکین | و خیاتش چو طبع تو خرم
که درونا زکشته گوشه نشین | ساق او را اگر نظاره کند
کوه و صحرا شود عنبر آگین | چشمش از فتنه یکجهان لشکر
بنگاه نهان کنم تخمین | در دل از بهر عارض و لب او
که سوارش شوم من مسکین | هر دو را همیتوان سوار نمود
آسمان در اراضی تعیین | آنی از دور مدحت تو شهور
کش روش راست است و رای رزین | در دل ورای اینچنین دارد

در مدحت جغتای خان بن ارغون میرز افرهاد

سروی نشیب ماهش به بالاتن | ماهی چو ماه هی هی منظور خاص و عام
در چین گیسویش که شکن از پی شکن | یک شهر دل ببند کمند از پی کمند
یک جلوه از رخانش و تا بگذری چمن | چون تودهای ریگ که از جنبش نسیم
یزدان اگر ندیدی در خند اهرمن | بنگر کلاله اش ز بر چهره لاله رنگ
گر نار دان ندیدی بر شاخ نارون | هر سو چمان و شهری بیپاش از قفا

شکسته کلف تو بازار کلف صابی عمان
ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان
همیشه حاسد جاه تو یار خاری و خذلان
چرخ با اوج درگه تو زمین
خشم تو چشم خصم را زوبین
کش بود آفتاب زیر نگین
مرمرا بود هشت اسب گزین
که همینا و چشم عبرت بین
همه گفتند ربنا آمین
نه مرا جرئتی که گویم این
هر شب جمعه سورهٔ یاسین
بیند از زی حصار قسطنطین
می نخجنبد به بیشه شیر عرین
چون مرا راستی بود آیین
طره‌اش همچو پنجه شاهین
طره‌اش همچو چهره من پرچین
حرکاتش چو شعر من شیرین
پای تا سر شبق شود عنین
رویش از جلوه یک فلک پروین
بو سهامیکنم همی تعیین
پیکی اسب ای فرشته قرین
روزی از سال دولت تو سنین
یا دو مهر جناب شمس الدین
با طره سیاه تر از روزگار من
رویش بزیر مویش بنظاره همن
سروی چه سرو نخج مقصود مرد و زن
یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
سیمین سرینش موج زند گفتی انجمن
گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
هر سو روان و خلقی برگردش انجمن

چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش
تختی چو رفت چهره ز شرم کرد و جبهه ترش
گفتم خمش که صاحبدل در جهان بسی است
صاحبدل از چه مسلک گفتار شاعران
بستایدم باینکه هوا خواه حضرتیست
شیرانش طعمه اند نبسته دهان ز شیر
خرد است و شیرخوار ولی کرد شیرخوار
روزی رسد که بینی بر نوک خطیش
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش
این در نظر سپهری آکنده از نجوم
از آن ترنج خلقی دمساز با شکنج
چون نام این بری که بت خیزد از زبان
این مهر آن سپهر که از مهر و کین او
این پور آن کیا که به میمنه و اندخود
آخر نه این نبیره آن کز خدنگ او
آخر نه این ز تخمه شاهیکه بو قبیس
کابل خدانه دهری کاستین افسانه
از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار
خسرو شنید و رفت و درید و برید و گفت
بس تن که کوفت از چه ز کوپال آتشگر
هر کس بود یارش شد خصم با بلال
وان پنج ره هزار بهش مرد کینه جوی
آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه
بس ملکها گرفت ببازوی ملک گیر
آری چو خصم ازو کند از ملک او سؤال
ایوب هر نه ثمش ابتغام مبتلا
یونس مگر نبودش در بطن نون سکون
هر مصطفی نکرد نهان تن بتیره غار
هر کیقباد و بیژن و کاوس هر سرار
اکنون تو گیرت هر این چرخ کج نهاد

خوشدل چنان شدم که ز دیدار سیمین
چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن
گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
کامد بعهد مهد صف آرای صف شکن
پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن
از شیر نرش طعمه ولی مرد شیرزن
نه چرخ را چو مرغی بفراز بابزن
بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
آن در صفت هلالی آموده از پرن
وز آن شکن گروهی همراز با شجن
چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن
یک ملک را مسرت و یک ملک را محن
خود گوان شکست ز کوپال که شکن
در پهنه جسم گردان آزرم پرورن
گردد ز زخم گرزش چون تخم پرهین
کابل خدا نه چرخی استن از فتن
وز دیرجات مندل از دهلی و دکن
بست و شکست و خست از آن لشکر کشن
بس سر که کوفت از چه ز صمصام سرفکن
هر کس که بود خصمش شد یار با محن
با ششصد از عجم همه در رزم شیرون
چون کین کودک است بر کینه پشن
بس حصنها کشود ز چنگال خاره کن
تنگ آیدش ز فرط عطا گنج لادن
یعقوب هر نه جانش با آلام مرتهن
یوسف مگر نکشتنش در قعر چه سکن
جولاهه مر نگشت بآن غار تار تن
ز البرز و چاه و کوهی برماند تهمتن
دارد قرین تیمار از زمین و شکن

بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار
گفتم که شنگدل بچه کشتی بسان جام
گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار
مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار
تابان در محیط جلالت جهان مجد
خرد است و خورده گیر بمیدان خرده‌دان
از خوی او شمیمی تا بنگری ختا
روزی رسد که بینی بر دشت کارزار
روزی رسد که بینی بر ابنیش رند
روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج
طبعش ز بس گهر خیز اندر گه سخا
این شبل آن غضنفر کز گاز و چنگ او
این در آن صدف که ز آزرم گوهرش
این شبل آن اسد که ازو پیل اهرمنش
آخر نه این ز دوده آن کاتشین حسامش
آخر نه این نبیره شاهی کزو گریخت
با لشکری فره همه در عزم مشتهر
آمد بمرز خاور و خاور و خاور همه مهان
از رمح و تیر و خنجر و قراک و گرز و تیر
از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین
مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد
رفت و شکست موکب مسروق را و گشت
شها همین نه لشکر کابل خدا شکست
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک او
شاها مباش رنجه گر از کید روزگار
آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار
سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود
ناشکیب گر شکیب شود قطره پاک دست

بر مهتی که شمع فروزند در لگن
گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چو من
فسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
وصفم نه اینکه چاه زنخم بود ذقن
جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
طفل است و طعنه گوی به پیران پر فطن
از بوی او نسیمی تا بگذری ختن
از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن
وقتی رسد که بینی بر اسپرش مجن
وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
نطقش ز بس شکرریز اندر گه سخن
بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن
پیغاره از شبه شنود لولوی عدن
این پور آن پدر که ازو شیر اشکن
در دودمان افغان افروخت مرزغن
کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن
با موکبی گران همه در رزم ممتحن
با یکدگر ز بارشش از زیورای زن
اندام و ترک و تارک و بازو و برز و تن
از بسکه خسته بسته بزنهار شد ز من
شد از زمین بجالش ذی سیف ذو الیزن
هم در یمن شهیر و بهش خلق مفتتن
از تیغ که شکاف و ز کوپال که شکن
بخشند بخصم خویش همی ملک خویشتن
سالی دو ماه بخت با کید مقترن
این آخر از عمی رست از بوی پیرهن
این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن
بپوستشان قرین شجن داشت در حزن
و آخر بجا ربالش فرگشت تکیه زن
ناشکیب گر شکیب شود خاره بهرمن

ذقن: خم
فطن: زیرکی
پیغاره: طعنه
پرند: شمشیر
مجن: سپر
شجن: حزن و اندوه
پرن: مخفف پروین است
پرون: پرویز، غربال
شبل: بچه شیر
مرزغن: ذرع و آتشدان
پرهین: غرفه
فتن: فتنه
کشن: بسیار و انبوه
کوپال: گرز آهنین
پور: پسر
جولاهه: عنکبوت
پشن: مخفف پشنگ است
مرتهن: گرو کرده شده
نون: ماهی
سجن: زندانها
غز: طایفه ترکمان که در زمان سلطان سنجر بخراسان مستولی شده او را در قفس کردند
بهرمن: نوعی از یاقوت

نی زار نالد انکه ز دل برد ملال / می تلخ گردد انکه از جان برد محن
آسوده و دلنشین که چو دیباه بگذرد / بلبل کشد ترانه و خاموش شود زغن
دلتنگ تر ز غنچه کسی نه ولی بصبر / بینی گران شکفته تری نیست در چمن
ملکی ستد خدای که تا ملکت دگرت / بخشد همی نکوتر با کوثر زمن
معمار خانهای کهن را کند خراب / تا نو نهند اساس که نو بهتر از کهن
هر کس بقدر پایه ببایدش جایگاه / عنقا کند بقاف و کبوتر بچه وکن
قدرت بلند و پست بسی تو ده ز من / شهنت عظیم و شک بسی فسحت زمن
کو ملک رو که هست بجا تیغ ملک گیر / کو بلخ شو خراب چو زند است زی تن
روزی رسد که تیغ یمانیت در یمین / آرد زمین معرکه چون ساحت یمن
روزی رسد که چونان محمود زاولی / در سومنات بت شکنی بر سر شمن
روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز / نه نام دیر شنوی نه نام برهمن
روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار / چون تل که بود واله بر طلعت دمن
روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر / چونان کسی که ناگه در گیردش وسن
شاها یک آفرین تو صد گنج گوهر است / باور گرت نه لب بگشا از پی سخن
بر این چکامه گر بفشانی هزار گنج / جز آفرین از تو نخواهم ور اثمن
لیکن یک آرزو دیم از دیر که بدل / زانم بماره همی محزون و ممتحن
دارم یکی برادر در پارس پارسا / کو اندر آن دیار اویس است در قرن
جان گویدم ابی او خلد ار بود مرو / دل راندم ابی او سوار ار بود مرن
بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا / بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن
کریم چو ابر بی او در شام و در سحر / نالم چو رعد بی او در سرو در علن
بی او دل از خروشم تفسیده چون تنور / بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن
بی او ز غم گزیر ندارم بهیچ کر / بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چاره نه بیش و نه کم کم خدایگان / فرماند که رخت کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود در ابر ز راه / گویم برهنه باک ندارد ز راهزن
ور گویدم که نیست ترا باره چمان / گویم که پای راه سپر بس مرا چمن
اینها تمام طیبت محض است اگر چه / طیبت زنند کان بملوک ای ملک حسن
منت خدای را که مرا از عطای تو / حاجت بکس نه جز بخداوند ذو المنن
منت خدای را که ز بس جود بیحساب / در زیر در و گوهر بنهفتیم بشن
قاآنیا تو گرم بیانی و قافیه / گر ارحست دور است انمعنی از فطن
حسن سخن چه باشد در این بیان تو / غیر از قبول رای خداوند موتمن
صاحب که با خوارش هذیان تو فصیح / صاحب که با قبولش اکمم بود لسن
صدری که در قلم رو شرع رسول / کلکش چو تیغ شاه جهان مجی سنن
شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم / در گوش بانگ شاد عرش لحن خارکن
دستش نه گر مخالف با گوهر عمان / طبعش نه گر معاند با لؤلؤی عدن
بهر چه بخشد آن یک گوهر همی بخیل / بهر چه ریزد این یک لؤلؤ همی بمن
تابان همی ز حلقهای زره جسم روشنش / چون نور آفتاب که تابد ز ارکن
دستش چو یار خطی زلال در خطا / پایش چو جفت ختلی و لوال در ختن
اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام / روزی بر از سخایش همواره مرد و زن
چونانکه خشم آمد بر نام وی سخا / من نیز خشم گردم بر نام او سخن
تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط / یارش قرین رامش و خصمش قرین حزن

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب ثراه

الحمد که از تربیت مهر درخشان / از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن سبزه بویا / کهسار زمین شد دمن از لاله نعمان
هامون ز ریاحین چو یکی طبله عنبر / بستان ز شقایق چو یکی تعبیه مرجان
از باد سحر راغ دم عیسی مریم / از شاخ شجر باغ کف موسی عمران
سرو سهی از باد بهاری متمایل / چون از اثر نشاه می قامت جانان
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس / از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ / آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده بطباده تو گوئی / این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ناهرخان اسپری ساحت گلشن / از سرو قدان تا نگری عرصه بستان
آن یک چو سپهری بود آگنده ز انجم / این یک چو بهشتی بود آموده بغلمان
سحم عجب آید که چرا شاخ شکوفه / نارسته دمد موی سپیدش ز زنخدان
پیرش همانا بهمه زانست که چون من / هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوانبخت ولیعهد که در عهد / بر دولت او کودک یک روزه ثناخوان
شاهیکه برد خنجر او خنجر ضیغم / ماهیکه درد دهره آذر بره شعبان
بر کوه ره هوار پلنگ است ببر بر / در بیشه بپیکار نهنگ است بعمان
ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدور / تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
بانگی است ز کوس سخطش ناله تندر / داغی است ز کیل گرشی حاصل کیهان
جودی است مجسم چو کند جای بر اورنگ / فتحی است مصور چو نهد پای بیکران

وکن
آشیانه

سومنات
بتخانه است در ملک گجرات

وسن
حیرت

ثمن
بها و قیمت

سفن
سوهان است

چمن
اسب خوش رفتار

بشن
قامت

فطن
یعنی زیرکی است

اکمم
یعنی لال

زن
ناله است

متمایل
میل کننده

قطران
روغن سیاهی که از درخت کوهی گیرند

دهره
بمعنی خنجر است که بشکل شیخ حسن سیاه گجرد

ای دست تو در گاه عطا ابر بهمن / ای تیغ تو هنگام وغا برق بنیان
در جسم گرانمایه دل را دتو گوئی / در کوه احد بحر محیط امده پنهان

کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن / بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان
شاها نکند زلزله با کوه دماوند / کاری که تو امسال نمودی بخراسان

فغفور بصد سال گرفتن نتواند / ملکی که بشش ماه گرفتی چو خراسان
هر تن که نبرد تو شنید است و ندیده است / در طعن و تشکر خنده که بشتابنده بهتان

آری چکند فطرتش آن گنج ندارد / کین رزم گشتن را شمرد در خور مکان
قومی که بجنگ اندر شان سنگ سیه موم / اینک همه در چنگ تو چون موم بفرمان

این بوم همان بوم که خشتش همه زو بین / اینمرز همان مرز که خاکش همه پیکان
از عدل تو آن کان هین گشته زلاله / از داد تو این شت ختن گشته ز ریحان

اندشت همان شت که در ساحت او جغد / یکره نشدی ره سپر الا که هراسان
از فر تو امسال خیابان گشته که درّ وی / هر روز کند مهر جوابهو بره جولان

این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد / این فوج همان فوج که دلشان همه سندان
اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه / اینک همه از شرم سر افکنده بدامان

از ایمنی اینک همه را عزم تفرج / از خوشدلی ایدون همه را رای گلستان
این عرصه همان عرصه خونخوار که خوردی / از طفل دبستانش فغار ستم دستان

پیران جوان بخت کهنسال وی اینک / در کاخ تو منقادتر از طفل دبستان
این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی / مثشان همه قیر است و بدنشان همه قطران

از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب / از فر تو ایدون همه در توزی و کتان
ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر / گرد از ستم باد شکایت بسلیمان

جمشید باحضار صبا کرد اشارت / باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان
اکنون تو سلیمانی و من پشه و فلک باد / بادی که کم از پشه برش پیل گران جان

چون پشه من فغان کنم از کشمکش چرخ / او با صفت راندم از ده که سلطان
گر عرض مرام است بهمین نکته تمام است / شایا نبود طول سخن نزد سخندان

تا تقویت روح دهد راح مروق / تا تربت خاک کند باد بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد / از شوکت تو ترتیب دولت ایران

احباب تو چون برق همه روز بخندند / اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

در مدح یکی از سرداران لعهد سرور منفر ماید

امین داور و دارا امین ملت و ایمان / یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر / معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان

تمکین خاتم دولت تمکین مسند شوکت / تمکین کشور همت طغان ملکت احسان
قوام کشور صاحبقران فاید گیتی / نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان

هجوم لشکر او را علامت آمده محشر / زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا / عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان

عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب / هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش سرشته غنچه ضنّت / بجرم مرکز آتش نخشته پرگر عصیان

کمند چینی او را ستاره آمده چنبر / سمند ختلی او را زمانه آمده میدان
به پیش صارم بُرّان او چه خاره چه خارا / نبرد ناوک پران او چه برد و چه خفتان

پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه / خدنگ نایبه تو زش بلای تودهٔ طغیان
حسام هندی او را اثنیه آمده جوهر / سهام توری او را بلیه آمده پیکان

بوقعه خنجر قهرش بریده حنجر ضیغم / بهینه دبره خشمش دریده زهره ثعبان
سپاه شوکت او را ستاره مهچه رایت / سرای دولت او را مجره شمسه ایوان

جهان دانش وجود ای روح صفات تو جان / ضمیر اخطل و اعشی روان صابی و حسان
ز ابر دیده کلک تو صفحه مخزن گوهر / ز برق خنده تیغ تو بهنه معدن مرجان

غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر / قسیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان
نسیم گلشن مهرت فنای گلشن جنت / سموم آتش قهرت بلای ساحت نیران

هر آنچه حاصل گیتی به پیش جود تو اندک / هر آنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان
کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره / کهینه چاکر خنجر کشان رزم تو کیوان

سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ / زلال کوثر لطفت زوال چشمه حیوان
کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر / رخ تو فتنه آخر دل تو مظهر ایمان

برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم / درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان
چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر زمین / چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان

ز بخت خود شده شاکی برو ز خود شده نا... / ز رنج خود شده خاکی بکاخ خود شده حیران
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم / نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان

چه باشد اینکه ببینی بچشم مهر برویم / که ننگ نبود گر سوی مور دید سلیمان
زنیک عطای تو آید قرین راحت رنجم / زنیک عطای تو گردد تمام مشکل آسان

ازین زیاده نباید دم از محنت خدام / ازین زیاده نباید زدن دم صدمت دربان
همار تا که بگرد زمین ساکن گردد / سپهر گرد دون اسیمه وار واله و نیسان

ولی قدر تو باد ا همار همسر شادی / همدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان
بعزم پاس دل ما بسا یم از کرمان / سفر گزید که حب الوطن من الایمان

محیط: حاطه کننده
گشن: بسیار
فر: شکوه
دبستان: مکتب خانه
توزی: پارچه ایست بسیار نازک و الگو...
مرام: مقصد
معاذ: پناه
قطاس: بلغت رومی گاو دریایی ... بحری که دم او را بر سر علم بندند
عقاص: جمع عقیصه است موی بافته باشد
کلاله: موی پیچیده
غلاله: سینه پوش
پرگر: مخفف پرگار است
کهینه: کوچکتر
همار: همواره، مخفف همواره است

مرا عقیده که روزی دو باز در شیراز
کنانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک
ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم
رهی ز بسکه در و جوی و جر ز هر طرفش
نه بر شواهق او پر گشوده مرغ خیال
چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال
یکی بخنده که این واعظی است از قزوین
هزار گونه تذلل بجای آوردم
بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک
بگفتم ار همه از مهر داد خواهی محض
سپهر کوکبه فرمانروای فارس که هست
صلت نداد مرا زانسبب که خواست دلش
مخسب ای صنم امشب بخواه باده روشن
بکش ترانهٔ دلکش بنه سپند بر آتش
مخور چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم
چگونه مست و خرامند گلرخان سمن سا
ز چهره روح مجسم چو چهره چهره ساقی
زمین زمین چمن از فروش اطلس و دیبا
جوان و پیر و زن و مرد و روستائی و شهری
که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید
چو او بمعرکه بدرعی نهان هزار زبان
شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف
بوقعه فوج موجی چو موج موج بلاجو
بروز رزم که آهن دلان آهن خفتان
شود جنون مجسم خرد وسوسه در سر
چه میلها که کشید آسمان بچشم سلامت
جهان ز سهم جهان سوز تیغ شعله فشانش
جند آنشریف شاهنشاه دریا آستین
خلعتی تهلیل گو از جیبش مهر منیر
خلعتی کز بس ضیا بر قباب ار و شکست

در مدح شاهزاده گردون وساده فریدون میرزا فرمان فرمای فارس فرماید

ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان — بصد هزار سکندر که ره نوردم خورد
چو آسیا شده جمعی ز آب سر گردان — رهی نشیمنش چندانکه حادثات سپهر
نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان — عروج ختم رسل را بجسم زی معراج
چو مؤمنی که بدوزخ رود ز باغ جنان — مرا بگفته شناسا ولی ز غایت بخل
یکی بطعنه که این فاضلی است از همدان — من از فراست فطری ز رازشان آگه
یکی نکرد اثر در مناعت ایشان — بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود
ولی علیکی همچون علی مفید زبان — چو حال اهل وطن شد چنین من حالی
قصیدهٔ بسرایم بمدحت سلطان — خدیو لشکر جم مالک رقاب امم
ثمش ز فرط لطافت نظیر آب روان — قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند
که آشکار شود این قصیده لطیفه پنهان — که دُر دری نظم دُرّی قاآنی

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمان فرما

بده پیاله پیاله قدح قدح ده و من — یکی ز روزنه حجره در سراچه نظر کن
چگونه گرم سماعند شاهدان پریوش — دن از چه داشت دلی پر خون ز تیغ بستان
نه ناله علیش مصور چه ناله ناله ارغن — یکی گرفته ببر دلبری چو دلبر یغما
هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن — یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس
پذیره را همه از روی شوق برزده دامن — تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین
برآید از طرف خاور آفتابی روشن — ابو الشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی
چو او بپهنه برخشی عیان بسنر تهمتن — چو بزم خواهد روحی مصور است در ایوان
پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن — ز حلقه حلقه جوشن عیان هر صف تن او
بکینه خیلش سیلی چه سیل سیل بنا کن — کمند و جوشن گردان ز امن عهدش دائم
بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن — بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش
شود هلاک مصور روان ز گوله در تن — کمان تیر چو باران ز نو رسیده ز هر سو
ز تیرها که نشیند فرو بتحیه جوشن — چو او به نیزه زند دست روح قارن موه

فی المدیحه

مرحبا اندام جان افروز صدر آستین — لوحش الله خلعتی بر بحفلک شوکت محیط
پیکری تسبیح خوان از عرش چرخ برین — خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار
پیکری کز بس بهار آسمان نازد زمین — خلعتی خورشید آرایش ملک جهان

به دوستان کهن به که نو کنم پیمان
چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان
رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان
رهی فرازش چندانکه ثابتات زمان
شدن بر اوج بیالش بکوتری بهان
همه ز روی تحیر بروی من نگران
ولی چه سود ز تشخیص درد بیدرمان
تفاوتی نکند سخت روئی سندان
که بیرتند بخیلت بر آتشم دامان
کیای ملک عجم داور زمین و زمان
مرا بجای صلت بود به ز گنج روان
چنان بهی که ادای بهای ان نتوان
بیار شمع بمجلس بریز نقل بدامن
بسوز عود بمجمر بپای شاخ بهاون
ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن
بخنده خنده برون کرد جام می دل از دن
یکی کشیده بکش شاهدی چو شاهد ارمن
یکی ز بهر خوشش آمد زبان گشوده چو سوسن
پی پذیره بپا تا که زین نهیم بتوسن
که خاک معرکه از تیغ اوست منبت لادن
چو رزم جوید مرگی مجسم است بجوشن
چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن
یکی بکاسه شیر و یکی بکیسه ارزن
بجای قطره ببارد ز ابر نیزه قارن
پی معانقه با هم شوند دست بگردن
چو او به تیر برد دست جان آرش و شوین
بچشم خصم شود تنگتر ز چشمه سوزن
مرحبا آینه پیکری کز جهان رحمت مهین
پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
پیکری طوبی صفت پیرایه خلد برین

سپهر: آسمان
شواهق: بلند بها
فراست: درک کردن
آبگینه: شیشه است
باده: بمعنی شراب
مجمر: آتش گیر است
ارغن: لغت ارغنون ساز معروف از موضوعات افلاطون
چمانه: پیاله شراب
نقل: نقل
شواهق: بلند بها
پذیره: استقبال
آذر برزین: آتشکده که برزین نام ساخته است
قارن: پسر کاوه
آرش: پهلوانی از ایران که در تیراندازی مسلط بود

خلقتی کز نور او بدر فروزان شرمسار / پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین
خلقتی از رشک او در پیکر ناهید تاب / پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین
خلقتی از فربهی خجلت ده بدر منیر / پیکری از روشنی رونق بر در ثمین
خلقتی نه حجتی از رحمت پروردگار / پیکری نه قدسی از قدرت جان آفرین
خلقتی نه سایه از شهپر روح القدس / پیکری نه پایه از طینت روح الامین
خلقتی کش پیکری شایسته شاید اینچنان / پیکری کش خلقتی بایسته باید اینچنین
خلعت شاهنشه کیهان فریدون جهان / پیکر فرمان ده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم / غوث ملت کهف دولت صدر دنیا بدر دین
هر کجا یادی ز خشمش مهرگان در مهرگان / هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین
از نهیبش پاسبان دشمن نفیر اندر نفیر / از نهیبش بر زمین لشکر جنین اندر جنین
از قدش وصفی خیابان در خیابان نارون / از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان / لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو / باختر تا باختر گردان انین اندر انین
بسته خم کمندش در وغا یال نیال / خسته نوک پرندش روز کین ترک تکین
گرز او در جنگ او البرز در بحر محیط / برز او بر خنگ او الوند بر باد برین
با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه / با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین
هر کجا شستش به تیر دال پر باید قران / هر کجا دستش به تیغ جان شکر گردد قرین
در فلک از سهم گردد چون سها پنهان سهیل / در رحم از بیم گردد چون جرس نالان جنین
خاک راهش مر قمر را در فلک خال عذار / داغ مهرش مر جنین را در رحم نقش جبین
نی بغیر از سیم و زر گیتی در ایامش ملول / نی بغیر از بحر و کان یکدل در ایامش حزین
چون بخشم آید نماید قهر جانفرسای او / بیش از جدوار و بیش از نوش و بیش از انگبین
قدر او قصری رفیع و حزم او حصنی منیع / جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین
مهر از آن گنبد خاکستری دارد مقام / کوهی از شرم رکابش گشته خاکستر نشین
گر پناهد حاسد از خشمش بصد حصن بلند / ور گریزد دشمن از قهرش بصد سوراخ در سین
از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم / از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین
می نبخشد نفع در دفع اجل سد سدید / می نماند سود در طره قضا حصن حصین
داد بخشا داورا ای آنکه اقند ور خنگ / از غریو کوس تا گنبد گردان طنین
صدره بخت ترا سجاده خورشید گوی / خاتم قدر ترا فیروزه گردون نگین
مر تشکر آنکه شد از زین بخت آراسته / قامت موزونت از تشریف شاه زر آستین
ز اقتضای جود عام و ز اختصاص لطف خاص / هم تشبر بغی رهبر اقیوان گردن بین
خلعت را زیب تن سازند خلق از فخر و من / سازش تعویذ جان از هول روز واپسین
تا که راز سرمدی را درک نتواند گمان / تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین
آنی از ساعات همت هرچه در گیتی شهور / روزی از ایام بخت هرچه در عالم سنین

در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ای ترک سن اعلی تو چون روی تو میمون / بر طره مفعول تو دلها همه مفتون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم / سال تو نو حال تو خوش فال تو میمون / زانگونه که بر خلق همایون کند عید / بر ما بکند تا کند عید همایون
چون بوسه بود توشه جان خاصه بنوروز / ای ترک بیا تا ببوسم لب میگون / هی بوسه دهی آن لب که بطعم است طبرزد / هی بوسه مت آن رخ که بر نکهت طبرخون
معجون حیاتست لب لعل تو زیرا که / مرجان لطیفی است بمرجان شده معجون / تو جلوه دهی سروی چون طبع من از زاد / من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
ای طرفه سر از غرفه برون آر و برون آ / کامد مه نیسان و بشد نوبت کانون / قانون نشاطی که بکانون سپند از دود / تو کن میی سرخ تر از آتش کانون
سنجی بنگر و شیم و بجوشیم و بنوشیم / زآنی که برو رشک برد رای فلاطون / زآنی که از آن لعل بود نعل در آتش / خود قوت دل ما دل یاقوت از افزون
منشین و بخور باده مگو باده خورم چند / برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون / آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ای در / آنقدر بخور باده که از خود روی ای دون
قانون چکنی بوسه دمی هر دو فزون ده / عدل ملک است آنچه برونست ز قانون / شاهنشه آفاق محمد شه غازی / عرش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
بر جلست جهان بخت شهش کوکب رخشان / درجی است زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون / گیتی بود از عرصش چو صفحه مانی / عالم بود از زر آتش چو فکرت ابرون
از گرد سمند شش شده هامون چو کمی کوه / وز سم کمیتش شده کوه است چو هامون / بس هولع پرخاش قشون حشی جوشن / بهتر بود اندر تنش از پوشش گسون
شه شیر صف لشکر دشمن خصم گداز آن / آهو صفت اندر خرد در دل آهون / طلیون نشود ابهی و دشمن نشود او / هر چند که بر صورت افعی شد طلیون
ای کیسه کانها ز کف جود تو خالی / وی کاسه جانها ز می مهر تو مشحون / خرشید و قرین چیست که نز دانت نداده / تا من بد عالمخواهش از زمانی بیچون
فوجی بود از لشکر جرار تو انجم / موجی بود از لجه افضال تو گردون / عیبی نبود از نظر حزم تو غایب / جایی نبود از جهت جاه تو بیرون

منیر: نور دهنده
غوث: دریابنده
انین: ناله
تکین: یکی از غلامان ترکستان
دال: پرنده ایست که پر او را بر تیر نصب کنند
میش: پیچی مهلک است
جدوار: دوائی دافع سم عقرب
اقتضا: خواهش
میمون: مبارک
طبرزد: شکر
طبرخون: سرخ چوب
کانون: نام یکی از ماههای رومی است و منقل آتش را نیز گویند
مشحون: یعنی پر بود
درج: صندوقچه

زانسان که همی علم بتکرار فزاید / فر تو ز تکرار روا عادت شود افزون
تا آدم نبود خادم بخت تو بگیتی / ایمن نشود طاعن بخت تو ز طاعون
اقدام تو از یاد برد وقعهٔ قارن / انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

فی المدیحه

دوش چون شد رشتهٔ پروین عیان از آسمان / دیده ام پروین فشان شد ز انجم پروین نشان
بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم / می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان
برق آه ستم مشعلی افروخت در گیتی که گشت / از برون جا به راز خاطر مردم عیان
بسکه گرداگرد من صف صف هجوم آورد غم / جهد میکردم که جویم خود را باز از زیان
گاهی از بس زردی رخساره بودم بیم آنکه / سایدم بر جبهه هندوئی بجای زعفران
الغرض بودم در این حالت که ناگه در رسید / بر سرم آن سرو بالا آن بلای ناگهان
نی خطا گفتم بلائی به ز عشقش ستدام / نی غلط گفتم قفائی به ز عنبر جاودان
زلف یکخروار سنبل چهره یک گلزار گل / لعل یک انبار گیسوش یک منقار جان
فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب / دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسل / غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلسان
زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید / صبح عیدش را شده شام محرم سایبان
در دهان او سخن چون با وجودی در عدم / بر میان او کمر چونان عنقی بر کمان
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند / زلف پر چینش زره مژگان چو تیرش سنان
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون / در لبش دری چو دندان در میان ناردان
هم رخش در زیر زلف و هم خطش بر گرد لب / غاتفر در زنگبار و نوبه در هندوستان
از فسون چشم بربستم زبان آری بسحر / ساحر از بادام هردم را کند عقد اللسان
رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سنبله / خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان
عشق او را مار بر سرو روان گر منکری / زلف چون مارش به سیمین قد چو سرو روان
با دو لعل نوشخندش میشنوشم نیشکر / با دو زلف درع پوشش میشنوم بوی ضیمران
غیر زلف چون دو خامش بر رخان آتشین / می ندیدم کز هوا سوی زمین بازید خان
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب / جعد او بر چهر رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر دوشش غزالی بر دوش حمل / دل در آغوشش دمادم در میان پرنیان
عشق او را هفت وادی بود و من در کشمکش / زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخوان
آتشین رویش چو دیدم جستم از جا چون سپند / ور سپندش عقل را آتش زدم در دودمان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن / نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان
گوهر از دزدی و پوشی در قصب گانیم سرین / موی را آری و بندی در کمر گانیم میان
تا کی از دردت بمیرم گفت کج کج کو بمیر / تا کی از هجرت ننالم گفت هی هی کو نمان
گفتمش یارم که باشد در غمت گشتم اجل / گفتمش کارم چه باشد بر خشکشا فغان
گفتمش شب چون نیاید خواب اندر چشم من / گفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تا بکی جویم اثر / گفت تا آنگه که جوئی از دهان من نشان
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت / گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرم دار / گفت هی هی می ندانی خنده آرد زعفران
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت / گفت نخ نخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان
گفتم آخر چند ماندم از جورت سپهر / مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از دهان
گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو / من همان نیمم که چیند گلشن لبز از خزان
بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین / مهربانی چون ترا چون من نشاید میهمان
طره ام ماری نه کش چنگ تو باشد مارگیر / غبغبم گوئی نه کش دست تو باشد صولجان
تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر / تیر پران بگذرد چون جفت گردد با کمان
با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت / اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران
منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه / منطق شیرین نداری شوخ شکرلب مخوان
روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه / تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان
صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد / کلکش از تأثیر آن صورت بجوشد در بنان
بر رخ زردت ز هر جانب نشان آبله / پشهٔ خاکی است مانا بر برازی پرفشان
بینیت چون ناودان و آب اندر جای چنگ / روز بارش نشاید فرق کرد از ناودان
روی زشتت گر شود در صورتت جلوه‌گر / کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان
ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش / درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان
گر نمائی روی من با روی زشت خود قیاس / آزمون آینه را برگیر و در شبهت ممان
مار را نسبت کنه باشد بطاوس ارم / خار را شبهت خطا باشد بگلزار جنان
ور تو گوئی وصل من بس گشت آوردت پدید / یکنفس با چون منی بنشین ز روی امتحان
تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین / تا چه کردستم خطا تا با تو باشم در عنان
هر بر طاعت چه باشد تا عذابت در جزا / از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
یا مرا عصیان چه باشد تا بکیفر گردیت کار / از جمال چون توئی گوید بدوزخ گمرهان
گاه خوانی سست مهرم هستم آری اینچنین / گاه خوانی سخت رویم هستم آری اینچنان
سخت رو هستم ولی با چون تو یاری هیچ سست / سست مهر هستم ولی با چون تو خامی نخست جان
راستی را در شگفتم ز اطوار سپهر / راستی را در شگفتم زاد و زمان
گرچه هر جا غرچه دنگی دیو رنگ / ابلهی اولی فضولی ناقبولی قلتبان

فر: شکوه
نجوم: کواکب
مضمار: میدانیکه اسب دوانند
غاتفر: شهری است از ترکستان
نوبه: از ولایت زنگبار است
طیلسان: ردائیکه خطیبان بر دوش اندازند
هفتخوان: هفت منزل بود که جاهلان و دیوان در آن روئینه در با اسفندیار برخورد
صولجان: معنی چوگان است
ضمیر: قلب
رایگان: مفت
کیفر: مکافات
شگرف: عجب

الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی
کو بکو نازان که گردد با نگاری همنشین
گاه با معشوق گوید اینت جور بیحساب
خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس
آن ازین حیفت نشاط و این از آن با محن
چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت
آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار
قامت پست تو چنبر یا رخ پر آبله
تو مرا آب ملالی من ترا آب زلال
تو مرا ای دشمن جان چون مرا ای همنشین
تو مرا آن زحمتی کش صیف بیرون ز حد است
وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر
این بود انصاف یا رب کز وصال چون منی
با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر
زشت گردد ارغوان چون افتد اندر بار کین
ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم
گر مرا خواهی دعائی کرد باری کن چنین
غمزهای دلبرانرا رمزها باشد نهفت
عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل
شور مجنونی مرا ورا کرد معروف زمن
ور نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل
شاعرها سرچو فردوسی بیایستی همی
لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند
اینچنین شاهی جهاندار و نیامد اندرو
انه انه چیست نجم آفتاب آمد برون
می نسوزد شمع کس در، وز بر خیز ای شمیم
جمع را آتشکده دارد شمع موم از دمع شوم
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی

بدسرشتی احولی زشتی نحیفی ناتوان
دربدر یازان که گردد با زنی رایگان
گاه با منظور گوید اینت ظلم بیکران
خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان
این از آن اندر جحیم و آن ازین اندر جنان
زنخ کره نخوت فره صورت زره قامت کمان
روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان
هیکل زفت تو چون منیم یا دل نامهربان
تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا ایم راحت تن چون ترا ایم همعنان
من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان
روی تو رنج است و رنج از شخص برباید توان
من نباشم ناامید و من نباشم ناتوان
با تو چون باشم نماند هیچم از عشرت نشان
تیره گردد پرنیان چون شد غبارش توامان
تا بپای خویشتن از خویشتن جستی گران
گر وصال چون توئی دارد جدایم درامان
رازهای نیکوانرا رازها باشد نهان
ور نه شکر نام بسیار استی اندر صفهان
شوق فرهادی مرا این را ساخت مشهور زمان
ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان
ویس از دل بردن رامین مثل شد در زمان
از حدا و نام نامی می نبودی در میان
تا بدهر اندر خبر ماند ز گرد دستان
تا بگیتی داستان ماند ز شاه راستان
تاکنون زاندم که یزدان آفریده است این جهان

ساده گیرد صبیح و دلبری گیرد ملیح
گر تجنب چند از یاری بگیرد ابروان
دلبر مظلوم از خجلت نه بسراید سخن
جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن
راستی را دلبری دیوانه باید همچو من
بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر
هوش ناقص جهل کامل عیش کم محنت فزون
تو چه بینی از من این بینی که زاغ از فروردین
من ترا دار نعیم تو مرا نار جحیم
من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چمن
نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین
عشقبازی چون تو زشت و شاهدی با چون من
دین وا باشد خدا را کز وصال چون منی
رنج چند باد شاچون با گدا گردد قرین
خوشدلی را باید مرا بسرای همین
تو اگر بوسی مرا بوسیده ام را جبین
گفتمت ای سرو قباپوش این همه توسن مباش
حسن ها می هست نالی ز دل باتش عشق
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران لعبت
از زلیخا یوسف اندر خوبروئی شد مثل
بندوئی خورشید رخسار از ستایش می کرد
سرو کی بالد بستان و رستاله فاخته
ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال
مغلقی دانا چو خاقانی نشایستی همی
خسرو غازی محمد شه که اندر گاه بار
انجمن پر انجم است از مهر چهر ماه من

همسری خواهد جمیل و شاهدی خواهد چو من
ور تقرب جوید از شوخی بخندد برق سان
شاهد محجوب از حسرت بگشاید زبان
ظلم آن این بس که گیرد با جوانی اقتران
تا مگر با زشت روئی با تو گردد توامان
غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطر گران
فقر و سختی همرکاب و رنج و سستی همعنان
من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان
من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان
تو چه بینی از من آن بینی که از رحمت روان
نه مرا کیهان فرستد زحمتی برتر از آن
فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان
تو بمانی شادکام و تو بمانی شادمان
نحس گردد مشتری چون با زحل آید قران
نیکو یرا آیی شاید مرا نیمای هان
من اگر بوسم ترا بوسیده ام خر را فلان
گفتم ای ماه کله دار این قدر مرکب مران
هیچکس بر بام می نتوان شدن بی نردبان
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران داستان
از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان
تا نه زاول حیرت عمرها فکندش در کمان
گل کجا خندد بستان از نزارید زندخوان
کافرم گر بسیح راندی ز آتشینه داستان
تا بدوران داستان گوید کس از شاه اخستان
بسته ایم در آستین و هشته جم در آستان
خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن
شمع را بگذار تا بیهوده سوزد همچو من
جمع را گردن فراز و شمع را گردن بزن
یاسمن مشت نماز آرد چو پیش شب شکن
سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن

در مدح امیرالامرا العظام شاهرخ خان قاجار

خیز و این گرد بخش با کام اگردون فلکن
سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
از شبستان شمع مهتابان ای تو بستان علم
ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا

الکن — لال
نازان — قصد کننده
موید — بمعنی نازد
چیره — مستولی و مسلط
جنان — قلب
کیهان — عالم
توامان — دست بگریبان
توسن — بمعنی اسب مست
عروه و عفرا — نام دو عاشق و معشوق
کثیر و عزه — نام عاشق و معشوق است
زندخوان — بلبل و فاخته
توبه و لیلی — نام عاشق و معشوق است
شمن — بت پرست

نخل آرد خار و خرما نخل او دنیش نوش
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق
خنده یک بنگاله شکر لعل یکعمان گهر
آن زنخدان یک سپاهان سیب سیمینست و هست
همچو نار کفته ام دل زان لب چون نار او
صورت و خط خال و عارض لفظ و چشمش هم
مهر چهر روشنت در موی همچون جوشنت
ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی ببین
میکند گه دل چکار افغان چرا از غم چنان
چشم و گیسوی تو چون هستم بیاد آید مرا
زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو
صدر قدر او جلیل و طول و نول او جزیل
در نیام نیلگون شمشیر جوهر دار او
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست
خنجر رخشنده اش از کوهه توسن عیان
کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط
جامه جاه تو و معمار ایوان تو را
همچو معماری مهندس هر سحرگه آفتاب
بر هلاکت مرگ قادر نیست لیک از فرط جود
الله الله مرحبا قاآنیا زین گفت فکر تو
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان
این همین قاآنی دانا که از گفتار او
مدح او زنده است تا هر زنده گردد ملک
چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا
مدح او چون در پذیرفتی عطائی لازم است
تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرمدار
هرکرا طول و نوائی نیست لیک از طول نوال
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال
یاد آور داستان گربه کز بهر عیش

از چه این هر چار دارد آن لب چون پرن
قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن
نز ترا باید بدخشان نز مرا باید یمن
زلف یک اهواز عقرب طره یک عالم شکن
صد هزار آسیب از آن سیمم نصیب جان و تن
پر ز نار کفته ام جان زان قد چون نارون
ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن
نور یزدانست در تاریک جان اهرمن
ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو و چمن
حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن
وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمن
رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن
یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن
تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن
یا روان از قله کهسار سیلی موج زن
شکل جوهر بر سنانت گوهر و بحر عدن
عرش اطلس پروزست و چرخ هشتم پرن
با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن
خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن
گر سماع او برقص آید روان اندر بدن
باز گوئی کاملک خصلت امیر مؤتمن
سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن
چند چون یعقوب ماند ساکن بیت الحزن
اینچنین بودست تا بودست سیر از سنن
عجز در نزد کریمان نیک دور است از فطن
هرکرا فضل و سخائی نیست لیک از فضل سخن
تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن
سوی قصر پیرزن شد از سرای پیرزن

نوش و خرما از تبسم نیش و خار از سرزنش
پنجرا شد سینه ام تا ناخن از عشق لبت
خال و رخسار تو با هم چیست وای از زاغ باغ
عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فنون
یک سپاهان سنبل است آن زلفکان مشکبار
خال مشکینت برخ یا هندوئی آتش پرست
تا نشستی ای پری پیدا پری پنهان شده است
سجده آرد پیش رویت هر دم آن زلف سیاه
بذله شیرین ز قاآنی بگوش آید عجیب
مرگ من کوه از چه آویزی بمو کاینم رسن
چهره ات فردوسی از حسن است و مرکانش درو
شاه رخ خان کش رخ دگر دون پیاده در کنار
از هراس ما بس او کوی زمین را ارتعاش
جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق
ای چو جنت خلقت اندر جانفزونی مشتهر
بارخی پرچین نبی چون یزن خشم از بهر کمین
روی تو مهریست رخشان کش همین آمد سپهر
پیش تیغت چون بود کیمیا چو ابن حجر
زانکه چون جان از تو خواهد فرط کرمت
صاحبا صدرا خداوندا و داری که چرخ
ای خداوندی که دارد از عطای عام تو
این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت
نی بود ننگ سلیمان گر سخن راند مور
رهگذار نام نیکو زنده وار دور زیست
عجز چون توکهتری در نزد چون او مهتری
ابر نیسان را نگوید هیچکس گوهر فشان
هین بپا قاآنیا ترک طمع کن از جهان
عزت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو

آن دو دایم بهر خیر و این دو دایم بهر من
چون ز بهر نقش شیرین تیشه زد کوهکن
زاغ بچه وار عنبر باغ یکدامان بهمن
نازک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن
یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن
خط سبزت گرد لب یا طوطی شکرشکن
ور شوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
چون بر خورشید هندو چون بت برهمن
چون نوای خارکن از هر نوای خارکن
آنچنان کوهی که در ایران نجنبد از سمن
راست مانند سنان گیو در جنگ پشن
با فر فرزین نشیند چون اسب پیلتن
از نهیب گرز او چرخ مهین را بوهمن
آن پرن اندر هلال است این هلال اندر پرن
نسر واقع بر سنانش صعوه بر باب زن
ای چو دوزخ خشمت اندر کفر سوزی ممتحن
تا حصن از چین کند زشت پیکرم تا ختن
رای تو شمعی است تابان کش جهان آمد لگن
لاجرم بر پیکر خصمت چو خصمان چون کفن
ننگ داری در جواب از کعب لاولن
ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن
منتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
خسته گرگ بیچون و بسته بیجن شجن
یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند بازغن
سالیان تا از جهان رفته است سیف ذوالیزن
داستی گویم دلیل ضعف است و سوء ظن
مهر رخشان را نگوید هیچکس پرتو فکن
تشنه بهتر چاره دور تشنه ذلت بکمن
جنس عزت را شود از بی نیازی مرتهن

نحل زنبور عسل است
بهرمن مخفف بهرمان است
سمن گیاهی است
کفته شکافته شده
خارکن نوائیست در موسیقی
سمن فربهی
طول نفع **نول** عطا
پرن مخفف پرندست که جامه ابریشمی منقش است
بوهمن زلزله است
کید کوکبی نحس است
شجن حزن و اندوه
سیف ذوالیزن پادشاهی از حمیر
پرتو نور است

در مدح شاهزادهٔ هلاکو خان بن شجاع السلطنه فرماید

بریاد صبوحی برسم مستان   از خانه سحر که شدم بستان

دل ساغر و خون باده غصه ساقی   مطرب غم وی سینه نغمه افغان
برگل نگرستم بسی گرستم   گز ماه رخ دوست گرد دستان
که زیر گلی که بپای سروی   از ضعف چو مستان فتان و خیزان
کاه از پی تسکین جان مسکین   سر کرده فغان چو هزار دستان
کاهم بدل اندر خیال شیراز   کاهم بسر اندر هوای کرمان
چون خنگ فلک گشته گرم جنبش   چون عزم شه آورده رای جولان
گفتم ای درمان رنج فرقت   گفتم ای داروی درد هجران
تیغی بگذر بسم کینه بگذار   برخیز نشین گرد فتنه بنشان
ای خار بلبل ز تو مشوش   ای طره سنبل ز تو پریشان
از نکهت تو بزم عید خرم   از هیبت تو قوم عاد پژمان
پایت نخراشد ز خار صحرا   کامت نشود تر ز موج عمان
آدم ز تو گاهی رهین هستی   مریم ز تو گاهی رهین (قرین) بهتان
زخم تن عشاق را تو مرهم   درد دل مشتاق را تو درمان
دیری است که مهرت مراست در دل   عمری است که شوقت مراست در جان
ایدون چه شود گز طریق یاری   ای محرم هر کاخ و هر شبستان
ژولیده شوم ز بسکه لاغر   بیرون شود از چشمهای کتان
چون مشت غباری بری و نمانش   با خویش بدار الامان کرمان
تیغی بنیائی بهیچ منزل   آنی نمانی بهیچ سامان
گر صخره صما فرازت آید   زود در گذری چون خدنگ سلطان
وآخر که بدار الامان رسیدی   ایمن نشوی از فریب شیطان
القصه یکی نقض باره بینی   صد بار برار ز هفت چرخ گردان
سالم چو سپهر از صعود لشکر   ایمن چو بهشت از ورود حدثان
دروازه آن باره بسته بینی   جز بر رخ جو نیکان احسان
چون بحر ز ژاله چو کان ز لاله   پر لعل بدخشان و در رخشان
تا کام زنی عبهر است و سوسن   تا چشم زنی سنبل است و ریحان
بر ساحت آن عاشق است اردی   بر عرضه آن شایق است نیسان
چون رای سکندر منیع بنیاد   چون فکر ارسطو وسیع بنیان
تختی است در آن باغ شاهانه اما   تمثال دو گیتی ز چار ارکان
شهزاده هلاکو راد کامد   ایوانش فراتر ز کاخ کیوان

آشفته دلم از هوای دلبر   آسیم سرم از جفای دوران
وز سیب ده صد آسیب شد نصیبم   گم منهی دل گشت از آن زنخدان
که سوسن وار از مقال خاموش   که نرگس وار از خیال حیران
که داغ نهادم چو لاله بر دل   که چاک زدم همچو گل گریبان
تا که به نسیم صبا گذشتم   چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
افشاندم از دیده اشک شادی   چون خارش آویختم بدامان
ابلا لک سهلا از چه داری   جان و تن ما را اسیر احزان
ای قاصد یار ای برید دلبر   ای پیک نگار ای رسول جانان
ای حامل بوی قمیص یوسف   وی مایه عیش رسول کنعان
بر کتف تو گاهی بساط حیدر   بر سفت تو گه مسند سلیمان
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید   پنهانی و پیدا چو نور یزدان
گر زانکه پری نیستی چرائی   همچون پری از چشم خلق پنهان
مشکین تو کنی زاغ را بخرداد   زرین تو کنی باغ را در آبان
ایرا که نشد مشکلی دو چارم   الا که بعون تو گشت آسان
از ری که همین پای تخت خسرو   از ری که بهین دار ملک خاقان
زان نامی و بس چون وجود عاشق   زود گذری و بس چون عهود جانان
لیکن بطریقی که ذره از وی   گردی ننشیند بهیچ دامان
آسوده نخبی چو بخت دانا   فرسوده نگردی چو فکر نادان
ور خار مغیلان خلد بکامت   چون خار نشیندیش از مغیلان
کان ملک بهشت است و دیوت اری   ترسم نبدره بباغ رضوان
ستوار بروجش چو سد یاجوج   دشوار عروجش چو عرش یزدان
سنگی که بلغزد از خاکریزش   مانا نرسد تا ابد بپایان
بامی است در آن باره بارک الله   گیتی همه از نکهتش گلستان
گردون نه و در وی هزار اختر   جنت نه و در وی هزار غلمان
یک سبزه از آن آسمان اخضر   یک لاله از آن آفتاب تابان
کاخی است در آن باغ لوحش الله   غمدان شده زو بارگاه غمدان
کرمان نه اگر مصر از چه در وی   آن کاخ نمودار کاخ هرمان
شاهیست بر آن باغ گز فروغش   روشن شده ظلمت سرای امکان
تابی ز رخش چرخ چرخ انجم   حرفی ز لبش بگر بگر هر جان

صبوحی: شراب صبحگاه
منهی: اعلام کننده
برید: قاصد
قمیص: پیراهن است
سفت: شانه کتف
کاخ: بمعنی قصر است
صخره: سنگ
استوار: محکم
عبهر: نرگس و بستان فروز
غمدان: نام عمارتی بسیار عالی بوده است
کاخ هرمان: معروف است مصر

شیراست چه شیر شیر شرزه — پیل است چه پیل پیل غران
گر پیل دمان را ز رمح خرطوم — ور شیر ژیان را ز تیغ دندان

بحراست چه بحر بحر قلزم — کوه است چه کوه کوه ثهلان
گر بحر کند جا بپشت توسن — ور کوه نهد پا برین یکران

با تیر گزندش بدشت هیجا — با تیغ گزندش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر — نه درع اثر بخشد و نه خفتان

ای عالم و خشم تو خار و شعله — ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم — از بیم تو کافر شود مسلمان

زی خصم بکانم که از کمانت — آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار — خشم تو یکی شرزه شیر غران

آن مار برآرد دمار از تن — این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش کان پرداز — بر دعوی جودت بود دو برهان

رحمی کن ایشاه بحر و کانرا — از جور دو برهان جود برهان
از هیبت ابروی چون کمانت — پیکان شده در چشم خصم مژگان

تیرت ز زمین بر سپهر یازد — چونان بزمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت — در وقعه سقراط را ز شندان

تیغ تو و الوند مهر و شبنم — گرز تو و البرز ماه و کتان
مهمان مخالف بود خدنگت — هرگاه که بیرون وز کیوان

زان خصم برآند ز سینه دل را — تا تنگ نگردد سرا بمهمان
نبود عجب ار خون شود دو بار — از سهم خدنگت جنین بزدان

دم سردی بدخواه و تف تیغت — این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت — انگشت گزد بر بجای پستان

کیهان که عمود تو عاد و صرصر — دوران و جنونی تو نوح طوفان
آسان با مهر تو هر چه مشکل — مشکل با قهر تو هر چه آسان

تیغت چو فنا کی بگاه کوشش — رایت چو قضا کی بوقت فرمان
دیوار اثر رحمت فرشته — کوه از گذر لشکرت بیابان

ویرانه ملک از تو بسکه معمور — معموره کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هر چه بوم در ملک — شد واصل ملک آنچه سیم در کان

تا چند کنی پنج فتنه شاها — آ رزم کن از چشمهای فتان
تنگ است جهان بر تو از چه باز — بی جرم چو یوسف شدی بزندان

شاید که هم از خلق خویش آنرا — زینت بفزائی چو باغ رضوان
آری ز نسیم خلق خوش باری — بنمودن گو لخن نگارستان

با خلق خلیل نار نمرودی — سوسن شود و شقایق و ریحان
هر خامه کش از وصف تست زیور — هر نامه کش از نام تست عنوان

این خنده کند بر هزار دفتر — آن طعنه زند بر هزار دیوان
شمشیر تو مرگی بود مجسم — از مرگ بجای گریخت شوان

در دولت تو سعد و نحس خرم — چون زهره و میزان برج کیوان
رحمت که ازان ماریا تیمار — تیغت که از آن شیر جست افغان

خور خیره شود بوقت وقعه از این — نه تیره شود گاه کینه ازاین
از هیبت تیغت بگاه جلوه — از حمله خنگت بگاه جولان

مو مار شود پیل را به پیکر — خون سنگ شیر را شود شیران
بس خیل پریشان از آن فراهم — بس فوج فراهم از آن پریشان

قراک ز زینت ز زین توسن — آونگ چو از بوقبیس ثعبان
قدر تو برا ز مدحت سخنور — جاه تو برا ز فکرت سخندان

ای شاه سه سال از تو دور ماندم — چون خاطر کافر ز نور ایمان
از آتش هجرت بسوخت جانم — دوزخ بود آری سزای عصیان

هر موی بر اندام من نموده — چون بر کتف هوا آب باران
اکنون عجبی نیست گر بپایم — جاوید بعشرت سرای کیهان

ایراک ز ادراک خاکپایت — چون خضر رسیدم آب حیوان
قربت که همین نعمتی خداداد — زان بیهده کردم سه سال کفران

زان بار خدا از برای کیفر — بگماشت بجانم عذاب حرمان
اینک باستغفار مدح دارم — از فضل غنیمت امید غفران

تا ماه منور بود همواره — بیت الشرفش ثور و خانه سرطان
چون نوره از صارم بلالی — تورانت مسخر چو ملک ایران

بیت الشرف و بیت تو بهاره — مهر و شه ایران و هرمز توران
آنکه دهم زیب این قصیده — از گوهر مدح علی عمران

چون ختم ولایت بذات او شد — هم ختم محامد بدوست شایان
آن فاتح خیبر که گشته ز آغاز — از فطرت او فتح باب امکان

آن خواجه کامل که ره ندارد — در عالم جاهش خیال نقصان
بی جلوه انوار او نتابد — بر مشرق دل آفتاب عرفان

ثهلان: کوهی است
مغفر: کلاه خود
سقراط: جانشین کرد در فرنگ باشد
کیوان: کمان تیر اندازی
آزرم: یعنی شرم است
کان: معدن هر چیز
فتّان: فتنه کننده است
قرّاک: یعنی کمند است
بیوراسب: نام ضحاک پیشداد
فاتح: گشاینده

تا ماه منور بود ستاره
بی زیور ذات وی آفرینش
از پرتو ذات تو یافت کسوت
اوصاف ترا کس چسان شمارد
درباره آن کش خدا اشنا کرد
احباب تو چون بوستان باروی
تیغ را دانی باستحقاق کبود تیغ زن
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین
شاه شیر اوژن اباقاآن که گاه گیرودار
ذکری از روی می کیهان خطا اندر خطا
چون فراز قد از و محفل ریاض اندر ریاض
در درون درع تاری بوکه رخشان او
تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او
بسکه دو نا زاد از خنجر پیکر شکاف
گر نه خیاط است تیغ او چرا هنگام کین
ای ملک دانی که تا من بسته ام لب از ثنا
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم در ریا
تا ز توکت آیت رحمت همی نازل شبان
من نگویم نیم غافل ولی هنگام خشم
این من و این گردن من آن تو و آن تیغ تیز
بارها گفته ام ای ری تو این راز نهان
که ملک روح و تو ای دل زنده را روح
فرودین است شهنشاه و تو بستان لیکن
ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد
ای ری هیچ مدان هیچ نیاری بحساب
زیبق آگندی در گوش و نشنیدی پند
بارها گفتم از دامن شه دست مدار
که بکین است شهنشاه و مکافات من
شاه یکدانه گهر باشد و عمانم من
ژاژها گفتی ای ری که اگر شرح دهم

بیت الشرفش ثور و خانه سرطان
مانند یکی نوعروس عریان
اندام وجود نوعروس امکان
چون وصف ترا ناپدید پایان
تا کی و چند این ترهات و هذیان

چون نور مه از صارم هلالی
پرواش کی از هست و نیست چون هست
زامکانی و زامکان فراتر هستی
قاآنی از مدح لب فروبند
تا زیر فلک خاک است ساکن

تو رانت منوچهر و ملک ایران
با هستی او هست و نیست یکسان
چون پر شکوفه ثمر ز اغصان
گر نعت نبی عاجز است حسان
تا گرد زمین چرخ است گردان
اعدای تو چون نیستان یابان
بهمن لهراسب فر اسفندیار روی تن
نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
چون بکف گیرد سنان نالان بکوه از وی پی
هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن
چون کند جوشن ببر جوشنده بحری موج زن
از هراس نیزه او در تن جهان از بوهمین
جان چندین یوسف مصر ایش در چاه ذقن
در صف کین بی قمع رانی همی انبار تن
ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذو المنن
شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن
نقض در جی بر فکند از قهر برده و عدن
راست دیوانه شدم تا باده دیوان شد ایمن
بس گرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن
ذکر محشر داستان رستم و رویین تن
ای ری ور انستوده نباید پژمان
که کیا جان و تو ای تن نزید تن بیجان
ناخدا و سر ابلا موج و حوادث طوفان
که ای بار خدا هیچ نپاید کیهان
یعنی ایوانت درگه شد و درگه ایوان
بنودت نام از نام و نشانی ز نشان
ای سرودی که بگلبن طلبت و سبزه زبان
هیچ کاهی نبود جانش گریزان از بدان
سرو باید شهد پای برون از بستان
بدهانت اندر نهاد مشتی یکدندان

در مدح شاهزاده اباقاآن میرزا بن شجاع السلطنه

داور کشور گشا فرمانده لشکر شکن
قارن آرش کمان گو در گرشاسب مجن
بر پی رخشش نماز آرد روان تهمتن
یادی از خوی وی و گیتی ختن اندر ختن
چون فراز د خدا از و مجلس چمن اندر چمن
جای جبریلست در تاریک جسم اهرمن
طفل نگشاید لب از از پی شرب لبن
بسکه خصم از کشد از نیزه خارا شکن
بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن
چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن
تا شین شعر و نون نظم نگشایم دهن
با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
ابلهی مرد کرد چیره بر فهم و فطن
خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بلان

گرز را دانی که باید بر نهد بالای برز
رمح را دانی که باشد کار فرما روز رزم
چون بچنگ آرد کمان گویان تعبر از وی قباد
هر کجا گفتی ز لطف او نشاط اندر نشاط
چون نهد مغفر بسر گو شنده گویی بدار
از نهیب گرز او در جان گو از ارتعاش
هر دو شاق محفل او یوسفی گر فرط حسن
روز میدان بهنه رایی همی ماوای جان
ای بایوان مهبط عفو خدای لایزال
شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان
ویژه ماه این زرف در ما مغنی این طبع روان
یاوه دیگر سرزد از من عذر من بپذیر زانک
خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند خیال
آنقدر رزی در جهان شاها کتابد در صماخ

در ستایش شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور انارالله برهانه گوید

فرودین چون برود فر برود از بستان
ایمن از موجه و طوفان و بلا و حدثان
یاد آن سال که شاه همه دان و همه دان
تا ز زلزال ثبت لرزان شد زیبق سان
که گریبان ز تحسر بدری تا دامان
و احتیاج است بناچار بکین را امکان
تا گزیر است گهر را که بود در عمان
همه گویند نگو در حق ری این بهتان

حلم شه لنگر و تو کشتی و کیهان دریا
خود گرفتم که تو کیهانی انصاف بده
که زبر زیر شدت زیر زبر از زلزال
وینک امسال از آن رنج که ماهش برم
هرچه گفتم همه را ژاژ شمردی و مزیح
شاه جانست و من از روی حقیقت تنم
شاه سرو است و منم بستانی هیچ
لاغها راندی ای ری که گر انصاف

صارم — تیغ است
نعت — وصف کردن
ترهات — بیهده
قارن — پسر کاوه آهنگر
مجن — سپر
محن — اندوه
بوهمین — لرزه
مهبط — محل فرود آمدن
قهر — بمعنی غلبه است
فطن — بمعنی زیرکی
کیهان — عالم
ژاژ — کنایه از بیهوده
لاغ — بازی
نهادی شه

مثل شاه و تو دانی بچه ماند ای ری
شه چه مدزی تو نبود بلی بی مصلحتی
باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد
شهریاری که جهان از اثر معدلتش
هر چه بوده است و بود نیست ز پاسش گزیر
معنی کثرت خلقتی در وحدت خویش
آذرخش است بر ترکس و باد بر خشس
بستان یار کلیم و ثعبان صرصر جم
بدل پاک ز بس وسعت باشد دریا
بخل بگریزد ز دستش از دست و دل و طبع جود
اهرمن در عهدش چون حبش بود بازاری
تیغ در مشتش دریا و بهنگام وغا
خسروا دادگرا ملک ستانا ملکا
فایده جو بدر قصر جلالت قیصر
از دل و دست تو بخشش به بزم و به رزم
هست بر هر چه کنی امر قضا را طاعت
نزد خنگ تو چو هامون گه تک چه دریا
بر تر و خشک زمین قدر تو آمد دارا
از نهیب تو بهنگام وغا بر دل خصم
ختم شد بر تو جهانبانی اقطار زمین
گر بکاوند ز عدل تو بپسند کنون
تا مرا از اثر جود تو و رحمت تو
در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر
باده تا شده ما نا همی از لب بگلو
او بنوشد می و از می شود افروخته چهر
از بر قامت رعنا رخ او پنداری
همی از پیکر من زار ترش شکل کمر
بی کمر گشن میانش نه پدیدست مر اثر
کامم از بوسه شیرین لب او پر شکر
مدحت تو بپس مستی و شاهد بازی

مثل مغز و خرد و چشم و ضیا جسم و روان
مصطفی در غار ار گردد وقتی پنهان
بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران
ز ایمنی خنده زند هر دم بر پشت جنان
دولت اوست که نپذیرد هرگز پایان
ور تو باور نکنی بر تو نمایم برهان
آسکون است بدست اندر و دریا بنیان
بقدح نار خلیل و بیدن روح روان
بکف راد ز بس گوهر ریزد عمان
چون بدست اندر خطش مسخر توران
ظلم در عصرش چون فتنه بود در زندان
هر دم از موجه خون بر نماید طوفان
ای که خشم تو برانگیزد از دم نیران
ز آئده چین کسبر خوان نوالت خاقان
یکنفس می نشود دور و نجوید حرمان
هست بر هر چه کنی حکم قدر را اذعان
پیش تیغ تو چه آهن که کین چه ریحان
بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان
بر ندهد هر موئیش سنان پیکان
چون رسالت برسول مدنی شاه زمان
در همه گیتی الا که دل من ویران
مشکلاتی که بود در دل گردد آسان
که سبک خیزد و هر دم دهدم رطل گران
شود افزوده از آن هوش دل و توش روان
گل کند حسنش از تابش می چون بستان
زیر طوبی بستند همی باغ جنان
همی از روزی من تنگ ترش شد دهان
سخن گشن ز دهانش نه بخت است نشان
گویم از طره مشکین سیلش بر زیر خان
بخشم تا که خدایم بفرستد غفران

یونس است اندیشه و باره تو چو بطن ماهی
ای ری این گفته ملال آرد صد شکر کنی
پاک جان را دمحمد شه غازی که خدای
یعنی آن حجت یکتان ایزد ز اوصاف کمال
او بود سایه یزدان و چه یزدان یکتاست
در که جود سحابست و گه مهر بهشت
گاه خونریزی باشد بی مهلت گردون
برخان مهر منیر است و بنجم آذر
بتواضع زمی است و بنبرد فلک است
یک زمین بند و کمند است چه بر داشت کمند
بر نبرد خنگش اگر کوه بود گر دریا
عجبی نیست گر از سطوت او روز نبرد
هر کجا روی کنی فتح و ظفر چاکر وار
وصفی از نام تو بر گشتی اگر می بنهند
انس و جن را که برزم نمانی دعوت
یاور تنها همی از چرخ و ز تو یک ایما
کام ثعبان اگر از خلق تو بوئی شنود
هر کجا خرگه اقبال ترا بخت فراخت
وحشت رمح تو از بس بدلش یافته راه
ملک در عصر تو آسوده از شور فتن
انهم از جود تو موقوف یکی مرحمت
زانپس صرف کنم عمر بمعشوقه و می
باده چو هر جان در دل بلورین جام
باده در دل خم غیرت رخشنده عقیق
برق یک گیتی دانش زده مهر رخشا
هشته بر جرم قمر جای کلف مشک تتر
چون سخن گوید چون مسیح نه معلوم دهنش
چشم من هر نظر از رویش گلزار ارم
عیشها از رخ و زلفش کنم اندر شب و روز
تا برادی و سخاوت ثمر آمد حاتم

یوسف است این شه و قلعه تو چو گنج زندان
شه گرائید ز اسپاهان سوی تو خندان
کرده اسرار قضا در دل ادراکش پنهان
بوجود اندر شش لا که ندارد نقصان
ناگزیر است ز یکتائی سایه یزدان
گاه کین شیر چو در خشم شود بر غرّان
گاه کین توزی آمد بی پروا دوران
بعطا ابر مطیر است و برزمش نیسان
بتفاوت ملک است و بجلالت یکسان
یک جهان اژدر و افعی است چو گرفت سنان
بر دو تیغش اگر برد بود گر سندان
تیر بر چشم حسودش همه گردد مژگان
پس ار و بیمین اندر آیند دوان
همی نجنبد همی از جا بهزاران طوفان
دام و دد را بدم رزم نمانی مهمان
بندگیها همی از دهر و ز تو یک فرمان
نوش جان گردد در کام لعاب ثعبان
پرده چرخ دراند خیمه بر دشادروان
هر دمی رم کند ز چشم ز سایه مژگان
خلق در عهد تو نغنوده در مهد امان
که بفرمائی و داری دل من آبادان
تا به بیهوده مرا می نرود عمر خبایان
یا نه در کاسه الماس درخشان مرجان
باده بر بقدح آتش یاقوت روان
شور یک کیهان تقوی زدو چشم فتان
بسته در زیر کمر جای سر کوه گران
چون بکمر بندد چون هیچ نه پیداش میان
مغز من هر نفس از زلفش پر عنبر و بان
بر بکام دل شیدا در ستر و عیان
تا بمردی و جلادت مثل آمد دستان

خرد — عقل است
جنان — بهشتها
آذرخش — یعنی برق
ترکس — شمشیر جوهردار
اسکون — بحر خزر
نیران — آتش
اذعان — گردن نهادن
ثعبان — اژدها
نغنوده — نخوابیده
تقوی — یعنی پرهیزکاری است
دستان — نام زال زر پدر رستم است

با فتوح و ظفر و نصرت و تایید خدای
در دور دارای زمین عهد خاقان زمان
از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم
شهزاده کز فال و فر نازد شهان را در نظر
در جهرم از رای رزین افکند حصنی بس حصین
با چارسوی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو
زان پس با تمام او فرمود گلشن نام او
از آن سلاطین سربسر دانی که این جو را
هم چون شب از دیر که بدست بنیانی
هم توحیدانی که عهدی بسته بود در کربلا
هم برکه افکند بن کش وصف ناید در سخن
عشیر بجوسات بلد چند آنکه بود از چار حد
شهانه این فرخ نسب گشت این مبانی را سبب
حاجی سلیمان بدگز و بنیاد و دیگر آبرو
حاجی محمد کز کرم از سنگ نشاسد درم
هم مدرسی افکنده پی یونان بر شک از خاک وی
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ پرن
شهزاده اعظم حسین آن صفهان از نور عین
باری چو این فرخ پسر بر عادت جد و پدر
هر سو پی تاریخ او قاآنی آمد راز گو
ساقی درین هوای سرد زمستان
سردی دی را نظاره کن که بمجمر
خون بعروق آنچنان فسرده که گویی
آتش از افسردگی بجوره صدا د
مغز باستخوان چنان فسرده که گویی
رحم بزنجیر شید آیدم که درین فصل
گوئی زنجیر عدل داود ستی
باد سبک سیر از برهای گران سنگ
داروی این درد و برد آتش سرد است
آتش سردی که گر ننوشد جبلی

در مدح مرحوم حاجی محمد حسنخان شیرازی میفرماید

کشور گشای راستین کیهان خدای راستان
فضل ادب اصل کرم کهف امل حرز امان
کامی ز ملکش خشک و تر نامی ز جودش بحر و کان
با رفعتش گردون زمین با ساحتش گیتی نهان
در ساحتش از چارسو اهل امل دامن کشان
کز خاک عنبر فام او آید شمیم گلستان
گلشن که در مد نظر آید به از مد ماهتان
تا طلق را در نیم ره در سر زمان بخشد امان
هاسن سرو تو [illegible]
تا هست کیهان کهن با کر و ماند نشان
کرد از کرم وقف ابد تا سود یابد زین زیان
ای بس بنا کش صد ثواب آشد بانی در جهان
هم نیکرو هم نیکخو هم پاکدل هم پاک جان
کوی حرم خویش را هم یارش قوی خصمش زبون
دودی اساس اهل طی چون در جنان حور جنان
از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان
اعدا انه در سور و شین حباب زنده با قدر و شان
در جهرم این والا اثر بنهاد و فارغ گشت از آن
با هر ادیبی راز جو با هر لبیبی راز دان

غازی محمد شاه دل معین دول عون ملل
شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیر نگین
جان جهان حاجی حسن صدر زمین مهد زمن
حصنی که گیتی یکسره هستش نهان در چنبره
هم کرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلگشا
هم در کنار راغها افکند بنیان باغها
جهرم بهشتی شد نکو از نهر نیل آرزو
فرموده بر جایش بنا فرخ رباطی دلگشا
تا شرح زاول مجک آن نام را نمود حک
چون این عمارات رزین بنیان نهاد آن پاکدین
ز آغاز دیما انجام را زد پشت پا ایام را
از جد شنس ارجوی اثر کامد بعقبی پی سپر
ور کبری از باش خبر شهر فضایل است در
فرموده در جهرم بنا چندین بنای دلگشا
هم خود سبب تاسیس را هم مایه خود تدریس را
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین
هم از پی زوار او بنیان نهاد آن نیکخو
شهزاده فرخ نسب بنهاد جهرم را لقب
برداشت سر کلک تن جا فرمود این مصراع را

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شاخ بقم رسته است از رگ شریان
طعنه زند بر به تبک و خنده بسندان
تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان
تا مدهر باد او با تن عریان
کامده آون همی ز گنبد گردان
میکند اکنون هزار عرش سلیمان
آتش سردی بگرمی آتش سوزان
مهر درخشان شود شش بچه بزندان

شعله آتش جدا گشته ز آتش
توشه صد ساله یافت خاک مطبق
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست
رقعه فلک با زمین بخشم که گویی
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما
خلق خلیل الله ار شنید پس از چه
دانی این برد را چه باشد چاره
آتش سردی که از فروغ شعاعش
آتش سردی بگرمی آتش سوزان

دولت و جاه تو بادا بجهان پاینده
غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان
هم تا به خلخش تکین هم پرورش طغان
بخشش جوان آیش کهن عزمش سکندر شوکتان
چون نقطه در دایره در چنبرش هفت آسمان
صحنش همه شادی فزا خاکش همه عنبرفشان
کز شرم هر یک داغها دارد بدل باغ جنان
اهل امانی سوی او پویان ز هر سو دادخوان
کز کید دزدان دغا باشد پناه کاروان
اینک بنام مشترک خوانند او را رهروان
گفتی هر دم از جان آفرین با آفرینها بر روان
بنهاد بیرون کام را پیش از اجل زنجاکدان
در فضل دادش داورا که جا در بهشت جاودان
در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کامران
تا باغ خلدش در جزا بخشد خدای انس و جان
نایب مناب ادریس را هر که گشاید زبان
بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان
دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرق از فرقدان
دارالامانی زین سبب کامد امانی را مکان
دارالامانی فارس را بادا ز بلا دارالامان
۱۲۵۹
ساغر می را مکن دریغ ز مستان
طعنه زند از تری بقطره باران
بسکه بر آورد یخت ابر زبانان
دیو سپید است زیر رستم دستان
بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
یافته پیوند قطره قطره باران
بر همه سوزنده آتش است گلستان
دانی آینه درا چه باشد درمان
سور تاریک شب نماند پنهان
خاکش گوهر شود گیاهش مرجان

کیهان: جهان
تکین و طغان: پادشاهان ترکستان
راغ: صحرا
مد ماهتان: دو سیاهی که از شدت سبزی بسیاهی زند و سبز رنگ ... وصف کنند
بجوسات: جمع بجوس است یعنی ... را گویند
هون و هوان: ذلت و حقارت
برکه: آبگیر
امانی: آرزوها
آون: مخفف آبگون است
جبلی: آبستن
وثر: مخصوص
بدله: [illegible]

یا نی گوئی درون معدن الماس　　تعبیه کرده است کان لعل خشان
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم　　نقل و می و رود و عود و تار خوش الحان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی　　رند و ادا فهم و بذله گوی و غزلخوان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم　　بابل بابل فسون و حیله و دستان
هر نفس از ناز قامتش متمایل　　راست چو سرو سهی ز باد بهاران
او قدح شیشه در دو دست بلورین　　نزد من استاده همچو سرو خرامان
که ز تغیر برسم زهد فروشی　　گویم صد لعنت خدای بر شیطان
دور شو از من که از ترشح جامت　　جامه وسواس من نشوید عمان
گاه سرایم که گر ز من بکنی شرم　　شرم کن از حق مباش پیرو خذلان
این سخنم بر زبان ولیک وجودم　　محو تماشای او چو نقش بر ایوان
گاه بغبغب زنند زبهر قسم دست　　کاین همه گر زهر مار باشد بستان
گاهی گوید گزین عبوس مجسم　　یا رب ما را بفضل و رحمت برهان
گاه بنجوی باهل بزم سراید　　خلقت منکر ببین و جامه خلقان
دل شده یکقطره خون که آخر تا کی　　از جا برخیز و در کنارش بنشان
جان بر جانان ولی ز بهر تجاهل　　گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گوید چبود دلیل حرمت باده　　گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گوید بستان بخور بجان فلانی　　گویم بی بی فلان که باشد بهتان
من ز پی امتحان شوخیش از جد　　چاک درون را در افکنم بگریبان
خرخره ام گریه در گلوی فکنده　　هر نفس از روی خدعه بر کشم افغان
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است　　سنبلش از گوش و موی ریش ز پستان
ای بت کافور روی مشکین طره　　کت بالا تیر است و شکل ابرو کیوان
من بره گور پی سپار و تو آری　　از بر گوران کباب بره بر خوان
گوهر یکدانه دلم را مشکن　　یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ　　پاک کند اشکم از دو دیده گریان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی　　برکشم از ذوق بوسه لب جانان
آنکه تو بینی بزیر خرقه خزیدست　　کهنه حریفی است شمع جمع ظریفان
دُرد شرابی که این مغاک فشاند　　گردد از آن مست فرش مسند و ایوان
از چه نشیند بصدر مجلس و رانند　　با چو منی اینقدر لطیفه و هذیان
شاه شجاع آنکه شرزه شیر و نهنگ　　نغنود از بیم نیزه اش به نیستان
پیلی اما ز دشنه داری خرطوم　　شیری اما ز دهره داری دندان

وه چه خوش آمد مرا بویژه درین فصل　　با دلی آسوده از مکاره دوران
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله　　چارده ماهش غلام طلعت تابان
عالم عالم پری ز حسن پریوش　　دنیا دنیا ملک ز روی ملکسان
آفت یکشهر دل ز طره جادو　　فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
لوح سر خیش چو گوی عاج مدور　　لیکن گوئی نخورده صدمه چوگان
من ز سر خدعه در لباس تصوف　　سبحه بدست اندرون و سر بگریبان
گاه چو وسواسیان بشیوه پرخاش　　گویم ای ساده لوح امرد نادان
دامن خود باستین خرقه کنم جمع　　تا بمی آلوده ام نکرده دامان
گاه در و خیره خیره بنگرم و گویم　　رو که تو با این گنه نیابی غفران
او ز پی تر دماغی خود و احباب　　در صفت زهد خشک من شده حیران
گاه بآیین دلبران پی سوگند　　دست گذارد بتار زلف پریشان
گاه بابای پیر مجلس گوید ۞　　کاین سر خر را که راه داد بمستان
گاه کند رو بآسمان که الهی　　امشب از این جمع این بلیه بگردان
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی　　منع چو بیند حریص تر شود انسان
گویم بر گو دلیل خوبی صهبا　　گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گویم حاشا نخورم که حرام است　　گوید کلا چه تهمت و چه بهتان
عاقبت الامر گوید ار نخوری می　　میدهمت یکدو بوسه از لب خندان
آنگه از سوز دل برسم تباکی　　ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان
گویمش ای طفل ساده رخ که منورست　　گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
مر نشنیدستی ای نگار سیه موی　　شرم ز ریش سفید دارد یزدان
تیرم کیوان شده است و مشکم کافور　　از اثر کید تیر و گردش کیوان
خندی بر من بترس از آنکه بگرید　　چشم امل بر تو از تواتر عصیان
او چو مرا دلشکسته بیند ترسد　　روز جزا از نهیب آتش نیران
از دل و جان تن دهد ببوسه وز نخجر　　ژاله فشاند نسیمی بلاله نعمان
در تنم لرزه از طرب که فضولی　　بانگ بر او بر زند که های چکنی هان
هر چه جز این خرقه اش که بینی بر تن　　دوش بچهرنه باده کرده گروگان
گوید اگر اینچنین بود که تو گوئی　　کس نخرد انجرد لی سر تست و نه سامان
پاسخش آرد که گر عجیب تمام است　　این هنرش بس که هست مادح سلطان
ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو　　کس نشنیدست آفتاب سخندان
شیر ندارد بسر بسان تو مغفر　　پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان

وشره: مخصوص
بذله: مزاح است
دستان: فریب
خدعه: مکر و حیله
عبوس: صورت بهم کشیدن
نجوی: سرگوشی
خلقان: کهنه
تباکی: خود را بگریه داشتن
کیوان: کمان و بمعنی ستاره زحل است کیوان الخ
تیر: عطارد و کتب
هذیان: پریشان گفتن
آونگ: سهکین و خشناک
مغفر: کلاه خود

کوه به رخش تو پیش کوه بلادن
همچو بلادن که هست پیش بیابان

از زره و خود کو جمال تو بیند
آنکه یوسف ندیده است بزندان

دوش چو بر گفتم این قصیده سر دم
به که بکرمان فرستمش ز خراسان

عقل برآشفت و گفت زیرکی احمق
در سوی عمان بری و زیره بکرمان

مدح فرستی بسوی شاه و ندانی
مدح نبی کردمی نیارد حسان

دولت او را ندیده گیتی مبدا
ملکت او را ندیده دانا پایان

وقف بدو گشته پادشاهی دنیا
ختم برو گشته مرزبانی کیهان

گردان بادش مدار دولت یارب
تا بگرد دو بهاره گنبد گردان

و من نوادر طبعه

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب کمین
جانب مسجد شدم ز پی اکمال دین

گفتم اول نماز آنگه افطار از آنک
سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین

دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی
چون قمرش ناقه نوردی ابر جبین

سبحه صد دانه اش منطقه آسمان
خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین

رشته تحت الحنک از بر عمامه اش
حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین

راستی اندر ورع بود اویس قرن
بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین

او شده تکبیر گو از پی عقد نماز
من شده تقلید جو از سر صدق و یقین

از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض
مرغ صفش زد صفیر از پی اشباع سین

بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد
از زبر بسمله تا بسر نستعین

نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید
یک دو سه ساعت کشید مد ولا الضالین

مد لینی در آن چون عمل اهل آز
مخرج ضاد غلیظ چون دل ارباب کین

گفتم از شب دو پاس صرف یک الحمد شد
پاس دگر مانده است پاس نگهدار این

موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد
نفس بگیسو نهاد حرمت این یاسمین

بودم دلدل کنان کز صف پیشین چسان
رختم واپس کشد وانهمه پیش مبین

تا که پیری نزار پیرتر از روزگار
آمد و شد مر مرا جای گزین بر یمین

ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار
از دمش جان فکار از هرمش دل غمین

سرفه کنان دمبدم ضرطه کنان پی بپی
سرفه باخلاط جفت ضرطه بغایت عجین

سرفه بالا کشش ضرطه سفلی عنن
جان به تنفر از آن دل بتحیر از این

سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس
سرفه که دید انچنان ضرطه که دید این چنین

پیش چنان سرفه رعد شده سرشار
نزد چنین ضرطه کوس شده شرمگین

گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم
نغمه آن را بلند ناله این را حزین

از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق
بلغم پستی و حلق پاک کنان ز آستین

هیکل باریک او تا بقدم جمله کج
جبهه تاریک او تا بزنخ جمله چین

من ز تحیر شده خنده زنان زیر لب
لیک لب از روزه ام تشنه ماء معین

چون که ذکر قنوط بر شه اهل لطف
بهر دعائی شد ذکرم حنین و انین

من شده از کردگار مرگ در استغفار
پیر ز پروردگار ملتمس حور عین

ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر
راست چو تیر از کمان خوابت اجل آمین

تا که مانند قیر گشت سیه رنگ پیر
وز ره حلقوم پس زد نفس واپسین

پیر بدان ضرطه مرد رخت از این دهر برد
من شدم از وی خلاص از تکالیف دین

تا کی قاآنیا بذله سرائی که نیست
بذله نه سودمند نزد خرد دلنشین

گیرم کز فر و جاه سنجر و طغرل شدی
رایت سنجر چه شد افسر طغرل تکین

باش که در وقت شیب صید غزالان
ایکه زنی در شباب پنجه بشیر عرین

روز جوانی مزن طعنه به پیران که هست
در بر پیر خرد رای جوانان رزین

گر بجوانی کنی خنده بپیران کنند
در گه پیری ترا طعن جوانان غمین

مرگ بود در قفا شاخ زنان چون گوزن
ابلهی است ار بدو جنگ کنی با سرین

هر که بمردان ره نیش زند همچو نحل
زهر هلاهل شود در دهنش انگبین

ما ز پی مرد نیم زاده ز مادر ولی
ناله ز مردن کند هر که ز مردن چنین

گر تو بحصن حصین جا کنی از بیم مرگ
مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین

تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو
داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین

پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود
با همه صدف گوش تو مخزن در ثمین

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن
خنده خندان جان نثار راه جانان داشتن

جانم از جانان بود گر داده تا قربان کنی
بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن

بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید
عید را باید بپای دوست قربان داشتن

عشق دانی چیست لب پر خنده کردن نزد خلق
بیخبر از آه و فغان آه و افغان داشتن

در حضور دیو چشمان از پی روپوش چشم
سرکه کردن روی و در دل شکرستان داشتن

چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس
روی کرپاس سرادق نی خراسان داشتن

گاه در عین وصال از داغ هجر افروختن
که نشاط وصل اندر عین هجران داشتن

مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل
زشت باشد خلد را دلبر شیطان داشتن

قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون
بلبلشها داردی نهان آه پنهان داشتن

حسّان: یکی از شعرای عرب
اکمال: تمام کردن
ورع: پرهیزکاری
اشباع: سیر کردن
صفیر: آواز مرغ
آز: بمعنی حرص است
هرم: بمعنی پیری
تلبیس: اشتباهکاری
حنین: شوق آمدن
انین: زاری
طغرل تکین: اسم پادشاه بزرگ سلجوق
شیب: بمعنی پیری
سرادق: پرده

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن تر است
بی سفینه نوح گر عالم پر از جودی شود
چشم مست پیر چون بی باده مستیها کند
چشم احمد خاتش گویاست لیکن بایدت
خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را
خواجه شو اول که یابی معنی وارستگی
باید آب بر دل نیفکند سایه دیوار حرص
تو نداری چشم حق بین کم کن این چون و چرا
جان سست برنتابد بار سختیهای عشق
کوش تا چون خواجه سرتا پا کردی معرفت
بایدت چون خواجه اول علمها را سر بسر
یا چو مومنان ناقص هر چندین آفرین
گبر را گر زند و استا لوح دل باید سیاه
در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست
می بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع
از خم جان فلاطونی شراب هوش نوش
صورت شبر بیاد آور که دانی میتوان
قبض و بسطی گر خیالت می نزاید روز و شب
شکوه کم کن از جهان تا زور آسایی کو نام
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او
خامه اش یک شبر نی کمتر بود وین معجز است
از شور چرخ سخت از قرص خورنانی قضا
رانگوید با خدا در خلوه جام بار عام
عکس حق را چیند اندر آینه رخسار شاه
ای خداوندی که جز شخص تو نارد هیچکس
نرگس از زندی و بیماری عصا گیر دید است
رایت فرماندهی بر قبه افلاک زن
چرخ هشتم باد می ما را زمد احان توست

یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن
چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
چشم را باید درون دیده حیران داشتن
علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
زین گهر پروردن و زین در و مرجان داشتن
پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن
ورنه باکی نیست بر کل کاخ و ایوان داشتن
خواجه را نقصی نباشد زان و چندان داشتن
تیک پولاد است نتوان شیشه سندان داشتن
وز بهار فیض در دل صد گلستان داشتن
گرد کردن وانگه پس طاق نسیان داشتن
نقد حال دیگر از زیب دیوان داشتن
سود ندهد هر زمان هیکل ز قرآن داشتن
گشت نماید مختلف زین نقش الوان داشتن
تا بدان جنبش رها باید ز نقصان داشتن
کار دونانست حکمتهای یونان داشتن
در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
چند باید نامشان فردوس و نیران داشتن
طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
خلق را هر ساعتی یک شهر عصیان داشتن
شبر کی نی را بیک عالم نگهبان داشتن
گفت باید خواجه را مهمان بر این نان داشتن
شبلی ایشان می نشاید عشق یزدان داشتن
عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن
در بدستی جانب افلاک جولان داشتن
گرد و چشم فکندیش زین خوی فتان داشتن
عار باید مر ترا زین ملک ایران داشتن
نیست بیجا اینهمه گوهر بدامان داشتن
خود تو دانی کار تو آنی بجز مدح تو نیست
خود تو سرتاپا دعا چون دعا گویم ترا

زیور خلد ند آل مصطفی در مهر شان
خواجه بخشد از اشارات شفا نه بو علی
صاحب دیوان تواند در میان بار عام
کوش تا چون خواجه بدبینی هر چه داری بیست
ابر با این تیره رخساری که پوشد روی زن
یک سئوالست از سر انصاف پرسم ز تو
خواجه بر کل منهد بنیان تو بر دل می
از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت
زشت باشد با لباس کاغذین رقص در آب
ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او
ورنه بس آسان ترک کاری است بی کسب علوم
وزدی است این تو غنا کز موش طبعی هر زمان
نفس دانش شور ها کن نقش دانش را که مرد
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت
خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد جاشنی
پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک نیست
کفش عیسی را یکی تنکین چرا داری بتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را
ماه را چون تار کتان هر سر مه عدل او
وهم میکشد ار قدر خواهد شود شهپرش بدید
عقل گشا هر دو گیتی را نشاید ای هژیر
آنکه بی هم خدا را خواند و هم شاه را
مصطفی فرموده شاه را که در سایه خداست
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین
دست جودت را به نسایم که دائم معجز است
خمهای مشک و عنبر داری ز خلاق عنب
بی زبان راز دو گیتی گو که شهباز خاص نیست
ای خلیفه مصطفی فرض است احسان داشتن
از من آمین گفتن است و دل بفرمان داشتن

دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن
لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
رازها با خواجه بی تذکار و پیمان داشتن
تا جهان باری بخویش و غیر آسان داشتن
مردم چشم است دهقان از باران داشتن
دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن
فرق دارد جان من این داشتن زان داشتن
داروی تب نوش تا کی ننگ هذیان داشتن
رخت خود فرسودن آنکه چشم تاوان داشتن
روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
آه چون عارف کشیدن وز گر عرفان داشتن
دانه‌های غیر دزدیدن در انبان داشتن
شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن
ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
تا تواند حاصل از وی قوه حیوان داشتن
زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
گفت باید روح پاک از کفر خذلان داشتن
تا بدانی میتوان بد دیو غلمان داشتن
چون صدف دایم بدجش گوهر فشان داشتن
تن بکاهد تا بداند رسم کتان داشتن
عقل گشا شرط تقدیرات امکان داشتن
بر یکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن
شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
اینک این برهان گرت بایست برهان داشتن
کش بگیرد دل نه جا بر نه بزدان داشتن
در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن
بس خطر خیزد دلا زینقدر پنهان داشتن
جسم معنی را ز جامه لفظ عریان داشتن

رضوان — بهشت است
جودی — کوهی است
کاخ — قصر است
غنا — توانگری را گویند
زند و استا — دو کتاب زردشت است
ثعبان — اژدها
دون — پست رتبه
شبر — معنی وجب است
جنین — بچه در شکم را گویند
حسان — نام شاعری است در عهد پیغمبر

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن
ناجوانمردیست چون جانوسپاره ماه پا
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت
گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازمست
خود کرامت شو کرامت چند جوئی زان و این
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهل است
گنج شو نه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق
ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل همای
گوش قاآنی که رخش هستی ار بی یزدان
تیغ مرکب را بکل زن شد بدل کاسان بود
غوطه که در آتش و دل زن که در آب چشم
هم دو جعفر بود کاین صادق بدان کذاب بود
رستگاری جوئی تا در حشر گردی رستگار
امر حق فوریست باید مصطفی را دیدن
نفس حیدر افسر لولاک را زیبد گهر
نیستی معذور با این کرت باید زنی
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی بسی
خجلتست ار بدر بودن خاتم از انگشت جم
زشت باشد زنگیان اسمائی پیش روی
نغمت ار در گل رود خوشتر گر بیت با چشم
یکجهان مرکب تیغ حیدری سحاب نو
شمع بودن سود ندهد شمس شو گر مهر او
عطرسائی چند بر خود رمزی از خلقش بگو
علم از او آموز کاسانست با تعلیم او
طینت خویش ار حسن خواهی بباید خیستن
پشت بر روی گردون روزی مهر در وقت غروب
روی خود را روزی او از شرق سوی غرب تافت

در مدح شیر خدا اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن
از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن
ما بر او جوز انمودن سنگ را زر داشتن
تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
چشم اعجاز و کرامت از پیمبر داشتن
طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن
خویش را در عین تاریکی منور داشتن
تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
از جهار اشتران با چار منبر داشتن
تاج را شوان شه بر جای گوهر داشتن
عیسی جانبخش را همسنگ عاذر داشتن
وان زنان را یک دو گز شلوار و معجر داشتن
وانکه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن
همچو پاران نظر سوی مزور داشتن
با فروغ مهر خاور در سه خاطر داشتن
بر شبابی مرگ را از گرز و خنجر داشتن
تا توانی روی گیتی را منور داشتن
تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن
زین صحیفه اسما را جمله از بر داشتن
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن
تا ابد باید زنیمش چهره اصفر داشتن
رجعت خورشید را بایست باور داشتن

شکرستان کن درون از عشق آگهی بایدت
ای که جوئی کیمیای عشق پرخون کن دو چشم
از کرامت عار آید مرد را کانصاف منت
عمرو را حاصل چه از نقل کرامتهای زید
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل مبند
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان فرمود
در سر هر نفش خواری صد هزار انجمنست
دیدن خلقست فرض و دیدن حق فرض تر
پرتو حقست در هر چیز یا شو مطیع
ترک ره کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
دل سرای حق بود با سرو بالایان مبند
گوهر جان را بدست آور که زنگی بچه را
چون قلم از سر قدم سازار خموشی گفتگو
همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا
بایدش دست خدا را کاسش بگرفتن بدست
از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار
ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی از خری
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال
در بر داود گر مار کوه آرد بو جد
چون صراط المستقیم آهست تا کی ز ابلهی
گر چو کودک وا رهی از سنگ ظلمات ثلث
بر زمین نام علی از نوک ناخن برنگار
ذره از مهر او روشن کند آفاق را
رقص از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف
مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت
مهر او عودیست کز بویش خرد گیرد مشام
زورق دین را بجز روز کار از بیم غرق
ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین

یار جانان باز جان بایست دلبر داشتن
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
دیده از معشوق بربستن بزیور داشتن
جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن
قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
ورنه عیسی می نشاید شد بکیفر داشتن
سرو را پیوند شوان با صنوبر داشتن
می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن
گر نمیخواهی سیه روئی چو دفتر داشتن
تا توانی امتثال حکم داور داشتن
روبهان را گر از سهم غضنفر داشتن
نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن
لولیان را کی سزد در دست مصحف داشتن
دیده در فحشا و دل در بغی و منکر داشتن
آفرینها باید بر جان مادر داشتن
تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن
چند باید منت از خورشید خاور داشتن
زانکه خواهد خویش را همرنگ عنبر داشتن
خویش را در عین درویشی توانگر داشتن
لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن
زاهنین شمشیر و مفغر لنگر داشتن
کافرینش را رقست این زیب و فر داشتن

جانوسپار: دو دو هم دارا و جند کرده گشته در دار سکندر ... اسکندر اندا کشت
دارا: پادشاه معروف
فرفر: چوب پاره چرخی که ... و از اسراج گرد ... اطفال ... بازی کنند
نبی: قرآن
اعور: یکچشم است
سمندر: اسم مرغی است
غضنفر: شیر است
عاذر: از دل ... که عیسی او را زنده کرد
آهو: عیب
مزور: ...
سه خواهر: ...
مجمر: آتشدان

خشم با خصمت کند مریخ یا سرمست لست / گر غضب یا سکر خیزد دیده احمر داشتن

غالیان گویند هم خود موسی هم یار اش / بهر کاو زر چه باید خنگ زر گرد داشتن

چرخ هشتم خواست مداحت چو قاآنی شود / تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

عقل کهف این خورده گو کبهای شست ز خود هوش / نیست قاآنی شدن صورت مجرد داشتن

گیتی ار کوهی شود از جرم بابه میتوان / کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن

کی تواند جز تو کس در نهروان هشتاد نهر / جاری از خون بداندیشان کافر داشتن

کی تواند جز توکش یک ضربت شمشیر او / از عبادتهای جن و انس برتر داشتن

کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را / پرخروش از نعره الله اکبر داشتن

کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پردلی / اژدهائی را بیک قوت دو پیکر داشتن

شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا / هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن

خسرو غازی محمد شه که در سنجار دهر / ننگ دارد خویش را همسنگ سنجر داشتن

رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند / گر گدایان گنج را باید مستر داشتن

نه خجل گردم ز مدح او که دانم ذره را / نیست امکان مدح چهر مهر خاور داشتن

سال عمرش قرنها باد از حشر نشو ترک / تاکه بر بد ز نظار روز محشر داشتن

شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر / ای سکندر لازم است این خضر رهبر داشتن

در پناه پادشه با یک اشارت عزم او / هفت خط ملک را یارد مسخر داشتن

تاکنون چون او کسی نشنیده است از بوجکان / ملک را فربه چنین با کلک لاغر داشتن

ملک اگر ز نیسان باد بالد تواند عنقریب / تختگاه شاه را از عرش برتر داشتن

قطب عالم خواجه با دو محور دین شه خاصش / لازم آمد چرخ را تا قطب و محور داشتن

در مدح جناب حاجی و شاهنشاه میرزا محمد شاه غازی

چو رای خواجه اگر سرگشته است جهان / غمین مباش که گردد بتخت شاه جوان

جهان جود محمد شه آسمان هنر / که آفتاب ملوکست و سایه یزدان

همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر / که کرد کار قدیرش بجان مه فرمان

که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم / محمد عربی را بخویش کن مهمان

بساز جشنی کامروز شیر بیشه ما / بصید روبهکان تیز میکند دندان

نبی بروز چنین از جهاز منبر ساخت / بگفت از پس تسبیح با خلق جهان

الست اولی منکم تمام گفتندش / بلی تو بهتری از ما و هرچه در کیهان

گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند / چنانکه ساعد او برگذشت از کیوان

بگفت هر کش مولا منم علی مولاست / که او مکمل دین است و تالی قرآن

بخصم و یارش یا رب تو باش دشمن و دوست / بناصرش ده نصرت بخاذلش خذلان

یکیست عید غدیر ار چه خلق را امروز / بود درست سه عید سعید در ایران

نخست عید غدیر از خلافت شه دین / دوم جمال ملک شهریار ملک ستان

سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند / بجای میش بشه جان خویش را قربان

شگفت نیست که شه نیز جان فدا سازد / بجانشین نبی خواجه ملک دربان

علی اعلی دارای آسمان و زمین / ولی والا دانای آشکار و نهان

خلیفه دو جهان دست قدرت داور / ذخیره دل و جان گنج صنعت سبحان

هژبر یزدان سبابه اراده حق / روان عالم علامه یقین و گمان

کلید قدرت همسال عشق فیض نخست / نوید رحمت تمثال عقل روح روان

نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف / امام بر حق غیث زمین و غوث زمان

صفای صفوت میقات حلم مشعر هوش / منای نیت میزاب علم کعبه جان

شفیع اسود و ابیض قسیم جنت و نار / مراد عارف و عامی پناه کون و مکان

کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود / سجل هستی طغرای فضل فصل امان

وجود او وطن جان عارفان خداست / بدو گرای که حب الوطن من الایمان

ایا حقیقت نوروز و معنی شب قدر / که مقفی دو جهانی و مغنی یم و کان

قسم بواجب مطلق که گر تو ئی ممکن / وجوب را نتوان فرق کردن از امکان

مقام عالیت این بس که غالیت شب و روز / خدای خوانند و منعش ز بیم تو نتوان

وگرش برهان پرسی که چون علیست خدای / خلیل وار در آتش رود که با برهان

منت خدای نمیدانم این قدر دانم / که بحر معرفت را پدید نیست کران

بوقت مدح تو همچون درخت وادی طور / همه صدای اناالحق برآیدم ز زبان

در آفرینش هر ذره را برقص آرم / در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان

مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد / که بار جرم همه خلق میکشد شیطان

هرآنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت / هرآنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان

مگر عدوی ترا روز حشر لال کند / ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان

وگرنه آتش دوزخ چسان زبانه کشد / گرو بسهو برد نام نامیت بزبان

صفات غیب و شهودیکه بود ز نزدا / ز یک تجلی ذات تو گشت جمله عیان

تویی که دانی از کار خیر در او کار / تویی که بینی ادوار روح در ابدان

بجستجوی تو قمری همیزند کوکو / برنگ و بوی تو بلبل همیکشد دستان

ز عکس صورت تو سرخ گشته گونه گل / ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان

شبی بعالم روحانیان سفر کردم / فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان

سنجار نام شهری است
کوکب ستاره
مستتر در پرده پوشیده شده
کلک بمعنی قلم است
خامه قلم
کیهان جهان
خذلان خوار بودن
تالی از پی در آینده
سبابه انگشت شهاده
برهان بمعنی دلیل است
مقفی قفا کننده
اوکار آشیانها

سواره عقل ز رهبر جابنی رهبر منخواه / چنانکه رسم عرب هست و عادت شمخان
نه دور نام تو بردم که ریشخند زیبدان

بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند / که کیست آنکه ستاده است در صف میدان
برانکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید / بقد پست و رخ زشت و جامه خلقان

فراز جامه خلقان چه خجلت است ز خلق / که گفته است خدا کل من علیها فان
ولی ز مهر تو دارم امید کاین ز شت / ز وصل غلمان نپیا شود بباغ جنان

مجو بغیر خدا زخدای قاآنی / دعای خسرو گو تا که برهی از خسران
همیشه تا زنخ دلبران بچنبر زلف / چو گوی سیم نماید بعنبرین چوگان

هرانکه پیرو چوگان حکم سلطان نیست / بزخم داده باد چو گوی سرگردان
در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین / از جزع خویش پرگهر کردم آستین

در ستایش محمد شاه غازی طاب ثراه

چون خواستم بعزم زمین بوس شه ز جای / برخاست از جوارح من بانگ آفرین

گفتم بخادمک هله تا کی ستاده / بشتاب همچو برق و بکش رخش زر بزین
خادم دوید و سوی من آورد توسنی / گر آفتاب داغ ملک داشت بر سرین

چون عزم تیز جنبش و چون حزم دیر خسب / چون خشم زود حمله و چون وهم دوربین
فر عقاب در تن طیار او نهان / پر عقاب در سم سیار او ضمین

عنبر فشانده از دم و سیماب از دهان / فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین
خور ذره شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر / که ذره شد ز بسکه سم افشرد بر زمین

پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن / پاشیده مغز گاو زمین از فشار این
کوه گران ز زخم سمش آسمان گرای / مرغ کمان بغل پیش آسمان گزین

زان اوج چرخ گشته مقوس بشکل دال / زین تیغ کوه گشته مضرس بسان سین
من در بسیج راه که آمد نگار من / سر تا قدم چو شیر ژ آگه ز کبر و کین

بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب / بر گل بنفشه بسته و بر لاله مشک چین
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند / شعری نهفته در شکن زلف عنبرین

بر روی مه کشیده دو ابروی دو کمان / بر شیر نر گشاده دو آهوی کمین
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب / یا عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین

آثار دلبری ز سر زلف او پدید / چون نقش نصرت از علم پور آبتین
رویش ستاره که ز عنبر کند حصار / لعلش شراره که بشکر شود عجین

ز نقش سپهر وجسته در او مشتری قرار / لعلش سهیل و گشته ثریا در او کمین
رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است / روح القدس بدامن شیار لعین

باری زره نیامده بر در ستاده وگفت / بگشای چشم و آینه چهر من ببین
کاین قاعده است آنکه بجائی سفر کند / دارند پیش آینه یاران همنشین

روی من آینه است از آن پیش دار من / تا بخت اینسفر بسعادت شود قرین
گفتم بشکر انیجن اکنون خوریم می / تا بو که شادمانه شود خاطر غمین

خادم شنید و رفت و می آورد و داد آن / پر کرده داشت از می گلگون دو ساتگین
زان می که بود مایه یک خانمان نشاط / زان می که بود داروی یکدودمان حزین

زان می که گر ز تاب خورد قطره از آن / در طاس چرخ ولوله انداز از طنین
بی باده خورده وی ز رخش مست ارغوان / بی بوسه داد وی ز لبم ریخت انگبین

گفتا چه شد که بیخبر ایدون ز ملک جم / بیرون جهی چو شیر ز آگاه از عرین
گر خود برین سری که روی جانب بهشت / تا چهر من بنقد بهشتی بود برین

از چین زلف من بربا چین و گل هنوز / مشک ختن نثار کند باد فرودین
چندان نگشته سرو بستان حسن من / کز خط سبز جاقبش افتد بپوستین

صورتگران فارس ز تمثال من هنوز / سرمشق میدهند بصورتگران چین
در طینتم هنوز چکان بحیر شد / کز جان و دل سرشته بود یا زمآء و طین

یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر / کشتی که جز من کلم از بوسه خوشه چین
تو لب فراز کرده چو یک پسته اهرمن / من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین

تو با دم فسرده چو یک فصل مهرگان / من با رخ شکفته چو یکباغ فرودین
از چهر تابناکم کاخ تو آسمان / از زلف تا بدارم کوی تو عنبرین

میگفتمت بساق سپیدم میار دست / میگفتمش خموش که خازن بود امین
میگفت که این شب وصل آخرش کی است / میگفتم که صبحدم روز واپسین

گر روز واپسین نشد امروز پس چرا / جوئی همی مفارقت از یار نازنین
این گفت و روی کند و پریشید گیسوان / گرد از گلاب اشک همه خاک کرد عجین

سیاره راند بر قمر از چشم پر سرشک / جراره ریخت بر سمن از زلف پرز چین
باده بلال خست همی قرص آفتاب / وز عقد در شخود همی جوی انگبین

یا للعجب ندیدم خبر او که از ملال / لعل را نجواید با لولو ثمین
گفتم جزع بس است الا یا سمنبرا / از جزع بر سمن مفشان گوهر ثمین

ز پیچ بسیم ژاله بزنبق مپاش هان / سوسن بمشک و لاله بعنبر مپوش من
مندیش از جدائی و مپریش گیسوان / مخراش با چهره و مخروش انجمن

دیری بود که دور شدستم ز ملک ری / وز روی چاکران شهم سخت شرمگین
ایدون ز بر نشینم بر پشت باد پای / ور صد هزار دد دم باشند در کمین

شمخان — بمعنی شجاعان
خلقان — کهنه
ضمین — پنهان
ژاکه — خشگین و غضبناک
مقوس — کمان مانند
مضرس — دندانه دار
شعری — کوکبی روشن است در برج سرطان
آبتین — پدر فریدون
ذباب — مگس
طین — بمعنی گل است
خازن — خزانه دار
پریشیده — پریشان
ثمین — گرانبها

سنین: سالها
پرچم: چیزی که بر گردن علم بندند
موهوب: بخشیده شده
سمین: فربه
شهور: ماهها
نستجیر: پناه میبریم
طبرخون: بید سرخ
طبرزد: شکر
کانون: آتشدان
مشحون: پر
مطعون: طعنه زده
مهنا: گوارا
فلک: کشتی
ارغون: اسب تندرو
بهادون: یعنی بهاون است

آسودگی و خواب کنم بر بخود حرام
رانم بکوه و دشت و در و جوی و ... زمین
روزی دو سه برم ره و آنگاه بسترم
زنگ درون بحضرت سلطان راستین

مپسند پیش ازین که ز هجران بزم شاه
خانه وار برکشم از دل همی حنین
گفتا انیز مان که هست ترا رای ملک ری
بنما بفضل خویش روان مرا زمین

یک حلقه موی از خم گیسوی من بکن
یک دسته سنبل از سر زلفین من بچین
تا چون بری رسی عوض موی پرچمش
آویزی از بر علم شاه راستین

شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست
جاهش بر آسمان و جلالش بر از یقین
شاهی که برگ و بار درختان پرخاش
گویند شکر جودش نارسته از زمین

گر بیقرین بود عجبی نیست زانکه هست
او سایه خدا و خدا هست بیقرین
تیغش در آزمایش هر کیست ناگهان
عدلش در آفرینش حصنی است بس حصین

ابریست سیم بار چو آید بجنب عیش
ببری است جان شکار چو تازد بدشت کین
آنجا که تیغ گیرد افسر نهد نیال
آنجا که جود آرد کشور برد نگین

موهوب اوست هرچه بجا نهاده نهان
منهوب اوست هرچه بکانهاست زر دفین
بر باغ خلد بالد از عدل او جهان
بر چرخ پر نیازد از شخص او زمین

آثار دولتش همه شایان مرحبا
اوصاف حضرتش همه در خورد آفرین
گیتی ز دست بخشش او میبرد لیاک
گردون بخاک درگه او میخورد یمین

دشمن ز کر ز فربه او روز و شب نزار
دولت ز تیغ لاغر او سال و مه سمین
اطوار دهر و انداز رای پس نگر
ادوار چرخ چند از خرم پیش بین

ای نور آفتاب ز رای تو مستعار
وی شخص روزگار بذات تو مستعین
جز حضرت که دیده جمادی که جان خورد
یا لاغری که کشوری از وی شود سمین

هرگه کنم ثنای تو آید بگوش من
زاجزای آفرینش آوای آفرین
تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ
گر گرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین

از شوق طاعت تو سزد گرچه فاخته
با طوق زاید از شکم ما در این جنین
آنات روز عمر تو همشیره شهور
ساعات ماه بخت تو همساله سنین

عصمت بزد از عفت در رحم نبات
روزی خورند از کرمت در شکم جنین
قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب
حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین

گر آیتی ز حزم تو بر بادبان مبند
هنگام باد عاد چو لنگر شود متین
نام تو تا ابد ز فر هستی نشد رقم
هستی نیافت رتبه ار هستی آفرین

خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان
قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
ای مستجار ملت و ای مستعان ملک
ایاک نستجیر و ایاک نستعین

فضلی که از فراق زمین بوس خدمتت
هردم عنان طاقتم از کف برد این
تا از برای طی دعاوی بحکم شرع
بر مدعی است بینه بر منکران یمین

فضل خدای در همه حالی ترا پناه
سیر سپهر در همه کاری ترا معین
اقبال پیش رویت و اجلال در قفا
فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون
از چه نرانم درود طالع میمون

از چه ننالم بهر چه در زمی ایدر
از چه ننازم بهر چه در فلک ایدون
گر شرف خدمت امیر مؤید
کش فر اسکندر است و رای فلاطون

طعنه زند قدر هم از جمال بخورشید
سخره کند صدر هم از جلال بگردون
خادم قصر مرا دفینه خسرو
جا گر کاخ مرا خزینه قارون

شده ام آموده از دراری مخزن
در کهم آکنده از لآلی مخزون
جا به خدا ام در کهم همه در پا
کسوه سکان سده ام همه اکسون

توزی و کتانشان لباس در آن
قاقم و سنجابشان لبوس کانون
سینه حاسد ز رشک جاهم دوزخ
دیده دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه جلالت بجاه من همه مضمر
آنچه سعادت ببخت من همه مقرون
که ز بت ساده چهره سازم گلشن
که ز بط باده چهره آرم گلگون

عیش مهنا مرا همواره مهیا
زاختر میمون بر غم حاسد مطعون
ورنه نباشد چنین که هست بغرقم ز ال
آنچه سعادت ببخت من همه مقرون
سایه فکن شهپر همای همایون

سایه الطاف آصفی که مرا ورا
مهر منوچهر هست و فر فریدون
از حسد نطق او که رشک طبرزد
اشک طبرزد گرفته رنگ طبرخون

قدر وی از بس عظیم ملک جهان تنگ
گوئی یوسف بسجن آمده مسجون
فارس چه ایران زمین کدام که شبری ست
در نظر نقش سراچه مسکون

نثرش کار زم هرچه لولو منثور
نظمش کاشوب هرچه لولو مکنون
ها شطه چهر هرچه شاید معنی
واسطه عقد هرچه گوهر مکنون

ساحت کانون بپیک خطاب تو جنت
عرصه جنت بپیک عتاب تو کانون
ملک ملک از بهار جاه تو خرم
فلک و فلک از نثار جود تو مشحون

چون بری از بهر وقعه دست بخنجر
چون نهی از بهر کینه پای بر ارغون
سیحون گردد ز تف تیغ تو صحرا
صحرا آید ز خون خصم تو سیحون

چرخ نیارد ترا بمال بنیرنگ
دهر نجوید ترا اشال بافسون
باد نبندد کسی بحیله زنجیر
آب نساید کسی ز خدعه بهادون

صبح ز رفعت چو جان تیره هامون
نی بجز از کان شی بعهد تو مسکین
گر نه سعادت بود ببخت تو عاشق
داد گرا داورا منم که بعهدت
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر
هر سر مو گر شود هزار زبانم
تا که گرانبار پشت تاک ز عنقود
شعر من از سرو بوستان معالی
دولت و عمرت چنان دراز که حشرش

شام ز عهرت چو رای روشن برون
نی بجز از نیم دلی بعصر تو محزون
ورنه جلالت بود بتخت تو مفتون
داد دل خود گرفتم از فلک دون
باز بود نعمتت ز شکر من افزون
شاکر یک نعمتت چگونه شود چون
تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون
چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون

گر نه دو صد دیدگان بدیدش انجم
رشحه از لجه نوال تو دریا
از چه همواره است آن بخت تو همدم
در تن من ساری است مهر تو چون
در بر من همچو دل وفای تو مضمر
برد کم از نیشتر زنند دمادم
کشورت از کید قید حادثه ایمن
عمر تو همچون روی در آخر شعبا

چیش تو هر شب زدی بچرخ شبیخون
قطره ز قلزم عطای تو آمون
از چه همیشه است این بخت تو مقرون
در رگ من جاری است جود تو چون خون
در دل من همچو جان رضای تو مکنون
اندکم آید چو خون ثنای تو بیرون
ملکت از طیش چیش حادثه مامون
باد آخر مدار گردش گردون
کس نتواند بغیر ایزد بیچون

در ستایش صدر اعظم در باب فتنه باب گوید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان
چون سکندر شاه شد صاحبقران خضر جوان
گرچه پیر است آسمان لیک اینقدر مبهوت نیست
آتش نمرودیان بر قهرمان آب و خاک
مدح شاه و خواجه میخواندم با آواز بلند
چون کند پهلوانان ز لف چین چین تا کمر
ز دو چشمش خرمی پیدا چو نور از نیرین
جسم و جان عقل و دین و مال و حال و سیم و زر
جم بعزم صید وحش از تخت شد بر باد پا
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد
ورنه حاشا زهره شان میشد گر اندک کارگر
هدهدی این مژده جا بردی بلقیس عصر
از شر و ر دشمنان شد شاه را حاصل سرور
عزم نخچیر غزالان دشت خوکان کرد صید
آخر شوال را هر سال زین پس عید کن
عید قربان شهش کن نام و همچون گوسفند
از روان دوستان روح الامین را ساز تن
هم بقا آنی بنفرما تا ببوسد دست تو

گر حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
گر خدایش شرم نامد و ز شهنشاه جوان
شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان
با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
همچو دام صیدگیر ابجد خم تا میان
وز دو چهرش طاهر چون فروغ از فرقدان
گردنش اشیار و گیسوهاش ترکن پیان
در صفش بوبان پیاده با وزیران همعنان
جسته در ماران آهن کرده موران را نهان
همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
گرد زد آن انس و جان بهر شاه انس و جان
در هوای سروری شد خصم را حاصل هوان
تا که یوزان و سگان را سیر سازد ز استخوان
چاکران شاه را دعوت نما از هر کران
دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران
ز استخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

خواست ایزد شاه را که کند از کید خصم
جز برای عدای ملک از شر تیر خصم شاه
از قضا روزی که بگذشت آن قدران از شهر یار
ناگهان می خورده و خوی کرده ماه ختن
جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود
گفت قاآنی زجا برخیز جانا مژده ده
گفت دی گشاده ماه اندر محاق از مهر زود
هم در ایشان چون نگین در حلقه انگشتری
سرخ مارانی که گشت از آن سیه ماران بدید
خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید
باز چون صرح ممرد شد مشید ملک و گشت
تا تو گویی شه در این نهضت شکار اصلا نکرد
الغیاث ای صدر اعظم چاره نیکو سگال
هی بگو شاهد با پا زاده بر خازن ببخش
دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نبید
تا فلک گردد بگرد در که دارا بگرد

از نشاط آنکه شاه بهترین است زمان
ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی ز آسمان
هیچ تیری بعد از این تا حشر ناید بر نشان
من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان
آمد و ز ابروی و مژگان هر مش تیر و کمان
ناخن چرخ شکاری پنجه شیر ژیان
کاینک ایزد ابلی را از نو بخشید جان
این قران شد آشکار از گردش دور زمان
بر سرش از سر آمر غان جنت سایبان
مهره بار خسر سوی شه فکندند از دهان
بر سلیمان تا ز کید اهرمن یابد امان
باد سان بر دیو و دد حکم سلیمان روان
کرد نخچیری که تا حشر ماند داستان
تا دوان ملک را آتش زنی در دودمان
هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان
تا جهان ماند بزیر سایه یزدان بمان
تا دهانش در سخن گردد چو دستت در فشان

در ستایش میرزا تقیخان امیر نظام گوید

امسال گویی از اثر باد فروردین
یک آسمان کواکب مردم چکیده زابر
بربسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو

جای سمن ثریا میروید از زمین
تا نه سپهر هشتم دارد در آستین
بی اهتمام باد و سعی راستین

گویی هوا لطافت روح فرشته را
گویی سهیل و پروین باشد بخاک ابر
بنود عجب که بهر تماشای این بهار

پیوند داده با نفس باد فروردین
تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین
غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین

هامان — وزیر فرعون
هرون — برادر موسی
آمون — رودی است میان ایران و توران
عنقود — خوشه انگور
عرجون — شاخ بار نخل
جاودان — همیشه
چرخ — پرنده ای شکاری
ماران آهن — کنایه از ...
موران — کنایه از ...
صرح ممرد — قصر ...
هوان — خفت
نزل — خوانچه که مانند که نزد مهمان گذارند
ثریا — ...
متین — بار بدور این مطرب خسرو ...

آن بازگونه گنج روان بین که در هوا
ابستن است چون صدف از گوهر ثمین

چون طبع نار ظلمت و نور اندرو نهان
چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین

گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ و نی
شاهانشست نتوان در فصلی اینچنین

بودم درین خیال که ناگه ز در رسید
انسر و ناز پرورم آن شوخ نازنین

شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر
ترک خطا نگار ختن نوبهار چین

بر گرد خرمن سمنش خوشهای زلف
گفتی که زنگیانند در دوم خوشه چین

مسکین دو نرگسش همه خواب و خمار ناز
مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین

بنهفته در دو شیطان بگردش جبرئیل
جا داده در دو مرجان یک بحر انگبین

پنهان خرش بحلقه زلفین تابدار
چون زیر سایه دو کمان نور یک یقین

گفتی نموده با دو زحل مشتری قران
یا کشته است با دو اجل عافیت قرین

بر توسنی نشسته که گفتی ز چابکی
یک آشیان عقابست از فرق تا سرین

بر چشم و زدیده خود گردش رکاب
وندر دست خود عنان ده آغوش خویش بین

آوردمش بحجره و زان پاد کار جسم
بنهادمش بپیش لب لب دو ساتکین

زان سرخ مشکبو که تو گوئی بجام او
رخسار و زلف خویش فروشسته چو ز چین

جامی چو خورد خندان خندان بعشوه گفت
دل شکم از حلاوت این لعل شکرین

نگذاردم که باده تلخی خورم بکام
زیرا که ناچشیده بشهدش کند عجین

گفتم شراب شیرین از روی خاصیت
رخ را دهد طراوت و تن را کند سمین

خندید نرم نرمک و گفتا بجان من
حکمت مباف و پیچ ز حکمت ملاف بین

بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز
گر یکنفس ملازمت صدر راستین

عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر
منشور ملک و ملت طغرای داد و دین

دیباچه معانی تاریخ مکرمت
گنجینه معانی دارای دوربین

کهف امم اتابک اعظم که شخص اوست
آفاق را امان و شهنشاه را امین

اخلاق او مهذب و افعال او جمیل
رایات او مظفر و آیات او متین

حزمش همه مشید و عزمش همه قوی
قولش همه مسلم و رایش همه رزین

دستش هزار دیبا پوشیده در یسار
جودش هزار دریا پاشیده در یمین

ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است
کمترش روح پاک ز یکمشت آب و طین

روز ازل که عرض همه ممکنات دید
گرد آفرین هستی تو هستی آفرین

بر غرقه که نام ترا بر زبان برد
هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین

اشخاص رفته باز پس آیند چون حشر
آن روز هم تو باشی اگر باشدت قرین

آبستنان نیل همه شب نذرها کنند
گز بهر خدمت تو نزاید جز بنین

بسیار کس ز دیدن سایل حزین شود
الا تو گز ندیدن سایل شوی حزین

از بس بدرگه تو امیران بسر روند
هر جا که پا نهی همه چشمست با جبین

آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر
کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین

حرمت یک نظاره تواند که بشمرد
ادوار صبح خلقت تا شام واپسین

عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد
گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین

هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تواست
مانند کوه هر بیت که ریزد بپارگین

تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ زاد
گویند بر و فاجر هنگام مهر و کین

هر کس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد
این یک قرین نفرین آن جفت آفرین

با موکب سعادت و اقبال همعنان
با کوکب شرافت و اجلال همنشین

روح القدس مؤید و خیر البشر پناه
کیهان خدیو ناصر و کیهان خدا معین

در ستایش جناب جلالتماب نظام الملک فرماید

نگر شقیق عقیق است و کوه کان یمن
که پر عقیق یمن شد که از شقیق دمن

نگر بباغ سراپرده زد بهار که باز
سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن

نگر که سر بستان نموده ابر
که طفل غنچه پی شیر باز کرده دهن

ز لاله راغ بپا بسته بدین خلخال
ز ابر کوه بسر بسته عنبرین گرزن

نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان
فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن

اگر چراغ خمش کرد دار نسیم چرا
شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن

بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند
که رنگ سوده عنبر بسیمین هاون

عروس غنچه مستوری آنقدر می خورد
که آخر از سر مستی درید پیراهن

چه نعمتست درین فصل وصل سیمتنی
سهیل طلعت خورشید چهره زهره ذقن

دو خفته نرگس مکحول پر ز خواب و خمار
دو جعد سنبل مفتول پر ز تاب و شکن

بهشت بسته ز نسیم سپید یخز دار
بفرق بسته ز مشک سیاه یکخرمن

بطعنه سیمش گوید بدل که لا تیاس
بعشوه مشکش گوید بجان که لا تأمن

خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست
چمان شود بچمن بی ملال رنج و محن

اساس عیش مرتب نموده ز هر باب
حریف بزم مهیا نموده از هر فن

می و چمانه و تار و ترانه و طنبور
نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام
گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن

عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب
سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن

نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب
شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن

سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب
حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من

ثمین: گرانبها
توسن: نام اسب است
حلاوت: شیرینی
سمین: فربه
رزین: محکم
حصین: محکم بلند بر
پارگین: آب گل آلود
شقیق: مفرد شقایق
گرزن: بمعنی تاج است
حشمه: خمیده
چمانه: پیاله
ارغن: سازیست
سلو: آرام
سلوی: مرغ بریان و پرنده ایست که بجهة قوم موسی نازل شد

نه در روان غم و آزار و درد و رنج ملال
نه در دل انده و پیچ و تیمار و بند و شکن

هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن

تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس
گوزن و تیهو و دراج و آهو و پازن

نسیم شب‌بدر و شب‌بو پس از ترشح ابر
بساط سیر و تفرج پس از خمار و شکن

ز نعمت دو جهان آنچه برشمردم به
مگر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن

امین تاج و نگین افتخار دولت و دین
پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن

نه بی اجازه او هیچ باد هامون گرد
نه بی اشاره او هیچ سیل بنیان کن

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم
زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن

بنور رای تو کوران به نیمشب بینند
سواد چشم جنین را ببطن آبستن

اگر ز معجز داود گشتی آهن موم
فسرده جانی او موم را کند آهن

چه کاهد و چه فزاید بقدرت از دو جهان
ز دانه دو کم و بیش کی شود خرمن

ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم
زمانه را بصفت چون روانی اندر تن

جز در کار تو از هیبت عدالت تو
بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن

که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان
برای چاره ماخولیا کشم روغن

ظهور قدر تو در این جهان بدان ماند
که نور مهر در افتد بچشمه سوزن

ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست
مگر بدیده بی نور دشمن ریمن

همیشه ماه بیک حالتست و ما و را
گهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن

شراره خیز بود تا که برق در نیسان
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

نه بیم وعظ و نصیحت نه بانگ بوم و غراب
نه خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن

خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک
صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن

همی دوان و نوان که بباغ و گاه براغ
همی چمان و چمان که بکوه و گه بدمن

عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار
خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن

نظام ملک ملک حضرت نظام الملک
سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن

سواد خامه او کحل دیده غلمان
بیاض طلعت او نور وادی ایمن

یتیم با کرمش راضی از هلاک پدر
غریب با کرمش ناشکیب گر ز فراق وطن

بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو
بجز از تن ماهی برون کند جوشن

خلاف معجز داود معجزی دارد
هر آنکسی که بجان مر ترا بود دشمن

بپیش کاخ جلال تو آسمان کبود
بتیره دودی ماند که خیزد از گلخن

هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر
چو دود و ابر بموی سرش کند آون

ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی
ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن

ز چشم و زلف بتان گر جریده خواهی
بجای جایزه شعر من بجیش بمن

بقدر بینش بیننده است رتبه تو
چو نور مهر که افتد بگونه گون روزن

سپهر را چکند گر مشبکش بیند
کسی که بنگرد او را ز پشت پرویزن

کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی‌ها
از آنکه در کره خاکیان بود مسکن

بلا افاده حکمت بس است قاآنی
مباش در بر سیمرغ دانه لدن

شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد
ستاره ریز بود کام مادحت ز سخن

در مدح شهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب ثراه گوید

ای طره دلدار من ای افعی پیچان
بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک
تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز
چون کفه میزانی رخساره من
روی بت سیمین بر من در تو نماید
تو چون دل فرعونی و اندر تو رخ دوست
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
خنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر
ریحان نه و عنبر نه ولی بوی تر است
مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه روئی
عریان و سیه‌پوش بیکسر ندیدم
قرینت که ژولیده شد ستشد و مشوش

تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
رخشان تر از آن زره که جا کرده بنیران
چون لوح سیمین بر طفل سبق خوان
چون آتش طور است و کف موسی عمران
حربا نه و چون حربا در خور شده حیران
هر صرنه و بر آتش دلها زده دامان
از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان
آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان
غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان
عمری است که آشفته شد ستشد و پریشان

تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم
گر طفل سبق خوان نه از بهر چه دایم
نه مار و نه طاوس و نه شیطانی لیکن
عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید
یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده اینک
طوطی نه ولی در بر آیینه چو طوطی
هندو نه و اندام ترا گونه هندو
با ظلمت ظلمتی و مطبوع چه انصاف
خلق از سر من از دل و دل از تو تو از بد

بیچانی و پیچان نشود افعی پیچان
چون افعی سر کوفته از عشق تو پیچان
تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
شادان تر از آنکه مقیم است بسبرعان
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان
در خلدی چون مار و چو طاوس شیطان
آدم نه و چون آدم در روضه رضوان
چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان
ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان
زندان نه و سیمای ترا خلق ز زندان
در کسوت کفر ستی و ممدوح چو ایمان
بادا ز نگ دیگران جهاندار جهانبان

صلصل: قمری
مازن: پشه‌خوار، کوهی که پیشاپیش همه راه رود
علن: آشکارا
کاخ: قصر
الکن: لال
پرویزن: غربال
مجن: سپر
دبستان: مکتبخانه
بیژن: پسر رستم
ثعبان: اژدها
ژولیده: درهم شده

دارای جوان بخت محمد شه غازی / کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان
از بس بهری خون ز دم تیغ فرو ریخت / در دشت هری تعبیه شد کوه بدخشان
جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست / ما نشنیدیم سخنگوی و سخندان
شه را بسنان حاجت نبود که بهیجا / آفاق بگیرد بیکی گردش مژگان
جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک / چون ضرب کسور است و را مایهٔ نقصان
افواج تو امواج بلایند که آیند / تازان پی یکدیگر چون قطرهٔ باران
نه هر که بسر تاج گذارد بتو ماند / هدهد بودش تاج و نماند بسلیمان
ابری تو نه ابر پسندم ز چه تهمت / بحری تو نه بحر گذارم ز چه بهتان
ماهی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر / مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان
چرخ و نفس قهر تو عاد آمد و صرصر / دهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان
زان راغ که وقتی تو در آن چشم گشائی / شک نیست که جاوید دمد نرگس فتان
با همت تو مختصر است آنچه بگیتی / با سطوت تو مختصر است آنچه بکیهان
عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه / زهاد نکوکار ندارند برضوان
من شب همه شب تا بسحر از پی آنم / کز عون و عطای ملک و یاری یزدان
از شوق ملک ترک وطن کرده ام ارچه / دانم که بود حب وطن مایهٔ ایمان
ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم / شها چکند عزم چو نبود سر و سامان
اسبی است که چون بیدق شطرنج ز سستی / گامی چو رود ماند سرگشته و حیران
گوید که بظلمات چنین رفت سکندر / گوید بسمرقند چنان تاخت قدرخان
گوید که چنین تاخت بکین قارن و کاوه / گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان
پرسیدم از و مدت عمرش شبکی گفت / سالی دو سه ام بیشتر از گنبد گردان
کای مرد منم مهتر اسبانی کایزد / بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان
وان خادمک خام پی اخذ مواجب / هر دم رسد از راه و شفیع آرد قرآن
چندانکه دهم پندش و تهدید فرستم / گوئیکه بسرد آهن میکوبم سندان
ای داور آفاق عجب نیست که امروز / بر گفتهٔ من فخر کند خطهٔ ایران
قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت / شک نی که بود عفو ملک مایهٔ غفران
تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن / تا گوهر گردد بصدف قطرهٔ نیسان

آن شاه جوان بخت که تا روز قیامت / افغان بهراتست از جزع او کند افغان
جز شاه که در بخشد و سیماش درخشد / ما ابر ندیدیم درافشان و درخشان
ای شاه جهان ای که بهنگام تکلم / کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان
مانی بمحمد که بدین ملک و خلافت / در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان
هر که بوغا کوس تو چون رعد بغرد / از هیبت او جندل اصم برکشد افغان
بر باد ده ای شه قدری خاک قدومت / بگذار که از چشم فتد کحل سپاهان
تیر تو چو در معرکه از کیش برآید / فی الحال شود حاسد بدکیش تو قربان
کی ابر بود در صف پیکار زره پوش / کی بحر بود در که ناورد خرخوان
باران سخای تو بهر دشت که بارد / سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان
زان دشت که سوزی تو در آن کینه سگالی / تا حشر نروید بجز از لالهٔ نعمان
آسان نشود هرچه تو اش خواهی مشکل / مشکل نشود هرچه تو اش خواهی آسان
ای شاه تو دانی که دلم بسته بمهرت / مشتاق ترا از خضر بسر چشمهٔ حیوان
ماهیست هراسانم ازین قصه که دارد / دارای جوان بخت سر عزم خراسان
چون فتح اگر پیش رو جیش نباشم / چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر / گو شاد نسوزد دگرم ز آتش هجران
اسبی و غلامی دو مراهست که آن یک / چشمش پی جو میدود و این یک پی نان
تاریخ جهانست نه اسب است که گوئی / وی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
شهنامهٔ فردوسیش از بر همه یکسر / گر کینهٔ ایران بود ار وقعهٔ توران
که آه کشد از جگر سوخته یعنی / خوش عهد منوچهر و خنک دور نریمان
روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد / در عهدهٔ راوی است سخن خامه چو دهقان
پیر است و بود حرمت او بر همه واجب / کز غایت پیریش فرو ریخته دندان
این طرفه که گو باز و چوگان زند اما / هست از رخ و زلف بتان گوئیش و چوگان
القصه ازین غصه ملولم که مبادا / از شاه جدا مانم ز انسان که تن از جان
ایران چو جهان فخر کند بر سخنم زانک / نه شبه محمد شد و من ثانی حسان
در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر / گوئیکه لبم را نبود فرق ز عمان
یار تو بود خصم الم یار سلامت / خصم تو بود یار ستم خصم گریبان

در ستایش شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

آوخ آوخ که شد پسر عم من
من شده شادی مجرد او
هم ز من عشرت بپای او
من چو سهراب او فتاده او

هم ازو غصه دمادم من
کشتهٔ او چیره دست رستم من

هرچه از من بدیگران بخشد
او ستمکار و من ستمکش او

مایهٔ رنج و محنت و غم من
او شده غصهٔ مجسم من
شده از خرج کیسه حاتم من
من غمزدا رواد محرم من

غازی: جنگجوی
هیجا: بمعنی کارزار است
مختصر: اندکه و در مات نرم باشد
موکب: لشکر و سپاه
کیهان: جهان
خنگ: اسب
تهدید: ترسانیدن
سقم: بیماری است
هذیان: یاوه گوئی
مجرد: برهنه

پای من استاده تا هر جا
هردم از یاد او پریشان است
دست ازو بر نمیتوانم داشت
چشم دارم که خواندش سک خویش
آنکه گوید قضا نموده مدام
عقل موسی و ذات من هرون
چون سلیمان تمام روی زمین
نی خدایم ولی خداوندم
قدرم حکم محکم است ولی
به که باشد دعای دولت تو
ای رخت خالق خورشید ولبت ناقض جان
تن تو تالی جانت ولبت والی دل
تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش
شکر است آنکه کشائی شهد الله دهن
تا بفردوس رخ آن خال فسون ساز ترا
من برانم که بر اغفین تو آرام گرفت
تاکی ای موی میان از من مهجور کنار
در عذار تو و در سینه من آتشهاست
گوهر من همه از جزع یمانی پیدا
معدن گوهر تو شکر ترا چشم بخیل
گوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر
گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین
ای پسر فصل بهار است و زمینها همه سبز
ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد
تو ز مو مشک بیفشان و من از شعر شکر
از سحر کم کم و دم دم خور می تا عشا
رنگش از رنگ می از چشمت خیزد لاله
رشکم آید که بسائی لب خود بر لب جام

گر بسوز است اگر بماتم من
یکجهان خاطر فراهم من
گو بهر حال هست محرم من
شاه دوران خدیو اعظم من
فتح و نصرت قرین پرچم من
جود عیسی و طبع مریم من
زیر خضرا نگین خاتم من
ملک دوران فضای عالم من
تیغ هندی قضای مبرم من
شیوهٔ خاطر مسلم من

شیوه من خلاف شیوهٔ او
لیک با اینهمه عزیزتر است
خجلم زانکه خدمتی نشده است
شیر اوژن حسن شه آنکه از واست
شاه سیاره در خوی خجلت
گردن گردنان هفت اقلیم
آسمان زی حریم من پوید
نفحهٔ لطف من بهشت برین
خسروا ایدر از ستایش تو
بادیار تو تا بروز قیام

در ستایش شهنشاه باداد و دین شاه ناصرالدین ادام الله اقباله گوید

قوس ابروی ترا جان جهانی قربان
عدم است آنکه نمائی علم الله میان
در خم زلف ندیدم بهمین چشم عیان
اندر آن روز که از خلد برون شد شیطان
بکنارم بنشین تا رود انده ز میان
که اگر شعله برآرد بسوزد جان
گوهر تو همه در لعل درخشان پنهان
مسلک گوهر من زرد ترا از روی جبان
گوهر تو همه چون در یتیم است گران
گوهر من همه فانی چو خیال امکان
سبزتر از همه بخت ملک ملک ستان
راغ نوشاد و چمن چین و دمن باغ جنان
دف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان
در عشا من و دن خور تا وقت اذان
بویش ار بشنوی از عنبرت روید ریحان
چشم من جام کن آنکه لب خود ساقی آن
حالی این خرقهٔ پشمینه مرا نیست بکار
می درون گرم کند جامه برون زآن

گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم
منت عیش کشم چون بروی طیش کنم
باورم نامد ازین قصه که در باغ بهشت
ورنه از چیست که گیسوی تو همت سحر
هست در سینهٔ من آنچه تو داری بعذار
در دهان تو و در دیدهٔ من گوهرهاست
گوهر من همه اندوخته مردم چشم
گوهر تو همه عالی گهر من همه پست
گوهر تو همه چون نجم ثریا ثاقب
به که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم
سرو نوخواسته چون بخت شهنشاه بلند
تا کی از سر ما آتش سودا خیزد
مل بخور گل بفشان مشک بسا عود بسوز
ایجوان چه کنی درکش از آن باده که هست
بشکفاند ز رخت ناشده در لب فردوس
ساز برگ میت ار نیست مخور غم که بهر
که بهار آمد و از پی بودش تابستان
که دهی جامه و جامی بدست پیر مغان

عالم او ورای عالم من
از دل و دیدهٔ مکرم من
بوی از عزم نا مصمم من
در فشان نطق عیسوی دم من
از چه از شرم رای محکم من
بسته خم خام پرخم من
کعبه درگاه و لطف زمزم من
شعلهٔ قهر من جهنم من
قاصر آمد بیان ابکم من
لطف پروردگار اعلم من
عارضت آتش سوزنده تحت آب روان
من بدان تالی دلداده بدین والی جان
پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان
که همه گنج روانی و همه رنج روان
گشت شیطان بفسون دو من از نهان
از کف خلق چو شیطان برباید ایمان
هست در دیدهٔ من آنچه تو داری بدهان
که بدان فر و بها در نبود در عمان
گوهر تو همه پروردهٔ آب حیوان
گوهر تو همه غالی گهر من ارزان
گهر من همه چون گوی فلک سرگردان
به برج کرامت در درج امکان
گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان
نخی ای بنشین و آتش ما بنشان
می بنه نقل بده نام مهل کام بران
زور تن نور بصر قوت تن روح روان
بر فروزد بدلت نامده بر کف نیران
کارها یکسره از صبر پذیرد سامان

سور — مجلس جشن
عزم — بمعنی قصد
گردنان — صاحب قدرتان
ابکم — لال
ترکش — جای تیر
قربان — جای کمان
جبان — ترسنده
غالی — گران
نوشاد — نام شهری است
دن — خم
بصر — دیده
پیر مغان — بزرگ میکده

نشین سرو بخور می که بتشریف کرم
براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین

پشت گرمی دهد تب نادره دور زمان
شراره ریخت بر آن و ستاره بر خشد برین

در ستایش صدر اعظم دام اجلاله فرماید

ازان شراره همه راغ گشت پر لاله
وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین

نگر چمن نه گل آتش گرفت کز باران
زند بر آتش آن آب ابر فروردین

میان عقل و جنون داده عشق و پیوند
میان چشم و نظر کرده حسن و اشقتین

دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم
کمان بری که همی در نگارخانهٔ چین

شب گذشته که آئینه پارهای نجوم
سیه عماری شب را سپهر بست آئین

دو عبهرم شده از خون دو لالهٔ نعمان
دمیده از بر هر لاله یکچمن نسرین

ندیده طلعت او دیدم از جوارح من
زهر کرانه همی خاست نالهای حنین

ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم
رخی معاینه دیدم به از بهشت برین

بگفتی بطی زمیش لعل رنگ و مشکین بوی
بسان آتش موسی بآب خضر عجین

چو دید دیده مرا همچو باز دوخته چشم
دو لاله کشته عیان از دو نرگس مشکین

چه سوزی اینهمه نارت که ریخت در بستر
چه هیچ اینهمه نارت که هشت بر بالین

بگفتمش شبی کبر بیلگون از برف
همی فشاند خرطوم پشهٔ سیمین

بچشم من دو سه الماس سوده ریخت ز برف
سحرگهان که ز مشرق وزید باد برین

چو این شنید ز جا جست و نام خواجه بدید
بهر دو چشم و پذیرفت در دمن تسکین

خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم
که صدر بدر نشان است و بدر صدر نشین

بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد
ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین

مداد خامهٔ تو خال چهر روح القدس
سواد نامهٔ تو کحل چشم حور العین

ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید
ز تار ربقه کشی گرد آب حصن حصین

از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد
ندیده هیچ مکان چون تو در زمانه مکین

بنور رای تو ناگشته نطفه خون برحم
توان نمود معین نهاتر از جنین

ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست
کشد چو نقش کبوتر بپنجه شاهین

وجود را نبد از ذات چون توئی زیور
هزار مرتبه کردی عدم برو نفرین

خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
زمین درگه تو آسمان چرخ برین

از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیعتر است
که التفات کند گر کشد ذباب طنین

بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس
بدان نگر که همی راست ایستد شاهین

ز خامهٔ تو شد انحرف مرمرا باور
از آنکه خامهٔ تو مار بود و شد تنین

برون ز ربقهٔ حکم تو نیست خشک و تری
درست شد که توئی معنی کتاب مبین

خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

چمن از آن شده پرنور وادی ایمن
دمن ازین شده پرنار آذر برزین

درین بهار مرا شیرگیر آهوکی است
گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین

دو طره اش بود و برگشته چنگل شهباز
دو مژه اش چو دو گیرنده پنجهٔ شاهین

دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان
دو بچه هندوی بیدار هر دو با تمکین

رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد
بچهره بسته نقابی چو زلف اشکین

شده دو جزع یمانی دو لعل و زیرک
چکیده ز اشک روان خوشهٔ در ثمین

مژه بچشم همی خوار زد که ها بنگر
جنون بمغزم هی بانگ زد که ها بنشین

شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند
رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین

از آن شراب که با نور او توان دیدن
نزاده در شکم مادر آرزوی جنین

چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
ز فرقدین تو چندین چرا مکد پروین

مگر خیال سر زلف من نمودی دوش
که بر شکنت همه تاب و بر رخت همه چین

ز بسکه سوده کافور بر زنان افشاند
زمین ز حمل سترون شد آسمان عنین

ز درد چشم چنانم کنون که پنداری
بچشم من مژه از خشم میزند زوبین

فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک
جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد
ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین

زهی زمین بمنیت زمانه برده یسار
خهی بسیر یسارت ستاره خورده یمین

ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی
برای امن مسالک بیمن رای رزین

ستاره با همه رفعت ترا برد سجده
زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین

تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن
که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین

پی فزونی عمر تو دهر باز آرد
هر آنچه رفته ازین پیش از شهور و سنین

در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
که در میان بیابان تموز ماء معین

زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
گمان بیاری رای تو اوفتاد یقین

گرت هزار ملامت کند حسود عنود
بدو گیری خشم و بدو نوزی کین

بگفته گرمت چرخ و خاک همسنگند
اگرچه آن یک بالا فتاده این پایین

شنیده بودم مار است اژدها گردد
چو چند قرن بگردد برو سپهر برین

به حکم آنکه چو ثعبان موسوی بگذاشت
بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین

همیشه تا نشود جهل با خرد همسر
نماره تا نبود زهر چون شکر شیرین

کفت گشوده روانت ستوده جان نغم
دلت شکفته تنت بیگزند و بخت یمین

فروردین — ماه اول بهار
آذر برزین — آتشکده
رمد — درد چشم
نسرین — بمعنی گل
فرقدین — دو ستاره در شکل دب اصغر
سترون — عقیم و نازا
مکارم — جمع مکرمه بمعنی بزرگی
برزین — درنده
خاتم — انگشتر
ذباب — مگس
ربقه — ریسمانی که بهیمه بندند
قیس — مجنون

دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان
یکی سلطان حسین آن کو ز قهرش مغفر دربان
مران کاموس پهلو را بدر ورزو کین پهلو
ز جود آن پری گردید بس ویران و ویرانی
اشارتهای جود او بشوید فضل راد فتر
ز جود چهاب آن روانی نیست پژمرده
ابر ادلال عدل آن جبار را ایمنی شاه
ز وقر خرم ان شد بگیتی خاک را رامش
تبر و آن قبای ایمنی بر قامت گیتی
اگر آن امر فرماید ببارد ابر بر معدن
تبر و آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر
شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر
ابا تا زی نژادان نباشد و هم همپویه
ز رشک همتان ابر آذار ست در آذر
هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن
ز تف قهر آن خیزد بگردون شعله آتش
که من از فارس گردیدم ز استغنا ملک داور
و گرهم چهر بودم مهر تابانی شدم اینک
اگر بری بدم گشتم ز جوشش پیراز در
حبیبا چون ز مدح آن دو ملک دادم نشاید زد
بگرود تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی
پدری و پسری سایه و نور یزدان
چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ
چه پدر فتحعلی پادشه گیتی و کیهان
چه پدر بنده در بارگه هش قیصر
چه پدر کار جهان رست از آن همچون تیر
چه پدر شعله تیغش بصف بعث جحیم
چه پدر خاک زمین گشته ز خرمش ساکن
چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب
چه پدر مهر بگریاس جلالش خادم

در ستایش دو شاهزاده آزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس و حسنعلی میرزای شجاع السلطنه گوید

مر این یک بود دستان را ببندد در دو غا دستان
ز بذل این عری گشتند خلق از جامه خلقان
قوانین عطای این بسوزد معن با دیوان
ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری پژمان
ابر اثبات جود این غنای هر دو ان برهان
ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران
بدوزد این لباس خرق را سوزن بهکان
و گر این حکم بنماید شاید قرص خور بر کان
بدر دا این لطوسی اصل جنبی مغفر خاقان
شد از جودی جود این غنا این امین از طوفان
ابا ختلی نهاد این بگردد آسمان پویان
ز حد نعمت این بحر خزان است آذر غران
هم از چنگال قهر این طغان چرخ پر ریزان
ز آب لطف این جوشند ز خار اچشمه حیوان
الیکت بخت ز کارس سمند چرخ را تازان
وگر هم چهر بودم چهر بی کسی شدم نیسان
اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر درباران
زدار ای جهانشان منسلت کن عمر جاویدان

ز عدل آن نظر کن غرم را با شیر همسایه
ببندد آن دو دست کیو را چون سنگ چنگال
نهد بر عرشه عرش آن فعت پایه کرسی
بترک حکم آن ترک فلک دارد غم تارک
بود از ایمن آن سالمان و بسر را ایسر
بود بر خوان آن از ریزه خوران صد به از حاتم
نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد
گشاده دست آن چو آنکه ببندد در صدف گوهر
بهمای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل
مر آن زامست رخشی آب سیر و خاک رامش
عطای دست آن ابری و لیکن ابر پر مایه
مر آینک اندر گونه اژدر لشکر دا هی
سنجاک آن کرد پنهانی و پیدا شد چرخ لازم
بدربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی
اگر خود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم
غرض ز نیسان تا شهاز نسب فرمود شاهنشه
الا تا بر مرادان تابد مهر خشنده

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه گوید

چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایوان
چه پسر شاه بهادر حسن ملک ستان
چه پسر جا کرده کاه جلالش خاقان
چه پسر قامت گردون ز کمانش چوگان
چه پسر ساحت کاخش مثل شست جنان
چه پسر چرخ برین گشته ز غرمش گردان
چه پسر گوهر او درج مهی را شایان
چه پسر دهر بدهلیز سرایش دربان

چه پدر بخت جوان رامش او پیر خرد
چه پدر گشته به خطه گردون حاکم
چه پدر زله بر از خوان عطایش حاتم
چه پدر کرده دو تا بر سر خوان مغفر
چه پدر بنده از کاخ منیعش بهرام
چه پدر منفعل از نفحه لطفش فردوس
چه پدر اشهب قدرش اگر دون آخور
چه پدر کاه نسخا مظهر فیض ازلی

یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمانران
یکی دیگر حسن شه کز بلارک لشکر شعبان
رنداد ان چکاو گر انگر با بار بستان
در ارد این بسر نه چرخ را چون گوی در چوگان
نهد بر سقف کیوان ان ز غرت اختر کاوان
خلاف امر این دهر ار کند مولی شود مولان
بود از ایمن این ساکنان چرخ زیمان
بود بر کاخ این از زله جویان صد به از قاآن
گشد این باره اقبال را بر باره کیوان
نهالی طبع این چو نیک بروید از زمین مرجان
نهنگ تیغ این شیر اجم را شکر دو دندان
مرا نیر است خنکی با در فتار آتشین جولان
سخای طبع این بحری و لیکن بحر بی پایان
مر این یک اژدها را صد سازد فی پیچان
بطوس افکند از فتحی مر این بنیاد را بنیان
دو لعل ام لکشش بود بی بدین اندر سخن گویان
وگر بودم ته تو گشتم از وی بدر نقصان
وگر بودم خداوند جهان گشتم ملک سامان
که من ز آن اندکی دارم بپا از کثرت نسیان
الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان
تا بدا تا بمحشر رای این پرتو ده کیهان
پدری و پسری رحمت و فیض رحمان
چه پسر پیر خرد در آتش با بخت جوان
چه پسر آمده بر بعث ممالک سلطان
چه پسر بهره ور از دست سخایش قاآن
چه پسر کرده قبا بر تن بوان خفتان
چه پسر خادمی از قهر رفیعش کیوان
چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پسر ابرش جاهش اگر کنی میدان
چه پسر روز و غا آیت قهر سبحان

چکاوک — مرغ کوچکی است
غرم — گاو کوهی
اخترکاوان — علم فریدون که منسوب بکاوه آهنگر است
اجم — نیزار بیشه
سفاین — جمع سفینه که کشتی باشد
طغان چرخ — کنایه از نسر
سمند — اسب است
عون — یاری کردن
اورنگ — تخت
کاخ — قصر
کرباس — در بار پادشاه

چه پدر لجه پیدا از آن پر آشوب
چه پدر فطرت آن ثانی عقل اول
چه پدر بوم و بر فاقه ز جودش آباد
چه پدر دهر بشن آورده بصد قرن قرین
چه پدر گشته قضا تابع آن در احکام
چه پدر ز ایمن آن خلق جهان ز ایسر
چه پدر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه
چه پدر در حذر از صولت آن شیر دژم
چه پدر ذره از نور ضمیرش خورشید
چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل
چه پدر گشته صبا زان بارم خرم دل
مرا در شتن چه از پنج کس خاطر بود شادان
بلاکو زان سپس ارغون اباقا آن منکوشه
نخستین بادل و ثانی است رادو سیمین منعم
نخستین هست قاآن و دوم فضل و سیم تبع
برزم اندر نخستین شیر کش ثانی پلنگ اسا
نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن
نخستین چرخ را آیین دوم زیب و سیم زیور
نخستین مظهر فیض و دوم فیض و سیم دانش
نادرترین اشیا نیکوترین امکان
از انبیا محمد وز اولیا است حیدر
از نارها است دوزخ وز خاکها مدینه
از سورها بت پس از هرها است طس
از جسمها مجرد وز صرحها ممرد
از سپهر اطلس وز هفت انجم خورشید
از قلهها دماوند از رودها سماوه
از عیدها است نوروز وز جاها جهان یمین
از نهرها است فردوس از جویها است کوثر
از زرها طلادن وز کینها سیاوش
از ملکها است شیراز وز چشمها است رکنی

چه پسر زورق آشوب از آن در طوفان
چه پسر طینت آن اول خلق امکان
چه پسر بام و در کینه ز دادش ویران
چه پسر چرخش ناکرده مقارن بقران
چه پسر گشته قدر پیرو آن در فرمان
چه پسر ز ایسر آن اهل زمان در ایمان
چه پسر در کره خاک جهانی بجهان
چه پسر در خطر از سطوت آن پیل دمان
چه پسر قطره از دست مطیرش باران
چه پسر آنکه کند رزم بمیدان آسان
چه پسر آمده قاآنی از آن تازه روان

در مدح پسرهای شجاع السلطنه میفرماید

چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان
چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
سیم نوذر چهارم طوس پنجم رستم دستان
چهارم حلیه اورنگ و پنجم زینت ایوان
چهارم آفتاب جود و پنجم سایه یزدان

در مدح شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

از بادها است صرصر وز آبها است حیوان
از قصهها است یوسف از منزلات قرآن
از کوهها است جودی وز صدمهها است طوفان
از چار اصل آتش وز هر سه فرع حیوان
از جاهها حدایق وز کانها بدخشان
از فصلها است اردی از خشبها است بان
از سروها است آزاد وز عطرها است ریحان
از شورها قیامت وز شغلها است سیران
وز خسروان شهنشه دارای مهربان

چه پدر افریدون از فر و هوشنگ آیین
چه پدر در حرمش پر فکنان طایر وهم
چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت
چه پدر گرد سپر سفت علوا از کوپال
چه پدر ناوک دلدوزش دوزنده تن
چه پدر زخم برون راز عطایش مرهم
چه پدر خطه از کشور آن عرض زمین
چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ
چه پدر ساحل جان جودش همچون جوی
چه پدر رتبه مدحش ز سخن بالاتر
چه پدر تا ابد با دو جودش جاوید

نخستین همچو کاوس است و ثانی همچو کیخسرو
نخستین بر سپه سالار و ثانی نایب و اول
نخستین آسمان از کر و ثانی روزگار از فر
نخستین لجه بذل است و ثانی مخزن حکمت
نخستین همنشین جود است و ثانی همنشین حسن
عدوی سرکجی زان نخستین را تا ابد باد

از صفها است صفین از قلعها است خیبر
از شکلها مدور وز لونها منور
از قصرها خورنق وز حلهها ستبرق
از ترکها است چینی وز ترکها خطایی
از روزها است مولود شاه جهان قدر
از شهدها است شکر وز بادها است احمر
از نخلها است طوبی وز سبزها بنفشه
از نایها است ترکی وز چرخها است چاچی
وز صلب او جهاندار سلطان حسن که دشمن

چه پسر برزو و از برز و تهمتن ز توان
چه پسر در طلبش بال فشان مرغ گمان
چه پسر با کرمش همت حاتم پنهان
چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پسر تیغ جهان سوزش سوزنده جان
چه پسر درد درون را ز سخایش درمان
چه پسر نقطه از مدت آن طول زمان
چه پسر کافی بیچارگیش سپهبد ثعبان
چه پسر نوشروان عدلش چو نوشیروان
چه پسر پایه وصفش چو سخن بی پایان
چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان
که هر یک در سپهر جاه هستند اختری تابان
که قاآن دوم باشد و زان پس اوگتا قاآن
سیم بابل چهارم شیر اوژن پنجمین ثعبان
سیم سردار و چارم سرور و پنجم فلک دربان
سیم خورشید و چارم بدر و پنجم کوکب رخشان
سیم ابر است و چارم کان و پنجم بحر بی پایان
سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین چوگان
مکان در گلخن و اصطبل و قید و مقتل و زندان
از عقلها است اول وز خلقها است انسان
از اتقیا ابوذر وز صفیا است سلمان
از کیشها است اسلام وز دینها است ایمان
از خطها است محور وز سطحها است دوران
از واقعات هجرت وز دردها است هجران
از تیغها است طوسی وز ابرها است نیسان
از وقتها سحرگه وز مرغها سحرخوان
از درها است گوهر وز سنگها است مرجان
از سیدها است حورا وز شاهدان است غلمان
از خنگها است ختلی وز خطها است ایران
بارد چو ابر آذر گوهر بجای باران

کوپال: عمود و گرز
دژم: خشمناک
دمان: فریاد کنان از شادی و غضب مفرط و بخیز حمله بردن
جاویدان: همیشه
شجعان: دلیر و شجاع
تبع: لقب سلاطین یمن
حلیه: زینت و پیرایه
مخزن: محل خزینه
ثعبان: اژدها
اورنگ: تخت
محور: چوبی که بر آن چرخ گردش کند
صرح ممرد: قصر آبگینه سلیمان
غدیر
ترک: کلاه خود
چرخ: کمان تیرانداز

اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم
بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر
با فره فریدون با چهره منوچهر
در بارگاه جاهش زال سپهر خادم
در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور
در بستان پرورش پریست حیله آموز
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی
زیبد شهنشهی را گر جود اوست گیتی
ابری است دست جودش لیکن جوابر [illegible]
هم روشنان افلاک از روی اوست روشن
ملک بی نیازی خلق از جود اوست شاهد
تا کرد آشکارا در بزمهای عشرت
نظام مملکت از خنجر بهادرخان
بپاش دست نهد چرخ از پی سوگند
شبه بجای گهر پرورد صدف بکنار
ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال
بمهر و ماه خود ای آسمان مفاخر چند
بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر
بمهتریش نمودند کاینات اقرار
سزد که ماه بخورشید چرخ طعنه زند
فضای بحر محیط از غدیر رشک برد
ز تک بماند گردون ز پویه پیک خیال
فغان زند کف تقدیر [illegible] غوغا را
ز بس فشاند بگیتی زمانه تنگ آمد
الا ز هر دو جهان نام تا بود [illegible]
خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان
تا لبی از هم نه جنبد جز بمدح شهریار
خاصه از روز ازل زان لب زبان بر نطق داد

اندر شکوه قیصر اندر جلال قاآن
او را قدر مشایع وی را قضا بفرمان
با عزت سکندر با حشمت سلیمان
در آستان قدرش هندوی چرخ دربان
در عصرش از میان رفت سامان آل سامان
با رنگ و ریو و ریمن با مکر و زور و دستان
اندر عنان بختش تایید حق شتابان
نی در دلیست عقده نی خاطری پریشان
زیب سرای ارژنگ رشک فضای صحن بستان
بحر است طبع رادش لیکن چو بحر عمان
هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
و آسایش زمانه بر عدل اوست برهان
از گریه صراحی لعل پیاله خندان

درگاه بزم دستش بحریست گوهر افشان
با فر و برز و البرز با شوکت فریبرز
با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای فرهنگ
دست عطای او را نسبت با بر بهمن
پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن
با چرخ خورده سوگند خنگش بگاه پویه
هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور
زین پس کراست درخور این تختگاه و دیهیم
یعنی حسن بهادر کز صارم جهان سوز
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع
اسرارهای پنهان رایش آشکارا
آیینه برادر دست دعا که وصفش
در خنده نیکو ابست چون غنچه در حدایق

ولة في المديحة

چه حد آنکه نهد بر سر بهادرخان
ز اعتقاد همین گو هر بهادرخان
ببین بدست کرم گستر بهادرخان
سزد که فخر کنی ز اختر بهادرخان
کمینه بنده از چاکر بهادرخان
که شد جهان کهن کهتر بهادرخان
ز اقتباس رخ انور بهادرخان
به پیش همت پهنا در بهادرخان
بپلیش باد دوش اشقر بهادرخان
که تا برون کند از کشور بهادرخان
ز بذل کردن سیم و زر بهادرخان

پرند وار شود نرم تار و پود زمین
بخار مایه سپه کو مناز چرخ بلند
بمان که رای [illegible]
گرفته باد صبا بوی عنبر سارا
ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید
عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را
بروز رزم چو با خصم رو برو گردد
ز هم بپاشد سنگر ز چرخ و پاید باز
ببزم عیش و طرب مطرب فلک نمکین
دهان سیم و زر اندر زمانه خندانست
رساند شعر شعرا ز پایه قاآنی

ولة في المديحة

داد گوش و چشم و لب پا و سر و دست و زبان
تا که پای نسپرده جز ره آن آستان
گو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان

تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن
قهرمان ملک جمشیدی بهادرشه حسن

در روز رزم تیغش ابریست آتش افشان
با صولت تهمتن با سطوت نریمان
با احتشام گودرز با احترام ساسان
برابر از چه بندم این افترا و بهتان
بندد دو دست قیصور از خم خام پیچان
با باد کرده پیوند خنگش بگاه جولان
و زیر کتا ز عدلش بنگاه فتنه ویران
زان پس کراست لایق این بارگاه و ایوان
سوز درون دشمن در عرصگاه میدان
دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان
با جد جان نشاید با جهد فکر شوان
در گریه بد سگالت چون ابر در گلستان
نشان سلطنت از افسر بهادرخان
ز ضرب گرز و پرند آور بهادرخان
نظاره کن حشم و لشکر بهادرخان
به پیش عرش فلک زیور بهادرخان
ز خاک درگه جان پرور بهادرخان
چنانکه عکس می از ساغر بهادرخان
که بگذرد ز بسرش محشر بهادرخان
ز آسمان گذرد مغفر بهادرخان
بطوس تا بد سنگر بهادرخان
ز رشک رتبه راشکر بهادرخان
ز نقش سکه نام آور بهادرخان
ز شوق تا شده مدحتگر بهادرخان
خدای هر دو جهان یاور بهادرخان
تا نه بیند دیده جز طلعت شاه جهان
تا نه دستی جز که بر دامان دارای جهان
آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان

نزد آن و قری نباشد رزم را بار و برزم پیش آن فرقی ندارد آشکارا با نهان
خستی از درگاه او را گر بصد قسمت کنند گردد از هر پاره خشتی عیان صد آسمان

بابر و بر زرش هنر و برز و بد ابراز برز با توان او توان گفتن تهمتن را نوان
ای کیومرث جهان هوشنگ طهمورث نظیر وی فریدون نژاد جمشید کسری پاسبان

نی ترا در صد قران گیتی نماید یک قرین نی ترا با صد قرین گردون نماند یک قران
خصم را از کف عنان وز پا رود بیرون رکاب چون کنی پا در رکاب و چون بکف گیری عنان

بذل با طبع تو گویا زاده اند از یک شکم جود با دست تو مانا آمدستی توامان
قهر و لطفت را بود قدرت که انگیزد بفعل آتش برزین ز دریا آب نرم از زعفران

گر ز حکمت نافذت گردن بپیچد روزگار آسمان بر گردنش بندد طناب از کهکشان
چیست در دست تو آن لعبت که در هنگام رزم همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران

تا ندری هر دهانش را نیاید در سخن تا نبری هر زبانش را نیاید در بیان
پیکرش سقلابی است و چهره زنگی لاجرم که بسوی روم تازد گه بسوی قیروان

در نظام مملکت چون تالی تیغ تو شد همچو تیغش زین سبب جا داده اند اندر بنان
شهریارا گر بدین سان تربیت فرمایم بس نپاید کم ثنا گوید حکیم شیروان

دی که بوسیدم زمین انس نظم خویش خواستم زی نبگه ویران خود گردم روان
دید درگه پاس درگاهت هر اسر دار عصر آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان

بانگ زد قاآنیا شین نمانی تا ترا چند مضمون در مدیح پادشه بدهم نشان
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر زان مضامینی که کردم نظم در صدر بیان

و آنگهم فرمود گر گفتی بدین طرز و طریق زرفشانم آنچنین و سیم بخشم آنچنان
من بپاسخ عرض کردم ای عجب کامم نخست گوهرافشانی من از مدح شاه کامران

بعد بذل گوهرم منت نهی از بیم و زر بعد جود گنجم منت نهی از آبدان
حق همی داند بگفتم بر امید آنچه گفت جز ز بهر امتثال و جز ز بهر امتحان

تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان
دشمنانت را خزانی باد لیکن بی بهار دوستانت را بهاری باد لیکن بی خزان

وله فی المدیحه

صبح در آمد بکوه مهر درخشان چرخ تهی گشت از کواکب رخشان

یوسف بیضا برآمد از چه خاور صبح زلیخا صفت درید گریبان
جاده ظلمات شب رسید چو خضر گشت سحر که پدید چشمه حیوان

چرخ برآورده زآستین ید بیضا اژدر اعجاز همچو موسی عمران
همچو فریدون بکین بیور ظلمت چرخ ز خور بر فراشت اختر کاوان

شب چو شماساس راند رخش عزیمت قارن روزش شکافت سینه بپیکان
نیر اعظم کشید تیغ چو رستم دیو شب از هیبتش گریخت چو اکوان

زال خور از ناوک شعاع فلک را خون ز شفق برگشاد همچو خزروان
خور چو گروی زره سیاوش مه را مهر بریدن گرفت گوی زنخدان

بیژن خورشید در کنار بگیتی پهلو شب را فکند خوار چو هومان
مهر برآمد بکوهسار چو گودرز گرد فلک رو نستوه گشت چو پیران

گیو خور از روی کین نژاد فلک را چاک زد از تیغ نور غیبه خفتان
ماه بناوردگاه چرخ ز خورشید گشت چو رهام از اشکبوس گریزان

مهر منور خروج کرد ز خاور بر صفت کاوه از دیار سپاهان
دیده اسفندیار ماه برآورد رستم مهر از گزینه پیلک پران

رایت گشتاسب سحر چو عیان شد مجمره زردهشت گشت فروزان
مهر فرامرزوار سرخه مه را بر دم خنجر نهاد خنجر بران

یک تنه مهر بزد بر سپاه کواکب چون شه غازی جریده بر صف افغان
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر خسرو دارا نسب خدیو جهانبان

خط بقا قوس داد و دایره عدل چرخ سخا قطب جود مرکز احسان
ماحی آثار کفر و حامی ملت روی ظفر پشت دین و قوت ایمان

میر بها در لقب حسنشه غازی شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنکه بدرد بتیغ تارک قیصر و آنکه بگوید بگرز پیکر خاقان

آنکه ببخشد کمینه سایل کویش آنچه ببحر است از لآلی و مرجان
منتظم از لطف اوست ساحت جنت مشتعل از قهر اوست آتش نیران

ای دل رحمت بجسم گردان جایع وی دم تیغت بجان نیوان عطشان
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه وز تو هراسان بزرم رستم دستان

فر فریدونی از جلال تو ظاهر چهر منوچهری از جمال تو تابان
دست تو برهان بذل و حجت جود است باش که برهان دگر نیارد برهان

رای منیر تو جام جم بود ایراک راز دو عالم بپیش اوست نمایان
حشمت شخص تو کی ز نقش نگین است اینت عیان نقش برتری ز سلیمان

سطوت نیرم برت چو صورت بر سنگ صولت رستم برت چو نقش بر ایوان
جز تو که بر رخش باد سیر برآلی دیده کسی پیل را بکوه گران

جز تو که در بر کنی بعرصه هیجا دیده کسی شیر زی بپوشد خفتان
کشتن موری نزد مهر تو مشکل قتل جهانی به پیش قهر تو آسان

سقلاب نام ولایتی از روم است

قیروان نام شهری در مغرب و اطراف عالم را گویند

آبدان جایی که آب در او جمع شده خوانندم

زی بمعنی طرف است

امتثال گردن نهادن است

بیور نام ضحاک است و مخفف بیوراسب

شماساس نام مبارزی تورانی است که بدست قارن کشته شد

اکوان نام دیوی است که رستم او را کشت

گودرز نام سپهسالار کیخسرو که پیر زال است

غیبه نام پاره‌های آهن باشد که در جوشن بکار برند

پیلک تیر را گویند که دو شاخ داشته باشد

فر بمعنی شکوه است

جز دل و دست تو در انارت و بخشش
نزد تو ننکست ذکر نام ارسطو
ابر عطا را چرا چو دست تو دانم
گر نبرد بد کنش نماز تو شاید
عرصهٔ میدان شود چو عرصهٔ شطرنج
چون تو رخ آری شها بعرصهٔ ناورد
تیغ تو برق است و جان اعدا خرمن
راستی آرد پدید چون دل عاشق
دایه گردون بود لسبال و نباشد
ور چه بسی جامهای جان که ستاند
هست چو دریا پر از لآلی لیکن
سکه به نیروی شهریار فشاند
سارهٔ هاجر خصال رابعهٔ دهر
حوا چون خواهرش بپاکی طینت
هاجر گویمش که خدمت سازد
جفت زلیخا نخوانمش که زلیخا
آسیه میگفتمش بپاکی عصمت
بود فرنکیس اگر نبود فرنکیس
بود فرانک اگر نبود فرانک
بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر
بانوی نوشابه شاه کشور بردع
تا که نیفشد نگاه عکس بر ویش
زلفه و بله لیا و رحمه و راحیل
رشک و از نواز و زهره و ناهید
تالی معصومه از طهارت و عصمت
سلسلهٔ عالمی ز موی مسلسل
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف
ماه چسان جا کند بدیده دو پیا
رهزن کارآگهان بطرهٔ رهزن
بود مونث بصیغه ور نه عفافش

کس نشنیده است زیر گنبد گردان
پیش تو عار است نقل حکمت لقمان
از چه بوی افرا ببندم و تبهان
نی تو ز آدم کمی و او نه ز شیطان
پیدق بحضرت زهر گرانه بجولان
گشت کنان کوی را بکله چوگان
گرز تو پیک است و ترک خصمان آن
گرچه بسی کج تراست زابروی جانان
بر صفت طفل شیر خوارش دندان
بار هنوزش بدن نماید عریان
نیست چو دریا بدست بادش طوفان
خون بلا از تن بساحت میدان
مریم زهرا صفت خدیجهٔ دوران
کوره آدم زدا ز وسواس شیطان
گرد پرستار او ز روز و شب از جان
گشت سمر در هوای یوسف کنعان
مریم میخواندمش بپاکی دامان
یار کله ور وشیت بجوه و بپایان
هر طرف از بیم پور اسب گریزان
حسرت زیب النسا و رشک پریجان
خانم رودابه مام گرد سجستان
عکسش ماند در آب و آینه پنهان
آسره و آمنه زبیده و اقران
خطه و اقلیما عفیفه کیهان
ثانی زیتونه در ثقات و ایمان
آرف جعیتی ز زلف پریشان
دل صد یوسفش بچاه زنخدان
سرو چسان سر زند ز چاک گریبان
فتنه شاهنشهان ز نرگس فتان
کردی منع دخول نطفه بزهدان

عالم عالم ضیا ز یکدل روشن
بخت تو مالک بود سپهر چو کودک
مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم
روز و غا گر ز غبار سم تکاور
پیل شان بر فراز اسب چو فرزین
مات شود از هراس تیغ تو دندم
وبیک آمرغ جان شکار چه باشد
همچو هلال است لیک می نپذیرد
گرچه ز گوهر بود بگونه الماس
هست چو گردون پر از ستاره و لیکن
گردان گردد ولی بدست جهاندار
سرخی خون بر زمین نماید چونانکه
حسرت قیدافه همنشین سکندر
ساره چسان دانمش که خواری هاجر
حور چسان دانمش که حور بجنت
گویمش آلنعوا ولیک هراسم
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون
بود منیژه اگر نبود منیژه
صد چو صفورا و را مجاور درگه
بهر سزاوارش سرای ملک را
عصمت او ما ورای وصف سخنور
همچو غلامان درش بحلقهٔ طاعت
فضه و ریحانه و حلیمه و بلقیس
شکر و شیرین و شهرناز و گلندام
غیرت ماه آفرید لذع مهوش
عصمتش از پرده پوش حافظه گردد
عارض او از کجا و مهر منور
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش
روی وی است آسمان حسن و بر آن رو
برزخش از نقشبند هستی پیوند

دریا دریا گهر ز یک کف باران
دایگه گند سر ز ذیل لطفش پنهان
از چه دهم نسبت کمال بنقصان
چرخ کند تن نهان بکام قطران
از همه جانب بمیدو ندم پر اسان
رستم گودرز و گیو و سلم و نریمان
گفش نبود طعمه در جهان بجز از جان
چون نه تو بنر مهی زیاد شعقصان
لیک شود دشت از و چو کوه بدخشان
هست چو گردون با حبتیا رش اهدان
طوفان آرد ولی بسعی حبابان
برقع چینی بچهر خاور سلطان
غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان
جست همی از در حسادت و ندلان
باک ندارد ز همنشینی غلمان
گو بعبث حمل می نیافت بکیهان
بود اگر این بری ز تهمت یاران
از پی دریوزه خار مرحوم توران
صد چو کتایون ورا خادم دهسان
شاید اگر جا دهد بگوشه ایوان
عفت او ما ورای مدح سخندان
همچو کنیزان درش بحلقه فرمان
تحفه و شعوانه و حکیمه دوران
لیلی و پوربک یگانه لیلی دوران
رشک پری دخت از جمال پریشان
راه نیابد بسوی حافظ نسیان
قامت او از کجا و سرو خرامان
قد نبات از کجا و رتبه انسان
خال سیه چون بچرخ هشتم کیوان
شاید گر نقش خویش ماند حیران

نیوگرد
بنتی شجاعت

صفورا
دختر شعیب

قیدافه
نام زنیکه عالم آدمی بود

فرنکیس
دختر افراسیاب

منیژه
دختر افراسیاب

فرانک
نام مادر فریدون

کتایون
مادر اسفندیار

رودابه
مادر رستم

نوشابه
نام زنیکه شاه بردع بود

ریحانه
زنیست از عرفا

رحمه
زن ایوب

پوران
نام شهریست

تحفه
زنیست از عرفا

قلیما
دختر آدم

شهرناز و ارنواز
همشیره های جمشید

زلفه و بله و لیا
سه زن یعقوب

هست بخوبی یگانه لیک جمالش
نیست کسی جز مهینه بانوی دوران

دخت جهانجو گزیده لخت کهینش
انکه دل مه بمهر اوست گروگان

باخترش نام ازین سبب که ز رشکش
خسرو خاور بباختر شده پنهان

انکه در روضه بهشت ببندد
گر نگرد روضه جمالش رضوان

از چه دهم نسبتش بیاره و ملبس
از چه گشایم زبان خویش بهذیان

نیست دو مشکین کلاله بر بر و دوشش
سر زده از گلبنی دو شاخه ریحان

یا به دو تاریک شب بروز مقارن
یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان

خوبی او زهره خواست سنجد با خویش
گرد از آن جایگه بکفه میزان

سیب زنخدان او بگلشن شیراز
طعنه فرستد همی بسیب صفاهان

نقش شبیه است در جهان و نبندد
چون رخ او صورتی بعالم امکان

فکرت قاآنی ار چه وصف نخواهد
لیک بتوصیف او نباشد شایان

به که کند ختم مدعا بدعایش
زانکه ندارد ثنای او حد و پایان

تا که عروس فلک ز حجله خاور
جلوه کند هر سحر بگنبد گردان

بر فلک حسن آفتاب جمالش
باد فروزنده همچو مهر فروزان

در مدح دو شاهزاده آزاده محمد قلی میرزا الملقب بملک آرا و شجاع السلطنه طاب ثراهما گوید

گشته در برجی دو نجم سعد کرده اقتران
یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاوران

یا دو تابان گوهر رخشنده اندر یک صدف
یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان

یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول
یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان

یا نه توام قدرت یزدان و رحم کردگار
یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران

ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر
عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان

هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم
هر کجا گلزار لطف آن جنان اندر جنان

فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب
فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان

با شتاب عزم آن گردنده چون گردون زمین
با ثبات عزم این ساکن چو غبرا آسمان

با مؤالف جود آن چون گشته و ابر بهار
با مخالف تیغ این چون خرمن و برق آن

آن برزم اندر و یا اسفندیار روی تن
این برزم اندر و یا اسکندر صاحبقران

هم بموت از باس این راضی بقوت لا یموت
هم ز خشمش ترکمانان هراسان ترکمان

ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین
جا نجوید بر نشیب کاخ قدر این گمان

از زبان آن حدیثی ور قضا صد گفتگو
از زبان این کلامی ور قدر صد داستان

یکصد از نای آن و ز کوس گردون صد خروش
یک نفیر از کوس این و ز نای شد در صد فغان

جز بهار عدل آن گزوی بخشکد شاخ ظلم
غیر نقش مهر این گزوی برآساید روان

فصل اردی دیده گزوی عیان گردد خزان
نقش بیجان دیده گزوی تن بید روان

یک کماندار از آن و شیر گیران صد کمین
یک کمین گیری ازین و ز شیر مردان صد کمان

غیر طبع آن گز او یاقوت بارد آشکار
غیر دست این که او گوهر بر افشاند عیان

بحر قلزم دیده هرگز شود یاقوت خیز
ابر نیسان دیده هرگز شود گوهرفشان

نازش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت
تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان

تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم
تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان

باد اندر سایه اقبال آن روی زمین
باد اندر خطه فرمان این ملک زمان

وله فی المدیحه

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون
گهر انگیخت این بحر صدفگون

ز شنگرف شفق زنگارگون چرخ
چو زنگاری لباسی غرقه در خون

کنار آسمان از سرخی او
چو روی لیلی و دامان مجنون

چنان از چرخ نیلی تافت خورشید
که چهر شاه از چتر همایون

شجاع السلطنه سلطان غازی
که جیشش بر سپهر آرد شبیخون

شهی کز خون شیران بداندیش
بکافر قلعه جاری ساخت جیحون

هنوز از موجه دریای تیغش
روان در ماوراء النهر سیحون

هنوز از خونفشان شمشیر قهرش
گذارا ز بر خوارزم و آمون

ز بس از رافتش دلها گشاده
ز بس بر روزگارش امن مقرون

نباشد عقده جز اندر دل خاک
نباشد تشنه جز در چشم مفتون

سنانش مایه صد رزم قارن
عطایش آفت صد گنج قارون

بود در پایه اسکندر و لیکن
سکندر را نبد فهم فلاطون

بعزم خاوران چون راند باره
زهی با فال نیک و بخت میمون

نخستین در مزینان خرگه افراشت
چه خرگه قبه اش همراز گردون

شهی چند از سران ترکمانان
گرفتارش شدند از بخت وارون

چو سوی سبزوار انگیخت باره
فلک کفش بزی سر سبز اکنون

که کیهان را بنام اختیارت
مفوض کرد بر شهزاده ارغون

سیاوخشی که روید در صف جنگ
ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون

عیان از چهره اش چهر منوچهر
نهان در فره اش فر فریدون

دماوندی عیان گردد بر البرز
چو بنشیند بپشت رخش گلگون

سخاوت در عروق اوست مضمر
جلادت در نهاد اوست مضمون

دخت: مخفف دختر است
خاور: مشرق زمین
مقارن: یعنی نزدیک
مهر: خورشید
مهبط: محل فرود آمدن
باس: ترس و بیم
آمون: رودی است در خوارزم گذرد
سیحون: نام رود خانه ایست در ماوراء النهر که نزد خجند است
عیان: آشکار
قارن: پسر کاوه آهنگر
غازی: جنگجوی
مزینان: اسم یکی از قصبات است
نخستین: ابتدا

بهر جا لطف او گلزاری از گل
چنین از باس او دلها مشوش
عطای دست او کرد آشکارا
قرین لطف او سوزنده قهرش
محمد صالح آن خانی که قدرش
عطایش از عطای فضل افضل
مسلم بر وجودش هر چه نیکی
کنون تا آینا ختم سخن کن
سعادت در سعادت باد دایم
دوش مرا تافت نور عقل ز روزن
آیدک آمد ای سروش سبک روح
تا چه شد آیا که بی اماره نار
گفت خوش آمد مگو که تا نشنوم آه
رای رزینم که رشک فکرت اهرن
سرو خرامی بجلوه آفت طوبی
لوح جمالش بنقش لطف منقش
عاجزم از مدح شاه و می شنوانم
گفت منش میستایم از دریاری
کی دل و دست فنای قلزم و معدن
از تو یکی جود و صد نوال ز در یا
چرخ بکوکب گرت بدرع نشاید
بالشت از برزنی بیالش اورنک
روح تهمتن کند سپاس بر اد
حاصه کز ابروی بر بصورت داس است
نفز بنیایش ز من بنوش از یراک
کی دل کور اژدها و خصم تو بهمن
تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک
روز وغا گر خروش شنذف ز و پن
آن چو نهنگی که بحر دستش ماوی
چرخ نیایش کنان که رو سوی من کرد

بهر جا قهر او دریایی از خون
که جان جبلی از او آز شمعون
بهر ویران که گنجی بود مدفون
چو گلزاری مزین حبث کانون
بود ز اندیشه و اندازه بیرون
سخایش از سخای معن افزون
معاین از ضمیرش هر چه مکنون
که در اسلوب شعر است قانون
بذات بهترین شاه مقرون

وله فی المدیحه

گر تو گران جان من چه چاره زمین
طور سرایم شد از تو وادی ایمن
مدح حسن شه سرای کز همه احسن
تا ترا آمد ز روی تیره اهرن
لاله عذاری بچهره غارت گلشن
صفحه خدش بخط حسن معنون
گفت بستایم بسی بها اکمن
رو که تو مردی سفیه هستی و کودن

مطلع ثانی

از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن
شایدت از بهر درع کیسه ز ارزن
تا رشتت از گرزنی بمسند و گرزن
جان فرود آورد ستایش شه پرن
تا کند از کشته روان نهاخرمن
از همه من برترم بویژه در این فن

مطلع ثالث

تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن
خیزد از هر کرانه شورش و شیون
وین چو سپهری که سطح خاک نشیمن
بخت ملک خیره بار دی پر ارزن

اکرامش بخشاند زمین را
چنان باوی براق چرخ مینا
سخای طبع او فرمود خرم
ز صلب عامری میری امیش
اگر نازیدی از یک ناقه صالح
بهامون گر ببارد ابر دستش
بنوشش مهر سش ار پیوند گیرد
الا تا در نیاید در دو گیتی
صباح خصم و روز نیکخواهش

وفق آمد ای کلیم گران قدر
بر خی راحت چه آورم بجز از جان
گفتمش آوخ دو هفته پیش گذشته است
من بسخن اندرون که تازه جوانی
فتنه جان از چه از دو نرگس فتان
گفتا تا آینا سرا چه سرودی
گرچه زبانم بسی دراز و لیکن
پس در درج دهان گشود و بیان کرد

آتش آشب فنا ز آب جهانسوز
نغره کوست بگوش نغمه ارغون
چون بری شست بر تیر سبک روح
تیغ ترا گر نهنگ خوانم شاید
تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال
گرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش

رایحه مشک چین و خلق تو خاشا
برق بگیری بکف که وه وه صارم
مرگ زبانت خرد بمغز ترا روان
کاین چه ستایش که میکند فلکم

چنین ساکن نماند ربع مسکون
که احمد با علی موسی بهیرون
بهر کشور که جانی بود محزون
که از انصاف او آفاق مامون
ورا صد ناقه هر یک حبث گردون
دو صد جیحون روان گردد بهامون
دهد خاصیت تریاک افیون
بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون
چو روی اهرمان و روی اهرون
گفتمش ای از تو جان تاری روشن
گر تو سبک سر مدام جادوی خوزن
یا نه فدائی چه سازمت بجز از تن
تا در طبعم زگید چرخ ستروان
اندوه لختی سرم گرفت بدامن
رهزن دل از چه از دو طره رهزن
گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
منطقم از نطق عاری است چو سوسن
مطلع خورشید ساری از دل روشن
ای سر کان را بباد داده را مین
صرصر خاک بلا ز عدل مبر هن
صبحه سنجت برزم ناله ارغن
چون بزنی دست بر بگرز گران تن
کش بودی بحر دست را د تو مسکن
آمد و با من سرود کی گل گلشن
مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن
محبس تو چاه و بدسگال تو بیژن
بعر بعیر از کجا و غیرت لادن
باد کشتی زیر ران که بی بی توسن
خصم زمیت چه بدخمه قارن
وین چه ثنا کم نمود کودک برزن

رافت
مهربانی

آفاق
جمع افق اطراف آسمان

فضل
یکی از فرزندای بنی عباس از آل برمک

کیهان
جهان

طبرخون
بمعنی بید سرخ و عناب نیز آمده

اهرون
اهرمن حکیمی است مر آن را حکمو نیند

حوزن
نوعی از ساحران باشد در هندوستان

اهرن
اهرمن را گویند

ارغن
نام سازی است که از دو طنبور دوشنبه مرکب است

فرود
پسر سیاوش از دختر پیران

ارغون
بمعنی ارغنون که یکی از سازهاست

بعیر
بمعنی اشتر

شنذف
طبل جنگ را گویند

صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار
بخت نک مطلعی سرود که صد قرن
ای تن تنین شکار تیغ تو صد چاک
جان که نه قربان تست شک به پیکر
تیغ تو در رزم با که برق به نیسان
کو کم رویین زند عدو که به نیرنگ
تیغ تو بران ز اصل خود بفسان نی
باد بروی زمین ز تیغ تو ویران
رود جیحون گشت چیحون ز اشک چیحون زای من
دیده من اشک ریز و سینه من شعله خیز
بر ندارم کامی از نستی عجب تر کز الم
مجمر ما با بپاداشن از آن افروخته است
تا چه شد یارب که زو مهر خموشی بردهن
من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور
تیره تر گشت است بزمم و نی عجب کز سوز دل
بهر جامی منت ساقی چرا باید کشید
این مثل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست
دهر بر من کلفت است از دوزخ حرمان شان
آنکه فریاد منم آن کو فرستد زیر خاک
روید از دشت و غار و لاله احمر هنوز
صورت مستقبل و ماضی نگار در سر این
هر که پند حشر را داند که جز بازیچه نیست
بدر گفتا خویش را با رای شه کردم قرین
زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را
ترک گردون گفت خواندم خویش را دژخیم شاه
گفت کیوان خویش را خواندم بر اندر بان شاه
تیغ شه گفتا نهنگ بحر موجم کامده است
کوس شه گفتا منم آن لعبت شدز خروش
تیر شه گفتا عقابی تیز پرم کامده است
خود شه گفت ابلق من نسر طایر است

هرچه سرایم بمدح شاه جهان من
می نتوانم بصد زبانش ستودن

مطلع رابع

سرکه نه در راه تست بار بگردن
دست تو در بزم با که ابر به بهمن
چرخ نگردد بکام دل دشمن
تیرگی شب بجویش نی بکاهن

وله في المديحه

رشک سیحون شد زمین از چشم خونپالای من
در میان آب و آتش لاجرم ماوای من
گهر بار نکهت سقلابی صفت اعضای من
دوزخی از دل شرار راه بی پروای من
طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من
پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من
روز و شب چون شمع میسوزد سراپای من
چشم من جام است و اشک لعلگون صهبای من
تا چها بر من رسد زین کرده بیجای من
وای اگر بر من به نیسان بگذرد عقبای من
آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من
از شقایق رنگ خون بدکنش اعدای من
یک ره ار جولان زند خنگ جهان پیمای من
شورش بازار او با شورش هیجای من
هر مهی ناقص بخفر زان شود اجزای من
زان سبب رجعت مقرر شد بیاد آوای من
در نحوست شهره زان شد کوکب رخشای من
نحس اکبر گشت زان در وصف جانفرسای من
خصم دارا طعمه و دست ملک در پای من
کاسمان در گوش دارد پنبه از آوای من
خصم مرگ منقار شرنگ آلای من
کاشیان فرموده اندر فرق فرقدسای من

صفحه گرفتم بدست و خامه آکی نغز
کی خرد و نیروی تو زال تهمتن
شیر بچرم پلنگ با تو بخشان
تیغ تو نشناخته است خار ز خارا
باد نبندد کسی بریو به چنبر
تا بستایش روان زایزد داو
اردی بهشتم خزان شد و نی عجب کاندر خزان
بر نخیزد خنده ام از دل شگفتی آنکه هست
هر مژه خاری است در چشم عجب کاین خارها
من نتایجهای رسطالیس فکرم کامده است
من همان بقراط لقمانان جان گوهرم
تا چرا یارب حوارتین اعدا گشته اند
لؤلؤ لالات نظم آوخا کز کین چرخ
طالع شورم بصد تلخی ترش کرد است روی
آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید
شاه شیراوژن حسن شه آنکه گوید سپهر
من همان هوشنگ طهمورث نژادم کامده است
خاک کافر زبود تا گاو و ماهی سرخ رنگ
تا چه اعجازات این یاریست با پنجار خصم
آسمان گفتا برآمد زهره ام از بیم شاه
تیر گفتا خویش را خوانم دبیر شهریار
مهر گفتا خویش را خواندم جمال رای شاه
مشتری گفتا خطیب شه شمردم خویش را
هر یکی زآلات رزم و بزم شه گفتند دوش
رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست
خنجر شه گفت من مستسقیم زان روی هست
گرز شه گفتا منم آن کوه دماوندم که هست
درع خسرو گفت من شستم تن دل از نهنگ

گوش و دلم سوی او و دیده بدامن
پیکر رایت سفند یار و پشوتن
وی سر گردن کشان بدار تو آون
کوه بدریای سیل با تو بجوشن
تیر تو ناکرده فرق موم ز آهن
آب نساید کسی بمه تو زرنگ بهاون
تا به نیایش زبان ز قادر ذوالمن
از چه ز خون عدوی جان تو رویین
لاله میرید مدام از نرگس شهلای من
زعفران زنگ از جوادش سیمگون سیمای من
سالمند از موج اشک چشم طوفان زای من
در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چرا برهان ود اکنون بسوفسطای من
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
کم بها تر از خزف شد لؤلؤ لالای من
تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من
ای دریغا برد در روحانی کالای من
خفته در ظل ظلیل رایت اعلای من
غرقه در خون اهرمن از خنجر برآی من
تا ابد از نشتر خون خصم بی پروای من
شکل جوزا کرد از تیغ بلال آسای من
نیست بی تقدیم علت کونه خضرای من
محترق زان رو بپاداشش شود اجزای من
منکسف کز آن شود چهر جهان آرای من
زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من
طرفه نظمی نغزتر زین گفته غرای من
اژدها پیچان ز رشک نیش جانفرسای من
خون خصم شه علاج درد استسقای من
در برابر زیر پا دشه‌ها وای من
حلقه اندر حلقه باشد سیمگون سیمای من

نیرو: زور و قوت
تنین: اژدر است
سکاهن: زنگ را گویند که از سرب و آهن ترتیب کنند
سقلاب: ولایتی اندر روم است
ماسا: بمعنی قاعده باشد
دژ: قلعه است
کیفر: پاداش عمل را گویند
ریمن: نیرنگ را گویند
پادافراه: بمعنی مکافات است
دژخیم: خنجر را گویند
شنخ: قامت طول باشد
نحس اکبر: نام ستاره ایست
نسر طایر: مرغی است

خنک خسرو گشادن شبدیز صرصر جنبشم
بزم شه گشا منم فردوس ساغر سلسبیل
جام دارا گفت ما ما کوثر زمزم زانرو که است
کلک شه گشا منم اسکندر صاحبقران
گر نبادانی زمن دانی گناهی سرزده است
ور گناهی در حقیقت نیست تشریفم فرست
عید است و ان ابرو ان دل دادگان زر در کمین
عید است و اسمین بدن هر که چمان اندر چمن
بر دامن خاک از نخست هر خس که کرد جای چست
مجلس بهشتی دلگشا می کوثری انده زدا
رامشگر از آهنگ شد غوغا کر چ چار حد
مینا کلیمی پاکتن پر آتش طور شد بدن
غم گشته صبح کاذبی وانده نجم غاربی
مینا چو طفلی ساده رو کش گریه گیرد در گلو
گردون بابلی ساختی شطرنج عشرت باخته
از هر طرف افکنده بال را دان کنیز و بهار
یکسو وزیر خضر رای عیسی دم هارون لقای
ملکش که خضری نیک ذات یوسف یاران لب طلعت باد دولت
وز یکطرف منظور شه کز منظرش تابنده
رادی ستاده پیش صف اشعار قاآنی بکف
کند آوران و ترک تازی تیغ کشش چو پاره در قیروان
خونریز تیغش را اجل منعم المعین نفس لیدل
بر دعوی اقبال و فر تیغش گواه معتبر
بر پشت رخش تیزتک مهر است تابان فلک بر
راند چو بندی لرزد تا بر تارک خصم دغا
از نام شمشیرش حنا ان آسیمه خصم بی نشان
آنانکه خصم اذیل قهرت نماید جز فتیل
درّی که تابان ترزمه سازی شبیهش شبه با
ای کت زوالا گوهری کرد به چرخ چنبری
ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم

گر پی جولان سر دمعت آسمان صحرای من
ساقیان غلمان و حوری طلعتا حورای من
بزم عشرت خیز خسرو جنت الماوای من
نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من
این جهانسوز تو و این فرق فرقدسای من
تا ز تسکین بلا ایمن شود بالای من

رایت شه گفت من آن آیت محکم که هست
دست شه گشا منم آن ابر نیسانی که هست
رای شه گشا منم موسی و خصمم سامری
خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور
همرهی با ناظر منظور بد منظور از آنک
دیرهانی داورا چندانکه گوید روزگار

وله فی المدیحه

از جلوه رشک نار دون از چهره شرم یاسمین
قصار وشش کیمیا است از آب باران فرودین
پیمانه نوشان ساقیان غلمان عذاران حور عین
بر لب سرود باربد بر چنگ چنگ رامتین
بر دمع فرعون مجن بیضا نما از آستین
صهبا شهابی ثاقبی وان هر دو شیطان لعین
هر که که قلاشان کهی دستی کشندش بر سرین
طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین
هر یک بشوکت چون نهال هر یک بطلعت حور عین
موسی صفت معجز نمای نغمه سحر آفرین
کارد بکف آنجیات از نقش لعل آتشین
ساینده بر کیوان کله زد فر اقبال گزین
گوهر فشان همچون صدف در مدح دارای مهین
گردان بد دوز جهان تیغش چو با بیلک قرین
منحوس خصمش را زحل منعم لبیدل نفس المعین
بر دعوت فتح ظفر آیاتش آیات مبین
بر کوه فولاد رگ کوهی است بر باد درین
چرخش سراید مرحبا مردانش گویند آفرین
گر دل کند بر بود جان هر که نوشد جرعه شین
از صلب پاکشان سلیل اف از نام اکشان جنین
آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این
چو نخلهٔ انگشتری گردان درنگ کشت انگشت کهین
گندم خاقانی منم از فکرت وزرای رزین

عید است و لو شد بر شنج جوشن ز موج می قد
مجبوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم
از ساعد و سیب ذقن ساق و سرین سیمتن
می زاهدی فرخنده خو رد کش روانی سرخ رو
نی رشک عیسی از نفس جانبخش موتی در نفس
گر آب حیوان در جهان مغرب زتیش شد مکان
وف کودکی منکر صدا دف نای بی خوش ادا
صف بسته اندر گاه بار درگاه شهریار
یکسو امین الملک را هم نیکزی هم نیکزاد
اندر رزانت لیس فریدانه جهانت لیس و حید
گر چشم خشمش بر نعیم وز روی لطفش بر جحیم
با چهر همچون مهر او دارا با یار راز گو
هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر
او رنگ جم بر پشت باد چون سمند دیو زاد
پیلی نهنگی صف شکن در موج یا غوطه زنان
چون درع رومی در برش چو خوج صیفی بر سرش
هم موی تیغش مرد خوار هم مار رمحش جان شکار
کاخش که شاه از بنا بر اوج عرش است متکا
ای کاخ تو رشک بهشت از خشت جاویدش سرشت
نفظ ترا خواندم گهر شد خیره بر رویم قدر
هر گوهر تر اگر دید خندد کم زد و فاقه از ابجد
طبعت بهنگام عطا لطف بهنگام رضا
تا چون تو شاه آشنا گویم زجا صبح و مسا

طرهٔ رخسار نصرت پرچم یلدای من
بحر را مخزن تهی از همت والای من
آنچه گوید سحر او با معجز بیضای من
دادار این جبار کرده چرخ از ایدای من
او بهر کاری نظر دارد باسترضای من
بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من
هم پیش تیغش دل نشان هم پیش تیرش دل نشین
کاید بامداد و فرح با غازیان عشم یکمین
افراشته کاوانی علم عشرت چو پور آبتین
وز سینه و سر ساده من گسترده بر خوان انگبین
چون حلقه داران در سبو تسبیح خوان یک از بعین
بر لب مسیحا از نفس بس سپهر چارمین
می انگیو نشتبان در سعرب مینا تکین
بر دف زند هر دم قفا کاموس کشانی حزین
گردان گردان از بسا ریسمان اتراک زمین
هم خلق و هم خاقش جواد هم اسم و هم رسم راستین
سدی که چون راس اش سه پیده حصنی که چون حزن حصین
آن آنکه گرش در یتیم این سلسبیلش یار سنین
این رزر که آن را زجوی نار کش از نان آهنین
هم حکمران بحر و بر هم قهرمان ماء و طین
طوفان باد و قوم عاد چون اسپادی خشمگین
در رزم چون پوشد تن خفتان و درع آهنین
خاقان و قیصر بر درش باج آور ملک روم و چین
زین پیکر دشمن بند زان بار زدی لت تینا
از روی ضرار آن لهراه تا پایه چرخ برین
تا از هشش جنت گشت بار فعلش گردون زمین
کای خیره سر برین نگر کای تیره دل زین پر حمین
آفات برنوش مهد آلام بر نوش معین
زر خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین
کلک چاکری غزنی خداکت بنده ظفر لشکر

آبتین
پدر فریدون

فرقد
نام ستاره ایست

استرضا
طلب خشنودی

راستین
اسم نصیب ...

سپهر
آسمان است

تکین
پادشاهان ترکستان

حصین
بمعنی محکم است

درع
بمعنی زره است

کاخ
قصر است

کیهان
بمعنی گیتی

شاید که شوید انوری دیباچه دانشوری / باید که ساید عنصری بر پشت پای من جبین

تا بزم گردون پر ز نور هر صبح و شام انباه / هر روزی از ماهت شود هر ماهی از سالت سنین

وله فی المدیحه

آن خال سیه بر لب جان پرور جانان / خضری است سیه چاه بسر چشمه حیوان

در سینه من یاد غمش یونس و ماهی / در خاطر من نقش رخش یوسف و زندان

بازار پی آشفتگی اهل وفا کرد / بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان

ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم / ای خاطر افکار مرا درد تو درمان

از صفحه رخسار تو سر زد خط مشکین / یا باد صبا غالیه سا شد بگلستان

روییده ختن در گشت آهوست عجب نیست / کز نافه شد آهوی ختن غالیه افشان

افروختم از مجمره سینه شراری / کافروخت همش خاک بلا بر سر طوفان

که مشتعل افروختم از آه بجیبی / که زلزله انداختم از ناله بکیهان

برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ / برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان

برخیز که برخاست ز جا عیش در آفاق / برخیز که بنشست بپا فتنه بدوران

برخیز و ببین خلعت میمون وزارت / در پیکر جانپرور عباسقلی خان

در خوی رود از شرم دلش بحر که دائم / بر چهره او آب نه ند آرز باران

در همت او شرک بود وصف شاهی / در دولت او کفر بود نسبت پایان

گر داشت چنین آصف بالله نسپرد / اهریمن انگشتر ز انگشت سلیمان

از نو کرمش مرده و انفاس مسیحا / خلق و نعمش مائده و موسی عمران

توقیع قضا و قدرش زد بحواشی / فتوی بخرد برد که این نسخه فرو خوان

کین باطل و مر محضر دیگر که بر و نیست / از خامه دستور ملک سرخط عنوان

چونانکه ز لاحول سراسیمه شود دیو / در عهد تو از نام کله گرگ هراسان

هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه / هم نایبه را توشه سی ساله در انبان

در چنبره امر تو نه چنبره چرخ / مانند گویی که فتد در خم چوگان

چون چشم حسود از حسد جاه تو گریان / از موجه هر قطره زند طعنه بطوفان

ای صدر قدر قدر که کلک تو ستاند / چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان

آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت / آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان

صد رابرت آنکس که متاع هنر آرد / شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان

تا نیست برون هیچ در آید بتخیل / از مسئله ممتنع و واجب و امکان

دل در طلبش آب حیات است و سکندر / سر قدمش تحفه مور است و سلیمان

گفتی بسر گنج مقیم است دو افعی / یا در کف بیضای کلیم است دو ثعبان

هاروت فسونساز بود در چه بابل / یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان

گویند نروید ز نمکزار گیاهی / رویند چرا از نمکین لعل تو ریحان

در سینه کشیدم ز جهان پای بدامن / کز دست فراق تو برم سر بگریبان

گاه از الم دوری دلدار بحسرت / گاه از ستم گنبد دوار در افغان

ناگاه یکی مژده رسان آمد و گفتا / کی سوده تن از حادثه بر بستر هجران

برخیز که شد ساحت چین عرصه خاور / برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان

برخیز و بخوان آیت منشور صدارت / از ناصیه صدر قضا قدر قدر شان

صدری که کشد کلک در رشک شرفش / بر نسخه احکام قضا سرخط بطلان

یا در و گهر وام کند ز ابر که آرد / از بهر نوال کرمش مخزن شایان

لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد / از شرم همان پس از این ابر به نیسان

هر جا که صریر قلم او کشد آهنگ / گردون سر و پا گوش شود بر چه نغران

گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجله / تا بر شرف خویش کند دعوی برهان

چون دید که توقیع و قیع تو بر و نیست / ناخوانده برافکنده ز کف سکر و هیان

تا داغ ولای تو بر و نقش نگیرد / مشکل که شود نطفه جنین در دل زهدان

از داد تو گر زاوست ممالیک غزنین / از عدل تو گر زاوست اقالیم گلستان

جز ذات خداوند که لایدرک ذاته / بر رای تو سری نبود در خور کتمان

در واهمات هرچه بجز شبهه تشکیک / در حافظات هرچه بجز نسبت نسیان

بر کوه گران گر فکند جلوه جلالت / ناهید کشد زمزمه ماه بکوهان

کلک تو و شمشیر ملک هر دو تبا تیز / این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

هم صفحه ز ماهیت آن ترکیه بند / هم عرصه ز خاصیت این کوه بدخشان

قاآنی و مدح تو خهی فکرت باطل / نعت نبی مرسل و اندیشه حسان

اعدای ترا عمر ابد باد و لیکن / با فاقه و فقر و الم و محنت زندان

احباب ترا زندگی خضر و لیکن / با دولت و عیش و طرب و گشت گلستان

ومن افکار طبعه فی المدیحه

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان / شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان

مرگ را در مشت گیرد وانگه این بیش و لیس / مار در انگشت دارد وانگه از مهرش نشان

خشم او یارد به هم بگسستن اعضای سپهر / حزم او تا ماند به هم پیوستن اجزای زمان

چون نماید یاد عیشش آتشین گردد خیال / چون سراید وصف گرزش همچنین گردد زبان

بسکه اسرار نهان ز نور رایش شد عیان / لذت و از دل پدیدار است معنی الذ پیان

- آز: حرص
- صریر: صدای قلم
- شایان: چیز خوب و شایسته را گویند
- غالیه: بوی خوش
- مجمره: آتشدان
- زهره: آشتی ... ساختن با خدا
- غوث: ملجاء
- غیث: باران
- آصف: وزیر حضرت سلیمان ع
- دستور: یعنی وزیر است
- بیکران: یعنی بی نهایت
- ناصر: معنی یاری کننده
- حسان: شاعری در زمان حضرت رسول ص
- احباب: دوستان
- رای: فکر

ملک ملک او بست تا هر جا که تابد آفتاب
حق بازو ساحرم خوانند مردم زانکه من
رعد غرد گر بگویم کوس او بست در انجمن
نام عزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر
ای بسیمین عمر تو چون بدر اختر پیشکار
ای مشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن
در میان انجم ز خجلت نگردد آشکار
این نه لنگر است زیر جامه‌ات کاموده
این چه مشکین زلف دلبند رسا باشد گرد
آتش دل سوزم و سازم چو شمع در حضور
خود چه باشد گر درآئی در کنار من شبی
خرم آنشب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر
لیک از ینسان هم نخواهد ماند دنیای حسناء
باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا
ای بت قامت قیامت وی مه لالا
لعل تو چون بهرمن لیکن بود بلد بهر غیر
چشم و مغز من ز عکس لعل و بوی زلف است
مغز من پر نکهت است از بسکه بویم اندر لطف
شاه فرخ رخ که یابد فر فرزینی از او
ای جوان بختی که پیشیرین وصاف تو
ای معالم بیهمال از فطرت و اصل و گهر
از در رحمت براو بارد و جود خشک و تر
چون بدست آری قلم اندیشه گوید ای شگفت
ای نهاده یکجهان سر بر خط فرمان تو
از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون
دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین
کردم ز سرای خود میل و زدم قدم برون
گاه هوای فال و فر که بهوای سیم و زر
زمزمه هر دمم بلب از پی جام برزمی

دور دور او بست تا هر جا که گردد آسمان
در مدیح شه کنم هر دم شگفتیها عیان
کوه برد گر بگویم رخش او بست این چنان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
وی رسوم عدل تو چون صنع داور پیکران

فی المدیحه

آشکارت گر ببینند در میان انجمن
پر بین از انجمن نسرین و یک بستان سمن
یکجهان دل را اسیر آورده در یک رسن
خواهیم کرد نغز از خواهیم کردن بر بدن
همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن
دوش من پر سنبل و آغوش پر سیمین سمن
تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن
پر در و گوهر نماید ز سنخ او از سخن
ای غلام قامت و بالات سرو نارون
وه چه بود دار بهرمن بود آنلب چون بهرمن
این پر ز لعل بدخشان آن پر از مشک ختن
کام من پر شکر است از بسکه بوسم اندهن
هر پیاده کش دود در پای اسب پیلتن
هیچ کودک بر نخیزد در جهان لب از لبن
وی بگیتی بیمثال از فکرت و فهم و فطن
شعله تیغت بر انسان ز دشرر ار برزغن
ابر نیسان زا بود اندر محیط اندر وطن
همچنانکه مهر را هند و بت را برهمن
منطق شیرین ودیعت در دهان هر دهن

وله ایضا

گر ز اوج آسمان سیل بر گرز زمین
گشته جهان بکوه و در که بسیار و که بین
گاه اندیشه خطر گاهی فکرت و فین
وسوسه پیچدم بدل از غم یار نازنین

تا ندا داد آسمان عزم و حزم او شنید
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار
حاش لله نیست نسرین را چنین فر و بها
یعلم الله هیچکس بر گرز بشن ز نشان بدیع
گر توام گردن زنی من تازه جان گردم چو شمع
نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه
با من مسکین نکردی یار و جای آن بود
در بر شه عرضه خواهم اشتغال خویش شاد
باش تا بینی بن از بحر دست دکان طبع
تا یکی تا هم بری از زلفکان پر تاب
روی زاری چون سهیل و لعل داری چون عقیق
گل نبویم می ننوشم که نباشند این و آن
بوسه لعل تو باشد گر بنرخ جان و راست
خسرو گیتی فریدونشه که باشد بر جهان
گردش گردون بقدر جاه تخت معترف
چرخ بر پیچد عنان چون تو سنت پیند دهان
کلک تو ریزد لال نغز بی دست و دهان
کف گشودی در سخا بحر عمان شد در عمان
گر نه بهر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار
من رسیدم از فرش اندر خانه خدا
چشم بپای و پا بره نرم گر او گند رو
نفس بفکر غرو شان تن بهوای ابن
کایا آن فرشته خود چه مکانش گشکو

گفت زین پس هر مرا این لنگرست از بلعمان
نام خشم او برم آتش بر آید هم از دهان
وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
شاید ار هر دو کمان گر ساخت خواند مجمان
چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من
سرو بشنید اگر قامت فرازی در چمن
روح پاکت اینکه دادی جای اندر پیرهن
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن
زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن
در وصالت نیست لا جانسپردن کار من
ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن
از کرم بیند دم در انیم و رنج و محن
گوهر افشاند بحر و لعد فشاند بمن
تا یکی را اسم زنی زان چشمکان پر فتن
هر کرا باشی بدامن بیپا راست از یمن
این بطعم آب حیوان و آن ببوی یاسمن
خاصه انساعت که خواند مدحت شاه زمن
با وجودش منت و فضل از خدای ذوالمنن
گردن دوران بجود شکر مدحت بر تهمن
خصم بر پوشد کفن چون جوشن عنید بهمن
تیر تو گوید جواب خصم بی کام و دهن
لب گشادی در سخن در ثمین شد بی ثمن
ورنه بهر جود تو چه ریگ چه در عدن
تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن
پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن
بر نهجی که وار دست از در شهره بید من
دل ز خیال که بگه شقه و در هم و غمین
دل بوصال دلستان لب بخیال سان حزین
اید باگه بمنفس اید دن باکه بهمنشین

زندان: بچه دان — آهو: ممنوع
لگن: شمعدان — بهرمن: یاقوت سرخ
فرزین: وزیر شطرنج — تهمن: گرو کننده شدم
مرزغن: یعنی دوزخ است
بهرمن: یاقوت سرخ
برهمن: بت پرست، در نشر پرست
کان: معدن
نکهت: بوی خوش
فطن: زیرکی — ثمین: پربها
اندیشه: یعنی فکر است
عدن: نام بندری
پرن: مخفف پروین است که ثریا باشد
چمان: راه سپر

من دل ربرم کنون ز تیغم کشته بحر خون	تا که ببوسندش غبب تا که بمالدش تمکین	یابد چون پس از خورش ساده زباده پرورش	تا که بر دو برش تا که کند برادو یمین
سرکشی او چو سر کند میل بشور و شر کند	از پی رام کردنش یا کنند دو صد یمین	ما با چه دوزخی رام شدان بهشت رو	کز لب کوثر آتشش نوش نماید انگبین
حالی از دو چهر او وان دو کمند خم بخم	چینید شاخ ضیمران بیع یدبرگ یاسمین	تا پس دگر چو بگذرد جامه خواب گسترد	تا بفراشش خوابگه تن و بدان بالای بین
پس ز در ملاعبت اید و گیردش بر	سخت فشاردش بدن گرم ببوسدش جبین	اینهمه سهل بشمرم گر نه بتخت عاج او	دیو هوس نمایدش از اثر شبق یکین
زیرا چون بتخت جم دست بیابد اهرمن	پشنگ بر سپوزد انگشت بحلقه نگین	یابد چون بتخت سیم اری ناکسی ظفر	دست ستم کند دراز از ره خود بود یمین
آنگاه از غضب مرا هر سر مو شود بتش	همچو سنان گستم راست بزیر پوستین	غیرت عصمتم بدان دارد تا کشم بخون	لاشه خود ز تیر غم پیکر او بتیغ کین
باری بس خیالها بگذشت اندرم بدل	تا بگذشت ساعتی ز اول شب بهان این	طره بسنوز من دران اول شب که هم	گشت زخم گو چه طالع صبح دو یمین
در شب تیره‌ای عجب بنمود آفتاب رو	گرچه بر آفتاب لی کردم هیچکه قرین	ماند پس دو چشم من خیره ز فرط روشنی	کاین شب نی چون بیضاش اندر آستین
چون سوی او پس از وله نیکو بنگرستم	دیدم یار میرسد با دو رخان آتشین	چشمش یک تتار فن چهرش یک بهار گل	جعدش بکمان شکن زلفش یک سپهر چین
قدش بچمن نهال اما بر سترش ارم	لعلش یک یمن عقیق آنا شکر عجین	نازک چون خیال من نقش میانش در کمر	زیر کمرش کوه سان شکل سرین نازنین
آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان	راست چو نقش نصرت از رایت پوراتبین	بسکه مهیب و جانشکر چشمش درکه نکه	گفتی بد دو چشم او شیر ژیان بود بکمین
هرچه شکنج و پیچ و خم بود بزلف او نهان	هرچه فریب و رنگ و فن بود بچشم او ضمین	چشم بر جمال او روشن گشت و گفتمش	لعل تو چیست گفت هی شادی یکجهان حزین
گفتمش ای بدیع رخ اهلاً مرحبا بیا	گفت بروان ز جان من باد هزارت آفرین	زان سپسش زره گذر بردم تا وثاق در	تنگ کشیدمش بر است چه خازن امین
زان پس ای لبا فسون خواندم تا که رام شد	همچو نگاوری حرون کاورشش بزین	هرچه غلط گمان مرا رفت بجای دیگران	بعد کنار و بوس شد آن همه باورم یقین
وی دون خیره مانده‌ام تا چه دهم جواب اگر	شرحی زنیکائیتم برسد خسرو گزین	انکه بر آستان او بوسه همی سید بدنیال	انکه بخاک راه او سجده همی برد تمکین
ماه من دار در نسیم ساده یحخر من سرین	**در مطایبه**	**گوید**	من بگردد خرمنش همچون گدایان خوشه چین
یکطبق بلور را ماند که بشکافد در هم	نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین	در شب تاریک چون شمع خانه را روشن کند	کس نمیرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین
خسرو پرویز خود گر زر دست افشار داشت	سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین	گنج بادآورد گنجی بود کش آورد باد	گنج بادآورد شنیدی گنج باد آورد بین
در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون	یک مغل برف از هوا باریده گفتی برزمین	هیچ حبشی را نشاید بهترین خواندن بسر	جز سرین او که جنتست و بخوبی بهترین
گنج سیم است آن سرین دزد دل و دل دزد او	گنج چون خود دزد باشد دزدگی گردد امین	چرب و شیرین است چندانکه چون نامش برم	از زبان من گهی روغن چکد گه انگبین
آن سرین کو چون پری نهان شود از چشم خلق	چون من از زهر سود و صد دیوانه دارد در کمین	ای دریغا کاش افسون پی دانستمی	تا پری را دیدمی پگاه و گه صبح و پسین
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و من	مانده‌ام بی سیم از آن با من نگردد همنشین	نی که او سیم است و من همچون کند در پیش او	بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین
خصم من زان گشته یار من که اندر دستتین	مار ضحاک است و او را گنج پوراتبین	گر نبوشیم ان سرین را جای اب انصاف هست	زانکه هست اندر لطافتها با ماه معین
نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب	آبت آید در دهن بنخود نمانی آفرین	آن سرین کانماه دارد من اگر میدا شستم	دادمی گر زمن نباشد هیچکس اندوهگین
وقف زندان قلندر کردمی چون خانقا	تا شوند انجا بی دفع منی غزلت گزین	دی بمن گفتا کسی وصف سرین کردن بدست	گفتم آری بد بود مبرود را سرکنگبین
گر ز دنبت لفظ زشت افتد معنی زیبا است	ننگ گوهر نیست گر جوید کسی از پارکین	قهوه بس تلخ است کش نوشند مردم صبح و شام	نیک بس شیرین شود چو گشت با شکر عجین
از سرین مراد در دل هرانی دیگر است	فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین	چیست دانی خواهش دل خواهش دل چیست	عشق چه بود شوق حق کیست رب العالمین
آدمیرا میل هست و شهوتی اندر نهاد	کافریدهاست از ازل در جان او جان آفرین	گرچه زان شهوت مراد این شهوت مشهور هست	لیک ازینخواهش بد انخواهش ترا گردد معین
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل اشوب	تا کند گم گرده خود را سراغ از آن و این	تشنگی باید که خیزد تشنه در تحصیل آب	تا سراب از آب بشناسد لب از یاسمین
مقصد و مقصود دلها رنگ و بوی دیگر است	پس گهی در برگ گل بیند گهی در یاسمین	در سراب از آب نبود رنگ و تاب آب بس	پس در اول حال عطشان آب میداند همین

ولهان یعنی واله و حیران است

غبب مخفف غبغب است

یمین سوگند

سمین فربه و چاق

وثاق منزل و جایگاه

پارکین کلیم

پوراتبین مراد فریدون است

خازن یعنی خزانه دار است

نیال نام پادشاهی است

انگبین یعنی عسل است

یمین طرف راست است

متین یعنی محکم

پارکین گودالی که آب ... انجا جمع شود ...

عطشان یعنی تشنگی

مرد تجرد را بدل سودا ز جای دیگر است
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند
تین و زیتونی که یزدان خورده در قرآن قسم
مقصد حق شور عشق تست و شرح حسن تست
باری ار هزلی شد گاهی بنا در سخن
همچو ملح اندر طعام است این مزاح اندر کلام
مادح شاه است قاآنی بهر حالی که هست
دوش اندر خواب دیدم ترک سروی جوان
آسمان ملک ری است و آفتابش پادشاه
گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین
لاجرم چون چین زلفش مو بمو ام شد شمار
در سرای من ز قدش سبز گشتی نارون
گشت در موی میانش عقل من باریک بین
راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او
در دندان در دهان او چو در عمان گهر
گفت فردا بهر صاحب اختیار ملک جم
خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور
شمسه الماس آن چون بنگری گوئی همی
آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست
راستی را دوست دارد آنقدر کاندر غزا
خبر کتاب شر من کان پریشان است نام
زانکه چون تیغ و قدح بگرفت گاه رزم و بزم
تا چه کردستی که هر روزت برافراز خدای
گاه تعریف نماید شهریار بی قرین
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت و
هم بنالد بدسگالت هم ببالد چاکرت
آستان خواجه اعظم چراغ انجمن
نامه زی خواجه برکف داشت کز عنوان او
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تایید حق
پایه خسرو آفتاب است و نبد اندر آفتاب

کش لهی از خال جوید که ز خط گاه از جبین
بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف قرین
فهم کن ز اول که قصدش چیست زین و التین
از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین
حکمتی دارد که باید نکته دان دوربین
اینسخن فرمود آن کان بد نبی را جانشین

راستی عشاق را سوز و نوای دیگر است
گر بتنها طبیب چشم کور را کردی بصیر
در همین زیتون و تین خواهد یقین شد نکته هست
شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلق است
هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بوجد
گفت روزی مصطفی ناید عجوز اندر بهشت

که ز چنگ عندلیب و که ز چنگ رامتین
هیچ تا پستان نبودی در تمام ملک چین
طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین
آنکه فرماید تعالی لذة للشاربین
آنچنان کز تلخ می خوشنوش بود آید حزین
یک عجوزک بود حاضر شد ز گفتش سه غمین
گر ز اصحاب شمال او گر ز اصحاب یمین

در ستایش امیر الامرا حسینخان نظام الدوله فرماید

سایه گستر خورشید از فراز آسمان
سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان
سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان
آری آری چین زلفش را شمردن کی توان
ور دو چشم من ز لعلش بخت گشتی ناردان
عقل من مانند موی هر دو رقیم از میان
زانکه بر سرو روان سر گزندیدم گلستان
زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان
خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران
خلعتی همچون بساط آسمان گوهر نشان
شمس خود را تعبیه کرده است در وی آسمان
تیغ او جوهر نشان و دست او گوهر فشان
با سنان و تیر خنگ آرد نه با تیغ و کمان
در بعهد او نمانده است از پریشانی نشان
آید از این رزق مردم زاید از آن مرگ جان
بس نماید کت بساید سر بفرق فرقدان
گاه تشریف فرستد خسرو صاحبقران
وه چه مهری وه چه مهری مهرها در وی نهان
تا بنالد ارغنون و تا ببالد ارغوان

با معبر صبح چون گفتم که شب زنگی ری
ما درین صحبت که ناگه از در آمد ماه من
جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل
شد ز عکس چهر او چشم من پر آفتاب
زلف او بوئیدم و بی عطسه کردم مشک تر
بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند
یا ندیدم بر دمد از شاخ طوبای بهشت
گفت قاآنی ترا گر مژده نیکو دهم
خلعتی چون زیور انجم برانداز سپهر
خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل
گفتم الخلعت مبارکباد بر میر عجم
انفلک قدر و ملک صدری که با کیوان اوست
فتنه گر هست و بعهدش منم در شاعری
رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح در دست اوست
سرور صدر بزرگ داور فرمان دهان
خواست یزدان کت کند در صورت و معنی بلند
آصف عهدت کهی مهر سلیمانی دهد
تا که از سیاره ثابت هست در آفاق نام
جاودان تا جلوه هستی بماند برقرار

شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان
با لبی همرنگ خون و باشی همسنگ جان
بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان
شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران
لعل او بوسیدم و هی تحفه گفتم لبستان
آری آری کرده ام این تحفه را من امتحان
یا ندیدم بر دمد از شاخ شمشاد ارغوان
مژده کاینسر چه خواهی داد گفتم نقد جان
خلعتی چون جامه هستی بیالای جهان
خلعتی از نیکوئی چون طلعت حور جنان
بر دین صدر هدی غیث زمین غوث زمان
بخت و دولت همرکاب فتح و نصرت همعنان
یاد و چشم دوست کانهم هست در خواب گران
روز رزم و بزم دین اکرده ام بس امتحان
ای که زان برتری کاوصاف آید در گمان
زان بقد سرور والا و ز شرف روح روان
تا شوی زان مهر در ملک سلیمان کامران
باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان
در جهان چون جلوه هستی بمانی جاودان

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی [illegible] و شادمانی حسینخان نظام الدوله فرماید

یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن
لازم ثابت گو با جرمش اند مقترن

گرچه شه شیر است و شیر از تب ندارد ناگزیر
یا نه دارا شمع هستی انجمن آفاق شب

پیکی اندر کام و نیکنام و خوش سخن
بد هویدا آیت الطاف حی ذوالمنن
هر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
شمع را سوز دل شب تا بر فروزد انجمن

رامتین — نام شخصی که ساز چنگ را او وضع کرده
ضمین — شمین — مشتمل، بتضمن
مزاح — شوخی کردن
شمال — سمت چپ
مهر — صداق
فرودین — ماه اول بهار
ارغنون — نام سازیست
دخان — یعنی دود
دغا — جنگ
جنان — بهشت
غوث — یعنی پناه
رفعت — بلندی
فرقدان — نام دو ستاره
یکران — یعنی اسب
جاودان — پاینده
انجمن — مجمع

شاه نار است از برای خصم و نور از بهر دوست / گرمی اندر نار و تف در نور باید مقترن

قرب و بعد فهم ما ما را بر آن دارد که گاه / شاه را سالم همی پنداریم و گاهی ممتحن

زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی / تا ترا بیرون برد گنجی از این تخییل و ظن

شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی کدر / این کدورت از تو وارد نی ز نفس خویشتن

ور تو با بستان ز گرما تب کنی آنهم ز تست / کت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن

ور نه گر چو ما را حاجت چشم معنی بین بدی / ختنی اسوده میدیدیم پیکر بی حزن

لیک با این جمله ما را لازم است باید دون انشاط / چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن

ساقیا جامی بیار و شاهدا کامی بده / خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن

مفتیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق / زانکه نبود درد تن را چاره جز خوردن

خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت / حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن

خاصه قاآنی که او را با نگاری سرخوش است / دلفریب و دلنشین و دلنواز و دلشکن

چاه نخشب ماه نخشب هر دو در ترکش بود / ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب نزد ذقن

خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست / روی و رای او جمیل و خلق و خلق او حسن

مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق / نسر واقع با سنانش طایری در بابزن

تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست / تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن

خسروا تا مژده بهبودیت آمد بفارس / جان به تن میر قصد از شادی و تن در پیرهن

گرد عیشی آنچنان کز خارخار عیش او / زهره خنگی بجه دون زند نوای خارکن

ماهی از دریا نیایش کرد و ماه از آسمان / وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر وکن

پا بکوبان شد ز عشرت خوشه‌های ضیمران / دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن

و ز فتوح انجیر در زلف خوبان هم نماند / خیبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن

زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر / عید دیگر شد عیان از امر میر موتمن

عید قربان شد بدین معنی ثمنی کز خلوص / هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن

هر شی شکرانه را جان کرد قربانی که باز / شد بر او زینک خلافت جانشین بوالحسن

شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک فارس / نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دهر کهن

تا قیامت خصم خسرو یار لیکن با ملال / تا مجسر یار سلطان خصم او با محن

راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند / هست سرّی اندرین معنی که گویم بر علن

ور نه شه جان است و جان اندر حیات جاودان / نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن

شاه ما مست و بنفس خود یک جا ماه است / قرب و بعد ماست کش گه تیغ و گه مجن

خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری ز آفتاب / ور نه او دایم یکی حالت بود بر تو فکن

شاه سر تا پا بهشت است و چو دوریم از بهشت / آنچنان دانیم کاندروی بود رنج و محن

شه سپهر است و کدورت ره نیابد بر سپهر / گرچه دامانش کدر بینی که از گرد دمن

شکر بهبود ملک را ای نگار سیمساق / شیشه می تیشه ساز و ریشه انده بکن

شاهدا امروز منع باده خواران کو مکن / بزم شیادی میارا تا ز زراقی تمن

باده اکنون لازم است ای ساقیان سیم ساق / بوسه اکنون جایز است از گلرخان سیمتن

که ز زلف این بدامن بر و میبارد عبیر / که ز روی آن بخرمن چید میباید سمن

غیر او کز چاک پیراهن نماید روی خوب / مشرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن

نرخ بوس او مگر از نقد جان بالا تر است / کو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن

کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط / شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن

جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین / آن پرند اندر لآل است این لآل اندر پرن

عرصه هستی بنزد آستان جاه او / چون بجنب کاخ نوشروان وثاق پیرزن

خاصه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار / شد چنان شادان که جانش می‌بخندد در بدن

بوم و بر آمد بوجد و کوه و دو آمد برقص / رند و عارف پای کوبان شیخ و عامی دست زن

در زمستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط / گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن

و ز نشاط این بشارت مرد کار از زیر خاک / باغ جنت شد قبور و زلف حور شد کفن

و ز نسیم این خبر در دکه سلاح شهر / گشت خون گوسفندان غیرت مشک ختن

عید قربان و غدیر ار که بود از هم جدا / هم ملحق شد چنین کرد در یک انجمن

هم دو شد عید غدیر آن سبب کز مرتکن / دست بوس عید ما سجده خوان شد مرد و زن

و ز چراغان در شب تاریک سر زد آفتاب / چون گل سوری که روز ابر تابد در چمن

تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم / تا مثل باشد بگیتی فر و برز تهمتن

در ضمیرش دهر نقشی بجز نقش ملال / در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی‌شاه مغفور

ز یک غمزه ربوده دل ز من آن ماه سیمین تن / بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پرفن

اگر وقتی صبا از زلف مشکینش پراکند افشان / شود پر دامن گیتی ز مشک و عنبر و لادن

بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم / بود اشکم چو عشق او ز مهرش سیل غلتان بین

دلم ز آن سینه سیمین بود چون آذر برزین / رخم از اشک گلناری بلعل ناب شنگرف زن

بدان سان کان دهان نوش در آن روی چون سوسن / چنان کان رشته دندان بدان لعل چو بهرامن

گرفتار این دل شیدا به بند دلبر عیار / شدم از عشق او رسوا به وادی و به هر برزن

که دیده چشمه شیرین میان خرمن آتش / که دیده لعل رمانی ز مروارید آبستن

شنیدی هندوی کافر مکان در خانه مسلم / شنیدی افعی پیچان بود در آتش مسکن

کرب: حزن و اندوه

دمن: جایی را گویند که خاکستر و نجاست بجا جمع کنند

نخشب: [illegible]

شیاد: مکر کننده و محیل [illegible]

کلک: قلم را گویند

بابزن: سیخ کباب را گویند

خارخار: یعنی تعلق خاطر و غلیان محبت

وکن: یعنی آشیانه مرغ است

بهرامن: نوعی از یاقوت سرخ باشد

ضیمران: نام گلی است

سمر مشهور: سمر چیز مشهور را گویند

لادن: نوعی از عطر

آذر برزین: آتشکده

چو بر سیمای زیبائیش دو گیسوی بها
چنان کان قامت موزون آن سر و ضمیر آن
مگر شهزاده دوران که هست از دوده قاآن
زهی از پرتو رویش عروس ملک از زیور
بود انجلا مشکینش یکی زنجیر جان فرسا
ز جودش هر زمان یکباره بخشش کنج بادآور
ز گرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیر اکون
شود از خون همی دریا ید هر شی از آن
رسد کی توسن وهم در اقلیم صفات او
همی تا روز و شب آید بد آن نور و ظلمت این
گر خضر و آب تعایت بر مستان
ترکی که بخوناب جگر دارد میجون
در کش می چون خون سیاوش بهمن
اینست علاج دل بیمار طبیب پا
خستی دلم ای دوست بدستان نگارین
آن خال سیه از بر آن نرگس جادو
چون کلب معلم که دود از پی آهو
ترکیبت دلا زار که در هر سر بازار
با بچه سیمین تنان بچه محال است
از دوست جفا بردن و خون خوردن مرد
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
در حلقه زهاد مرد از خلقه برون نم
خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم
در کوی تو رسوای جهانیم اکرم
بر قامت زیبای تو زلفین تو گوئی
زلفت بصفت شام سیاه است ولیکن
یک نقطه بود لعل تو یا رب بچه اعجاز
در باغ سراغ از قد موزون تو گیرد
مژگان تو با دوست کند آنچه بدشمن
در پاش تراند که اثیار ز دریا

چو بر روی صنم نکش دو زلفین چو برتن
چنان کان چهره رخشای آن ترک بر شمن
حسامش آتش سوزان سنانش برد جو
خهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن
بود آن مندوی خالش یکی جلیوی جوزن
ز بذلش هر کشاورز چو قارون با شند
ز خون پردلان گردد زمین چون کان بهرامن
چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین تو
همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگو

ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبل
نشاید یکتن واحد کند دعوی سلطانی
مراو انام در عالم ز خاقان کامران امید
ز خال و جعد مشکینش شعب دلبر خلخ
ببزم بزم در ایوان دهد صد مخزن قارن رو
ز تیغش پیکر قارن قرین خاک ظلمانی
بهر جا بنگری بینی دلیری را ز دین و دل
چو خشم آرد همی بینی بهر سو پیکری بی‌سر
پس اینک ورد دعا گو شوم که گشتم عاجز و نادم

بر سبیل تغزل و ترکیب بند گوید

مستان بستان جام می از ساقی مستان
در هر نظری اشک تر زید پرستان
کز نیروی ش از دست رود رستم دستان
سودم ندهد شیره عناب و سپستان
دستان تو ای بس که بگویند بدستان

بستان شبستان قدح اندست نگارین
لعل لب دلدار که زخون رزان مز
خمر عنبی خواهم و بستانی کاورا
چون باده گلگون بود ت گو نبود گل
بر رحمی و یکذره وفا در دل تو نیست

حرف الواو

در مدح بلاکو خان ابن خلد شیان شجاع السلطنه مرحوم فرماید

تا زر ترازو نبود زور ببازو
آنست مرا سیرت و اینست مرا خو
تا چنگ زدم در خم الخلقه گیسو
چون رشته که در حلقه ز حلقه است برانسو
رنج تو شفا بر سر تو آل در دتو دارو
هرگز ننهادیم برون کامی از آن کو
از تازه نهالی شده او نک دو ننبلو
شامیست که بر صبح فروزان نهده پهلو
گردی بیکی نقطه نهان سی و دو لولو
زانست که بر سر وزند فاخته کوکو
در رزم کند خنجر شهزاده بلاکو
خونخوار ترا اندر صف پیکار ز بر رو

گوز بد فروشان همه دانند که ما را
از حسرت نادیدن آن لعبت خولدم
در چشم ترم اشک رخ زرد فتادم
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده
گیسوی تو مار است و خطت مور و من از غم
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهی است
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم
زلف تو برد سجده برخسار تو گر به
بوی سر زلف تو بود مشک مجسم
شیرین نشود شعر مگر ز آن لب شیرین
شهزاده آزاده که شمشیر ملک
در روی زمین تالی چرخ است بقدرت

ندیدم مهر تابنده بر بالا دو سر زیر اهن
نشاید یکتن تنها بجنگش حمله مرد و زن
همیشه کامران بادا ز لطف خالق ذوالمن
ز روی و طاق ابرویش بجلب شاهد من
بروز رزم در میدان بخاک آرد تن تعالن
ز تیرش سینه بهمن مشبک همچو پالاون
بهر سو بگذری یابی شجاعی از فرس لم
چو رو آرد همی یابی بهر جا تارکی بی تن
برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن
محبش با دل خرم حسودش را شرر در تن
گز روی دلارا شکند رونق بستان
در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان
نارنج غبب سیب زنخ نار دو پستان
فرخنده بهار است بنیکو لره زمستان
تحمی است مروت که در آب و گل تو نیست
چون نافه شکست جدا گشته ز آهو
دل از پی دلدار رود وانست بهر سو
من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با گردش مینا نبود خواهش مینو
دامان و کنارم بود از خون دل آمو
زانگونه که در چشمه دملا له خود رو
زانموی کرم پیچد چون مار بدان روی
بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مو
نعلش همعقرب در و نیمی است ترازو
گر زلف تو امروز مشکین شده مشکو
خورشید پرستی نبود شان پرستو
با آنکه مجسم نشود بشد رنگ بو
نیکو نشود وصف مگر از رخ نیکو
با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در روز وغا ثانی وهرات به نیرو

غلجه وارثن — جو کینه سهوی است
جوزن — نوعی از سلحران جیحر ... دستان ... گندم و جو ... بر ... خوانند
قارن — پهلوانی است
کشاورز — یعنی دهقان و زراعت کننده
رز — تاک انگور
خمر عنبی — شراب انگوری
کلب معلم — سگ شکاری
آمو — نام رود خانه ایست
مل — شراب را گویند
مجمره — آتش دان
رای — فکر است
نیرو — زور

سوزنده تر از برق پرندش نبرد و خورد / پرنده تر از مرغ سمندش به تکاپو / آنجا بلی گرد شجاع است ز باره / تا محکمی حصن حصین است ز بارو

آرایش امصار زمین باد بفرمان

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزا فرمانفرما

آسایش اقطار جهان باد به یرغو

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو / شیرانت مسخر به یکی حمله آهو

آمیخته با گفته شیرین تو شکر / اندوخته در حقه یاقوت تو لولو / هم بهره سرو آمده پیغوله از آن قد / هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو

می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ / گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو / سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار / نرگس که شنیده است بجز چشم تو جادو

چون سرو قدت دید بجا ماند از آن راه / چون لاله رخت دید فرو ریخت از ابرو / مانند کنند ار بخط سبز تو سبزه / آن قوم که مینا نشناسند ز مینو

یک کفه بماند و یک پله ببالا / با زهره بسنجند ترا گر به ترازو / در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند / طوطی که دمد پرورش پر پرستو

زخمی که زنی در دهن شیرین درمان / دردی که دهی بر بر سیمرغش دارو / از ریختن خون کسان چاره نداری / ضحاکی و بر دوش تو مارت زده گیسو

باری بکن اندیشه ز روزی که بریدیم / بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو / شهزاده آزاده منش والی والا / آن شاه ظفرمند و عدو بند و هنرجو

آن شاه که در معرکه هنگام جلادت / شیر علمش هست به شیرا جم آهو / سود سر ز آرایش چرخ پنج ده از مهر / عیش ازل از طبعش چون جیش ز آن رو

پاینده تر از سام سواریست بکمند / کوشنده تر از نیرم و نیو است به نیرو / با صدمه گرزش چو گراز و چه گرازه / با فره برزش چه فرامرز و چه برزو

در مهد همی عهد ببستی بده و گیر / با دایه همی دایه بجستی به تکاپو / خورشید صفت تیغ تنه تازد چو هیجا / خصم ار چه ستاره است که پنهان شود از رو

ناموس نهد پهلوی کاموس کش آنجا / کاید ز خم خام ویش زور بپهلو / شاهیش بگوهر بود از لعل و گهر نی / بر ماه نیفزود نه ماهوت و نه ماهو

ملکش پی آرایش خلقت یکی باغ / تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو / زان بر در سدش بخت نه از تخت و نه از تاج / تا می چکند نهر زر اوند در آمو

با حمله او خصم که و پای ثباتش / روزن چه و پنهان چو دریا کند آشو / با صدمه قهرش چه بود بروی دشمن / با کوشش هر مرحه بود رشته تند و

با او چه در افکند اگر جان ببرد خصم / چندانکه زیان کرد چندان بودش سود / ای شاه تویی چشم برخساره گیتی / گر چشم بد گیتی بادی تو یک سو

در حزم چو پیرانی و در رزم چو قارن / در بزم چو قاآنی و در عزم هلاکو / حاجت نه بملکت که تو حاجت ملک است / آن ماشطه جوید که ندارد رخ نیکو

آن کن که خدا خواهد و آن جو که خدا داد / چون بخت خدائی بود ای شاه خداجوی / حق یار و نیا بخت و فلک ترا بس / خوش دار و نی طبع و نکو دار و خو

دل را بخدا دار که پاینده جز او نیست / کورا یت اوکتای و کیا خشمت منکو / شاها چو بنخچیر توار بنده کنی یاد / این بنده گرت یاد نیارد بود آهو

حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف / کاهوش فرستند نه دراج و نه تیهو / آری مثل است اینکه حکیمان بسرودند / از پهلوی شیران بضعیفان رسد آهو

این تحفه شاهانه چو از شه بمن آمد / منشستم و بگذاشته سر بر سر زانو / از لجه خاطر بدر آوردم در دم / غواص وش این نظم که چون رشته لولو

این شعر فرستادم و امید قبول است / جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو / تا کام روانی نه بعقل است و بتدبیر / تا قلعه گشایی نه بزور است و ببازو

هم کام روا باشی بتدبیر و بفرهنگ

در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب ثراه گوید

هم قلعه گشا باشی ببازوی و به نیرو

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو / وز موکب او کوکب دین یافته پرتو

از هر لب پژمرده بیمن قدم شاه / در هر دل افسرده بفر رخ خسرو / برخاست بجای دم ناخوش نفس خوش / بنشست بجای غم دیرین طرب نو

اینک چو سحابست هوا حامله رعد / از ناله زنبوره و آوای شوا شو / سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر / سیماب بگوش ملک از بانگ رو ارو

آمد ملکی کز فزع گرد سپاهش / در چشم خورشید سراسیمه شود ضو / دارای جوانبخت محمد شه غازی / شاهی که سمندش چو خیال است به تک رو

در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی / در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو / چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید / چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو

گنجی شود از جودش هر سائل مسکین / مرغی شود از تیرش هر گرش و پهلو / ای خسته صمصام تو هر پیلتنی یل / ای بسته فتراک تو هر تیغ زنی گو

رخش تو بنی عم براق است از آنک / میدان همی از چرخ کند تا که کند دو / چون فرق اگر بر زبر عرش نهد کام / عمار زند قدر تو با دو شش که همی رو

- حصین: محکم
- امصار: شهرها
- ملنور: زر به بت
- یرغو: داد خواهی و تظلم است
- گرازه: نام پهلوانی که سیاه بک راکشت
- نیرم: نریمان که جد رستم باشد
- نیو: نام پهلوانی است
- ماهو: یعنی زیب و زینت باشد
- اوکتای: پادشاهی است
- آهو: یعنی عیب است
- لجه: یعنی دریا
- ضو: روشنی است
- شبرنگ: اسب سیاه‌وش
- گو: مردم بزرگ و عاقل
- عماره: یعنی ... که بر نشینه
- نقش حکیم، محکم کننده، پهلوی ... بخت ...

آتش زده خشم تو بمعموره عالم — زانگونه که ناپلیون در خطه مسکو
با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر — پیدارم و میدارم من پاس تو بغنو
گلزار سماحت شده در عهد تو پنجا — فالیز عدالت شده از جود تو بی خو
تو مهر جهانبانی و ز آن سائل جودت — دامانش چو کان آمده از جود تو محشو
وقتی شمر دوزخ سیکرد صدائی — قهر تو بدو گفت یکی گوی و دو بشنو
جاه و خطر آنجاست که بخت تو برد رخت — فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو
خالی شود ار ساحت دنیا ز تر و خشک — عالی بلآلی کندش جود تو مملو
از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باک — مه را چه هراس از سگ و آن حمله و عوعو
هم پیل بنهراسد اگر پشه کند بانگ — هم شیر نه نومید شد ار گربه کند مو
خود روی بود خصم تو در مزرع هستی — ای شاه بدان خنجر چون داس بدرو
نه بذل ترا واهمه نفی لن و لا — نه جود ترا وسوسه شرطان و لو
گر گنده هم ذات تو داران خو به بنشستی — کس حاصل هستی نخریدی بیکی جو
در قالب هر روح عدو در دمد دم — چون نافه که از جبل گراید بسوی بو
اجرام برای تو چون ذره بر مهر — افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر — در پایه صدر تو اگر زاب و اگر زو
تا نفس بنالد چو خطا گردد امید — تا طبع ببالد چو روا گردد مدعو
نالنده عدویت ز خطا دیدن مسئول (آمال) — بالنده حبیبت ز روا گشتن مرجو
تا دیبه ز روم آید و سنجاب ز بلغار — تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جوجو
عروش زنا از هیبت قدر تو خیزد — زانسان که ز گل بوی و ز می رنگ و ز ره تو
بی غره اقبال تو شامی نشود صبح — بی طره اعلام تو صبحی نشود شو
با بخت تو برنا بود و بخت تو برپا — ای شاه بداد و دهش و نیکی بگرو
از امر قدر در کنف حفظ خدا پوی — با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه — والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

در ستایش شاهزاده مهرور فریدون میرزا فرمانفرما

دوش چو بنهفته نو عروس ختن رو — شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو
ترک من آمد ز ره چو شعله آتش — گرم و دم آهنج و شد چو توسن بدخو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض — چون خم جورش دو صد رنج برابرو
خم خم و چین چین گره گره سر زلفش — از بر دوش اوفتاده تا سر زانو
تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر — آب برویش چنانکه رنگ بلولو
زلف پریشیده بر عذارش چو زاغک — بال گشاید در آفتاب پرستو
چهره رخشنده از میان دو زلفش — تافت بدانسان که گرد مه ز بر زو
یا نه تو گفتی ز بهر خواجه رومی — زامین و ایسر ستاده اند دو هندو
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم — گرد رهش باستین ز طلعت نیکو
مانا نگذشت یک دو لمحه که بگذشت — آهش از آسمان و اشک ز مشکو
چهرش بغداد گشت و مژگان دجله — رویش خوارزم گشت و دیده فراسو
در عوض مویه چشم راند ز هر چشم — بر صفت دیده مویه کرد ز هر مو
گشت بدانگونه موی موی که گفتی — در بن هر موی کرده تعبیه آمو
چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش — یا ز خوارزم گرد و آب فراسو
گفتمش ای مه بجان من ز چه موئی — گفت ز بیداد شهریار جفاجو
گفتمش ای ترک ترک بدیا بمسکین — خیز و صداعم مده و داعم مسکو
مهلا مهلا سخن مگو بدرشتی — گفت خرد خورده دان ندارد معفو
نام ستم بر شهی منه که بعهدش — باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو
طعن جفا بر شهی مزن که بدورش — بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
گفت زمانی ز نام منع فروکش — دست ز تقلید ناصواب فرو شو
ظلم فراتر از اینکه شاه جهانم — ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو
جور از این بیش کو زد که خویشم — نیک بچوگان قهر راند چون گو
سرو بود بر کنار جو و من اینک — سروم و جاری است در کنارم جو
گرچه لشه مایلم از و بهراسم — اینت شگفت (شگفتی) آفاف منه دارجو
گرچه لشه عاشقم از و بملالم — اینت عجب گردی استقبت و انهی
شه ز چه هر مه برون رود پی نخچیر — آهو اگر بایدش دو چشم من آهو
گو بچمد از قفای گور بهر دشت — گو ندود در هوای کبک بهر سو
بهر گوزنان بدشت و کوه نبرد اد — بهر تذروان براغ و گو ننهد رو
کبک و تذروش منم بخنده و رفتار — رنج کمان گو مخواه و زحمت بازو
گور و گوزنش منم بدیده و دیدار — گو منما در فراز و شیب تکاپو
گور کمند افکنم گوزن کمان کش — کبک قدح خواره ام تذرو سخنگو
گفتمش ای ترک حق بسوی تو هستم — چون تو بسی شاکیند از ستم او
سیم کند ناله زر نماید فریاد — بحر کند نوحه کان نماید آمو
لیک ز روی ادب شنا چه داند — هر خردمند می نگیرد آهو
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف — درد چنین بهتر از هزاران دارو
شاه فریدون خدایگان جهانست — اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو

محشو — پر کرده شده و در میان نهاده
عوعو — عوصدا و آواز سگ باشد
زو — دریا
زاب — معنی صفت است
مرجو — امید داشته شده
جوجو — نام شهریست از ملک ختا که مشک و کافور از آنجا بعمل آید
تو — شب است
شو — شب را گویند
دم آهنج — نفس را گویند
راسو — جانوریست که او را موش خرما گویند
فراسو — رود خانه ایست
ادنو — بمعنی نزدیک شدن
فراز شیب — بالا سرازیر
قفا — عقب سر

کنج بنالد چو او بتخت دلفروز — ملک بنالد چو او برخش جهان پو
بر در قصرش هزار بنده چو ارغون — در بر بارش هزار برده چو منکو
در صف چالش کند بدشمن بد فعل — در که مالش کند بحاسد بدکو
انچه فرامرز یل نمود بسرخه — انچه نریمان کو نمود بکالو
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ — قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
بسکه بدحت زقم زدند دفاتر — قیمت عنبر گرفت دوده و مازو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد — خوشه خرما دمد ز شاخه نازو
چرخ بود سیچو بزم عیش تو میهات — راغ و چمن دیر و کعبه گلخن مینو
شاخی کو برد مد چو کلک تو نه کی — حاشا کلا چسان چگونه کجا کو
کو نفراز عدو برزم تو رایت — کو نکند خصم در بر تو هیاهو
پیکر گردون شود ز تیر تو غربال — سینه گردون شود ز تیغ تو ناشو
خواجه نجویم و امام امامی — شاعر سحارم و سخنور جادو
بس کن قاآنیا چو هرزه درآی — روکه بدرگاه شه کم از همه تو
اهل جهان را بگوش تا عجب آید — واقعه اندروس و قصه نارو

خرش سرم تر از هزاران باره — رایتش محکم تر از هزاران بارو
صولت چنگیزخان شکسته یاسا — پرده تیمور شه دریده پرغو
تیغ تو هنگام وقعه گرد بدشمن — تیر تو در وقت کینه گرد ببدگو
ای که بنالد ز زخم گرز تو رستم — وی که بموید ز سهم بزر تو برزو
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل — مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
برق حسامت بهر دمن که بتابد — روید از آن تا بحشر لاله خودرو
نقش توانی زدن بر آب ز قدرت — کوه توانی ز جای کند بنیرو
یا چو ضمیرت بود ستاره علی‌الله — مهر و بها لعل و نعاره شکر و مینو
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر — عزم تو بر باد ریخت خاک ارسطو
مرغ شگفت بود هراس ز مخذاک — طفل شگفت بود نهیب ز لولو
داد گراما مراست مدح تو آئین — بسکه کنم سحر برامامی و خواجو
نیست شگفتی که همچو صیت تو لت — صیت کلام قد لطارم نه تو
مدحت خسرو چه گونی اینهمه گستاخ — چرخ نیاید بذرع و بحر بمشکو
خصم زباس تو بیند انچه بمیدید — دولت مستعصم از نهیب بلاکو

ای زلف هر دلی که بود در زمان تو
دل جای در تو داد و دو تو در دل ای عجب
چشم شبان تیره همی آرزو کند
با ابروان کشتن با عهد بسته
گویند سوی چین نبرد هیچ کاروان
حالی مراغمان تحمل رود ز دست
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز حلیت
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود
ای آسمان بطوع وارادت زمین تو
گردون در افق نگشاید بر آفتاب
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن
تا جمله کاینات نه بینند نقش خویش
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند
و اعضای او متابعت او نمیکنند
قاآنی ار بر تو بحانی منیر و د
محمود باد عاقبت روزگار تو

ازمه زمانه بود در امان تو
تو پاسبان او شده او پاسبان تو
از دامن تو دست ندارم بجان تو
چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
وز چین تو برون نرود کاروان تو
خورشید سر کند زرد بر آستان تو
کانباشته است از در و گوهر دهان تو
وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد
گنجینه بسیار جهان در یمین تو
یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
گش موم بود قابل نقش نگین تو
ای من فدای این نظر دوربین تو
پنهان شود ز جیب تر گزین تو
خرمن تر است و ین دو گران خوشه چین تو
شکست ببر کشد که منم خوشه چین تو
صد چون ایاز و بهتر از و میکسار تو

وله فی المدیحه

تو آشیان او شده او آشیان تو — جان چشم بر تو دارد و تو چشم بر بجان
تا در شبان تیره بجوید نشان تو — دامن فراهم چین که کرم جان رود ز دست
مشکل توان کشیدن ازین پس کمان تو — دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش
وین رسم بازگونه بود در زمان تو — دلها کند بچین تو چون کاروان سفر
هر که با د دست زند بر عنان تو — ما نا غلام درگه شاهی از این قبل
آویزه عقیق و گهر در میان تو — لی نی چو من مدیح جهاندار گفته
زیب عروس مدحت من داستان تو — شاهی کز آب قهر شش آذر برآورد

وله ایضا

زا غاز تا چو سایه نبود زمین — الحق بجاست گر همه اجزای روزگار
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو — ز انزو نجل وحی فرستاد کردگار
حق ساخته است آینه را از جبین — نزدیک آن سید که منی ضمیر خلق
روزی که بدسگال تو آید بکین تو — کانزو در خصم سایه ندارد که سایه اش
گو دشمنی بود مثل در کمین تو — اهل هنر نجنه کمالش کجا رسد
تو انجمنی او مگس انگبین تو — تا آنزمان بجان که زبی شاهدی مخلد

وله

ارغون: نام پادشاهی
مشکو: وثاق و منزل
یاسا: قاعده و قانون
نازو: درخت صنوبر را گویند
مینو: بهشت است
سحار: سحر کننده
اندروس نارو: هر یک نام شهری است و مطلوب لندروس بوده
باس: بمعنی ترس
آذر: آتش
بازگونه: وارونه
انباشته: پر و مملو
یمین یسار: طرف راست و طرف چپ
قرین: نزدیک
انگبین: عسل